تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

مجموعه تاریخ ایران

۶

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد ششم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده





تاریخ طبری (جلد ششم)
متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲ ش. بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی)
چاپ سوم: بهار ۱۳۶۹ ه ش.
چاپ و صحافی: صنوبر
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

متن کتاب ۲۱۸۷-۲۶۹۹

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتا درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری‌را دردستور کار خویش به ردیف اول داشته بودکه دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین‌دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه وکاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به‌حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج‌زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ‌آسمانوار خویش داشته‌اند آراسته‌نگردد.

سپاس خداکه از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من‌داد. وعلاقهٔاولیای بنیاد، انگیزه همت‌شد وکاری‌که درگرو سالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت وبازشکر خدای.

اینك شما وجلد ششم که امید هست جلدهای دیگر بافواصل کوتاهتر ازدنبال‌آن درآید ان شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
دی ماه ۱۳۵۲

پس از آن سال
سی‌وسوم درآمد

به‌گفتهٔ واقدی در این سال معاویه به سرزمین روم در ناحیهٔ ملطیه به غـزای قلعه زن رفت.

در همین سال عبداللهٔبن‌سعدبن‌ابی‌سرح بار دوم به غزای افریقا رفت که‌مردم آنجا پیمان شکسته بودند.

وهم در این سال عبداللهٔبن‌عامر، احنف‌بن‌قیس را سوی خراسان فرستاد که مردم‌آنجا پیمان شکسته بودند. احنف‌دو مرورا بگشود: مروشاهجان را به‌صلح و مروروذ را پس از جنگی سخت. عبداللهٔبن‌عامر نیز از دنبال وی برفت وابرشهر را منزلگاه کرد و به‌گفتهٔ واقدی آنجا را به صلح گشود.

به‌گفتهٔ ابومعشر غزای قبرس به سال سی‌وسوم بود. گفتهٔ مخالفان وی وخبر قبرس را ازپیش‌آورده‌ایم.

و هم در این سال عثمان بن‌عفان‌گروهی از مردم عـراق را سوی شام تبعید کرد.

سخن از تبعید گروهی
از مردم کوفه و شام

سیرت‌نویسان در این باب اختلاف کرده‌اند: به‌گفتهٔ سیف چنان بود که تنها معاریف کوفه و جنگاوران ایام پیش از قادسیه و قادسیه و قاریان اهل بصره و اشراف، پیش سعیدبن‌عاص راه داشتند و به خلوت فقط اینان همدم وی بودند. اما وقتی برای مردم می‌نشست همه کس پیش او می‌رفت.

یك روز که برای مردم نشسته بود و کسان بیامدند در آن اثنا که به صحبت سرگرم بودند خنیس‌بن‌فلان اسدی گفت: «طلحة‌بن‌عبیدالله چه بخشنده است!»

سعیدبن‌عاص گفت: «کسی که ملکی چون نشاستج دارد باید بخشنده باشد بخدا اگر همانند آنرا داشتم خدا معاش شما را مرفه می‌کرد»

عبدالرحمان بن‌خنیس که جوان بودگفت: «بخدا دلم می‌خواست ملطاط از آن تو بود» مقصود املاك خاندان خسرو بود که‌بر کنار فرات به سمت کوفه بود.

گفتند: «خدا دهانت را بشکند، بخدا قصد تو کردیم»

خنیس گفت: «جوانست، متعرض او نشوید»

گفتند: «آرزو می‌کند که‌قسمتی از سواد ما از او باشد»

گفت: «برای شما آرزوی بیشتر دارد»

گفتند: «نه برای ما آرزو کند نه برای او»

گفت: «این به شما مربوط نیست»

گفتند: «تو این را به او یاد داده‌ای»

آنگاه اشتر و ابن‌ذی‌الحبکه و جندب و صعصعه و ابن‌کوا و کمیل و عمیربن‌ضابی برجستند و عبدالرحمان رابگرفتند» پدرش به‌دفاع از او برخاست که هردورا بکوفتند چندان که از خود بیخود شدند. سعید آنها را قسم می‌داد، امانمی‌پذیرفتند، تا آنچه

می‌خواستند کردند.

مردم بنی‌اسد از ماجرا خبر یافتند و بیامدند ، طلیحه نیز از آن جمله بود، قصر رامحاصره کردند وقبایل برنشستند، آنها که در قصر بودند به سعید پناه‌بردند و گفتند: «ما را از میانه بدر برونجاتمان بده»

سعیدسوی مردم آمد وگفت: «ای مردم! جمعی نزاع کرده‌اند ودرهم‌افتاده‌اند وخدا سلامتشان داشته است»

آنگاه بنشستند وبه سخن پرداختند، سپس سعیدآنها را بیرون فرستاد ،آندو کس به خودآمدند، سعیدگفت: «هنوز زنده‌اید؟»

گفتند: «همدمان توما راکشتند »

گفت: «دیگر همدم من نخواهند شد . زبان خویش را نگهدارید ومردم را برمن مشورانید»

آن دوتن چنان‌کردند وچون امیدآن کسان‌از همدمی سعید ببرید در خانه‌های خویش نشستند وبه شایعه پراکنی پرداختند چندان‌که مردم‌کوفه در موردآنها سعید را ملامت‌کردند.

سعیدگفت: « امیر شماگفته تحریك نکنم، اگرکسی سر تحریك دارد خود داند. »

پس، اشراف وپارسایان اهل‌کوفه دربارهٔ تبعیدآنها به عثمان نامه‌نوشتند، عثمان نوشت: «اگر جماعت براین همسخنندآنها را پیش معاویه فرستید.»

پس‌آنها راکه ده‌وچندکس بودند روانه‌کردندکه زبون شدند واطاعت کردند وسوی معاویه حرکت‌کردند واینرا برای عثمان نوشتند .

عثمان به معاویه نوشت‌که مردم‌کوفه کسانی راکه برای فتنه‌شان‌آفریده‌اند پیش توفرستاده‌اند،آنها را بترسان ومراقبشان باش اگر سرعقل‌آمدند، از آنهابپذیر واگر ترا به زحمت‌انداختندآنها را پس فرست.

چون آن گروه پیش معاویه رسیدند به آنها خوش آمد گفت ودر کلیسایی که نام مریم داشت منزل داد وبه دستور عثمان مقرری ای را که در عراق داشته بودند بـه آنها داد وپیوسته چاشت وشام را باآنها بود.

یك روز معاویه باآنها گفت: «شما گروهی از عربانید که دندان وزبان داریدو به اسلام اعتبار یافته‌اید و برامت‌ها غلبه یافته‌اید ومقامها ومیراثهایشان را به‌چنگ آورده‌اید. شنیده‌ام با قریش کینه دارید. اگر قریش نبود زبون می‌شدید چنانکه از پیش بودید، پیشوایان شماتاکنون سپر شمابوده‌اند، سپرخویش‌راآسیب‌مزنید. پیشوایان شما اکنون برنارواییهای شماصبوری‌می کنند وزحمت شماراتحمل می کنند، بخدا، یا ازاین رفتاربازآیید یا خداشما رادچار کسی کند که عذابتان دهد وقدر صبوریتان را نداند، ونیزدرزندگی‌ومرگ، دربلیه‌هاکه برای‌رعیت‌آورده‌اندشریك آنها باشید.»

یکی از جماعت گفت: «آنچه دربارهٔ قریش گفتی در ایام جاهلیت نه اکثـر عرب بوده‌اید ونه‌از دیگر عربان قویتر، که ما را ازآنهامی‌ترسانی. آنچه درباره سپر گفتی‌وقتی‌سپربدرد‌بمارسد.»

معاویه‌گفت: «اکنون شما را شناختم‌ودانستم که کم خردی به این کاروادارتان کرده، توسخنور قومی اما خردی در تو نمی‌بینم، من ازکار اسلام به بزرگـی یاد می کنم وآنرا به‌یاد تومی‌آرم وتوجاهلیت را به‌یاد من می آری. من تراپندمی‌دهم و توپنداری که‌سپرت می‌دردا دربارهٔ سپر از دریدن سخن نمیکنند، خداکسانی را که شما را مهم دانسته وبه خلیفه‌تان خبر داده‌اند، زبون‌ناکند. بدانید ، وگمان ندارم کـه توانید دانست، که قریش در جاهلیت واسلام بخدا عزوجل عزت‌یافت، اکثرعربان و قویترشان نبودند ولی اعتبارشان بیشتر بـود ونسبشان پاکتر ومقـامشان والاتر و جوانمردیشان‌کاملتر. درجاهلیت که مردم همدیگر را می‌خوردند حرمتشان‌ازخدایی بودکه هرکه را عزیزکند ذلیل نباشد وهرکه را بردارد فرویی نگـیرد، آنهـا را در حرم امان جای داد، اما مردم از اطرافشان ربوده می‌شدند. عرب وعجم و سیـاه و

سرخی نمی‌شناسید که روزگاردر دیار و حرمت آن خلل نینداخته باشد، مگر قریش که هر که با آنها کیدی کرد خدا چهرهٔ اورا خوار کرد، تا وقتی که خدا اراده فرمود کسانی راکه پیروی دین او کرده‌اند وحرمت آن داشته‌اند از زبونی دنیا وبدعاقبتی آخرت برهاند وبرای این کار بهترین مخلوق خویش را برگزید، آنگاه برای او یارانی برگزید که بهتر از همه قرشیان بودند واین ملك را بر آنها استوار کرد و این خلافت را در آنها نهاد که جز به ایشان سامان نگیرد. خدا در جاهلیت که بر کفر بودند رعایت ایشان می کرد، پنداری اکنون که بردین اویند، رعایتشان نمی کند؟

«در جاهلیت از پادشاهانی که برشما تسلط داشتند حفظشان کرد. تفو بر تو و یارانت، کاش دیگری جز تو سخن کرده بود، اما تو آغاز کردی.

«اما تو ای صعصعه، دهکده‌ات بدترین دهکده های عرب است وگیاه آن بدبوتراست ودرهٔ آن عمیق‌تر وبه‌بدی معروفتر وهمسایگانش فرومایه‌تر. هرمرد شریف یا فرومایه‌ای که آنجا سکونت گرفته مایهٔ هجای اوشده وموجب عیب بوده، لقبهایشان از همه عربان زشتتر بوده‌وخویشاوندانشان از همه فرومایه‌تر بوده‌اند. اوباش اقوام بودید وهمسایگان خط، وفعلهٔ* پارسیان، تا وقتی که‌دعوت پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به شمارسید. اما تو از آن واماندی که دور افتاده وغریب‌عمان بودی‌ودر بحرین نبودی که با قوم در دعوت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم انباز شوی واز همه قوم خویش بدتر بودی وچون اسلام ترانمایان کرد وبا مردم بیامیخت و برامتهایی که مسلط تو بودندتسلط داد، آمده‌ای ودین خدارا منحرف میخواهی ودل به فرومایگی وپستی داری‌واین، قریش را فرونبرد وزبانشان نزند وازادای تکلیف ندارد. شیطان از شما غافل نمانده وشما را از میان قومتان به‌بدی شناخته و به جان مردم انداخته، اما نابودتان می کند، چون میداند که نخواهد توانست به کمك شما قضای الهی‌وارادهٔ اورا معوق کند، هرگز بوسیلهٔ شرانگیختن به‌جایی نمی‌رسید جز اینکه خداشری‌بدتر

* عین کلمهٔ متن م.

وزشت‌تر برایتان پیش آرد

آنگاه معاویه برخاست و آنها را ترك کرد که همدیگر را به ملامت گرفتند و در خویش فروماندند. پس از آن معاویه پیش آنها آمد و گفت: «اجازه‌تان می‌دهم که هر کجا میخواهید بروید. بخدا که خدا هیچکس را بوسیلهٔ شما سودندهد وزیان نرساند که شما مردان سود دادن وزیان زدن نیستید، شما مردم انکار وخلافید . اگر نجات می‌خواهید هم‌آهنگ جماعت باشید و با اکثر قوم باشید وگروهی معدود مغرورتان نکنند که نیکان دچار غرور نمی‌شوند. هر کجا می‌خواهید بروید که من دربارهٔ شما به امیرمؤمنان خواهم نوشت.»

وچون برون شدند آنها را پیش خواند و گفت: «باز به شما می‌گویم که پیمبر خداصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم که از خطامصون بود مرا به کار گماشت و در کار خویش دخالت داد. آنگاه ابوبکر به خلافت رسید ومرا به کار گماشت، آنگاه عمر به خلافت رسید ومرا به‌کار گماشت، آنگاه عثمان بخلافت رسید ومرا به‌کار گماشت.

«به‌کار هر کدامشان پرداختیم ومرا بکار گرفت، ازمن رضایت داشت پیمبر خدا صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم برای کارها مردم باکفایت می‌جست ومردم پرچانه و جهالت پیشه و بی کفایت نمی‌خواست. خدارا سطوتها و نقمتهاست. هر که با وی مکاری کند، با او مکاری کند. شما که میدانید جز آنچه مینمایید به دل‌دارید متعرض کاری مشوید که خدا شمارا رها نمی کند تا آزمایشتان کند و نهانتان را برمردم عیان کند خدا عزوجل فرمود :

«الم، احسب النّاس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لایفتنون[1]»

یعنی: الف. لام. میم، مگر این کسان پنداشته‌اند به(صرف) اینکه گویند ایمان داریم رها شوند وامتحان نشوند؟

آنگاه معاویه به عثمان نوشت که جمعی سوی من آمدند که نه عقل دارند، نه

۱ــ سوره عنکبوت (۲۹) آیه ۱

دین که اسلام بر آنهاسنگینی می کند وازعدالت‌به تنگ آمده‌اند خدارا منظور ندارند وسخن با دلیل نمی‌گویند، هدفشان فتنه است واموال‌ذمیان،خدا آنها را مبتلامی کند وبه‌آزمایش می کشد ورسوا وزبون می کندو بلیه‌شان‌گریبان جمع را می‌گیرد. به سعیدبگو از آنها دوری کند که غوغایند وخلافجو.

قوم از دمشق در آمدند،گفتند به کوفه مروید که شما را شماتت کنند، سوی جزیره رویم وعراق وشام را بگذاریم. پس سوی‌جزیره رفتند.

عبدالرحمان‌بن‌خالدبن‌ولید از آمدنشان خبر یافت۔ معاویه اورا به حمص گماشته بود وعامل جزیره را برحران ورقه‌گماشته بود۔آنها را پیش‌خواندوگفت: «ای دستاویزهای شیطان، خوش نیامدید وبیجا آمدید، شیطان حسرت زده برفت اما شما بتلاشید. خداعبدالرحمان‌را خسران زند، اگر شما را چنان ادب‌نکندکه دچار حسرت شوید. ای کسانی که نمیدانم عربید یاعجم، برای آنکه سخنانی راکه شنیدم با معاویه‌گفته‌اید با من نگویید بدانیدکه من پسر خالدبن‌ولیدم، از حوادث تجربه آموخته‌ام. من پسر آن کسم‌که ارتداد را درهم درید. بخدا، ای صعصعهٔ ذلت زاده اگر بشنوم‌که یکی ازکسان من بینی‌تراگرفته وباتودر افتاده ترا به جایی دور پرتاب می کنم.»

عبدالرحمان، یکماه آنها را نگهداشت، هروقت سوار میشد آنها را پیاده می‌برد وچون به صعصعه می‌گذشت می‌گفت: «ای‌ابن‌حطیئه! میدانی که‌هرکه‌رانیکی به صلاح نیارد بدی به‌صلاح آرد،چرا آن سخنان‌که شنیدم با سعید ومعاویه‌می‌گفتی با من نمی‌گویی؟»

اومی‌گفت وآنها می‌گفتند: «به پیشگاه‌خداتوبه‌می‌بریم از ما،درگذر که خدا از تودرگذرد». وچندان‌بگفتند که‌گفت:«خداتوبهٔشمارا بپذیرد»آنگاه اشتر را پیش عثمان فرستاد وبه دیگران‌گفت: «چنانکه خواهید، اگرمی‌خواهید بروید و اگر می‌خواهید بمانید»

اشتر برفت و پیش عثمان رسید و توبه آورد و پشیمانی کرد و گفت که از رفتار خویش و یارانش بگشته. عثمان گفت: «خدایتان بسلامت بدارد»

پس از آن سعیدبن عاص بیامد ، عثمان به اشتر گفت : « هر کجا می‌خواهی برو.»

گفت: «پیش عبدالرحمان می‌روم» و از بزرگواری وی سخن آورد.

عثمان گفت: «چنانکه خواهی» و اشتر سوی عبدالرحمان باز گشت.

عامربن سعد گوید: کسان شهادت دادند که ولیدبن عقبه شراب خورده و عثمان سعیدبن عاص را به امارت کوفه فرستاد و گفت که ولید را پیش وی فرستد.

گوید: سعیدبن عاص به کوفه آمد و کس پیش ولید فرستاد که امیرمؤمنان دستور داده پیش وی روی.

گوید: ولید چند روز بماند، سعد بدو گفت: «سوی برادر خویش رو که به من دستور داده ترا پیش او فرستم.»

گوید: سعید به منبر کوفه نرفت و گفت آنرا بشویند. کسانی از بنی امیه که همراه وی آمده بودند قسمش دادند و گفتند: «بخدا این زشت است، اگر دیگری این کار میخواست کرد جا داشت که تو نگذاری، بخدا ننگ این کار پیوسته بر ولید خواهد ماند.»

گوید: اما سعید در این کار اصرار کرد و منبر را شست و کس پیش ولید فرستاد که از دارالاماره برود و او برفت و در خانه عمارة بن عقبه منزل گرفت. پس از آن ولید پیش عثمان رفت که او را با مدعیانش روبرو کرد و چنان دید که او را حد بزند و حدش زد.

شعبی گوید: وقتی سعیدبن عاص به کوفه آمد سران مردم را برگزید که پیش وی روند و صحبت کنند. شبی سران اهل کوفه و از جمله مالک بن کعب ارحبی و اسودبن یزید و علقمة بن قیس، هردوان نخعی، و مالک اشتر و کسان دیگر پیش وی به

صحبت بودند، سعیدگفت: «این سواد،بستان قریش است»

اشترگفت:«به‌پندارتو این‌سواد که‌خدابوسیلهٔ شمشیرغنیمت ماکرده بستان تو وقوم‌تواست! بخداکسیتان‌که بیش از همه از سواد سهم دارد بیشتر از ما نبرد». و قوم به تأیید اوسخن کردند.

گوید: عبدالرحمان اسدی که سالار نگهبانان سعید بودگفت: «سخن امیر را رد می‌کنید!»وسخنان درشت‌گفت.

اشترگفت: «این کیست، نگذارید برود» کسان براوجستندولگدمالش‌کردند چندان‌که‌از خویش برفت،آنگاه پایش راکشیدند وبه‌گوشه‌ای افکندند وآب براو پاشیدندکه بخودآمد، سعیدبدوگفت: «هنوز زنده‌ای؟»

گفت: «کسانی‌که پنداشته‌ای به خاطر مسلمانی انتخابشان کرده‌ای مرا کشتند.»

گفت: «بخدا دیگر هیچیك از ایشان به نزد من به صحبت ننشیند»

آنگاه‌آن‌کسان، در مجالس وخانه‌های خویش به عثمان وسعید ناسزا گفتن آغازکردند، مردم به دورایشان فراهم‌آمدند و کسانی‌که پیش آنها میرفتند فراوان شدند، سعید به عثمان نامه نوشت وقضیه‌را به اوخبرداد که جمعی از اهل‌کوفه ــ ده‌کس را نام برد ــ تحریك می‌کنند واز عیب من وتوسخن دارند واز دین داری ما خرده می‌گیرند وبیم‌دارم اگرکارشان استوار شود بسیار شوند.

عثمان به‌سعید نوشت: «آنها را سوی شام فرست.»درآنوقت معاویه در شام بود. پس سعید نه‌کس را سوی معاویه فرستادکه مالك اشتر وثابت‌بن‌قیس‌بن منقع وکمیل‌بن‌زیاد نخعی وصعصعةبن‌صوحان ازآنجمله بودند.

دنبالهٔ حدیث چون حدیث پیشین است جزآنکه‌گوید:

صعصعه‌گفت: «اگر سپربدرد مکربما نمیرسد؟» معاویه‌گفت: «سپر نمیدرد، کار قریش را بهتر از این‌تصورکن»واین اضافه را نیز داردکه وقتی معاویه باردیگر

پیش آنها آمد وتذکارشان داد ضمن سخنان خویش چنین گفت: «بخدا من هرچه به شما دستور دهم، از خویشتن وخاندانم وخاصانم آغاز می کنم ، قریش دانند که ابوسفیان محترمترشان‌بود وپسرمحترمترشان، بجزآن‌حرمت که خدابه‌پیمبرخویش، پیمبررحمت، صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم داده بود که خدا وی را برگزیده بود ومکرم داشته بود واز اخلاق نیك مخلوق بهتر ونیکوتر را خاص اوکرده بود و از اخلاق بد مخلوق، برکنارش داشته‌بود. به‌پندار من‌اگر همهٔ مردم از نسل ابوسفیان بودند ، همه دور اندیش بودند.»

صعصعه‌گفت: «دروغ‌می‌گویی. مردم از نسل کسی آمده‌اند که از ابوسفیان بهتر بودکه خدا اورا به دست خویش‌آفریده بود واز روح خویش در اودمیده بود وبه فرشتگان گفته بود وی را سجده کنند اما در میان نسل وی نیك و بدکار و احمق وهوشمند هست.»

گوید: آنشب معاویه از نزدایشان برفت وشب دیگر بیامد وبه نزدایشان‌سخن بسیارکرد. آنگاه‌گفت: «ای قوم یا جواب نیك به من بدهید یا خاموش مانید و بیندیشید و چیزهایی راکه برای شما و کسانتان و عشایرتان و جماعت مسلمانان سودمند است بنگرید وبه طلب‌آن باشیدکه بباشید وما نیز با شما بباشیم»

صعصعه‌گفت: «توسزاوار این نیستی و نباید درکار معصیت خداونداز تو اطاعت‌کنند.»

گفت: «مگر سخنانی‌که با شماگفتم جز این بودکه از خدا بترسید واطاعت وی‌کنید ومطیع پیمبراو، صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم، باشید وهمگی‌به‌ریسمان‌خدا چنگ‌زنید وپراکنده مشوید»

گفتند: «نه، بلکه دستور تفرقه دادی ومخالفت آنچه پیمبرخدا صلی‌اللّه‌علیه وسلم‌آورده است.»

گفت: «اکنون می‌گویم‌که اگر چنین‌گفته‌ام، به پیشگاه خدا توبه می‌برم و

می‌گویم از خدا بترسید ومطیع وی باشید وپیمبر او صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اطاعت کنیدوهم‌آهنگ‌جماعت باشید واز پراکندگی دور مانید وپیشوایان خویش‌راحرمت بدارید وآنها را به نیکوترین وضعی که توانید دلالت‌کنید واگر خطایی کردند با با لطف ومدارا اندرزشان‌گویید»

صعصعه‌گفت: «بتومی‌گوییم که از کار خویش کناره کنی که در میان‌مسلمانان کسی هست که از تو به‌این‌کار سزاوارتر است.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «کسی که پدرش در اسلام کوشاتراز پدر تو بوده است.

گفت: «بخدا من نیز در اسلام کوششی داشته‌ام و دیگری کوشاتر بوده است اما به روزگار من هیچکس به‌کاری‌که من دارم تواناتر ازمن نیست. این‌رأی عمربن‌خطاب بود اگردیگری تواناتراز من بود عمربا من وغیر من تساهل‌نمی‌کرد، کاری‌نکرده‌ام که‌موجب‌شوداز کارخویش کناره‌گیری‌کنم، اگر امیرمؤمنان و جمع مسلمانان‌چنین نظر داشتند به خط‌خویش برای من می‌نوشت‌وازکارم کناره‌می‌گرفتم. اگر خدا خواهدکه چنین کند امیدوارم‌ارادهٔ وی مایهٔ نکویی باشد. آهسته رویدکه در این سخن وامثال‌آن چیزی ازآرزوها وخواسته‌های شیطان هست. به جان خودم قسم اگرکارها طبق رای وآرزوی شما فیصل می‌یافت‌کارهای مسلمانان یك روز و یك شب باستقامت نبود ولی‌کارها راخدا فیصل می‌دهد وتدبیرمی‌کند وکارخویش را به سرمی‌برد. به نیکی بازآیید وسخن نیك‌گویید»

گفتند: «توسزاوارآن نیستی»

گفت: «بخدا ، خدارا سطوت‌هاست ونقمت‌ها، بیم دارم‌که پیوسته اطاعت شیطان کنیدچندان‌که‌اطاعت‌شیطان ومعصیت رحمان، در این دنیا به زبونی وخشم خدا دچارتان کند و در آخرت‌به زبونی دایم مبتلا شوید.»

پس قوم براوجستند وسروریشش را بگرفتند.

گفت: «رها کنید که اینجا سرزمین کوفه نیست، بخدا اگر مردم شام ببینند که با من که پیشوای آنها هستم چنین می کنید باز داشتن آنها میسر نشود وشما رامیکشند. به‌جان خودم کارهای شما همانند یکدیگر است.»

آنگاه معاویه از پیش آن گروه برخاست و گفت: «بخدا تا عمردارم پیش شما نخواهم آمد.» پس از آن به‌عثمان چنین نوشت :

«بنام خدای رحمان رحیم: به‌بندهٔ خدا عثمان، امیرمؤمنان، از
« معاویةبن ابی‌سفیان، اما بعد، ای امیرمؤمنان ! جماعتی را پیش من
«فرستاده‌ای که به‌زبان شیطانها والقای آنها سخن می کنند، به پندارخویش
« باکسان از قرآن سخن می کنند وکسان را به شبهه می‌افکنند ونمیدانند
« چه می‌خواهند. منظورشان تفرقه انداختن‌است وفتنه پدیدآوردن.اسلام
«برآنها سنگینی می کند و از آن به هلاکت اندر شده‌اند منتر شیطان بر
« دلهاشان نفوذ یافته وبسیارکسان از مردم کوفه رابه تباهی کشانیده‌اند.
«بیم دارم که اگر در میان مردم شام بمانند آنها را نیز به‌جادو وبدکاری
« خویش بفریبند. آنها را به شهرشان بازبرتا در شهری که نفاقشان آنجا
« نمایان شده مقام گیرند. والسلام»

عثمان بدونوشت ودستور داد که جماعت را به کوفه پیش سعیدبن‌عاص پس فرستد. معاویه چنان کرد، اما وقتی بازگشتند زبان‌گشاده‌تر بودند.سعیدبه‌عثمان نامه نوشت وازآنها شکوه کرد عثمان نوشت که آنها را پیش عبدالرحمان‌بن‌خالدبن‌ولید فرست. وی امیر حمص بود به اشتر ویاران وی نیز نوشت که :

«اما بعد، من شما را به حمص می‌فرستم ، وقتی این نامهٔ من به
« شما رسید آهنگ آنجا کنید که شما از بدی با اسلام ومسلمانان باز
«نمی‌مانید، والسلام»

وچون اشتر نامه‌رابخواند،گفت: « خدایا! به هریك از ماراکه با رعیت نظر

بدتر دارد ودر کارشان بیشتر مطابق معصیت عمل‌میکند با شتاب عقوبت کن.» سعید این را برای عثمان نوشت. اشترو یاران وی راهی‌حمص‌شدند وعبدالرحمان بن‌خالدآنها را در ساحل فرودآورد وروزانه معین کرد.

ابواسحاق همدانی گوید: تنی چند از اشراف عراق‌درکوفه‌فراهم آمده‌بودند وبدعثمان می‌گفتند: مالك‌بن‌حارث اشتر بود وثابت‌بن‌قیس نخعی وکمیل‌بن زیاد نخعی وزید بن‌صوحان عبدی وجندب‌بن‌زهیرغامدی وجندب‌بن کعب ازدی‌وعروة‌بن‌معد وعمروبن‌حمق خزاعی. سعید بن‌عاص قصه را برای عثمان نوشت و کار آنها را به وی خبر دادکه جواب دادآنها را به شام فرست که در مرزها اقامت کنند.

سخن از اینکه عثمان جمعی از مردم‌بصره‌را به شام‌تبعیدکرد

عطیة بن‌یزید فقعسی‌گوید: وقتی از امارت‌ابن‌عامرسه سال‌گذشت خبریافت که در میان مردم عبدالقیس یکی‌هست‌که پیش حکیم‌بن‌جبله منزل دارد. حکیم‌بن جبله یك دزد بودکه وقتی سپاه باز می‌گشت متواری میشد ودر سرزمین پارسیان می‌تاخت وبرذمیان هجوم می‌برد ومالشان می‌ربود ودر زمین فساد می‌کرد و هرچه می‌خواست می‌گرفت، آنگاه باز می‌گشت. ذمی ومسلمان‌ازاوبه‌عثمان‌شکایت‌کردند واوبه عبدالله‌بن‌عامر نوشت که حکیم را با هرکه همانند اوست بدارکه از بصره برون نشود تا به صلاح آید. ابن‌عامراورابداشت‌که از بصره‌برون شدن‌نمی‌توانست وچون ابن‌سودا بیامد پیش اومنزل‌گرفت وتنی چند براوفراهم آمدند. ابن‌سودا با آنها سخن‌کرد اما بصراحت چیزی نمیگفت‌واز اوپذیرفتند وبزرگش شمردند.

آنگاه ابن‌عامرکس فرستاد واورا بیاورد وگفت: «تو کیستی؟»

گفت: «یکی از اهل‌کتاب که به اسلام دلبسته ومیخواهد در جوار توباشد.»

گفت: «آنچه‌شنیده‌ام جز این است، ازپیش من‌برو »

ابن‌سودا سوی کوفه رفت، از آنجا نیز بیرونش کردند که در مصر اقامت گرفت وباکسان نامه می‌نوشت وبه اونامه می‌نوشتند وفرستادگان در میانه رفت‌و آمد داشتند.

طلحه‌گوید: حمران‌بن‌ابان زنی را در ایام عده به زنی‌گرفت عثمان تنبیهش کرد ومیانشان جدایی‌آورد واورا سوی بصره فرستادکه ملازم ابن‌عامر شد روزی از سواری وگذر به عامربن‌عبدقیس سخن رفت‌حمران‌گفت: «خوبست پیش‌تربروم واورا خبرکنم»

گویدپس‌برفت‌وپیش‌عامردرآمدکه‌مصحف می‌خواندو گفت:«امیرمی‌خواهد برتوبگذرد، خواستم خبردارت‌کنم» اما اوقرائت خویش را قطع نکرد وبدو اعتنا نکرد. حمران از پیش وی‌برخاست‌که برون شود. نزدیك در، ابن‌عامر را دید و گفت: «از پیش‌کسی میآیم‌که خاندان ابراهیم را از خویشتن برترنمی‌داند»

ابن‌عامر اجازه خواست ووارد شد ونزدیك اونشست عامر مصحف را بست وساعتی باوی سخن‌کرد. ابن‌عامربدو گفت: «چرا پیش مانمیآیی؟»

گفت: «سعدبن‌ابی‌العرجاء اعتبار را دوست دارد»

گفت: «ترا به‌کاری بگماریم »

گفت: «حصین بن‌ابی‌الحر،عمل رادوست دارد»

گفت: «برای توزن بگیریم»

گفت: «ربیعة‌بن‌عسل به زنان دل بسته است»

گفت: «این پندارد‌که توخاندان ابراهیم را برتر از خویشتن نمیدانی» عامر مصحف راگشود ونخستین چیزی‌که پیش‌آمد وگشوده شداین‌آیه بود:

«ان الله اصطفی آدم ونوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی‌العالمین»[1]

۱ ـ آل عمران (۳)آیهٔ ۳۵

یعنی: خدا آدم و نوح وخاندان ابراهیم وخاندان عمران را از اهل جهان برگزید.

چون حمران باز آمد این رادنبال کرد وبد او گفت و کسانی برضد وی شهادت دادند وعثمان به شام تبعیلش کرد وچون دانش وی رابدانستند اجازه دادند باز آید اما نپذیرفت ودرشام بماند.

طلحه گوید: عثمان حمران بن ابان راکه زنی را در ایام عده به زنی گرفته بود تبعید کرد ومیانشان جدایی آورد وتازیانه زد وسوی بصره فرستاد وچون مدتی که خدا می‌خواست گذشت و آنچه می‌خواست دربارهٔ وی شنید اجازه داد که سوی مدینه آید جمعی نیز با وی آمدند ودربارهٔ عامربن‌عبدالقیس بدگویی کردند که زن گرفتن را لازم نمیداند وگوشت نمی‌خورد وبه نماز جمعه حاضر نمی‌شود . عامر مردی گوشه‌گیر بود وهمه کارش خفیه بود .

عثمان قضیه را برای ابن‌عامر نوشت که اورا پیش معاویه فرستاد و چون پیش وی رسید تریدی پیش رو داشت و حمران به رسم عرب چیز خورد. معاویه بدانست که به او دروغ بسته‌اند وگفت : « فلانی میدانی برای چه ترا تبعید کرده‌اند؟»

گفت: «نه»

گفت: «به خلیفه گفته‌اند که تو گوشت نمی‌خوری و اینك که دیدمت دانستم که بر تو دروغ بسته‌اند، گفته‌اند که تو زن گرفتن را لازم نمی‌دانی وبه نماز جمعه حاضر نمی‌شوی»

گفت: «در نماز جمعه حضور می‌یابم اما درآخر مسجد جا می‌گیرم وزودتر ازهمه می‌روم. دربارهٔ زن گرفتن، وقتی میآمدم برایم خواستگاری می‌کردند، گوشت را هم که دیدی ولی از ذبیحهٔ قصابان نمی‌خورم که روزی قصابی را دیدم که بزی را سوی کشتارگاه می‌کشید، آنگاه کاردبرگلویش نهاد وپیوسته می‌گفت: «نفاق!

سخن از اجتماع مخالفان عثمان وخبر جرعه

قیس‌بن‌یزید نخعی گوید: وقتی معاویه تبعید شدگان راپس فرستاد گفتند عراق وشام جایگاه مانیست، سوی جزیره روید. وبدلخواه سوی جزیره رفتند. عبدالرحمان‌ـ ابن‌خالدبه آنها پرداخت وسختی کرد که تسلیم‌شدند وتبعیت وی کردند، اشتررا پیش عثمان فرستاد که اورا بخواندوگفت: «هرجا می‌خواهی‌برو»

اشتر گفت: «سوی عبدالرحمان می‌روم» وپیش او بازگشت.

سعیدبن‌عاص به سال یازدهم امارت عثمان پیش وی رفت. یکسال وچند ماه پیش ازآنکه سعید ازکوفه برون شود اشعث بن‌قیس را سوی‌آذربیجان فرستاد و سعیدبن‌قیس را سوی‌ری. سعیدبن‌قیس عامل همدان بودکه ازآنجا برداشته شد و ونسیرعجلی به جایش‌نشست. سائب‌بن‌اقرع عامل همدان‌بود ومالك‌بن‌حبیب‌یربوعی عامل ماه بود. حکیم‌بن‌سلامه خزامی عامل موصل بود، جریربن‌عبدالله‌عامل‌قرقیسیا بود، سلمان‌بن‌ربیعه عامل باب‌بود وجنگ آنجا با قعقاع‌بن‌عمرو بود. عتیبةبن‌نهاس عامل حلوان بود.

کوفه از سران خالی مانده بود وهرکه بود مجذوب بود یا مفتون.

یزیدبن‌قیس خروج کردکه خلع عثمان را می‌خواست وبه مسجد نشست، کسانی بر او فراهم‌آمدند که ابن‌سوداء ازآنجمله بود وبرای آنها نامه می‌نوشت. قعقاع به‌آنجا تاخت ویزیدبن‌قیس را بگرفت که‌گفت: «ما می‌خواهیم‌سعید را ازکار برداریم»

گفت: «این به شما مربوط نیست، برای این کار به مجلس منشین و کسان به دورتوفراهم نشوند، حاجت خویش را بخواه‌که بجان خودم به توخواهند داد.»

قیس‌بەخانهٔ خویش رفت ویکی را اجیرکرد وچند درم ویك استر بدودادکه

پیش تبعید شدگان رود و به‌آنها نامه نوشت که پیش از آنکه نامهٔ مرا به‌زمین‌گذارید روان شوید که مردم شهر با ماهمسخن شده‌اند.

آن مرد برفت وپیش تبعیدیان رسید، در آنوقت اشتر بازگشته‌بود، وقتی‌نامه را به‌آنها دادگفتند: «نام‌توچیست؟»

گفت: «بعثر»

گفتند: «از کدام طایفه»

گفت: «از کلب»

گفتند: «ددی ناتوان که کسان را آزار می کند بتوحاجت نداریم.»

اشترباآنها مخالفت‌کرد وفرستاده خشمگین برفت و چون فرستاده برفت یاران اشترگفتند: «ما را بیرون‌کرد خدایش بیرون‌کند ، نمی‌دانیم چه چاره کنیم ، اگر عبدالرحمان بداند تصدیق ما نکندواز این، درنگذرد» از پی‌فرستاده رفتنداما به او نرسیدند.

عبدالرحمان خبر یافت که آنها عزیمت کرده‌اند ودر بیرون شهربه‌طلب آنها برآمد. جمع اشتر هفت‌کس بودندکه روان شدند وجمع دیگر ده‌کس بود ناگهان به روز جمعه اشتر بردر مسجد کوفه نمودار شدکه می‌گفت: «ای مردم من از پیش امیرمؤمنان عثمان می‌آیم سعید را دیدم‌که قصد دارد مقرری زنانتان را بصد درم کاهش دهد وجنگاوران سخت‌کوش را بدوهزار بکاهد. می‌گفت: اشراف وزنان چکاره‌اند واضافهٔ این دوگروه برای چیست؟ به‌پندار وی بستان قریش به‌نزد شما است، من یك منزل با وی بودم پیوسته رجز می‌خواند تا از اوجدا شدم می‌گفت: وای براشراف وزنان از دست من‌که سختگیرم وگویی از جنیانم»

مردم بجوشیدند، اهل خرد بمنع آنها پرداختند، اماکس گوش استماع نداشت ،کار بالاگرفت ، یزید خروج‌کرد و بگفت تا منادی ندا دهد که هرکه می‌خواهدبه‌یزیدبن‌قیس ملحق شودتاکه سعید را پس فرستند وامیری‌جزاو بخواهند

بیاید. موقران و اشراف و سران قوم در مسجد بماندند و دیگران برفتند.

عمرو بن حریث که در آنوقت جانشین سعید بود به منبر رفت و حمد خدا گفت وثنای او کرد و گفت: «نعمت خدا را بیادآرید که دشمنان بودید ودلهایتان را راالفت داد که بنعمت خدای برادران شدید از آن پس که برلب‌گودال‌آتش بودیدو شما را از آن رهایی داد، سوی شری که خداعزوجل‌شما را از آن رهایی داده‌مروید. بدون اسلام وهدایت وسنت‌آن، حق رانمی‌شناسید واز آن دور می‌شوید.»

قعقاع‌بن‌عمرو گفت: «می‌خواهی سیل را از جریان بداری ؟ پس، فرات رااز رفتن بدار، بخدا غوغاییان جز به شمشیر آرام نمیشوند، زودباشد که شمشیر کشیده شود وصدای بزغالگان کنند و آرزوی این وضع را داشته باشند اماخدا برایشان‌پس نیارد،صبوری کن.»

گفت: «صبوری می کنم» وبخانهٔ خویش نقل مکان‌کرد.

یزیدبن‌قیس برفت ودر جرعه منزل‌گرفت، اشتر نیز با وی بود. سعید درراه توقف‌کرده بود ووقتی جماعت در جرعه مقیم بودند واردو زده بودند نمودارشد، گفتند: «تورا نمی‌خواهیم»

گفت: «چرا اینجاآمده‌اید؟کافی بود که یکی را سوی امیرمومنان فرستید و یکی را برسر راه من‌نهید،آیا هزار کس که عقل دارند برای‌یکی‌برون‌می‌شوند»این بگفت‌وبازگشت.

غلام‌سعید را دیدند که برشتری بود که از خستگی‌از پای‌درآمده بود وگفت: «بخدا شایسته نبود که سعید بازگردد»واشتر گردن اورابزد.

سعید برفت تاپیش عثمان رسید وخبر را با وی بگفت.

عثمان‌گفت: «چه می‌خواهندآیا از اطاعت بدر رفته‌اند؟»

گفت: «چنین می‌نمودند که عوض می‌خواهند»

گفت: «کی را می‌خواهند؟»

گفت:«ابوموسی»

گفت: «ابوموسی را آنجا می‌نهیم، بخدا برای کسی عذری باقی‌نمی‌گذاریم وچنان می کنیم که برای آنها حجت نماند، چنان که دستورمان داده‌اندصبوری‌میکنیم تابه‌جایی رسیم که آنها می‌خواهند.»

پس از آن کسانی که محل عملشان‌نزدیك کوفه‌بودباز آمدند. جریر ازقرقیسیا باز آمد وعتیبه از حلوان.

ابوموسی در کوفه به‌پاخاست وسخن کرد وگفت: «ای مردم برای‌چنین‌چیزی حرکت نکنید واز تکرارآن چشم‌بپوشید، به جماعت‌وطاعت پیوسته‌باشید، ازشتاب بپرهیزید. صبوری‌کنید که امیری خواهید داشت»

گفتند: «پیشوای نماز ماشو»

گفت: «بشرط شنوایی واطاعت از عثمان‌بن‌عفان»

گفتند: «بشرط شنوایی واطاعت از عثمان»

علاءبن‌عبدالله گوید: گروهی از مسلمانان فراهم‌آمدند واز اعمال‌عثمان و کارها که کرده بود سخن آوردند وهمسخن شدند که یکی را بفرستند که با وی سخن کند وبدعتهایش راگوشزد کند. پس‌عامربن‌عبدالله تمیمی عنبری را که بنام‌عامربن عبدقیس شهره بود سوی اوفرستادند که برفت وبرعثمان درآمد وگفت: «کسانی از مسلمانان فراهم‌آمده‌اند ودر کارهای تو نگریسته‌اند وچنین یافته‌اند که به‌کارهای حیرت‌زا پرداخته‌ای. از خدای عزوجل بترس وبه پیشگاه او توبه بر واز آن دست بدار.»

عثمان‌گفت: «این را ببین که کسان پندارند قاری قرآن است، می‌آید ودرباره‌ٔ چیزهای کوچك با من سخن می کند ، اما بخدا نمیداند خدا کجاست؟»

عامرگفت: «من نمی‌دانم خدا کجاست؟»

گفت:«بله، بخدا، نمیدانی‌خدا کجاست»

گفت: «چرا، بخدا میدانم که خدا در کمین است»

پس‌عثمان کسان به طلب معاویةبن‌ابی‌سفیان‌وعبداللەبن‌سعدبن‌ابی‌سرح وسعید ابن‌عاص‌بن‌وائل سهمی وعبداللەبن‌عامر فرستادو آنها را فراهم‌آورد که در کارخویش وچیزها که خواسته بودند وخبرها که به اورسیده بود باآنها مشورت کند. وچون به نزد وی فراهم آمدندگفت: «هرکسی‌را وزیرانی‌هست ونصیحتگرانی.شماوزیران و نصیحتگران ومعتمدان منید. مردم چنان کرده‌اند که میدانید واز من خواسته‌اند که عاملان خویش را عزل‌کنم واز همه چیزها که خوش ندارند به چیزهایی که خوش دارند باز آیم، رای زنید وبه من نظر دهید.»

عبداللەبن‌عامر گفت: «ای امیرمؤمنان رأی من این است که به آنها دستور جهاد دهی تا از تومشغول مانند ودر جنگها دیر بداریشان تا زبون شوند و همه به خویش پردازندواندیشه‌ای جززخم پشت مرکوب وشپش‌پوست خود نداشته‌باشند»

عثمان روبه‌سعیدبن‌عاص کرد وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اگر رای مارا می‌پرسی درد را از خویشتن ببروچیزی راکه ازآن بیمناکی قطع کن وبه رای من کارکن که به‌مقصود رسی»

گفت: «رای توچیست؟»

گفت: «هرگروهی رهبرانی داردکه چون هلاك شوند،گروه پراکنده شود و کارشان فراهم نیاید»

عثمان‌گفت: «این رای خوبیست اگر عواقب آن نبود»آنگاه روبه‌معاویه‌کرد وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان رای من اینست که عاملان خویش را پس فرستی تا ناحیهٔ خویش را سامان‌دهند، من متعهد ناحیهٔ خویشم.»

آنگاه روبه‌عبداللەبن‌سعد کرد وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان رای من اینست که مردم طمعکارند،از این مال‌به آنها

بده که دلهایشان با تو نرم شود»

آنگاه رو به عمروبن‌عاص کرد و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مردم را به کارهایی کشانیده‌ای که خوش نداشته‌اند تصمیم بگیر که معتدل شوی ، اگر نمی‌خواهی تصمیم بگیر که کناره‌گیری، اگر نمی‌خواهی تصمیم دیگر بگیرو کاری بکن»

عثمان گفت: «چرا پوستینت شپش گذاشته؟ این را جدی می‌گویی؟ »

عمروبن‌عاص مدتها خاموش ماند وچون جمع پراکنده شدگفت: «بخدا ای امیرمؤمنان! بنظر من توعزیزتر از اینی ولی می‌دانستم که گفتهٔ هریك از ما بمردم میرسد. خواستم گفته‌ام بآنها برسد وبه من اعتماد کنند وخیری سوی تو بکشانم یاشری از توبرانم»

عبدالملك بن عمیر زهری گوید: عثمان امیران سپاه نشین‌ها، معاویة‌بن‌ابی سفیان وسعیدبن‌عاص وعبداللـه‌بن‌عامر وعبداللـه‌بن‌سعد بن‌ابی‌سرح وعمروبن‌عاص را فراهم آورد و گفت: «نظر بدهید که مردم نسبت به من برآشفته‌اند»

معاویه گفت که: «نظر من این است که به امیران سپاه‌نشین‌ها فرمان دهی که هریك ازآنها ناحیهٔ خویش را عهده کنند ومن مردم شام را عهده‌می کنم.»

عبداللـه‌بن‌عامر گفت : « نظر من اینست که در جنگها دیر بداریشان تا هیچکدامشان اندیشه‌ای جز زخم پشت‌مرکوب‌خود نداشته باشند واز شایعه‌پراکنی دربارهٔ تومشغول مانند»

عبداللـه‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح گفت: «رای من اینست که بنگری خشم آنها از چیست وخشنودشان کنی آنگاه از این مال برگیری ومیانشان تقسیم کنی.»

عمروبن‌عاص برخاست وگفت: «ای‌عثمان بنی‌امیه رابر مردم سوار کرده‌ای ، گفته‌ای و گفته‌اند، ستم آورده‌ای وستم آورده‌اند،معتدل‌شو یاکنار برو اگرنمی‌خواهی تصمیم‌بگیر و کاری‌بکن»

عثمان گفت: «چرا پوستینت شپش گذاشته این را جدی می‌گویی؟»

عمر مدتی دراز خاموش ماند و چون جمع پراکنده شدند گفت: «بخدا ای امیرمؤمنان! تو به نزد من عزیزتر از اینی ولی دانستم که کسانی بردرند که دانسته‌اند تو ما را برای مشورت فراهم آورده‌ای، خواستم گفتهٔ من به آنها برسد و خیری سوی تو بکشانم یا شری از تو برانم.»

پس عثمان عاملان خویش را به محل عملشان پس فرستاد و بگفت با کسانی که آنجا هستند سختی کنند و نیز گفت که کسان را در سپاههای رفته، دیر بدارند و تصمیم داشت مقرریشان را لغو کند تا مطیع وی شوند و باو محتاج باشند. سعید بن عاص را نیز سوی کوفه فرستاد که مردم کوفه با سلاح سوی وی آمدند و مقابله کردند واو را پس فرستادند و گفتند: «نه، بخدا مادام که شمشیر بدست داریم کس را نابدلخواه عامل ما نکنند.»

ابویحیی عمیر بن سعد نخعی گوید: گویی اشتر، مالک بن حارث نخعی را می‌بینم که غبار برچهره داشت و شمشیر آویخته بود و می‌گفت: «بخدا تا شمشیر بدست داریم وارد کوفه نخواهد شد» مقصودش سعید بود و این به‌روز جرعه بودند. جرعه مکانی است بلند نزدیك قادسیه که مردم کوفه آنجا با سعید مقابل شدند.

ابی ثور حدانی گوید: روز جرعه که مردم با سعید بن عاص چنان کردند پیش حذیفة بن یمان و ابومسعود عقبة بن عمرو انصاری رفتم که در مسجد کوفه بودند ابو ـ مسعود قضیه را مهم می‌شمرد و می‌گفت: «بنظر من او بر نمی‌گردد مگر آنکه خونریزی شود.»

حذیفه گفت: «بخدا برمی‌گردد وبه اندازهٔ یك حجامت خون نمی‌ریزد، هرچه اکنون می‌دانم وقتی محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم زنده بود می‌دانستم که یکی صبحگاه مسلمان باشد وهنگام شب مسلمان نباشد و با مسلمانان پیکار کند و روز بعد خدا بکشدش و ...نش بهوا شود.»

گوید: به ابوثور گفتم: «شاید چنین شده.»

گفت: «نه بخدا هنوز نشده»

وقتی سعیدبن‌عاص که رانده شده بود پیش عثمان بازگشت، ابوموسی را به امارت کوفه فرستاد که وی را پذیرفتند.

واقدبن‌عبدالله گوید: به روز فتنه عبدالله بن‌عمیر اشجعی در مسجد ایستاد و گفت: «ای‌مردم! خاموش باشید، من‌از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که‌می‌گفت: هر که قیام‌کند ومردم امامی داشته باشند، بخدا نگفت عادل ، هر که هست خونش رابریزید.»

طلحه گوید: وقتی یزیدبن‌قیس‌ازمردم برضدسعیدبن عاص کمك میخواست سخنی از عثمان به میان‌آورد، قعقاع‌بن‌عمر سوی وی‌آمد وبگرفتش وگفت: «چه می‌خواهی؟ مگر می‌توانی ما را ازکار برکنار کنی؟ »

گفت: «نه، ولی مگرجز این چاره‌ای هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس استعفابده »

آنگاه یزید یاران خویش را از آنجا که بودند ببرد وسعید را باز پس راندند وابوموسی را خواستند. عثمان به‌آنها نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، کسی را که خواسته بودید امیر شما کردم و از سعید «معافتان داشتم، بخدا عرض خویش را زیر دست وپایتان می‌افکنم و در « قبال شما صبوری می کنم ودر اصلاحتان می کوشم،هرچه را که‌معصیت « خدا نباشد بخواهید، هرچه را خوش ندارید از آن‌معاف می‌شوید.اگر « موجب معصیت خدا نشود هرچه بخواهید همان می کنم تا شما رابرضد «من حجتی نماند »

ونظیر این را به ولایات دیگر نوشت.

آنگاه دستور امارت ابوموسی وغزای حذیفه را داد ، ابوموسی امارت آغاز کرد، عاملان سوی عمل خویش رفتند وحذیفه سوی باب رفت.

اما واقدی به نقل از محمدگوید: وقتی سال سی‌وچهارم در رسید یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به یکدیگر نوشتند: «بیایید که اگر جهاد می‌خواهید جهاد اینجاست.» مردم دربارهٔ عثمان سخن بسیار کردند وزشترین چیزهایی راکه دربارهٔ یکی میشد گفت دربارهٔ اوگفتند، یاران پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم می‌دیدند ومی‌شنیدند اما هیچکس ازآنها جلوگیری نمی‌کرد وبه دفاع از عثمان نمی‌پرداخت مگر تنی‌چند: زیدبن‌ثابت وابواسید ساعدی وکعب‌بن‌مالك وحسان‌بن‌ثابت؛

«گوید: پس مردم فراهم آمدند وبا علی‌بن‌ابی‌طالب سخن کردند «واوپیش عثمان رفت وگفت: «مردم از پی‌منند ودربارهٔ توسخن می‌کنند «بخدا نمی‌دانم با توچه‌گویم، چیزی نمی‌دانم که ندانی وچیزی بتونتوانم «نمود که‌ازآن بیخبر باشی. آنچه ما می‌دانیم تونیز می‌دانی. چیزی بیش « از تونمی‌دانیم که با توبگوییم. تودیده‌ای وشنیده‌ ی وصحبت پیمبر «خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم داشته‌ای و داماد وی بوده‌ای. پسر ابوقحافه به «عمل حق ازتوسزاوارتر نبود. پسرخطاب به‌کارخیر ازتوسزاوارتر نبود «که خویشاوندی تو به پیمبرنزدیکتر است. در قرابت پیمبر خدا مقامی «یافته‌ای که‌آنها نیافته‌اند واز توسبق نگرفته‌اند . خدا را، خدارا، مراقب «خویش‌باش که کور را بصیرت ندهی و جاهل را تعلیم نیاری داد. راه «واضح است ونشانه‌های دین استوار. بدان ای عثمان که بهترین بندگان «خدا به نزد خدا پیشوای عادلی است که هدایت یابد وهدایت کندوسنت «معلوم را به‌پادارد وبدعت ناروا را نابود کند،بخداهمه چیز روشن‌است، «سنت‌ها بپاست ونشانه‌ها دارد، بدعتها بپاست و نشانه‌ها دارد . بدترین

«کسان به نزد خدا پیشوای ستمگری است که گمراه شود وگمراه کند و
«سنت معلوم را بمیراند و بدعت ناروا را زنده کند. از پیمبر خدا-
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که می‌گفت: روز رستاخیز پیشوای ستمگر را
«بیارند که نه یار دارد و نه عذرپذیر واورا در جهنم افکنند ودر جهنم
«بچرخد چنانکه آسیا می‌چرخد. آنگاه درلجهٔ جهنم فرورود. ترا از خدا
«وسطوت وخشم خدا بیم میدهم که عذاب خدا سخت‌است‌و دردناك. مبادا
«پیشوای‌مقتول این امت‌باشی که‌گویند در این‌امت پیشوایی کشته‌می‌شود
«که به دنبال‌آن تابه روز رستاخیز کشتار وپیکار ادامه می‌یابد وکار امت
«آشفته می‌شود وپراکنده می‌شوند وحق را نمی‌بینند که باطل‌بالامی‌گیرد
«ودر آن غوطه می‌خورند ودرهم می‌شوند»

عثمان‌گفت: «میدانم که‌آنچه راگفتی کسان‌نیزگویند اما اگر تو به جای من بودی توبیخت نمی‌کردم وتسلیمت نمی‌کردم وعیب‌تو نمی‌گفتم. نارواانکرده‌ام که رعایت خویشاوندی کرده‌ام وحاجتی برآورده‌ام وسرگردانی را پناه داده‌ام و کسی همانند عاملان عمر را به عاملی‌گماشته‌ام. ای علی ترا بخدا قسم،میدانی که‌مغیرة‌بن شعبه‌آنجانیست؟»

گفت: «آری»

گفت: «میدانی که عمراورا عامل‌کرد؟»

گفت«آری»

گفت: «پس‌چرا ملامت‌من‌می‌کنی که‌ابن‌عامر راکه‌خویشاوند من است‌به‌کار گماشته‌ام»

علی‌گفت: «میدانی که عمر هر که را بولایتی می‌گماشت اگر سروصدایی در اطراف وی می‌شنیدگوشمالش میداد وسخت می‌گرفت اماتوچنین نمی‌کنی،نسبت به خویشاوندانت رقت وضعف داری»

عثمان گفت: «آنها خویشاوند تونیز هستند»

علی گفت: «آنها خویشاوندان نزدیك منند، امابرتری با دیگران است.»

عثمان گفت: «میدانی که عمر در همه ایام‌خلافت خود معاویه را به‌کارداشته بود من نیز اورا به‌کارگماشتم»

علی گفت: «ترا بخدا میدانی که معاویه از عمر چنان مـی‌ترسید که یرفاغلام وی.»

گفت: «آری»

علی گفت: «اما معاویه‌کارها را بی‌نظر توحل وفصل می‌کند وتو از این خبر داری، می‌گوید: این دستور عثمان است، می‌شنوی وبا وی تغیر نمی‌کنی»

پس از آن علی از پیش عثمان برون شد وعثمان از پی او در «آمد وبه منبر نشست وگفت: «اما بعد، هرچیزی را آفتی هستوهر کاری «را مرضی‌هست، آفتومرض این امت عیبجویان طعنه زنندکه به‌مرافقت «تظاهر می‌کنند وخلاف در دل دارند، می‌گویند ومیگویند چون‌شترمرغ «پیرونخستین بانگ می‌شوند، آبگاه دور را خوش دارند. جز تیره‌ننوشند «وجزگل‌آلود نخواهند، کسی به راهشان نبرد. درکارها فرومانده‌اند واز «قافله عقب افتاده‌اند. بخدا شما چیزهایی را برمن عیب می‌گیریدکـه از «پسر خطاب پسند می‌کردیدکه اوبپا می‌کوفتتان وبه دست میزدتان وبـه «زبان میراندتان وچیزها را خوش یا ناخوش از اومی‌پذیرفتید. من‌با شما «ملایمت‌کردم وشانه پیش شما بداشتم ودست وزبان از شما برگرفتم که «با من جسور شدید. بخدا جمع من نیرومندتر است ویارانم نزدیکترندو «شمارم بیشتر استو شایسته‌تر. اگرگویم بیایید، بیایند. همگنانتان را به «مقابلهٔ شما آماده کرده‌ام بیشتر ازآنچه‌شمایید. بشما دندان نمودم ورفتاری «نشان‌دادم‌که عادتم‌نبود وسخنانی گفتم که‌نگفته بودم. زبان از ولایتداران

«خویش بدارید، طعنه‌شان مزنید وعیبشان مگویید. بخدا من کسی رااز شما «بداشته‌ام که اگر با شما سخن می کرد بدون‌این سخنان من از اوخشنود « می‌شدید، چه حقی از شما فوت شده؟ بخدا این تقصیر من نیست که «کارهایی کرده‌ام که سلف من می کرده ومخالفت او نمی کرده‌اید . چیزی «از مال فزون‌آمده، چرا حق نداشته باشم در این مازاد هرچه می‌خواهم «کنم؟ پس برای چه پیشوا شده‌ام؟»

آنگاه مروان برخاست وگفت: «بخدا اگر بخواهید اختلاف خودمان وشما را به شمشیر حواله می کنیم. بخدا ماوشما چنانیم که شاعر گوید:

آبروی خویش را زیر دست وپای‌شما انداختم
خوابگاهتان‌دور شد وبرزباله‌ها بنیان نهادید»

عثمان گفت: «خاموش که از خاموشی بمانی،چرا در این‌باب سخن می کنی؟ مرا با یارانم واگذار مگر به تونگفته بودم سخن نکنی»

مروان خاموش شد وعثمان از منبر فرودآمد.

آنگاه سال‌سی‌وپنجم درآمد.

سخن از حوادث سال‌سی‌وپنجم

از جمله حوادث این سال‌آمدن مصریان به ذی‌خشب بود.

ابومعشر گوید: حادثهٔ ذی خشب به سال‌سی‌وپنجم بود. واقدی نیزچنین‌گفته است.

سخن از رفتن مصریان سوی ذی‌خشب وسبب رفتن عراقیان سوی ذوالمروه

یزید فقعسی گوید: عبدالله‌بن‌سبایهودی‌ای از مردم صنعا بود ومادرش کنیزی سیاه‌بود. وی به‌روزگار عثمان‌مسلمان‌شده بودآنگاه در ولایات مسلمانان‌سفر کرده‌بود وقصدگمراه کردن‌آنهاداشت. از حجاز آغاز کرد، آنگاه به‌بصره‌رفت، سپس به‌کوفه، پس از آن به شام. اما پیش هیچکس از مردم شام منظور خویش را انجام نتوانست داد. وی را از شام بیرون کردندکه سوی مصر رفت وآنجابماند. از جمله سخنانی که به مصریان می‌گفت این بود که: «عجیب است که کسان‌گویند عیسی باز می‌گردد اما نمی‌پذیرندکه محمد باز می‌گردد در صورتی‌که خدا عزوجل درقرآن گفته :

«انالذی فرض‌علیك‌القرآن لرادك الی‌معاد»[1]

یعنی: آنکه‌ابلاغ این‌قرآن‌را به عهدهٔ‌تو گذاشت به بازگشتنگاهی خواهدت برد.

پس محمد از عیسی به بازگشت شایسته‌تر است. بدینسان رجعت را برای مصریان وضع کرد ودربارهٔ آن سخن کرد. پس از آن گفت: «یکهزار پیمبر بود وهر پیمبری را وصی‌ای بود، علی نیز وصی‌محمداست»

آنگاه‌گفت: «محمد خاتم پیمبران است، علی‌نیز خاتم‌وصیان»پس‌از آن‌گفت: «آنکه وصیت پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را اجرانکرد وبرضدعلی وصی‌پیمبرخدا قیام‌وکارامت را به‌دست‌گرفت، ستمگرتر ازاو کس‌نبود»

پس ازآن‌گفت:«عثمان خلافت رابه ناحق‌گرفت. اینك‌وصی‌پیمبرخداحاضر

---

۱ ــ قصص ۲۸ آیهٔ ۸۵

استدرمورداین کارقیام کنید واین را تغییر دهید. نخست از بدگویی امیران خویش آغاز کنید وبه کار امربه معروف‌ونهی از منکر تظاهر کنید تا مردم‌به شمامتمایل‌شوند وبه این کار دعوتشان کنید»

آنگاه دعوتگران‌خویش‌رابه هرسوفرستاد وبه کسانی‌ازمردم‌ولایات که‌تباهشان کرده بود نامه‌نوشت. آنهانیز به وی‌نامه نوشتند ونهانی‌به منظورخویش‌می‌خواندند، امابه امربه معروف ونهی‌ازمنکر تظاهر می کردند . به ولایات دربارهٔ عیبجویی از ولایتداران‌خویش‌نامه‌هامی‌نوشتند. برادرانشان نیزبه‌آنها چنین‌می‌نوشتند. مردم‌هر- ولایت کار خویش را به مردم ولایت دیگر می‌نوشتندکه در ولایات خوانده‌می‌شد. کار به‌مدینه نیز رسید وهمه جا شایعه پراکنی کردند، منظورشان جز آن بودکه می گفتند. آنچه می‌خواستند جز آن‌بود که می‌نمودند وآنچه نهان می‌داشتند جز آن بودکه اظهار می کردند. مردم هرشهر می گفتند: «ما از بلیهٔ شهر دیگر آسوده‌ایم. » مردم مدینه می‌گفتند: «ما از بلیهٔ همه مردم‌آسوده‌ایم.»

طلحه‌گوید: کسان پیش عثمان‌آمدندوگفتند: «ای امیرمؤمنان خبرهایی که از جانب‌مردم به ما می‌رسد بتونیز می‌رسد؟»

گفت: «نه بخدا جز خبر سلامت چیزی به من نرسیده »

گفتند: «بما رسیده وخبرهایی راکه بآنها رسیده بود با وی بگفتند.»

گفت: «شما شریکان‌منید، رای شما چیست؟»

گفتند: «رای ما اینست که کسانی‌راکه‌مورداعتمادبه‌توباشند ولایات فرستی‌تا اخباراین جماعت‌رابیارند»

پس، محمدبن‌مسلمه را خواست وسوی کوفه‌فرستاد، اسامة بن‌زید را سوی بصره فرستاد،عماربن‌یاسر را سوی مصر فرستاد.عبدالله‌بن‌عمر را سوی شام‌فرستاد وجز اینان‌کسان دیگری را به ولایات روانه کردکه‌همگی‌پیش‌ازعماربیامدند وگفتند: «ای مردم ما چیز ناروایی‌ندیدیم وسران مسلمانان وعامهٔ‌ایشان نیزنمیدیدند»

همه گفتند: «همه سخن از کار مسلمانان است که امیرانشان عدالت کنند وبکارشان پردازند»

عمار دیر بماند چندانکه پنداشتند کشته شده، عاقبت نامهٔ عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سرح رسید وخبر داد که جماعتی از مصریان اورا سوی خویش کشانیده‌اند و به او پرداخته‌اند که عبداللهبن‌سودا وخالدبن ملجم وسودان‌بن‌حمران و کنانةبن‌بشر از آن جمله‌اند.

عطیه گوید: عثمان به مردم ولایات نوشت:

«اما بعد: عاملان راگفته‌ام که در هرموسم حج پیش من آیند و
«از آغاز خلافت خویش امت را به امربه‌معروف ونهی از منکر داشته‌ام،
«هرچه پیش من وعمال من‌آرند به مردم می‌دهم، حق خویش و عیالم را
«نیز به رعیت وامی‌گذارم. مردم مدینه به من گفته‌اند که کسان ناسزا
«می‌شنوند و کتك می‌خورند، هرکه نهانی کتك خورده یا ناسزا شنیده و
«هرکه دعوی چیزی از اینگونه دارد بوقت حج بیاید وحق خویش را
«اگر مربوط به من وعاملان من‌است بگیرد، یا ببخشد که خدابخشندگان
« را پاداش میدهد»

وچون این را در ولایات خواندند مردم بگریستند وبرای عثمان دعاکردند وگفتند: «امت دچار شرشده»

عثمان کس به طلب عاملان ولایتها فرستاد که عبدالله‌بن‌عامر ومعاویه‌وعبدالله بن‌سعد بیامدند وباآنها به مشورت نشست،سعید وعمرورا نیزدر کار مشورت‌شرکت داد وگفت: «وای‌شما! این شکایتها چیست؟ این شایعات از کجاست؟ بخدا بیم‌دارم که این سخنان‌ضد شما، راست باشد واینرا به حساب من‌بگیرند»

گفتند:«مگر کس‌نفرستادی؟مگر خبراین‌جماعت‌به‌تو نرسید؟مگر نیامدندو کس روبه‌روچیزی باآنهانگفت؟نه، بخدار است‌نمی‌گویند وصداقت‌ندارند. ونکو کارنیند.

این خبرها اساس ندارد؛ کس را نمی‌توانی یافت که چیز مشخصی بگوید، هرچه هست شایعه است که نباید شنید وبدان اعتماد کرد.»

گفت: «رای شما چیست؟»

سعیدبن‌عاص گفت: «این خبرهاساختگی است که محرمانه میپردازند. وبه مردم بی‌خبر القامی کنند که بگویند ودر انجمنهای خویش از آنسخن کنند.»

گفت: «علاج آن چیست؟»

گفت: «باید این جماعت را خواست وکسانی راکه این گفتگوها از آنها سرچشمه دارد کشت.»

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح گفت: «وقتی حق مردم را می‌دهی آنچه برعهده دارند از آنها بگیر که این از رها کردنشان بهتر است.»

معاویه گفت: «مرا ولایتدار کرده‌ای وکسانی را برگماشته‌ام که از آنها جز خبر نیك به تو نمی‌رسد واین دومرد ناحیهٔ خویش را بهتر می‌شناسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رفتار نیك.»

گفت: «ای عمرو تو چه می‌گویی؟»

گفت: «به نظر من با مردم نرمی کرده‌ای وراه سستی گرفته‌ای وبر آنچه عمر می‌کرد افزوده‌ای، باید روش دویار خویش را پیش بگیری وآنجا که سختی باید سختی کنی وآنجا که نرمی باید نرمی کنی باآنها که ازبدخواهی مردم بازنمی‌مانند سختی باید وباآنها که نیکخواه مردمند نرمی باید، امابا همه نرمی پیش گرفته‌ای.»

«آنگاه عثمان برخاست وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت:

«همهٔ آنچه راگفتید شنیدم، هرکاری را دری هست که از آن وارد شوند «چیزی که از وقوع آن برامت بیم دارید در پیش است وراه جلوگیری «از آن نرمی ومدارا وتساهل است مگر درکار حدود خدا تعالی ذکره که

«کس عیب آن نیارد گفت. اگر چیزی مانع تواند شد نرمی است که گشایش
«از آن می‌رسد.»
«هیچکس بر ضد من دستاویزی ندارد. خدا می‌داند که از نیکخواهی
«مردم و خویشتن باز نمانده‌ام، بخدا آسیای فتنه در گردش است، خوشا گر
«عثمان بمیرد و تحریك آن نکند مردم را بر کنار دارید، حقوقشان را
«بدهید، ببخشیدشان و اگر به حقوق خدا تجاوز شد تساهل مکنید.»

گوید: وقتی عثمان از مکه حرکت کرد معاویه و عبدالله را به مدینه آورد، ابن‌عامر وسعید نیز با او باز گشتند و چون عثمان راهی شد حدی‌خوان کاروان شعری به این مضمون می‌خواند:

«مرکوبان لاغر دانسته‌اند»
«که امیر پس از او علی است»
«زبیر جانشینی مناسب است»
«و طلحه نیز»

کعب که از پی عثمان راه می‌سپرد گفت: «بخدا پس از او صاحب استر امیر می‌شود.» و به معاویه اشاره کرد.

بدر بن خلیل اسدی گوید: از آن پس که عثمان عاملان را در موسم حج فراهم آورد و معاویه پیش وی آمد پیوسته به طمع خلافت بود.

گوید: و چون عثمان راهی شد حدی خوان گفت:

«امیر پس از او علی است
«و زبیر جانشینی مناسب است

اما کعب گفت: «دروغ گفتی صاحب اسب سپید، پس از او امیر می‌شود.» مقصودش معاویه بود. و چون خبر به معاویه رسید از کعب پرسید که گفت: «بله پس از او امیر می‌شوی، ولی بخدا خلافت به تو نمی‌رسد تا سخن مرا تکذیب کنی» و این سخن در

دل معاویه اثر کرد.

رجاءبن‌حیوه گوید: وقتی عثمان به مدینه رسید ، امیران را به‌محل کارشان فرستاد که همه برفتند وسعید پس از آنها به جای ماند. وچون معاویه با عثمان‌وداع کرد از پیش وی برون آمد که جامهٔ سفر داشت وشمشیر آویخته بود وکمان بشانه داشت. به چند تن از مهاجران گذر کرد که طلحه وزبیر وعلی از آن جمله بودند . نزد ایشان ایستاد، از آن پس که به‌آنها سلام کرد بر کمان خویش تکیه داد وگفت: «میدانید که وقتی بود که کسان درکار امارت غلبه‌جویی داشتند و شما هر کدام از طایفهٔ خود کسی را داشتید که سربود وبه رأی خود کار می‌کرد و به‌کس اعتنا نداشت ومشورت نمی‌کرد تا وقتی که خداعزوجل پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه وسلم را برانگیخت وپیروان وی را بوجود وی مکرم داشت که برمهاجران ریاست‌یافتند وکارشان‌میان خودشان شوری بود وبرتری به سابقه وتقدم وکوشش. اگراین‌ترتیب را نگهدارند ورعایت‌کنندکار بدست ایشان میماند ومردم پیروی ایشان می‌کنند و اگرگوش به دنیا فرا دارند وامارت را به‌غلبه جویی خواهند از دستشان برود وخدا آنرا به‌کسی دهد که‌از پیش سرقوم بوده است. ازاین دیگری بترسید که خدابه‌تغییر دادن قادر است ودرکار ملك‌خویش هرچه خواهد کند، این پیرسالخورده را میان شما بجاگذاشتم نیکخواه وی‌باشید کنید واز اوجانبداری که بودنش برای شما سودمندتر است. تابرای‌خودش.» آنگاه با جمع وداع گفت‌وبرفت.

علی گفت: «من هرگز در این، خیری نمیدیده‌ام.»

زبیرگفت: «نه،بخدا هرگز به‌نزد ما وتواز امروز مهمتر نبوده‌است.»

موسی‌بن‌طلحه‌گوید: عثمان کس به‌طلب طلحه فرستاد، من نیز با وی‌برفتم تا پیش عثمان رسیدیم، علی‌وسعد وزبیر وعثمان ومعاویه باهم بودند، معاویه حمدخدا کرد وثنای اوگفت چنانکه باید.

آنگاه گفت: « شما یاران پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وبرگزیدگان‌اوهستید.

اولیای کار این امتید و کس جز شما در این کار طمع ندارد، شما یارتان را بدون زور وطمع برگزیده‌اید، سن وی بسیار شده و عمرش برفته اگر در انتظار فرتوتی وی بمانید چندان دور نیست، گرچه امیدوارم خدا وی را مکرم‌تر از آن دارد که بدان جا رسد، سخنانی شایع شده که بیم دارم از شما باشد، بعهدهٔ من که گله‌هایی را که از او دارید رفع کنم، مردم‌را بطمع کار خویش نیندازید که بخدا اگر در آن طمع آرند از شما دور شود.»

علی گفت: «این به توچه مربوط؟ بی‌مادر توچه میدانی؟»

گفت: «از مادر من سخن میار که بدتر ازمادران شما نیست، اسلام‌آورد و با پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرد، پاسخ گفتار مرا بده»

عثمان گفت: «برادرزاده‌ام راست می‌گوید، من از خودم و کارم با شما سخن می‌کنم: دویار من که پیش از من بودند با خودشان و کسانشان بمنظور رضای‌خدا ستم کردند، پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به نزدیکان خویش چیز میداد، من‌خویشان عیالمند وتنگدست دارم وبعوض اعمالی که‌در بارهٔ‌این‌مال‌انجام‌میدهم درچیزی از آن گشاده دستی کرده‌ام وپندارم که این حق من است، اگر این را خطا می‌پندارید پس گیرید که دستورمن تابع دستور شماست»

گفتند: «درست گفتی ونیك گفتی»

آنگاه گفتند: «عبدالله‌بن‌خالدبن‌اسیدومروانرا عطادادی.» می‌گفتند که‌مروانرا بیست‌وپنجهزاروابن‌اسید را پنجاه هزار داده‌است‌واین‌را ازآنها پس گرفتند. جمع خشنودشدند ورفتار عثمان رامقبول‌شمردند وخشنود برفتند.

سیف گوید: معاویه فردای روزی که وداع گفته بود وبرون رفته بود به عثمان گفت: «ای امیرمؤمنان از آن پیش که کسانی به توهجوم‌آرند که تاب مقاومت‌نیاری با من به شام بیاکه مردم شام از اطاعت بیرون نرفته‌اند»

عثمان گفت: «مجاورت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به چیزی‌نمیدهم، اگر

چه شاهر گم را ببرند.»

گفت: «پس سپاهی از مردم شام را پیش تو می‌فرستم که اگر حادثه‌ای برایت رخ داد آمــاده باشند.»

گفت: «من روزی مجاوران پیمبر خدا را بسبب سپاهی که در مدینه اقامــت گیرند تنگ کنم و مردم خانه هجرت و نصرت را به سختی اندازم؟»

گفــت: « بخــدا ای امیــرمؤمنان یا به غافلگیری می کشندت یا به تو هجوم می برند. »

گفت: «خدا مرا بس که تکیه گاهی نکو است»

معاویه گفت: «ای شتر تقسم کنان! شتر تقسم کنان کجایید؟ آنگاه بیرون شد و برجمع اصحاب پیمبر بایستاد، پس از آن سوی شام رفت.»

گوید: وچنان بود که مردم مصر با همدستان خویش از مردم کوفه و بصره وهمه موافقان خود نامه نوشته بودند که برضد حاکمان خویش بشورنــد و روز ـ بازگشت حاکمانرا وعده کرده بودنداماتنها مردم کوفه قیام کردند که یــزیدبــن‌قیس ارحبی آنجا بشورید ویاران وی به‌دورش فراهم شدند. کارجنگ کوفه با قعقاع بن عمرو بود که سوی وی رفت ومردم، آنها را در میان گرفتند.

یزید به‌قعقاع گفت: «ترا با من واین جمع چــه کــار است؟بخدا من، گــوش بفرمان ومطیعم. من و این گروه هم آهنگ جماعتیم، امامن‌واینان که می بینی برکناری سعید را می‌خواهیم که خاصان قوم با تقاضای عامه موافقت کنند.»

گفت: «این با امیرمؤمنان است» وآنها راکه برکناری میخواستند رها کرد که‌نتوانستند چیزی جز این وانمایند. پس ازآن راه سعید راگرفتند واورا از جرعه پس فرستادند ومردم برابوموسی فراهم آمد وعثمان اورا به‌جای گذاشت.

گوید: وچون حاکمان بازگشتند سبائیان که نمی‌توانستند سوی مردم‌ولایات روند به همدستان خویش از مردم ولایات نامه نوشتند که سوی مدینه آیند تا در کار

خویش بنگرند و چنین وانمودند که امر به‌معروف‌می کنند و ازعثمان‌چیزهایی‌می‌پرسند که میان مردم شیوع یابد و براو ثابت شود.

پس سوی مدینه آمدند وعثمان دومرد مخزومی وزهری را فرستاد و گفت: «ببینید چه می‌خواهند واز کار آنها آگاه شوید» این دوتن از آنها بودند که عثمان تنبیهشان کرده بود اما رعایت حق کردند ودستخوش کینه نشدند و چون آمدگان این دوتن را بدیدند عقده از دل برگرفتند ومنظور خویش را باآنها بگفتند.

دو فرستاده گفتند: «از مردم مدینه کی باشماست؟»

گفتند: «سه کس»

پرسیدند: «آیا جز اینان کسی هست؟»

گفتند: «نه»

پرسیدند: «چه می‌خواهید بکنید؟»

گفتند: «می‌خواهیم چیزهایی راکه از پیش در خاطر انداخته‌ایم از عثمان بپرسیم آنگاه پیش مردم بازگردیم وگوییم وی را معترف کردیم واز آن بیزاری نکرد وتوبه نیاورد، آنگاه بعنوان حج برون شویم وبیاییم واطراف اورا بگیریم وخلعش کنیم واگر مقاومت کرد خونش بریزیم» که عاقبت چنان شد.

پس، آن دو کس بازگشتند وقصه را به‌عثمان گفتند که بخندید و گفت: «خدایا، این کسان را عافیت بخش، که اگر عافیت نبخشی تیره‌روز شوند. عمار برعباس بن عتبة‌بن‌ابی‌لهب تاخته واورا کوفته است. محمدبن‌ابی‌بکر چنان‌مغرور است که‌پندارد حقی براو مقرر نیست، ابن‌سهله دچار بلیه‌می‌شود.»

آنگاه کوفیان وبصریان را پیش خواند و ندای نماز جماعت داد آنها پای منبر وپیش وی بودند، یاران پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز بیامدند وعثمان را در میان گرفتند واوحمد خداگفت وثنای او کرد وخبر آن جمع را باآنها بگفت وآندو مرد به سخن ایستادند.

همگان گفتند: «اینان را بکش که پیمبر خداگفته هنگامی که مردم پیشوایی دارند هر که برای خویشتن یا برای دیگری دعوت کند لعنت خدا براو باد ، او را بکشید» عمربن‌خطاب نیز گفته بود: «شمارا حلال نمی کنم مگر او را بکشید و من شریك شمایم.»

عثمان گفت: «می‌بخشم ودر می گذرم و درکار بینا کردنشان می کوشم وبا هیچکس در نمی‌افتم مگر آنکه مستوجب حد شود یا بکفرگراید . اینان چیزهایی گفته‌اند که همانند شما از واقع آن خبر دارند ولی گفته‌اندکه با من دربارهٔ آن سخن می کنند تا بنزد بیخبران بگردن من بارکنند، گفته‌اند در سفر نماز تمام‌کرد وازپیش تمام نمی کرد. بدانیدکه من به‌شهری درشدم‌که خانوادەام آنجا بود به همین سبب نماز را تمام‌کردم‌آیا چنین است؟»

گفتند: «خدایا! بله»

گفت: «گفته‌اند قرق ایجادکرد. بخدا من قرق نکردم پیش از من قرق شده بود. بخدا مال‌کسی را قرق نکردند، چیزهایی قرق شدکه بدست مردم مدینه‌بود و پس ازآن نیزاز رعیت منع نشد وخاص چهار پایان زکات مسلمانان بود. قرق شد تا میان متصدیان اموال زکات ودیگران‌نزاع نیفتد وبازهم‌کسی را ازآن‌منع‌نکردند ودور نکردند مگرآنکه جزاینها می کرد. من خودم بیش از دوشتر ندارم، نه‌گله‌شتر دارم، نه‌گله‌گوسفند. وقتی خلیفه شدم از همه عربان شترو گوسفند بیشتر داشتم و اکنون‌گوسفند وشتر ندارم بجز دوشتر برای حج،آیا چنین است؟ »

گفتند: «خدایا! بله.»

گفت: «می‌گویند قرآن نسخه‌ها بود وهمه را بجز یکی کنارزد. بدانیدکه قرآن یکی است واز پیش یکی‌آمده ومن در این‌کار تابع اینانم،آیا چنین است؟»

گفتند:«آری، وازاوخواستند که‌آنهارا بکشد .»

گفت: «می‌گویند من‌حکم راکه پیمبر خدا تبعید کرده بود، پس‌آورده‌ام .

حکم از اهل مکه بود پیمبر خدا اورا به‌طایف تبعید کرد وهم پیمبر خدا او را پس آورد، آیا چنین است؟»

گفتند: «خدایا! بله»

گفت: «می‌گویند جوانان را به‌کار گماشته‌ای. اما کسانی را به‌کار گرفته‌ام که لایق وقابل قبول ومورد رضایت بوده‌اند، اینان از ناحیه عمل آنها آمده‌اند. دربارهٔ آنها بپرسید، اینان اهل ولایت اویند، سلف من جوانتر از آنها را به‌کار گماشت. به پیمبر خدانیزسخنانی سخت‌تر از آنچه با من می‌گویند دربارهٔ بکارگماشتن اسامةبن زیدچیزهاگفتندسخت‌تر از آنچه بامن میگویندآیا چنین است؟»

گفتند: «خدایا! بله»

گفت: «از کسان عیبها می‌گیرند که از واقع آن‌خبر ندارندمی‌گویندمن‌غنایمی را که ابن‌ابی‌سرح گرفته‌بدوبخشیده‌ام. من یك پنجم ازخمس غنایم را به اوبخشیدم که یکصد هزار بود. ابوبکر وعمرنیز چنین کاری کرده بودند. سپاهیان‌گفتند این‌را خوش ندارند ومن آنرا پس‌گرفتم وبه خودشان دادم در صورتیکه حق آنهانبود آیا چنین است؟»

گفتند: «آری؟»

گفت: «می‌گویند من کسان‌خاندانم‌را دوست دارم وبه‌آنها چیزمیدهم. اینکه دوستشان دارم موجب ستمی نشده بلکه حقشان‌را میدهم وآنچه می‌بخشم از مال خودم می‌بخشم ومال مسلمانان را به خویشتن وهیچیك ازکسان دیگر حلال نمی‌شمارم. درایام پیمبر خدا وابوبکر وعمر نیزبخشش‌های بزرگ ومهم از مال‌خودم کرده‌ام در صورتیکه آنوقت ممسك وحریص بودم چرا اکنون که به سن معمولی خاندانم رسیده‌ام وعمرم فنا شده ومال خودم را به‌کسانم داده‌ام ملحدان چنان می‌گویند؟ بخدا از هیچیك از شهرها چیزی بیش از آنچه باید نگرفته‌ام که این سخنان روا باشد، هرچه بوده بخودشان داده‌ام وجز خمسها پیش من نیاورده‌اند که

چیزی از آن برمن حلال نیست ومسلمانان ، نه من،آنرا به صاحبانش داده‌اند و از مال مسلمانان یك سکه سیمین یا بیشتر تلف نشده . من از مال خودم روزی می‌خورم.می گویند به کسانی زمین داده‌ای. این زمینها هنگامی که گشوده شدمهاجران وانصار درآن شرکت داشتند، هر که در محل فتوح اقامت داشت زمین خود را داشت وهر که پیش کسان خود بازگشته بود حق وی ساقط شده‌بود. من دربارهٔسهم آنها از غنیمتی که خدایشان داده بود نظر کردم وآنرا با رضایت خودشان منتقل کردم که اکنون در دست آنهاست نه‌من. »

وچنان بود که عثمان مال وزمین خویش را میان بنی‌امیه تقسیم کرده بود و فرزندان خویش را نیز همانندآنها داده بود. از فرزندان ابی‌العاص آغاز کرده‌بود: بمردان خاندان حکم ده هزارده‌هزار داد که یکصد هزارگرفتندبفرزندان خویش نیز همانندآنها داد به‌بنی‌العاص وبنی‌العیص، وبنی‌حرب نیز قسمت داد.

گوید: عثمان بااین جماعت نرمی کرد مسلمانان می‌خواستند بکشندشان اما عثمان رهاشان کرد که برفتندوسوی دیارشان بازگشتند که با حاجیان بعنوان حج بازآیند و نامه بهمدیگر نوشتند که وعده‌گاه شما به ماه‌شوال‌بیرون‌مدینه. وچون ماه شوال سال سی‌ودوم درآمدهمانندحاجیان بیامدند ونزدیك مدینه‌منزلگاه کردند.

ابوعثمان‌گوید: وقتی ماه شوال سال سی وپنجم درآمد مردم مصر به چهار گروه آمدند با چهار امیر، آنکه‌کمتر کندگوید ششصد وآنکه بیشتر کندگوید هزار. عبدالرحمان‌بن‌عدیس بلوی وکنانة‌بن‌بشر لیثی وسودان بن‌حمران سکونی وقتیره‌بن فلان‌سکونی‌سرگروهها بودند وسالار جمع غافقی‌بن‌حرب عکی بود. جرئت نکرده بودند به مردم بگویند که برای‌پیکار می‌روند بلکه بعنوان حج برون شده‌بود. ندابن سودا نیز همراه‌آنها بود، مردم‌کوفه نیز به چهارگروه بیرون شده بودند ، زیدبن صوحان عبدی و اشتر نخعی و زیادبن نضر حارثی و عبدالله‌بن‌اصم بنی عامری سرگروهها بودند .شمارشان همانند مردم مصر بود وسالار جمع عمروبن اصم بود.

مردم بصره نیز به چهارگروه بیرون شدند. حکیم‌بن‌حبله عبدی وذریح بن‌عباد عبدی وبشربن‌شریح قیسی و ابن‌مخرش ابن‌عبد عمروحنفی سران گروهها بودند شمارشان همانند مردم مصر بود وسالار جمع حرقوص‌بن‌زهیر سعدی بود واین بجز کسانی بود که از مردم دیگر باآنها پیوسته بودند.

مردم مصر علی را می‌خواستند، مردم بصره طلحه‌را می‌خواستند، مردم کوفه زبیر رامی‌خواستند. قیام کرده‌بودندودرکارقیام متفق‌بودنداما درمورد کسان‌پراکنده بودند وهرگروه می‌پنداشت برد با اوست وکار وی، نه دیگران، سرانجام‌می گیرد.

وقتی به سه‌منزلی مدینه رسیدند جمعی از مردم‌بصره‌پیش رفتندودرذوخشب فرودآمدند وجمعی از مردم کوفه در اعوص فرودآمدند، جمعی از مردم مصر نیز پیش‌آنها رفتند اما عامهٔ مصریان درذوالمره‌بودند. زیادبن‌نضروعبدالله‌بن‌اصم میان مردم مصروبصره رفت وآمد کردند وگفتند: «شتاب نکنیدتاما به مدینه‌رویم‌ووضع را ببینیم‌که شنیده‌ایم برضد ما اردوزده‌اند، بخدا اگر مردم مدینه ازما ترسیده‌باشند وبی‌آنکه ازکار ما خبر یافته باشند برای جنگ ماآماده شده باشند وقتی ازکار ما خبر یابند سخت‌تر شوند وکارمان تباه شود. اگر برای جنگ ماآماده نشده باشند و چیزی که شنیده‌ایم نادرست باشد با خبر درست پیش شما باز می‌گردیم.»

گفتند: «بروید»

آندو کس‌وارد مدینه شدند وهمسران پیمبر خدا وعلی‌وطلحه‌وزبیر رابدیدند وگفتند: «آهنگ حج داریم ومی‌خواهیم خلیفه بعضی عمال ما را برکنار کندبرای همین‌آمده‌ایم.» وبرای جماعت‌ازآنهااجازهٔ ورود خواستند که همگی دریغ کردندو گفتند: «تخمها جوجه نشود» و آندو بازگشتند. آنگاه تنی چند از مردم مصر پیش علی‌آمدند وتنی چند از مردم بصره پیش طلحه‌آمدند وتنی چند از مردم کوفه پیش زبیرآمدند، هرگروه می‌گفتند: «اگر با یار ما بیعت نکنند باآنها می‌جنگیم‌و جمعشان را پراکنده می‌کنیم آنگاه‌حمله‌میبریم‌وغافلگیرشانمیکنیم»

مصریان پیش علی آمدند که با اردویی به نزدیك سنگهای روغنگیری بود، حلهٔ نازك حاشیه‌داری به‌تن داشت وپارچهٔ یمنی سرخ به سرپیچیده بود وشمشیر آویخته بود وپیراهن نداشت. علی‌حسن را پیش عثمان فرستاده بود که‌باکسان‌دیگر پیش وی بود وخود اونزدیك سنگهای روغنگیری‌بود. مصریان به اوسلام‌گفتند و خواستندباوی‌بیعت کنند اما علی‌بر آنهابانگ‌زد وبراندشان‌وگفت: «اهل‌صلاح‌دانند که سپاه ذی‌المروه وذوخشب به زبان محمد صلی‌الله علیه‌وسلم لعنت‌شده‌اند بروید که خدا همراهتان نباشد.»

گفتند: «خوب» وبدینسان از پیش علی برفتند.

بصریان نیز پیش طلحه رفتند که با جمعی دیگر در نزدیکی علی بود و دو پسر خویش را پیش عثمان فرستاده بود. سلام‌گفتند وخواستندبا او بیعت کنند که بر آنها بانگ زد وبراندشان وگفت: «مؤمنان دانند که سپاه ذوالمره وذوخشب و اعوص به زبان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌لعنت شده‌اند.»

کوفیان پیش زبیر رفتند که وی نیز با جمعی دیگر بود و پسر خود عبدالله را پیش‌عثمان فرستاده بود، سلام‌گفتند وخواستندبا اوبیعت‌کنند که بر آنها بانگ‌زد وبراندشان وگفت: «مسلمانان دانند که سپاه ذوالمروه وذوخشب واعوص به‌زبان محمدصلی‌الیه‌علیه‌وسلم لعنت شده‌اند»

آنگاه همه جمع برفتند وچنان وانمودند که بازمی‌گردند واز ذوخشب و اعوص حرکت‌کردند وبه اردوگاههای خویش رفتند که در سه منزلی بود تا مردم مدینه پراکنده شوندآنگاه بازآیند. مردم مدینه نیز پس از رفتن آن‌جماعت‌پراکنده شدند وآنهاکه به‌اردوگاههای‌خویش رسیده بودند بازآمدندومردم مدینه را غافلگیر کردند وناگهان در اطراف مدینه تکبیر بلندشد وجمع‌آمدگان، در محل اردوهای مدینه جای‌گرفتند وعثمان را محاصره‌کردند وگفتند: «هرکه دست بدارد در امان است.»

عثمان چند روز امامت نماز می‌کرد مردم مدینه در خانه‌های خویش بودند ومخالفان کسی را ازسخن کردن باز نمیداشتند، گروهی از مردم‌مدینه‌سوی آنها آمدند وسخن کردند علی نیز درآن میانه بود که گفت: «چرا پس از رفتن وبازگشتن پس آمدید واز رأی خویش بگشتید؟»

گفتند: «از پیکی نامه‌ای گرفتیم که دربارهٔ کشتن ما بود»

طلحه نیز پیش آنها آمد، بصریان نیز چنین گفتند، زبیر نیز بیامد وکوفیان چنین گفتند. کوفیان وبصریان می‌گفتند ما برادرانمان را یاری می‌کنیم و به‌حمایتشان قیام می‌کنیم، گویی قراری داده بودند.

علی گفت: «ای مردم کوفه وای مردم‌بصره! شما که چند منزل رفته بودید و سوی ما باز آمدید ازکجا دانستید که مردم مصر چه دیده‌اند، بخدا این کارهارا در مدینه سامان داده‌اند»

گفتند: «هرچه‌میخواهیدحساب کنید، ما این‌مرد را نمی‌خواهیم، بایدازخلافت کناره گیرد.»

در این اثناعثمان‌امامت نمازمی‌کرد، آنها نیز به وی اقتدا می‌کردند. هرکه می‌خواست پیش عثمان می‌رفت واوبه جماعت بی‌اعتنا بود. جماعت آمدگان کس را از سخن باز نمی‌داشتند، در مدینه پراکنده بودند ومردم را از فراهم شدن‌مانع می‌شدند.

عثمان به مردم ولایات نامه نوشت و ازآنها کمک خواست به این مضمون:

«بنام خدای رحمان‌رحیم

«اما بعد، خداعزوجل محمد را به حق فرستاد که بشارت‌آور و «بیم رسان بود وآنچه را خدا فرمان داده بود ابلاغ کرد، آنگاه برفت و «تکلیفی راکه به‌عهده داشت بسر برده بود وکتاب‌خدا را میان ما به‌جای «نهاد که‌شامل حلال وحرام وتوضیح امور مقرر بود وبدلخواه‌ونابدلخواه

«کسان آنرا روان کرده بود. پس از آن أبوبکر وعمر خلیفه‌بودند، آنگاه
«مرا بی‌آنکه بدانم وبخواهم با رضای امت وارد شوری کردند واهـل
«شوری با رضایت خودشان ومردم، بی‌آنکه طلب کرده‌باشم یا بخواهم،
«برمن اتفاق کردند و کارها کردم که دانستند ومنکر آن نبودنـد که تابـع
«بودم نه مبتکر، مقلد بودم نه مبدع، دنباله‌روبودم نه اهل تکلف. وچون
«کارها دیگر شد واهل شر سر برداشتند، کینه‌ها وهوسها نمـودار شد کـه
«سببی جز اجرای قرآن نداشت، چیزی خواستند وچـیز دیگر گفـتند،
«بی‌حجت ودستاویز چیزهایی را برمن عیب گرفتند که برآن رضایت‌داده
«بودند ونیز چیزهایی را عیب گرفتند که مردم مدینه ازآن رضایت داشته
«بودند وجز آن نمی‌بایست. من‌صبوری کردم و سالهادست ازآنها بداشتم
«وهمچنان می‌دیدم ومی‌شنیدم تاجرئتشان برخدای عزوجل افزون‌شد ودر
«مجاورت پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وحرم وی وسرزمین هجرت به‌ما
«هجوم‌آوردند، بدویان‌نیز به‌آنها پیوستند کـه همانند احزابند در جنگ
«احزاب یا مهاجمان احد، جز آنکه سخن دیگر می‌کنند. پس، هرکه‌تواند
«سوی‌ماآید، بیاید»

نامه به مردم ولایات رسید وباهروسیله راهی شدند: معاویه، حبیب‌بن‌مسلمهٔ فهری را فرستاد، عبدالله‌بن‌سعد معاویه بن‌حدیج سکونی‌را فرستاد. قعقاع بن‌عمرو وعبدالله‌بن‌ابی اوفی وحنظلة‌بن‌ربیع تمیمی وامثال‌آنها کسان را به یاری مردم مدینه ترغیب می‌کردند، از تابعان نیز یاران عبدالله بن‌مسروق‌بن‌اجدع واسـودبن‌یزید و شریح بن‌حارث وعبدالله‌بن‌حکیم وامثالشان به ترغیب کسان پرداخـته بودند که در کوفه می‌رفتندوبرانجمنها می‌گذشتند ومی‌گفتند: «ای مردم! سخن، امروز بایدنه‌فردا. اندیشه، امروز نیکوست وفردازشت، پیکار، امروزحلال‌است وفردا حرام، به‌طرف خلیفه وحافظ‌امورتان حرکت کنید»

در بصره نیز از یاران پیمبر، عمران‌بن‌حصین وانس‌بن‌مالك وهشام‌بن‌عامرو امثال‌آنها بپاخاستند که سخنانی همانند این‌می‌گفتند. از تابعان، نیز کعب‌بـن‌سور و هرم‌بن‌حیان‌عبدی وامثالشان اینگونه سخنان می‌گفتند. در شام از یاران پیمبر عبادة ابن‌صامت وابودردا وابوامامه‌وامثالشان بپا خاستند وسخنانی ازهمین گونه‌می‌گفتند. از تابعان نیز شریك‌بن‌خباشه نمیری وابومسلم خولانی وعبدالرحمان‌بن‌غنم‌چنیـن کردند، در مصر نیز حارثه وامثال وی بپاخاستند.

چنان بود که بعضی ترغیب‌کنندگان، بازگشت شورشیان رادیـده بودند وبه ولایات خویش بازآمده بودند.

به‌یك روز جمعه که مصریان به مسجد پیمبر خداصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم آمده‌بودند عثمان‌بیامد وبا مردم نماز کردآنگاه برمنبر ایستاد وگفت: «ای گروه مخالف! خداـ را، خدا را، مردم مدینه می‌دانند که شما به زبان محمد صلـی‌الله‌علیه وسلم لعنـت شده‌اید، خطاها را به‌کار صواب محو کنید که خدا عزوجل‌بد را جز به نیکومـحو نمی‌کند.»

محمدبن‌مسلمه برخاست وگفت: «من به این، شهادت می‌دهم.» حکیم‌بن‌حبله اورا بگرفت وبنشاند.

پس ازآن زیدبن‌ثابت برخاست وگفت: «قرآن را به من‌بده» از طرف‌دیگر محمدبن‌ابی‌قتیره براوجست وبنشانیدش وسخنان زشت‌گفت. قوم‌بشوریدند وریگ به مردم پرانیدند تاهمه را از مسجد بیرون‌کردند وریگ‌به‌عثمان پرانیدندتاغش‌کرد واز منبر افتادکه اورا برداشتند وبه خانه‌اش بردند.

مصریان از سه‌کس از مردم مدینه امید یاری می‌داشتند وباآنها رفت وآمـد داشتند: محمدبن‌ابی‌بکر ومحمدبن‌ابی‌حذیفه وعماربن‌یاسر.

جماعتی از مردم مدینه بپاخاستند وجـنگ راآماده شدندکـه سعدبن‌مالك و ابوهریره وزیدبن‌ثابت‌وحسن‌بن‌عـلی ازآن جمله بودند. اما عثـمان‌کس فرستاد و

سوگند داد که بروند و برفتند.

آنگاه علی علیه‌السلام پیش عثمان آمد، طلحه نیز بیامد، زبیر نیز بیامد که چون از منبر افتاده بود حال اورا پرسیدند واز وضع شکوه کردند سپس به خانه‌های خویش رفتند.

ابن عمرو گوید: از حسن پرسیدم: «آیا هنگام محاصرهٔ عثمان حضور داشتی؟»

گفت: «آری، من نوجوان بودم وبا همگنانم در مسجد بودیم و چون سروصدا بسیار میشد زانو می‌زدم یا برمی‌خاستم، آن جماعت بیامدند ودر مسجد واطراف آن جای گرفتند. جمعی از اهل مدینه بر آنها فراهم شدند و کارشان را تقبیح می‌کردند آنها نیز مردم مدینه را تهدید می‌کردند در این اثنا که اطراف در سرو صدا می‌کردند عثمان نمودار شد، گویی آتشی بود که خاموش شد. عثمان به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد یکی برجست و دیگری اورا بنشانید، دیگری برخاست ویکی دیگر اورا بنشانید. به عثمان ریگ پرانیدند تا از منبر افتاد واو را برداشتند وبه خانه بردند. بیست روز امامت نماز می‌کرد آنگاه مانع نماز کردن وی شدند.»

ابوعثمان گوید: از آن پس که جماعت در مسجد جای گرفتند، عثمان سی روز امامت نماز کرد، آنگاه مانع نماز کردن وی شدند وغافقی سالارشان که مصریان و کوفیان وبصریان مطیع وی بودند پیشوای نماز شد. مردم مدینه پراکنده شدند و در خانه های خویش بماندند و کس بیرون نمی‌شد وجایی نمی‌نشست جز آنکه شمشیر بهمراه داشت که از مزاحمت جماعت محفوظ ماند. محاصره چهل روز بود که در اثنای آن قتل نیز بود و هر که به آنها اعتراض میکرد سلاح در او مینهادند. پیش از آن بمدت سی روز دست میداشته بودند.

دربارهٔ مناظرهٔ قوم باعثمان وسبب محاصره وی روایت دیگر هست که ابونضره

به نقل از ابوسعید وابستهٔ ابواسید انصاری گوید : عثمان شنید که فرستادگان مردم مصر آمده‌اند ، بطرف آنها آمد و در دهکده‌ای که متعلق به وی بود بیرون مدینه جای گرفت وچون مصریان خبر یافتند بطرف محلی آمدند که عثمان آنجا بود.

گوید: عثمان خوش نداشت که اینان در مدینه پیش وی آیند.وقتی به‌نزد وی آمدند گفتند: «بگو مصحف بیارند»

گوید: «عثمان بگفت تا مصحف بیاوردند»

گفتند: «هفتم را باز کن» که سورهٔ یونس را هفتم می‌نامیدند.

گوید: عثمان سوره را بخواند تا به این آیه رسید که :

«قل ارایتم ماانزل الله لکم من رزق فجعلتم منه حراما وحلالا، قل الله اذن لکم ام علی الله تفترون»[1] .

یعنی: بگو، بمن بگویید: این روزی که خدا نازل کرده و از آن حلالی و حرامی قرار داده‌اید، بگو آیا خدا بشما اجازه داده یا بخدا دروغ می‌بندید؟

گفتند: «همینجا توقف کن »

آنگاه گفتند: «این قرق‌ها که نهاده‌ای آیا خدا به تو اجازه داده یا به خدا دروغ می‌بندی؟»

گفت: «قبول کن، آیه دربارهٔ فلان و بهمان نزول یافته»

آنگاه گفت: «عمر پیش از من برای شتران زکات قرق نهاد و چون من خلیفه شدم شتران صدقه بیشتر شد و من قرق را افزودم ، قبول کن.»

گوید: «جمع به‌حکم آیه با و اعتراض می‌کردند و او می‌گفت: «قبول کن، آیه دربارهٔ فلان و بهمان نازل شده .»

گوید: و آنکه با عثمان سخن می‌کرد به‌سن تو بود.

ابونضره گوید: این سخن را ابوسعید به من گفت و من هنوز ریش نداشتم

۱ــ یونس (۱۰) آیهٔ ۵۸

در روایت دیگر هست که آنوقت سی‌سال داشتم.

گوید: آنگاه اعتراضات دیگر کردند که جواب گفتن نیارست و بدان معترف شد و گفت: «از خدا آمرزش می‌خواهم و به‌پیشگاه اوتوبه می‌برم»

گوید: آنگاه به‌جمع گفت: «چه می‌خواهید؟»

نضر گوید: «از اوپیمان گرفتند وشرطی نهادند

گوید: عثمان از آنها قول گرفت که مادام که به‌شرط آنها عمل می‌کندمخالفت نکنند واز همآهنگی جماعت مسلمانان بیرون نشوند

آنگاه عثمان گفت: «چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم که مردم مدینه مقرری نگیرند که‌این‌مال از آن کسانی‌است که برسر آن جنگیده‌اند واز آن پیرانی است که یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بوده‌اند.»

گوید: بدین خشنود شدند وبا وی سوی مدینه آمدند.

گوید: عثمان به سخن ایستاد و گفت: «هیچ گروه فرستاده‌ای برای‌لغزشهای من بهتر از این‌گروه نبود.»

درروایت‌دیگرهست که‌گفت:«بی‌جهت‌ازاین‌فرستادگان‌مصر بیمناك‌بودم. هر که زراعت دارد سوی زراعت خود رود وهر که‌گوسفند دارد به شیردوشی رود، بدانید که مالی به نزد ما ندارید. این مال از آن کسانی است که برسر آن جنگیده‌اند واز آن این پیران است که یاران پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده‌اند.»

گوید: مردم خشمگین‌شدند و گفتند: «این‌حیلهٔ‌بنی‌امیه است.»

گوید: آنگاه فرستادگان مصر خشنود برفتند ودر راه سواری را دیدند که به راه آنها میآمد وازآنها جدا می‌شد، سپس باز می‌آمد و آنها را متوجه خویش می‌کرد.

گفتند: «کار توچیست؟گویی به‌کاری می‌روی قضیه توچیست؟»

گفت: «من فرستادهٔ امیرمؤمنانم که سوی عامل مصر می‌روم»

گوید: پس اورا بکاویدند ونامه‌ای از زبان عثمان یافتند که مهــروی داشت وبه عامل مصر می‌گفت که اینان را بیاویزد یا بکشد یا یکدست ویك پا از دو سوی ببرد.

گوید: آنها نیز بازگشتند و سوی مدینه آمــدند وپــیش علی رفتند وگفتند: «می‌بینی که دشمن خدا در باره ماچنین وچنان نوشته، خدا خون وی‌را حلال کرده با ماپیش وی‌بیا.»

گفت: «بخدا با شما پیش وی نمی‌آیم.»

گفتند: «پس چرا به ما نامه نوشتی؟»

گفت: «بخدا هرگز نامه‌به شما ننوشته‌ام.»

گوید: آنها به همدیگر نگریستند وگفتند: «به خاطر این‌جنگ می‌کنید!»

یاگفتند: «به خاطر این‌خشم‌آورده‌اید!»

گوید: علی از مدینه برون شد وسوی دهکده‌ای رفت.

گوید: مصریان پیش عثمان رفتــند و گفــتند: «درباره مــا فلان و بهمان نوشته‌ای.»

گفت: «یکی از دو چیز باید: یا دو مرد مسلمان بر ضد من شهادت داده باشند یا بخدایی که جزاوخدایی نیست قسم خورم که ننوشته‌ام و املا نــکرده‌ام و ندانسته‌ام»

آنگاه گفت: «دانید که نامه از زبان کسی‌نویسند وانگشترهمانند انگشترنقش زنند»

گفتند: «به خدا اکنون که پیمان شکسته‌ای واز قرار بگشته‌ای خداوند خون تورا حلال کرده». واورا محاصره کردند.

ولی واقدی دربارهٔ آمدن مصریان ومنزل‌گرفتنشان در ذوخشب مطالب بسیار

گفته که قسمتی از آن را از پیش یاد کردم وقسمتی را یاد نکردم که زشت است ویاد کردن آن راخوش نداشتم. از جمله مطالب وی روایتی است که از ابوعون وابستهٔ مسور آورده که عمروبن‌عاص عامل مصر بود، عثمان اورا از خراج برداشت وبکار نمازگماشت و عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح را برخراج گماشت. آنگاه نماز را نیز بوی‌داد. وچون‌عمربن‌عاص‌به مدینه‌آمد بدعثمان، می‌گفت. روزی عثمان اورا پیش خواند وخلوت کرد وگفت: «ای پسر روسبی (نابغه) چه زود جیبهای جبه‌ات شپش گرفته. کارتو همان‌سال‌اول‌بود، بدمن‌میگویی وبامن دورویی میکنی؟ بخدا اگر اخذ وعمل نداشته بودی چنین نمی کردی»

عمرو گفت: «بسیاری چیزها که مردم می‌گویند و به والیان خویش میرسانند نادرست است. ای امیرمؤمنان درکار رعیت خویش از خدا بترس»

عثمان‌گفت: «بخدا با وجود انحراف تووبگومگوها که درباره‌ات بود به کارت‌گماشتم.»

عمروگفت: «عامل عمربن‌خطاب بودم و وقتی درگذشت از من راضی بود.»

عثمان‌گفت: «بخدا اگر من نیز مانند عمر ازتومواخذه‌میکردم راست‌میرفتی ولی با تونرمی‌گردم وبرمن جرات‌آوردی. بخدامن در جاهلیت وازآن‌پیش که‌به‌این قدرت رسم کس‌وکار بیشتر از توداشتم.»

عمروگفت: «از این سخنان درگذر. حمد خدایی‌راکه‌ما را به محمدصلی‌الله علیه‌وسلم مکرم داشت وهدایت کرد، عاص‌بن‌وائل را دیده‌بودی، من نیزعفان‌رادیده بودم، بخدا عاص از پدر تومعتبرتربود.»

گوید: عثمان شکسته شدوگفت: «مارا بیادجاهلیت چه کار»

گوید: وقتی عمروبرون شد ومروان درآمد و گفت: «ای امیرمؤمنان کارت به‌جایی‌رسیده که عمروبن‌عاص‌پدرت را تحقیرمی کند؟.»

گفت: « از این سخن درگذر، هر که‌ازپدر کسان سخن‌آرد، از پدرش‌سخن آرند. »

گوید: وقتی عمرو ازپیش‌عثمان درآمدکینه‌توز بود: یکبار پیش علی‌می‌رفت واورا برضد عثمان تحریك می کرد ،یکبار پیش‌زبیر می‌رفت واورا برضدعثمان تحریك میکرد، یکبارپیش‌طلحه اورا برضد عثمان تحریك‌میکرد، پیش حج‌گذاران میرفت واز اعمال عثمان سخن میکرد.

گوید: وچون محاصرهٔ اول عثمان رخ داد عمرو از مدینه برون شد و سوی زمینی رفت که در فلسطین داشت بنام‌سبع ودر قصر خویش که عجلان نام داشت منزل‌گرفت ومیگفت: «آنچه‌از پسرعفان بما میرسدحیرت‌آوراست.»

یکروز که درقصر خویش نشسته بود ودوپسرش محمد وعبدالله و سلامةبن روح‌جذامی‌نیزبا وی‌بودند سواری‌برآنهاگذشت، عمروباو بانگ زدکه مرداز کجا میآید؟»

گفت: «از مدینه.»

گفت: «آنمرد چه شد؟» منظورش عثمان بود.

گفت: «در محاصره بود ومحاصره سخت بود»

گفت:« مرا ابوعبدالله میگویند، وقتی داغ درآتش باشدگورخر باد رها میکند.»

گوید: عمرو همچنان درآنجا نشسته بود تا سواری دیگر براوگذشت‌وعمرو بانگ زد: «آن مرد چه‌شد؟» منظورش عثمان بود .

گفت: « کشته شد »

عمروگفت: «مرا ابوعبدالله میگویند، وقتی به دملی دست‌بمالم بازش میکنم برضد اوتحریك می کردم تاآنجا که چوپان را درمیان‌گوسفندانش برسر کوه‌تحریك می کردم»

سلامة‌بن‌روح گفت: «ای گروه قرشیان میان شما وعربان دری محکم بود که آنرا شکستید، چرا چنین کردید؟»

گفت: «میخواستیم حق را از تسلط باطل درآریم ومردم در کار حق برابر باشند»

گوید: ناخواهری عثمان، ام کلثوم دختر عقبة‌بن‌ابی‌معیط،زن عمرو بود ووقتی عثمان اورا عزل کرد از وی جدا شد.

عبدالله‌بن‌محمد به نقل از پدرش گوید: محمدبن‌ابی‌بکرومحمد بن‌ابی‌حذیفه در مصر برضد عثمان تحریك میکردند، قیام مصریان چنان بود که عبدالرحمان‌بن عدیس‌بلوی با پانصد کس روان شدند وچنان وانمودند که آهنگ عمره دارند، درماه رجب حرکت کردند، عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح یکی را فرستاد که یازده روزه‌راه‌را طی کرد وبه عثمان خبر داد که ابن‌عدیس ویارانش سوی وی روان شده‌اند و محمد ابن‌ابی‌حذیفه تاعجرود همراه آنها آمده وبازگشته ومحمد چنین وانموده وگفته که قوم به آهنگ عمره رفته‌اند، اما درخفا گفته که جماعت سوی پیشوای خویش میروند که اگر کناره نگرفت اورا بکشند.

مصریان منزلها را پیمودند تادر ذی‌خشب جای گرفتند. وقتی فرستادهٔ عبدالله‌ـ ابن‌سعد رسیدهنوز مصریان نرسیده بود، عثمان گفت: «جمعی از مردم مصربه پندار خویش آهنگ عمره دارند امامقصودشان‌عمره نیست. کسان تحریکشان کرده‌اند که سرفتنه دارند ومنتظر مرگ منند، بخدا اگر بمیرم آرزو کنند که عمرم درازشده بودو بجای هرروز سالی بود، از بسکه‌خون ریخته شود و دشمنی وتبعیض نمایان‌شود و واحکام دگرگون شود.»

گوید:وقتی‌جماعت درذی‌خشب فرودآمدند خبر آمد که قصد دارندا گرعثمان کناره‌گیری نکرد اورا بکشند. فرستادهٔ آنها شبانه پیش علی وپیش‌طلحه‌وپیش‌عمار ابن‌یاسر آمد، محمدبن‌حذیفه بوسیله آنهانامه‌ای برای علی نوشته بود که نامه راپیش

وی آوردند اما بگشود. وچون عثمان از قضایا خبر یافت به خانهٔ علی آمد و گفت: «ای پسر عمو برای من مفری نمانده، خویشاوند نزدیك توام وحقی بزرگ بر تو دارم، این قوم چنان که می بینی آمده‌اند و بمن هجوم خواهند آورد. دانم که تراپیش اینان منزلتی هست وسخن تراگوش میکنند، مـی‌خواهم که سـوی ایشان روی و بازشان گردانی که نمی‌خواهم وارد مدینه شوند که جسورتر شوند ودیگران نیز بشنوند.»

علی گفت: «بازشان گردانم که چه شود؟ »

گفت: «که من به اشاره ورأی توکار کنم واز دستور توتخلف نکنم»

علی گفت: «بارها با توسخن کرده‌ام‌هر بار ما میرویم وتوسرخویش میگیری. ما میگوییم وتوچیز دیگرمیگویی. همهٔ اینهاکار مروان‌بن‌حکم وسعیدبن‌عاص وابن عامر ومعاویه است که اطاعت آنها کرده‌ای وعصیان من. »

عثمان گفت: «دیگر خلاف آنها می کنم و مطیع تومی‌شوم »

گوید: عثمان، عماربن‌یاسر را پیش خواند وبا وی‌سخن کرد که همراه عـلی برودامانپذیرفت. آنگاه سعدبن‌ابی وقاص را پیش خواند وباوی‌سخن کرد که‌پیش عمار رود وبه‌او بگوید که‌همراه علی‌برود.

گوید: سعد پیش عمار رفت وگفت:«ای‌ابوالیقظان، چرا نمیروی؟ اینك‌علی میرود، بااو بروواین جماعت را از پیشوایت‌بازگردان که به‌پندارمن راهی‌بهتراز این از این بهتر نخواهی‌رفت»

گوید: عثمان کثیربن‌صلت کندی راکه از یاران وی بود پیش خواند وگفت: «از پی‌سعد بروببین سعد به عمار چه میگوید و او چه پاسخ میدهد و زود پیش من بازگرد. »

گوید: کثیر برفت، سعد با عماربه خلوت بود واوچشم خـود را به سوراخ در نهاد. عمارکه اورا نشناخته بود برخاست وچوبی بدست داشت کـه آنرا وارد سوراخ کرد، کثیر چشم از سوراخ برداشت وجامه به چهره کشید وشتابان‌برفت.

عمارنشان‌پای‌اورا شناخت‌وبانگ‌زد: ای‌ناچیز وپسر مادر ناچیز! کشیك مرا میکشی و سخن مرا گوش می‌گیری! بخدا اگر دانسته بودم تویی چشمت را با این چوب کور میکردم که پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم این را حلال کرده است.

آنگاه عمار پیش سعد بازگشت وسعد با وی‌سخن‌کرد وفوت‌وفن‌ها رابکار برد، اما حرف‌آخرعمار‌این بود که بخدا مصریان را باز نمی‌گردانم .

پس سعد پیش عثمان بازگشت وسخن عمار را با وی‌بگفت،عثمان بدوگفت که دلسوزی نکرده وسعد قسم خوردکه چنان که باید اصرارکرده وعثمان قبول کرد .

گوید : علی سوی مردم مصر رفت وآنها را بازگردانیدکه براه خویش رفتند.

محمودبن‌لبیدگوید: وقتی مصریان درذی خشب منزل‌گرفتند، عثمان با علی ویاران پیمبرخداصلی‌اللهعلیه‌وسلم سخن‌کردکه‌آنها را بازگردانند. پس علی سوار شد وچندتن از مهاجران واز جمله سعیدبن‌زیدو ابوجهم عدوی و جبیربن‌مطعم و حکیم‌بن‌حزام ومروان‌بن‌حکم وسعیدبن‌عاص وعبدالرحمان‌بن‌عتاب،نیز با وی‌سوار شدند. از انصار نیز ابواسیدوابوحمید هردوان‌ساعدی وزیدبن‌ثابت وحسان‌بن‌ثابت وکعب‌بن مالك همراه بودند ، از مردم عرب نیز نیاربن مکرز بود و سی کس دیگر .

گوید: علی‌ومحمدبن‌مسلمه‌که از پیش رفته بودند با مصریان‌سخن‌کردندکه سخنشان راگوش گرفتند وبازگشتند.

محمودگوید: محمدبن‌مسلمه به من‌گفت: «هنوز ازذی‌خشب برون نیامده بودیم‌که راه مصرگرفتند وبمن سلام میگفتند ، سخن عبدالرحمان بن‌عدیس بلوی، را فراموش نمی‌کنم‌که می‌گفت: «ای ابوعبدالرحمان سفارشی به من نمی‌کنی؟»

گوید ومن‌گفتم: «تنها از خدای بی‌شریك بترس و کسان خود را از پیشوای

وی بازدار که بما وعده داده که رفتار خویش را عوض کند.»

ابن‌عدیس گفت: «ان‌شاءالله‌چنین میکنم.»

گوید: پس از آن‌رفتگان، سوی مدینه باز آمدند.

عبدالله‌بن‌محمد بنقل از پدرش گوید: وقتی علی پیش عثمان بازگشت‌وگفت که مصریان رفته‌اند دربارهٔ اوسخن کرد وگفت: «میدانم که‌پیش از آنچه‌گفته‌ام‌نبایدم گفت. آنگاه سوی خانهٔ خویش رفت.

گوید: عثمان‌آنروز را بسر کرد وچون فردا شد مروان بیامد وگفت: «سخن کن وبه مردم بگو که‌مصریان بازگشته‌اند وآنچه دربارهٔ پیشوای خود شنیده‌بودند نادرست بود تا ازآن پیش که مردم از ولایتها برضد توفراهم‌آیندوچندان بیایند که پس زدنشان دشوار باشد سخن تودرولایات روان شود.

گوید: اما عثمان نپذیرفت امامروان چندان اصرار کرد که برون شد و به منبر نشست وحمد خداگفت وثنای اوکرد.آنگاه‌گفت: «امابعد، این جمع مصریان دربارهٔ پیشوای خویش چیزی شنیده بودند وچون به یقین دانستند که‌آنچه شنیده بودند نادرست بود سوی دیارشان بازرفتند.»

گوید: عمروبن‌عاص‌ازگوشهٔ مسجد بانگ زد: « ای عثمان از خدا بترس که خطاهای بزرگ کردی وما نیز با تو خطا کردیم توبه‌کن که ما نیزتوبه‌کنیم.»

گوید: عثمان بانگ زد: «ای روسپی‌زاده تواینجایی،بخدا از وقتی که ترا از کار برکنار کرده‌ام‌جبه‌ات شپش‌گرفته.»

گوید: ازگوشهٔ دیگر به عثمان بانگ زدند: «توبه‌کن وپشیمانی‌کن تا مردم دست از توبدارند.»

گوید: عثمان دودست برداشت وروبه قبله‌کرد وگفت: « خدایا من نخستین کسم که توبه‌به‌پیشگاه‌تومیآورم». آنگاه به‌خانهٔ‌خویش رفت عمروبن عاص‌نیز سوی منزل خود در فلسطین رفت ومیگفت: «بخدا چوپانی را میدیدم واورا برضدعثمان

تحریك‌میکردم.»

علی‌بن‌عمر بنقل از پدرش‌گوید: پس از رفتن مصریان علی‌پیش عثمان آمد وگفت: «سخنی‌گوی‌که مردم استماع‌کنند وشاهدآن شوند و نمودار تغییر روش و بازگشت توباشدکه ولایتها برضد تواست وبیم دارم‌گروهی دیگر از کوفه بیایند وبگویی ای علی سوی‌آنها برو ومن رفتن نتوانم و معذورم نداری و گروه دیگراز بصره بیایند وگویی ای‌علی سوی‌آنها بروواگرنروم پنداری‌که رعایت‌خویشاوندی نکرده‌ام وحق تورا سبك‌گرفته‌ام.»

گوید: پس عثمان بیرون‌آمد وسخنانی از تغییر رفتار خویش وتوبه برزبان آورد: نخست حمد خداکرد وثنای اوگفت، چنان‌که باید،آنگاه‌گفت: «اما بعد،ای مردم! بخدا عیبی‌ازمن‌نگرفته‌اندکه ندانم، هرچه‌کرده‌ام میدانم، دستخوش‌آرزو و فریب نفس‌شدم‌وازرشاد دورماندم. ازپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که‌می‌گفت: هرکه لغزشی کرد توبه‌کند وهرکه خطایی‌کرد توبه‌کند و برهلاکت اصرارنیارد که هرکه در انحراف مصر شود از راه دور افتد. من نخستین‌کسم‌که پندمی‌پذیرم ودر پیشگاه خدا ازآنچه‌کرده‌ام استغفار می‌کنم وبدوتوبه‌می‌برم. از رفتار خویش بگشتم وبازآمدم، سران شما بیایند ورای خویش را با من بگویند، بخدا اگرحق، مرا بنده‌کند روش بنده‌گیرم وچون بنده زبونی‌کنم ومانند بنده باشم‌که اگرمملوك باشد صبوری‌کند واگرآزاد شود سپاس دارد. از خدا مفری جز سوی اونیست نیکانتان از نزدیکی من دریغ نکنندکه اگر سمت‌راستم نپذیرد سمت چپم اطاعت آرد.»

گوید: مردم به رقت‌آمدند وبعضی‌شان بگریستند. سعیدبن‌زید برخاستو گفت: «ای‌امیرمؤمنان،هرکه با تو نباشد بتودسترش ندارد.خدا را، به خویش‌پرداز وآنچه راگفتی به عمل‌آر»

وچون عثمان فرودآمد مروان وسعیدوتنی چند ازبنی‌امیه را در خانهٔ خویش

یافت که هنگام سخن کردن وی حضور نداشته بودند. مروان گفت: «ای امیرمؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

نائلهٔ کلبی، دختر قرافصه، زن عثمان گفت: «خاموش باش که بخدا وی رامیکشند وگناهکار قلمداد میکنند. سخنانی گفته که شایسته نیست از آن بگردد.»

مروان روبدو کرد و گفت: «ترا بااین، چکار. بخدا پدرت‌مرد و وضو کردن نمی‌دانست»

نائله گفت: «مروان آهسته باش و از پدران سخن میآر.» از پدرم که غایب است سخن میکنی ودروغ براومیبندی، از پدرخویشتن دفاع نیاری کرد، بخدا اگر عم عثمان نبود و غم وی به عثمان نمی‌رسید چیزها دربارهٔ او بتومیگفتم که دروغ نبود.»

گوید: مروان از اوبگشت وبازگفت: «ای امیرمؤمنان سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «پدر ومادرم فدای توباد، دلم میخواست این سخنان را وقتی گفته بودی که محفوظ و مصون بودی اما این سخنان را وقتی گفتی که کار آشفته شده و خطر آمده ونمودار زبونی است، بخدا اصرار برخطایی که از آن استغفار توان کرد از توبه‌ای که مایهٔ بیم باشدبهتراست، اگرخواسته‌بودی با توبه تقرب‌میجستی اما به خطا معترف نمی‌شدی. اینك انبوه مردم چون کوه‌ها بردرند»

عثمان گفت: «بروباآنها سخن کن که من از سخن کردن باآنها شرم‌دارم.»

گوید: مردم از سرودوش هم بالا میرفتند. مروان به طرف در رفت وگفت: «چرا چنین فراهم‌شده‌اید که‌گویی به غارت‌آمده‌اید؟ روهایتان زشت‌باد،هر کدامتان گوش رفیقش رابگیردوبرودمگر آنکس که‌بخواهندش. آمده‌ایدومیخواهیدملك‌مارااز دستمان‌بگیرید! از پیش ما بروید، بخدا اگر قصد ماکنیدکاری به سرتان میدهیم که

خرسند نشوید و نتیجهٔ کار خویش رانیکو نشمارید، به منزلهای خویش روید که ما آنچه را بدست داریم به زور وانمی‌گذاریم.»

گوید: مردم بازگشتند بعضیشان پیش علی رفتند وخبر را با وی بگفتند و او علیه‌السلام خشمگین بیآمد وپیش عثمان رفت و گفت: «گویی جز این‌نمی‌خواهی ومروان جز این نمیخواهد که ترا از دین وعقلت بگرداند، چون‌شتر قطار که‌هرجا بکشندش میرود، بخدا مروان‌نه بدین خود بیناست نه بکار خویش. قسم‌بخدا می‌بینم که ترا به ورطه میافکند اما بیرونت نمی‌کشد، از این پس دیگر برای‌عتاب پیش تونخواهم‌آمد. اعتبار خویش را برده‌ای واختیار خویش را ازکف داده‌ای»

وچون علی برون شدنائله دختر قرافصه، زن عثمان، پیش وی‌آمد وگفت: «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «سخن علی را شنیدم که دیگر پیش تونخواهد آمد، مطیع مروان شده‌ای که تورا هرکجا بخواهد میکشد»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «از خدای یگانهٔ بی‌شریك بترس واز روش دویار خویش که پیش از توبوده‌اند پیروی کن که اگر اطاعت مروان کنی ترا به کشتن میدهد. مروان پیش مردم ارزش ومهابت ندارد. مردم بسبب مروان از توروی‌گردانیده‌اند. کس پیش علی فرست واز اواستمالت کن که خویشاوند است وخلاف تو نمی‌کند»

گوید: عثمان کس به طلب علی فرستاد اما نیامدوگفت: «به او گفته‌ام که دیگر نخواهم‌آمد»

گوید: سخن نائله دربارهٔ مروان بگوشش رسید وپیش‌عثمان‌آمد ومقابل‌وی نشست وگفت: «سخن کنم یا خاموش مانم؟»

گفت: «سخن کن»

گفت: «این دختر قرافصه...»

عثمان گفت: «یك کلمه درباره اومگو که روسیاهت میکنم که اواز تو برای من نیکخواه‌تر است»

گوید: مروان خاموش ماند.

عبدالرحمان‌بن‌اسودبن‌عبدیغوث گوید: خدامروان‌را روسیاه کند. عثمان‌برون آمد ومردم را خشنود کرد وبرمنبر گریست ومردم بگریستند وریش عثمان را دیدم که از اشك‌تر شده بود ومی‌گفت: «خدایا به پیشگاهت توبه‌می‌آورم، خدایا به پیشگاهت توبه میآوریم، خدایا به‌پیشگاهت توبه میآورم، اگرّ حق‌مرا به مقام بندهٔ مملوك برد بدان‌رضایت میدهم، وقتی بمنزل خویش روم پیش من‌آیید بخدا روی از شمانهان نمی‌کنم وموجب رضای شما می‌شوم ورضای‌شما را فزون میکنم و مروانو کسان وی را دور میکنم»

گوید: وچون بخانه رفت بگفت تا در راگشوده نگه‌دارند وبدرون‌رفت. پس ازآن مروان پیش وی رفت وچندان ازاین دروآندرگفت که از رای خویش‌بگشت و ازآنچه می‌خواست‌کرد، بازآوردپس‌ازآن سه،روز عثمان برون نیآمد که‌از مردم شرم داشت ومروان پیش مردم‌آمد وگفت: «دور شوید، مگرآنکه بخواهندش سوی خانه‌های خویش روید ، اگر امیر مؤمنان‌کسی را بخواهد کس بطلب او میفرستد وگرنه در خانهٔخویش بماند.»

عبدالرحمان‌گوید: پیش‌علی آمدم واورامیان‌قبرومنبریافتم، عمارياسر ومحمد بن‌ابی‌بکر نیز پیش وی بودند و میگفتند: «مروان با مردم چنین‌کرد و چنان کرد»

گوید: علی روبه‌من‌کرد وگفت: «سخنان عثمان را شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «سخنان مروان راکه با مردم‌گفت شنیدی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پناه برخدا، ای مسلمانان، اگردرخانه‌ام بنشینم،گوید مرا رها کرده‌ای وحق خویشاوندی را رعایت نکرده‌ای؟ واگر سخن کنم ومطابق دلخواه او باشم ، مروان بیاید واز پس سالخوردگی وصحبت پیمبر خداصلی الله‌علیه‌وسلم اورابهرطرف خواهد بکشد»

عبدالرحمان گوید: همی گفت تا فرستادهٔ عثمان آمد که پیش من آی .

علی به صدای بلند وخشمآلود گفت: «به اوبگودیگر پیش تو نخواهم آمد»

گوید: فرستاده برفت.

گوید: دوروز بعد عثمان را دیدم که سخت نومیدبود. از ناتل غلام وی پرسیدم: «امیرمؤمنان از کجامیآید؟»

گفت: «پیش علی رفته بود»

گوید: روز بعد درحضورعلی بودم که گفت: «دیروزعثمان آمده‌بود ومیگفت: دیگر نمیکنم ودیگر چنان میکنم»

به‌اوگفتم: «ازپس آن سخنان که بر منبر پیمبر خداگفتی وتعهدها که کردی به خانه رفتی ومروان برون آمد وبردر تو به‌کسان ناسزا گفت وآزارشان کرد.

علی گوید: آنگاه عثمان برفت ومیگفت:« حق خویشاوندی رانگه نداشتی، خوارم کردی ومردم را نسبت به من جسور کردی »

گفتم: «بخدا کسان را از توباز میدارم اما هروقت چیزی بگویم که پندارم آن را پذیرفته‌ای، مروان چیز دیگر گوید وسخن مروان را برگفتهٔ من ترجیح میدهی واورا در کار دخالت میدهی»

علی گوید: آنگاه عثمان به خانهٔ خویش رفت.

عبدالرحمان گوید: علی همچنان از عثمان کناره میگرفت وکاری به‌کاراو نداشت ولی میدانم که وقتی محاصره شد باطلحه سخن کرد که آب برای اوببرند و در این باب سخت خشمگین شد تا برای عثمان آب بردند.

اسماعیل بن محمد گوید: عثمان به روز جمعه به منبر رفت وحمد خداگفت و ثنای او کرد، آنگاه یکی برخاست وگفت: «مطابق کتاب خدا رفتار کن.»

عثمان بدو گفت: «بنشین»

گوید: آن شخص بنشست وبار دیگر برخاست وهمان گفت وعثمان باو گفت: «بنشین»، که بنشست وکسان ریگ پرانیدند چندانکه آسمان دیده نمی‌شد وعثمان از منبر بیافتاد که اورا برداشتند وبیهوش به خانه بردند ویکی از حاجبان عثمان بیامدو مصحفی همراه داشت واین آیه را به بانگ بلند می‌خواند:

«ان الذین فارقوا دینهم وکانوا شیعا لست منهم فی شیئی انما امرهم الی الله»

یعنی: کسانی که دین خویش را پراکنده کردند وگروه‌گروه شدند کاری به آنها نداری کار ایشان فقط با خداست.

گوید: آنروز که عثمان غش کرده بود علی بن ابیطالب پیش وی رفت بنی امیه اطراف وی بودند، علی گفت: «ای امیرمؤمنان تورا چه میشود»

بنی امیه به یك زبان به اوگفتند: «ای علی مارا به هلاکت دادی وبا امیرمؤمنان چنین کردی، بخدا اگر بآنچه میخواهی برسی دنیا برتوتلخ خواهد شد.»

وعلی خشمگین برخاست.

درهمین سال عثمان بن عفان کشته شد.

سخن ازکشته شدن عثمان واینکه چگونه بود

ابوجعفر گوید: بسیاری موجبات راکه قاتلان وی دستاویز کشتنش کردند یاد کردیم وبسیاری را نگفتیم، بجهاتی که چشم پوشیدن از آن لازم مینمود. اینک بگوییم که چگونه کشته شد وآغاز کار چگونه بود وکی آغاز کرد وپیش از کشته

۱ـ انعام ۶ آیهٔ ۱۶۰

شدنش براوجرات آورد.

ام‌بکر دختر مسوربن‌مخرمه‌گوید: تعدادی‌از شتـران زکات را پیش عثمان آوردند که آنرا به یکی از فرزندان حکم بخشید واین خبر به‌عبدالرحمان بن‌عـوف رسید وکس پیش مسوربن‌مخرمه وعبدالرحمان بن‌اسود فرستاد که شترانرا بگرفتند وعبدالرحمان آنرا میان کسان تقسیم کرد وعثمان درخانه بود.

عثمان‌بن‌ابی‌شریدگوید: عثمان‌برجبلة‌بن‌عمروساعدی‌گذشت که درحیاط‌خانه بود وزنجیری‌همراه‌داشت وگفت: «ای نعثل بخدا میکشمت‌وبریك شتر جربی‌بارت میکنم وسوی حره آتش میبرم»

گوید: وهمویکبار وقتی عثمان برمنبر بود بیامد واورا پایین کشید.

عامربن‌سعدگوید: نخستین کسی که برعثمان جرات‌آورد وسخـنان بدگفـت جبلة‌بن‌عمروساعدی بود روزی در انجمن قوم‌خویش بود که عثمان بـراوگذشـت زنجیری به‌دست جبله‌بود و چون عثمان‌گـذشت سلام‌گـفت وجمـاعت سلام اورا جواب دادند اما جبله‌گفت: «چرا جواب مردی را میدهید که چنین‌وچنان کرد؟»

گوید: آنگاه روبه عثمان‌کرد وگفت: «بخدا این زنجیر را بگردنت‌میاندازم مگر اینکه اطرافیانت را رهاکنی»

عثمان‌گفت: «کدام اطرافیان؟ به‌خدا من کسی‌را برنمیگزینم»

جبله‌گفت: «مروان را برگزیده‌ای، معاویه را برگزیده‌ای، عبدالله بن‌عامر را برگزیده‌ای، عبدالله‌بن‌سعد را برگزیده‌ای که‌قرآن در مذمت یکیشان‌آمد، وپیمبـر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم خون وی را هدر کرد.»

گوید: عثمان برفت ومردم پیوسته نسبت به وی جسورترشدند.

ابی‌حبیبه‌گوید: یکی از روزها عثمان با مردم سخن کرد،عمروبن‌عاص‌گفت: «ای امیرمؤمنان! توکارهای ناروا کردی که ما نیز بکردیم، توبه‌کن که ما نیز با تو توبه‌کنیم.»

گوید: عثمان رو به قبله کرد ودستها را بالا برد.

گوید: هرگز چندان زن ومرد ندیده بودم که گریه کند. پس از آن یکبار که عثمان بامردم سخن میکرد جهجاه غفاری برخاست وبانگ زد که ای عثمان اینك یك شتر پیر آورده‌ام که جبه وزنجیری نیز بر آن هست پایین بیا تاجبه را به تنت کنیم وزنجیرت کنیم وبرشتر پیرسوار کنیم ودر کوه دودافکنیم.

عثمان گفت: «خدا روسیاهت کند وچیزی را که آورده‌ای روسیاه کند.»

ابوحبیبه گوید: این در میان جمع بود وخاصان ویاران عثمان بیامدند واورا بخانه بردند.

گوید: این آخرین باربود که عثمان را دیدم.

عبدالرحمان بن حاطب به نقل از پدرش گوید: من به عثمان می‌نگریستم که بر عصای پیمبر تکیه داشت وسخن میکرد، همان عصایی که عمروابوبکر نیز بر آن سخن میکرده بودند، جهجاه بدوگفت: «ای نعثل برخیز واز این منبر فرودآی». و عصا را بگرفت وبرپای راست خود بشکست، که تریشه‌ای از آن بپایش فرورفت و زخم همچنان بماند تاخوره گرفت ودیدم که کرم میگذاشت. پس عثمان فرودآمد که اورا ببردند وبگفت تاعصا را بهم بستند که آهن پیچ بود، پس از آن روز، عثمان یك باریا دوبار بیرون آمد وپس از آن محاصره شدو کشته شد.

عبدالرحمان بن یسار گوید: وقتی مردم کارهای عثمان را بدیدند یاران پیمبر که در مدینه بودند به یارانی که در آفاق بودند و در مرزها پراکنده بودند نوشتند» «شمارفته‌اید که درراه خدا عزوجل جهاد کنید ودین محمدمیجویید، اما دین محمد پشت سرشما به تباهی رفته ومتروك مانده بیایید ودین محمد را بپا دارید.» پس یاران محمد ازهرسوبیامدند تاعثمان راکشتند.

گوید: وقتی شورشیان از پیش عثمان بازگشتندواوتوبه آوردنددربارهٔ کسانی که از مصر آمده بودند واز همه مردم ولایات نسبت به وی سخت‌تر بودند به‌عبدالله

بن‌سعدبن‌ابی‌سرح که عامل مصر بود نامه نوشت که:

«اما بعد وقتی فلان وفلان پیش تو آمدند گردنشان را بزن وفلان وفلان را چنان‌وچنان مجازات کن، تنی‌چند از اینان یاران پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌بودند و جمعی از آنها از تابعان بودند»

گوید: فرستادهٔ عثمان که نامه‌را می‌برد ابوالاعوربن‌سفیان سلمی‌بود که‌عثمان وی را برشتر خویش نشانده بود وگفته بود پیش ازآنکه مصریان برسند وارد مصر شود. ابوالاعور در راه به مصریان رسید که از او پرسیدند «کجا می‌رود؟»

گفت: «آهنگ مصر دارم» یکی از مردم شام از طایفهٔ خولان نیز با وی بود.

گفتند: «نامه‌ای همراه داری؟»

گفت: «نه»

گفتند: «ترا بچه‌کار فرستاده‌اند؟»

گفت: «نمی‌دانم»

گفتند: «نامه همراه نداری ونمی‌دانی ترا بچه‌کار فرستاده‌اند! کار تو مشکوك است»

پس اورا بکاویدند وبا وی نامه‌ای یافتند که در قمقمه چرمین خشك بود و چون در نامه نگریستند، دستور کشتن بعضیشان ومجازات بعضی دیگر بود بجان یا مال، وچون چنین دیدند سوی مدینه باز آمدند ومردم از بازگشتشان وقضیهٔ‌نامه خبر یافتند‌واز ولایات دیگر بیامدندومردم مدینه نیز بشوریدند.

محمدبن‌صایب کلبی گوید: مردم مصر پس از رفتن ازآنرو بازگشتند که یکی از غلامان عثمان در راه به‌آنها رسید که برشتر عثمان سواربود ونامه‌ای برای امیر مصر داشت که بعضی را بکشد وبعضی را بیاویزد وچون پیش عثمان‌آمدندگفتند: «این غلام تو است؟»

گفت: «این غلام من است که بی‌خبر من رفته»

گفتند: «این شتر تو است؟»

گفت: «از خانه بی‌خبر من گرفته»

گفتند: «انگشتر تو است؟»

گفت: «از روی آن نقش کرده‌اند»

وچون عثمان کار خویش وقیام مردم را بدید به‌معاویةبن‌ابی‌سفیان که درشام بود چنین نوشت :

«بنام خدای رحمان رحیم،

« اما بعد مردم مدینه کافر شده‌اند واز اطاعت بدر رفته‌اند و

« پیمان شکسته‌اند از جنگاوران شام که پیش تواند ، بهر وسیله پیش من

« فرست.»

گوید: وچون نامهٔ وی به معاویه رسید اهمال کرد که مخالفت با یاران پیمبر راکه از اجتماعشان خبر یافته بود خوش نداشت وچون جواب معاویه تأخیر شد عثمان به یزیدبن‌اسدبن کرز ومردم شام نامه نوشت که بیایند وحقوقی راکه برآنها داشت یادکرد واز خلیفگان سخن آورد که خدا عزوجل اطاعت ونیکخواهیشان را فرمان داده بود. ووعده داد که آنها را سپاهیان وخاصان خود میکند ومنتی راکه بر آنها داشت ونیکی‌ها که کرده بود بیادشان آورد وگفت اگر کمك میکنید،زود، زود! که این قوم بهمین زودی به‌من میتازند.

گوید: وچون نامه را برای آنها خواندند یزیدبن‌اسد بجلی‌قسری بپاخاست وحمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه از عثمان یاد کرد وحق اورا برشمرد وکسان را بیاری وی ترغیب کرد وگفت که باید سوی اوروان شوند وکسان بسیارپیرو اوشدند وباوی حرکت کردند وچون به‌وادی‌القری رسیدند خبرآمد که عثمان راکشته‌اند و آنها بازگشتند.

و نیز عثمان به‌عبدالله‌بن عامر نوشت که مردم بصره را سوی من‌فرست و این نامه نیز همانند نامهٔ مردم شام بود، عبدالله‌بن‌عامر کسان را فراهم‌آورد و نامهٔ عثمان را بر آنهافروخواند. سخن‌گویانی از مردم بصره به‌پا خاستند واورا به یاری عثمان وحرکت به سوی مدینه ترغیب‌کردند، ازآن جمله مجاشع‌بن‌مسعود سلمی بود که پیش از همه سخن‌کرد. وی درآن‌روزگار سالار قیسیان بصره بود ونیز قیس‌بن هیثم بصری به سخن ایستاد ومردم را به یاری عثمان ترغیب‌کرد ومردم به سرعت آماده شدند. عبدالله‌بن‌عامر سالاری‌آنها را به مجاشع بن‌مسعود دادکه باآنها روان شد وچون جماعت به‌ربذه رسیدند وپیشتازان قوم به‌صرار رسیدندکه نزدیك مدینه بود، خبر یافتندکه عثمان راکشته‌اند.

عبدالله‌بن‌زبیر به نقل از پدرش‌گوید: مردم مصر از سقیایاذی خشب نامه‌ای به عثمان نوشتند ویکی ازآنها نامه را پیش وی‌آورد اما جواب نداد وبگفت تا او را ازخانه بیرون‌کردند. مردم مصر که سوی عثمان‌آمده بودند ششصدکس بودند با چهار پرچم‌که چهار سرداشتند، هرکدام بایك‌پرچم، وسالار همهٔ جماعت عمرو بن بدیل‌بن‌ورقا خزاعی بودکه‌ازاصحاب‌پیمبربوده‌بود وعبدالرحمان‌بن‌عدیس تجیبی. نامهٔ مصریان چنین بود:

« به نام خدای رحمان‌رحیم،

«اما بعد، بدان‌که خداوضع‌قومی را تغییر ندهد تا نفوس‌خویش
« را تغییردهند، خدارا، خدارا، باز هم‌خدارا، خدارا، اینك‌که دنیاداری
«آخرت را نیز باآن پیوندکن ونصیب‌آخرت خویش را فراموش مکن
«که دنیا برتوراست نخواهدشد، بدان‌که‌ما، قسم بخدا، بسبب خدا خشم
«میآوریم وبخاطرخدا خشنود میشویم وشمشیرهارا از دوش فرونگذاریم
«تا از توبه صریح یا ضلالت روشن توخبردار شویم، سخن ما ودعوی
«ما با توهمین است وخدای مارا درکار تومعذور میدارد.»

گوید: مردم‌مدینه‌نیز به‌عثمان نامه نوشتند واورا به‌توبه دعوت کردند وحجت آوردند وبخدا قسم خوردندکه دست ازاوبرنمیدارند تا خونش بریزند یا تکالیف خدا راکه برعهدهٔ اوست به انجام برد. وچون عثمان ازکشته شدن بیمناك شد با نیکخواهان وکسان خود مشورت کرد وگفت: «رفتار این‌قوم را دیده‌اید، چه‌باید کرد؟»

بدو گفتند کس به‌طلب‌علی‌بن‌ابیطالب فرستد واز اوبخواهدکه جمع را پس فرستد وهرچه میخواهند تعهدکند وتعلل کند تاکمك برسد.

عثمان‌گفت: «این قوم تعلل نمی‌پذیرند واز من پیمان میخواهندکه ازپیش‌با آنها چنان‌کرده‌ام وچون پیمان‌کنم انجام‌آن خواهند»

مروان‌بن‌حکم‌گفت: «ای امیرمؤمنان باآنها تماس داشتن تاکمك‌بیاید بهتراز آنست که باآنها درافتی، هرچه میخواهند تعهدکن وتا تعلل میپذیرند تعلل‌کن که یاغی‌شده‌اند وپیمان ندارند.»

پس عثمان‌کس سوی علی فرستاد واورا خواند وچون بیامدگفت: «ای ابوحسن، رفتار مردم چنان بوده که دیده‌ای و رفتار من چنان بوده که دانسته‌ای، میترسم مرا بکشند، آنها را پس‌فرست، به‌قسم خداعزوجل تعهد میکنم‌که ازآنچه خوش ندارند بازمانم وتعهد میکنم‌که دربارهٔ خودم ودیگران به‌حق‌عمل‌کنم‌اگرچه خونم برسر این‌کار بریزد»

علی‌گفت: «عدالت توبرای مردم از کشتنت بهتراست تعهدکردی‌که‌ازآنچه نمی‌پسندند بازمانی ومن‌آنها را پس فرستادم، اما به‌تعهد خویش وفا نکردی این بار مرا فریب مده‌که من از جانب توتعهد میکنم‌که بحق عمل‌کنی»

گفت: «بله،تعهدکن بخدا به این تعهد وفا میکنم»

علی‌سوی‌کسان رفت‌وگفت: «ای‌مردم! تقاضای عمل به‌حق‌داشتید که تعهد کردند. عثمان‌می‌گوید که‌حق‌را دربارهٔ‌خودش‌ودیگران روان‌میکند وازهرچه خوش

ندار یدباز می‌ماند، ازاوبپذیرید و پیمان، استوار کنید.»

مردم‌گفتند: «میپذیریم از او اطمینان حاصل کن، بخدا ما به‌گفتار بی‌کردار رضایت نمی‌دهیم»

علی‌گفت: «چنین میکنم»

آنگاه پیش عثمان رفت‌وقصه را با وی بگفت.

عثمان‌گفت: «میان من و آنها مدتی معین کن که مرا مهلتی باشد که تغییر آنچه برای‌کسان ناخوشایند است بیکروز میسر نیست.»

علی‌گفت: «آنچه در مدینه است‌که مهلت ندارد وآنچه در جای دیگر است چندان مهلت باید‌که دستور تو آنجا رسد»

عثمان‌گفت: «چنین باشد، اما دربارهٔ آنچه در مدینه است سه روز مرا مهلت بده»

علی‌گفت: «چنین باشد»

آنگاه سوی مردم رفت وقصه راگفت‌ومیان آنها وعثمان مکتوبی نوشت وسه روز بدومهلت دادکه مظالم را از میان بردارد وهرعاملی راکه بخواهند عزل کندو مؤکدترین‌عهدو پیمانی راکه خدا از بنده‌ای‌گرفته بود برمضمون مکتوب‌گیرفت و تنی چند از سران مهاجر وانصار را شاهدآن‌کرد.

پس مسلمانان دست از عثمان بداشتند وباز رفتند بشرط‌آنکه به تعهدخویش وفاکند، اما اوآماده جنگ می‌شد وسلاح فراهم میکرد وسپاهی فراوان از بردگان خمس‌آماده‌کرد وچون سه روزگذشت واوهمچنان ببود و در چیزهایی که خوش نداشتند تغییری نداد وهیچ یك از عاملان را معزول نکرد، مردم بشوریدند وعمرو ابن‌حزم انصاری‌سوی مصریان رفت‌که در ذی‌خشب بودند وخبر را باآنها بگفت‌و همراهشان بیامد تا به‌مدینه‌رسیدند وکس‌پیش‌عثمان فرستادندکه بازگشت ما به‌سبب آن بودکه‌گفتی از اعمال خویش توبه‌آورده‌ای وازآنچه خوش نداریم بازگشته‌ای

وبنام خداعهد وپیمان کردی»

گفت: «بلی‌چنین بود»

گفتند: «پس این نامه چیست که بنزد فرستادهٔ تویافته‌ایم که به عامل خویش نوشته‌ای»

گفت: «من نکرده‌ام واز آنچه میگویید خبرندارم»

گفتند: «پیك تو برشتر تو، ومکتوب دبیرتوبه مهرتو»

گفت: «شتر را دزدیده‌اند، مهررا نیز چون مهرمن نقش زده‌اند.»

گفتند: «در کارتوشتاب‌نمی کنیم، عاملان فاسق خویش‌را معزول کن‌و کسانی را بگمار که امین خون ومال ما باشند ومظالم را پس بده»

گفت: «اگر هر که را شما بخواهید به‌کارگیرم وهرکه را نخواهید ازکار بردارم پس من‌چه کاره‌ام، کار به فرمان شماست»

گفتند: «بخدا یا چنین‌کن یا خلعت میکنیم و یا خونت را میریزیم. درکار خویش بیندیش یا از خلافت چشم بپوش»

اما عثمان نپذیرفت وگفت: «جامه‌ای را که خداوند به من پوشانیده از تن برون نمیکنم»

گوید: پس اورا به مدت چهل روز محاصره‌کردند و طلحه با مردم نماز می کرد.

وثاب که از جمله آزاد شدگان عمر بود و ضمن محاصره عثمان دو زخم به‌گلوی اوخورده بودکه اثرآن چون دومهره نموداربود، گوید: عثمان مرا فرستاد که اشتر را پیش وی خواندم‌که بیامد، برای امیرمؤمنان متکایی نهادم برای او نیز متکایی نهادم.

گوید: عثمان‌گفت: «ای اشتر! مردم از من چه میخواهند؟»

گفت: «سه چیزکه یکی باید انجام شود»

گفت: «چیست»؟

گفت: «ترا مخیر میکنند که یا ازخلافت کناره کنی‌وبگویی این کار شماست هرکه را میخواهید برای‌آن برگزینید یا از خویشتن قصاص گیری. اگر ازاین‌دوکار دریغ کنی این‌قوم‌ترا میکشند.»

گفت: «باید یکی از این دوکار انجام شود؟»

گفت: «باید یکی از این دوکار انجام شود.»

عثمان‌گفت «اما اینکه از خلافت کناره کنم، من کسی نیستم که جامه‌ای را که خدا عزوجل به من پوشانیده درآرم»

در روایت دیگر هست که‌گفت: «اگر مرا پیش‌آرند و گردنم بزنند بهتر است که پیراهنی‌راکه خداوند به تن من کرده درآرم وامت محمد را واگذارم‌که به همدیگر بتازند.»

وثاب‌گوید عثمان گفت: «اما اینکه از خودم قصاص بگیرم بخدا میدانم که دویارم‌که پیش ازمن بوده‌اند کسانرا عقوبت‌میکرده‌اندبعلاوه‌تن‌من تاب قصاص ندارد. اما اینکه مرا بکشید، بخدا اگر بکشیدم پس از من هرگز دوستی نکنید وپس از من هرگز با هم نماز نکنید و پس از من هرگز به جماعت با دشمن جنگ نکنید.»

گوید: اشتر برخاست وبرفت وتا چند روز دیگر همچنان ببودیم.

گوید: آنگاه مردکی بیامد که‌گفتی‌گرگی بود واز دور نگاه‌کرد، آنگاه بازگشت ومحمدبن‌ابی‌بکر با سیزده‌کس بیامد وچون نزدیك عثمان رسید ریش او را بگرفت وکشید چندانکه صدای دندانهای او را شنیدم وگفت: «معاویه برایت کاری نساخت، ابن‌عامر برایت‌کاری نساخت، نامه‌هاکه فرستادی برایت کاری نساخت.»

عثمان‌گفت: «برادرزاده! ریشم‌را ول‌کن! ریشم را ول‌کن!»

گوید: محمد را دیدم که به یکی از آن جمع اشاره کرد که برخاست و باتیری که به دست داشت سر عثمان را زخم دار کرد.

راوی گوید: گفتم: «بعد چه‌شد؟»

گفت: «همه باهم اورا کشتند.»

محمدبن‌مسلمه گوید: با تنی چند از قوم خویش پیش مصریان رفتم، سران آنها چهار کس بودند: عبدالرحمان‌بن‌عدیس بلوی، سودان بن‌حمران مرادی، عمرو ابن‌حمق خزاعی ــ این نام بیش از دیگران شهرت یافته بود تاآنجا که عثمان را محبوس ابن حمق میگفتند ــ وابن‌نباع.

گوید: پیش آنها رفتم که در خیمه‌ای بودند ومردم پیرو آنها بودند.

گوید: از حق عثمان سخن کردم و از بیعتی که بگردن داشتند سخن آوردم و از فتنه بیمشان دادم و گفتم که کشتن وی مایهٔ اختلاف میشود و کاری‌بس بزرگ‌است شما به‌این کار دست مزنید. وی از کارهایی که از آن خشم‌آورده‌اید دست برمیدارد و من اینرا ضمانت میکنم.

گفتند: «اگر دست برنداشت؟»

گفتم: «در اینصورت هرچه خواهید کنید.»

گوید: قوم برفتند وخشنود بودند، من پیش عثمان بازآمدم و گفتم: «خلوت کن.»

گوید: خلوت کرد وبدو گفتم: «ای عثمان خدارا، خدارا، که جانت در خطر است، این قوم به قصدجان تو آمده‌اند، دیدی که یارانت ترا رهاکرده‌اند، بلکه دشمنت را تأیید میکنند.»

گوید: عثمان تعهد دلخواه کرد وبرای من از خدا پاداش نیکوخواست.

گوید: آنگاه از پیش وی درآمدم ومدتی گذشت. پس از آن عثمان درباره بازگشت مصریان سخن کرد و گفت که درباره کاری آمده بودند که خبر نادرست

شنیده بودند وبرفتند. میخواستم پیش وی‌روم و تعرض کنم اما خاموش ماندم. ناگهان شنیدم که یکی‌میگفت: «مصریان آمدند و اینك درسویدا هستند»

گفتم: «راست میگویی»

گفت: «بله»

گوید: عثمان کس‌به‌طلب من فرستاد. معلوم شدخبر به اونیزرسیده بود. در اینوقت مصریان درذی خشب‌فرود آمده‌بودند. به‌من گفت: «ای ابوعبدالرحمان این‌قوم باز آمده‌اند چه‌باید‌کرد؟»

گفتم: «بخدا نمی‌دانم، اما میدانم که برای کار خیر نیامده‌اند»

گفت: «بروو آنها را بازگردان»

گوید: گفتم: «نه بخدا چنین نمیکنم»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «برای‌آنکه در مقابل‌آنها تعهد کرده‌ام از کارهایی دست بداری که از هیچ یك دست برنداشته‌ای»

گفت: «یاری از خدا میجویم»

گوید: من برون‌آمدم. مصریان بیامدند ودربازارها جاگرفتند و عثمان را محاصره کردند.

گوید: عبدالرحمان بن‌عدیس با سودان‌بن‌حمران ودویار دیگرش پیش من آمدند و گفتند: «ای ابوعبدالله یادت هست که با ما سخن کردی وبازمان فرستادی وپنداشتی که رفیق ما از کارهای ناخوشایند دست برمیدارد»

گفتم: «آری»

گوید: آنها صفحهٔ کوچکی را درآوردند. یك‌لولهٔ سربی نیز بود، میگفتند: یك شتر از شتران زکات را دیدیم که غلام عثمان بر آن بود وبار اورا بگرفتیم و بکاویدیم واین مکتوب را در آن یافتیم. مکتوب چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم :

«اما بعد، وقتی عبدالرحمان‌بن عدیس بلوی پیش تو آمد صد «تازیانه به‌او بزن و سروریشش‌را بتراش‌ودرحبس‌نگه‌دار تادستور من برسد «باعمروبن‌حمق نیزچنین کن. با سودان‌بن‌حمران نیزچنین کن. با عروة‌بن «نباع‌لیثی نیزچنین کن.»

گوید: گفتم: «از کجا میدانید که عثمان این رانوشته ؟»

گفتند: «اینکه‌مروان‌ازطرف‌عثمان چنین نوشته باشد بدتراست، بایدازخلافت کناره کند»

آنگاه‌گفتند: «مارا پیش عثمان ببر که با علیّ سخن‌کرده‌ایم واو وعده کرده که وقتی نماز ظهر بکرد با عثمان سخن‌کند. پیش سعدبن‌ابی‌وقاص رفته‌ایم و گفته که درکار شما دخالت نمی‌کنم، پیش سعیدبن‌زید رفته‌ایم او نیز چنین‌گفته »

گفتم: «وعدهٔ شما با علی چه وقت است؟»

گفتند: «وعده‌کرده که وقتی نماز ظهر بکرد پیش اورود»

گوید: من با علی نماز کردم‌آنگاه من وعلی پیش عثمان رفتیم‌و گفتیم: «اینك مصریان بردرند وعثمان اجازهٔ ورود به‌آنها داد»

گوید: مروان پیش وی نشسته بود وگفت: «فدایت شوم بگذار من باآنها سخن کنم»

عثمان‌گفت: «خدا دهانت را بشکند، از پیش من برو،لازم نیست در این مورد سخن کنی»

گوید: مروان برفت وعلی روبه‌عثمان‌کرد. مصریان باو نیز همان‌گفته بودند که با من‌گفته بودند. علی‌مضمون‌نامه را با وی بگفت وعثمان قسم‌خورد که ننوشته وخبر ندارد وبا اومشورت نکرده‌اند.

محمدبن‌مسلمه‌گفت: «راست میگویی این کار مروان‌است، بگو بیایند وعذر

تورا بشنوند»

گوید: عثمان رو به علی کرد و گفت: «من خویشاوند توام به خدا اگر این گرفتاری از تو بود به رفع آن میپرداختم ، برو و باآنها سخن کن که از تو شنوایی دارند. »

علی گفت: «بخدا چنین نمی‌کنم بگو بیایند وعذر خویش را به آنها بگوی»

عثمان گفت: «بیایید.»

گوید: چون بیامدند بعنوان خلافت به اوسلام نکردند ودانستم که این عین شر است.

گفتند: «سلام برشما باد »

گفتیم: «سلام برشما نیز باد »

گوید: آنگاه مصریان سخن کردند ودر کار سخن کردن ابن‌عدیس را پیش انداختند که از اعمال ابن‌سعد در مصر سخن آورد و گفت که با مسلمانان وذمیان بدرفتاری میکند ودر کار غنایم مسلمانان عدالت نمی‌کند وچون در این بابت با وی سخن کنند میگوید این نامهٔ امیرمؤمنان است که به من نوشته. آنگاه از کارهایی که عثمان در مدینه کرده بود ومخالف‌عمل ابوبکروعمر بود سخن‌آوردند. ابن عدیس گفت: «از مصر آمده بودیم وقصد کشتن توداشتیم مگر اینکه از خلافت کناره کنی اما علی ومحمدبن مسلمه مارا پس فرستادند ومحمد تعهدکرد از کارهایی که گفتیم دست بداری. »

آنگاه رو به‌محمد کرد و گفت: «مگر تو با ما چنین نگفتی؟»

گوید: گفتم: «چرا»

آنگاه گفت: «وما سوی دیار خودمان رفتیم و به‌یاری خدا متکی بودیم که بر ضد تو حجت‌های مکرر داشتیم. وچون به‌بویب رسیدیم غلام توراگرفتیم ونامهٔ ترا به مهرتو به عنوان عبدالله‌بن‌سعد گرفتیم که دستور داده‌ای به ما تازیانه بزنند و مرو

ریش بتراشد و محبوس بدارد واین نامهٔ تواست.»

گوید:عثمان‌حمد خداگفت وثنای او کرد و گفت:«بخدا من‌ننوشته‌ام ودستور نداده‌ام وطرف مشورت نبوده‌ام وخبر ندارم»

گوید: من وعلی باهم‌گفتیم «راست می‌گوید.»

گوید: عثمان از این خوشدل شد.

اما مصریان‌گفتند: «پس کی نوشته؟»

گفت: «نمیدانم.»

گفت: «آیا چنان جسورند که غلام ترا بفرستند با شتری ازز کات مسلمانـان ومهرترا نقش زنند وبه عامل‌توچنین چیزهای مهم‌نویسند وتوندانی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «کسی همانند توخلیفگی را نشاید، از خلافت‌کناره کن چنانکه خدا ترابرکنارکرده‌است.»

گفت: «پیراهنی راکه خدای عزوجل به من پوشانیده ازتن‌بدر نمی‌کنم»

گویـد : سروصدا بسیـار شد ومـن‌گـمان‌کردم‌که نخواهند رفت تا با وی درآویزنـد.

گوید: علی برخاست وبرفت وچون اوبرخاست من نیز بـرخاستم .

گوید: وبه مصریان‌گفت: «بروید»که برفتند.

گوید: من‌به خانه‌ام رفتم،علی نیز به خانهٔ خود رفت ومصریان همچنان‌عثمان را در محاصره داشتند تا او را کشتند.

سفیان‌بن‌ابی‌العوجاءگوید: بار اول‌که مصریان‌آمدند عثمان با محمدبن‌مسلمه سخن‌کرد واوبا پنجاه‌کس از انصار درذی‌خشب پیش‌آنها رفت وبازشان‌گردانید . مصریان برفتند وچون به‌بویب رسیدند یکی از غلامان عثمان را یافتند کـه نامه‌ای برای عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح همراه داشت وبازگشتند وبه مـدینه‌آمدنـد. اشترو

حکیم‌بن‌جبله آنجا مانده بودند. نامه را نشان دادند که عثمان‌نوشتن آنرا انکار کردو گفت نامه ساختگی است.

گفتند: «نامه نوشتهٔ دبیر تواست؟»

گفت: «آری ، اما بی‌دستور من‌نوشته»

گفتند: «فرستاده‌ای که نامه را پیش اویافته‌ایم غلام تواست؟ »

گفت: «آری، اما بی‌اجازهٔ من‌حرکت کرده»

گفتند: «شتر شترتواست؟ »

گفت: «آری، ولی‌بی‌خبر من برده‌اند »

گفتند: «یاراست میگویی یا دروغ، اگردروغ می‌گویی سزاوار خلع‌شدنی که‌گفته‌ای بناحق خون مارا بریزند واگر راست میگویی سزاوازخلع‌شدنی،به‌سبب ضعف وغفلت خودت وشرارت اطرافیانت‌که شایسته نیست کسی برما مسلط‌باشد که به‌سبب ضعف وغفلتش چنین‌کاری را بی‌خبر اوفیصل دهند.»

وهم به‌اوگفتند: «تویکی از یاران پیمبروکسان دیگر را زده‌ای از اینروکـه ترا اندرز میداده‌اند ومی‌گفته‌اند پای بند حق باشی و اعمال ترا نمی‌پسندیده‌اند به این صحابی ستم‌کرده‌ای وباید خویشتن را قصاص‌کنی‌که اورا زده‌ای»

گفت: «پیشوا خطا میکند وصواب میکند، من خویشتن را قصاص نمی‌کنم که اگر دربارهٔ هرکس خطاکردم قصاص پس دهم خویشتن‌را به هلاکت اندازم»

گفتند: «کارهای نارواکرده‌ای‌که به سبب آن سزاوار خلـع شدنی وچـون دربارهٔ آن با توسخن‌کنند توبه میکنی اماهمان را وامثال آنراتکرار میکنی. ما پیش تو آمدیم وتوبه‌کردی وگفتی سوی حق بازمیگردی ومحمدبن‌مسلمه‌در کار توملامت ماکرد وتعهدکرد که دیگر چنان نشود اما حرمت تعهد اورا نداشتی‌که‌از توبیزاری کرد وگفت‌که در کار وی دخالت نمی‌کنم. ما بار اول بازرفتیم تا برای تو حجت نماند وعذری نداشته باشی وخدا را برضد توشاهدکنیم امانامهٔ توبه عاملت ازدنبال

ماآمد که دستور کشتن، واعضا بریدن و آویختن داده بودی وپنداری که بی‌خبر تو نوشته‌اند اما نامه همراه غلام‌تو بود برشترتو به‌خط دبیرتووبه مهرتو، وبه همین‌سبب تهمت زشت‌برتومقرر است. بعلاوه از این پیش بی‌عدالتی کرده‌ای وتبعیض در کار تقسیم، وعقوبت ناروای کسان، وتوبه وبازگشت به‌گناه . یکبار باز رفته‌ایم ودیگر نمی‌رویم‌تا خلعت‌کنیم واز یاران پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم کسی را بجای‌تو آریم که کارهایی نظیر آنچه‌ازتودیده‌ایم‌نکرده باشد وتهمت‌براومقرر نشده باشد.خلافت مارا پس بده وازکار ماکناره‌کن که این، زحمت‌ترا از ما برمیدارد و زحمت ما را نیز از توبرمیدارد. »

عثمان گفت: «هرچه میخواستید گفتید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدا را حمد میکنم واز اویاری میجویم وبدوایمان دارم وبه وی توکل میکنم وشهادت‌میدهم که خدایی‌جزخدای یگانه نیست که یکتاست وبیشریك. واینکه محمدبنده وفرستادهٔ اوست که او را با هدایت ودین حق فرستاده تا برهمهٔ دینها غلبه یابد وگرچه مشرکان نخواهند. اما بعد، شما در سخن‌گفتن از صواب بگشتید ودر داوری انصاف‌نکردید. اینکه‌گفتید خویشتن را خلع‌کنم، من پیراهنی راکه خدای عزوجل به من پوشانیده وبه وسیلهٔ‌آن عزتم‌بخشیده واز دیگران ممتاز کرده از تن بیرون‌نمی‌کنم، اما توبه میکنم وبازمی‌آیم وکارهایی راکه مسلمانان عیب‌گرفته‌اند تکرار نمی‌کنم که بخدا، محتاج خدایم واز اوبیمناك»

گفتند: «اگر این نخستین کاری بود که کرده بودی سپس توبه‌آورده بودی‌و توبه شکسته بودی می‌باید ازتو بپذیریم واز پیش توبرویم ولی از این پیش‌کارها کرده‌ای که میدانی. بارپیش از پیش تورفتیم وبیم نبود که دربارهٔ ما نامه نویسی و این بهانه‌ها را دربارهٔ نامه‌ای که از غلامت‌گرفته‌ایم‌نگفته‌بودی، اینك که دانسته‌ایم که وقتی ازگناهی توبه‌کنی‌آنرا تکرار میکنی چگونه توبهٔ ترا بپذیریم. ازپیش تو

نمی‌رویم تا خلعت کنیم و یکی را بجای تو آریم و اگر قوم تو و خویشاوندانت و یارانت برای دفاع از تو جنگ آغازند با آنها جنگ میکنیم تا به تو دست یابیم و خونت بریزیم یا جانهای ما به خدا واصل شود.»

عثمان گفت: «اینکه از خلافت کناره کنم، اگر مرا بیاویزید بهتر از آنست که از کار خدا و خلافت وی کناره کنم. گفتید با هر که برای دفاع از من بجنگد میجنگید من بهیچکس نمیگویم باشما جنگ کند. اگر کسی بدفاع از من بجنگد بی‌دستور من است. بجان خودم اگر سر جنگ شما داشتم به ولایات می‌نوشتم که سپاهها بفرستند و مردان روانه کنند یا به‌یکی از ولایات مصر یاعراق میرفتم، خدارا، خدارا، اگر جان مرا حفظ نمی کنید جانهای خودتان را حفظ کنید که اگر خون مرا بریزید شمارا رها نمی کنند»

گوید: آنگاه مصریان از نزد وی برفتند و اعلام جنگ کردند، عثمان کس به‌طلب محمدبن‌مسلمه فرستاد و با وی سخن کرد که آنهارا باز گرداند اما گفت: «به خدا دریك سال دوبار به خدا دروغ نمی گویم»

ابوحبیبه گوید: روزی که عثمان کشته شد سعدبن‌ابی‌وقاص را دیدم که ازپیش وی درآمد و از آنچه بردر میدید اناالله گفت، مروان بدو گفت: «کارخودت را کردی وحالا پشیمان شده‌ای»

گوید: شنیدم که سعد میگفت: «از خدا مغفرت میخواهم گمان نداشتم که مردم چنین جری شوند و بخواهند خونش را بریزند اکنون پیش وی بودم و سخنانی گفت که تو و یارانت از آن بی‌خبرید و از همه رفتار ناخوشایند خویش بگشت و توبه کرد و گفت در کار هلاك اصرار نمی کنم که هر که در انحراف مصر شود، از راه دور شود، اینك توبه میکنم و دیگر میشوم.»

مروان گفت: «اگر میخواهی از او دفاع کنی پیش پسر ابی‌طالب شو که مخفی شده و رو نشان نمی‌دهد.»

گوید: سعد برفت و به نزد علی رسید که میان قبر و منبر بود و بدو گفت: «ای ابا-حسن پدر و مادرم به‌فدایت! برای کار خیری پیش تو آمده‌ام که کس برای نظیر آن پیش کس نرفته، خویشاوندی عموزاده‌ات را رعایت کن دربارهٔ او بزرگواری کن و جانشرا حفظ کن که کارها چنان میشود که خواهی، خلیفه گفته که رفتار پسندیده پیش میگیرد.»

علی گفت: «ای ابواسحاق خدا از او بپذیرد بخدا من چندان از اودفاع کرده‌ام که اینك بشرم اندرم، امامروان و معاویه و عبدالله‌بن‌عامر و سعیدبن‌عاص این وضع را که می‌بینی برای وی پیش آورده‌اند. وقتی نیك‌خواهی می‌کردم و به‌او می‌گفتم دورشان کند با من دورویی می‌کرد تا چنین شد که می‌بینی.»

گوید: در این اثنا محمدبن‌ابی‌بکر بیامد و آهسته با علی سخن کرد و علی دست مرا گرفت آنگاه برخاست و می‌گفت: «از توبه‌اش چه‌سود؟.»

گوید: بخدا به‌خانه‌ام نرسیده بودم که بانگ برخاست که عثمان کشته‌شد. بخدا تاکنون پیوسته دچارشرم بوده‌ایم.

ابوالخیر گوید: وقتی مصریان سوی عثمان روان شدند عبدالله‌بن‌سعد پیکی سوی وی فرستاد که با شتاب برود و حرکتشان را به عثمان خبر دهد و بگوید که این این گروه‌چنان وامینمایند که آهنگ عمره‌دارند.

گوید: پیك پیش عثمان‌بن‌عفان رفت و خبر جماعت را با وی بگفت و عثمان در این‌باره سخن‌کرد و کس پیش مردم مکه فرستاد وازمصریانی که آنجا بودند نشان داد و گفت که اینان برپیشوای خود عیب‌گرفته‌اند.

گوید: عبدالله‌بن سعد پس از مصریان سوی عثمان روان شد که از پیش بدونوشته بود و اجازهٔ رفتن خواسته بود و عثمان اجازه داده بود. سعد بیامد تا بایله رسید وخبر یافت که مصریان سوی عثمان بازرفته‌اند واورا محاصره کرده‌اند ومحمد ابن‌ابی‌حذیفه در مصر است.

گوید: وچون محمد از محاصرهٔ عثمان ورفتن‌عبدالله‌بن‌سعد خبـر یافت بـر مصر تسلط یافت که‌پیرو اوشدند وچون عبدالله بن‌سعد به آهنگ مصر آمدابن‌ابی‌حذیفه مانع اوشد وعبـدالله سوی فلسطیـن رفت و آنجا ماند تا عثمان رضی‌الله‌عنه کشته شد .

گوید: مصریان بیامدند در بازارها جای‌گرفتند وعثمان را محاصره کردنـد، حکیم‌بن‌جبله نیز باگروهی از بصره‌آمد واشتر با مردم‌کوفه‌آمد و در مدینه به هـم رسیدند. اما اشتر کناره‌گرفت،حکیم‌بن‌جبله نیزکناره‌گرفت وابن‌عـدیس‌ویاران وی بودندکه عثمان را محاصره کردندکه پانصدکس بودند، چهل‌وهفت روزوی را در محاصره داشتند تابه روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی وپنجم کشته شد .

عبدالله‌بن‌عباس‌بن‌ابی‌ربیعه‌گوید: پیش عثمان رفتم وساعتی به نزد وی سخن کردیم‌گفت: «ای ابن‌عباس بیا»دست مراگرفت وسخنان کسانی راکه بر در عثـمان بودند شنیدیم یکی می‌گفت: «در انتظار چه هستید؟» یکی می گفت: «صبر کنیدشاید تغییر رفتار دهد»

گوید: درآن اثناکه‌من‌واو ایستاده بودیم‌طلحة‌بن‌عبیدالله که‌ازآنجاگذرمی کرد ایستاد وگفت: «ابن عدیس کجاست؟»

گفتند: «همین جاست»

گوید: ابن‌عدیس بیامدکه‌طلحه با وی‌آهسته چیزی‌گفت، آنگاه ابـن‌عدیس بازگشت وبه یاران خودگفت: «نـگذارندکسی پیش ایـن مرد رود یا از پیش وی درآید»

گوید: عثمان‌به من گفت: «این را طلحة‌بن‌عبیدالله به‌او دستور داده»آنـگاه گفت:« خدایا شرطلحة‌بن‌عبیدالله را از من‌بس کن که اینان را اوبه سرمن ریختـه و برانگیخته. امیدوارم‌که سودی از این نبرد وخونش ریخته شود که‌مرا به ناروا به

بلیه افکند، از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم شنیدم که می‌گفت: خون مرد مسلمان حلال نیست مگر در یکی از سه مورد: مردی که از پس مسلمانی کافر شود که باید کشته شود. یا مردی که با داشتن زن زنا کند که باید سنگسار شود. یا مردی که یکی را، نه در مورد قصاص، کشته باشد. پس مرا برای چه می‌کشید؟»

گوید: آنگاه عثمان برفت ومن خواستم برون شوم که‌نگذاشتند تا محمدبن ابی‌بکر برمن گذشت وگفت: «ولش کنید» وولم کردند.

عبدالله‌بن‌ابزی گوید: آنروز که به خانه عثمان ریختند حضور داشتم. از خانهٔ عمروبن حزم از دریچه‌ای آنجا بود. وارد خانه شدند، زدوخوردی شد و وارد شدند، بخدافراموش‌نمی کنم که سودان‌بن‌حمران‌برون آمد وشنیدم که می‌گفت: «طلحة‌بن‌عبیدالله کجاست؟ پسرعفان راکشتند.»

ابوحفصهٔ‌یمانی‌گوید: من غلام یکی از عربان بادیه بودم واو، یعنی‌مروان، مراپسندید. وخرید زنم‌را نیز خریدوهردورا آزاد کردومن پیوسته با وی‌بودم وچون عثمان به محاصره افتاد بنی‌امیه به تکاپوافتادند، مروان در خانهٔ عثمان‌مقر گرفت‌من نیز با وی بودم.

گوید: به‌خدا من جنگ را میان‌کسان راه انداختم: از بام خانه یکی ازمردم اسلم رابه‌نام نیارا سلمی به‌تبر زدم و کشتم وجنگ درگرفت، پس‌از آن فرودآمدم و کسان بردر بجنگیدند و مروان جنگ کرد تا از پای درآمد ومن اورابرداشتم وبه خانهٔ‌پیرزنی بردم ودر را بستم. مردم درهای خانهٔ عثمانرا آتش‌زدند که یکی ازدرها بسوخت.

عثمان‌گفت: «در را برای کاری بزرگتر به‌آتش کشیدند. هیچکس از شما دست در نیارد. بخدا اگر من‌دورتراز همه‌تان‌باشم ازشما می‌گذرند تا مرا بکشند و اگر پیش روی همه باشم از من سوی دیگری نمی‌گذرند. من چنانکه پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌به من‌گفته صبوری‌می کنم وچنانکه‌خدا عزوجل برای من‌مقرر داشته

جان می‌دهم.»

مروان گفت: «به‌خدا تامن جان دارم کشته نخواهی شد» این بگفت وباشمشیر به طرف در رفت.

ابوحفصه گوید: چون روز پنجشنبه درآمد از بام خانه سنگی بینداختم و یکی از مردم اسلم‌را که نیار نام داشت کشتم، کس پیش عثمان فرستادند که قاتل او را به دست مابده.

عثمان گفت: «به‌خدا قاتل اورا نمی‌شناسم»

گوید: شبانگاه جمعه با خشم‌شدید ازما کناره‌گرفتند وصبحگاه آمدند. نخستین کسی که نمودار شد کنانةبن‌عتاب بودکه شعلهٔ‌آتشی همراه داشت و بالای بامها رفته بودکه ازخانهٔ‌آل حزم‌در براو گشوده‌بودند آنگاه از دنبال وی‌شعله‌ها آوردند که نفت برآن می‌ریختند ساعتی روی چوبهای مشتعل باآنها جنگیدیم وشنیدیم که عثمان به یاران خویش‌می‌گفت: «بدتر از حریق چیزی‌نیست چوبها سوخت، درها نیزسوخت هرکه اطاعت من می کندخانهٔ خود را حفظ کندکه این قوم‌قصد من‌دارند واز کشتنم پشیمان خواهید شد، به‌خدا اگر مرا وامی‌گذاشتند بزندگی علاقه نداشتم که حالم بگشته ودندانهایم افتاده واستخوانم سستی‌گرفته»

گوید: آنگاه به مروان گفت: «بنشین وبیرون مشو»

اما مروان اطاعت‌نکردو گفت: «به‌خدا تا من زنده‌ام کشته‌نمی‌شوی‌وبه‌تودست نمی‌یابند»

آنگاه کسان برفتند ومن باخودم‌گفتم نباید مولایم را رهاکنم وبامروان‌برفتم، ماگروهی اندك بودیم، شنیدم‌که مروان شعری به وزن رجز به تمثیل می‌خواند آنگاه بانگ زدوهماورد خواست‌وپایین زره خویش رابرداشت وزیر کمربند جا-داد.

گوید: ابن‌نباع سوی مروان تاخت واز پشت ضربتی به‌گردن اوزدکه ازپای

درآمد، گفتی جان‌داده بود ومن اورا بخانهٔ فاطمه دختر اوس، مادر بزرگ ابراهیم‌عدی بردم.

گوید: وچنان‌بود که عبدالملك وبنی‌امیه برای اینکار از خاندان عدی حق‌شناسی می کردند.

ابوبکربن‌حارث‌گوید: گویی عبدالرحمان‌بن‌عدیس بلوی را می‌بینم که پشت به‌مسجد پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم داده بود، عثمان در محاصره بود، مروان‌بن‌حکم برون آمدو گفت: «هماورد کیست؟»

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عدیس به فلان‌بن‌عروه‌گفت: «با این مرد مقابله کن» جوانی بلندقد سوی اورفت ودامن زره را بگرفت وزیر کمربند خویش محکم کرد که ساق وی نمایان شد. مروان به طرف اوجست وابن عروه ضربتی به‌گردن‌وی زد. گویی‌اورا می‌بینم که بهم می‌پیچید و عبیدبن‌رفاعهٔ زرقی به طرف اورفت که خلاصش کند.

گوید: فاطمه دختر اوس، ومادر بزرگ ابراهیم‌بن‌عدی که مروان را شیرداده بود براوجست وگفت: «اگرقصد کشتن‌این مرد را داری که کشته شدو اگرمی‌خواهی باگوشتش بازی‌کنی اینکار زشت است»

گوید: عبید دست از مروان بداشت وبنی‌امیه پیوسته سپاس او می‌داشتندو بعدها ابراهیم رابکار گماشتند.

ابن‌اسحاق‌گوید: عبدالرحمان‌بن‌عدیس بلوی وقتی از مصر سوی‌مدینه‌رفت شعری به این مضمون گفت:

«ازبلبس و صعید آمدند
«وسلاح آهنین‌داشتند
«وحق خدارا طلب میکردند
«وبا آنچه‌می‌خواستیم‌باز گشتند

حسین‌بن‌عیسی به‌نقل‌ازپدرش گوید: وقتی ایام‌تشریق برفت خانهٔ عثمان را در میان‌گرفتند، عثمان از خلع خویش اباکرد وکس به طلب اطرافیان ویاران خود فرستاد وفراهمشان کرد.

گوید: یکی ازیاران پیمبرصلی للەعلیەوسلم به‌نام‌نیاربن‌عیاض که‌پیری‌فرتوت بود از میان محاصره کنان‌برخاست وبانگ زد: «ای عثمان» عثمان‌از بام خانه‌نمودار شد واورا قسم دادکه از خلافت کناره کند در این اثناکه سخن در میان بودیکی از یاران عثمان تیری بینداخت واوراکشت، پنداشتندکسی که تیر انداخته کثیربن‌صلت کندی بوده است، به عثمان‌گفتند: «قاتل نیاربن‌عیاض را به ما بده‌که اورا به‌قصاص بکشیم»

گفت: «شما قصدکشتن من دارید، من کسی راکه یاریم کرده به‌کشتن نمی‌دهم.»

گوید: وچون این بدیدند سوی‌در دویدند وآنراآتش زدند. آنگاه‌مروان‌بن حکم‌باجمعی از خانهٔ عثمان درآمد،سعیدبن‌عاص نیز باجمعی درآمد،مغیرةبن‌اخنس ثقفی، هم پیمان بنی‌زهره، نیز با جمعی درآمد و جنگی سخت درگرفت. چیزی‌که جماعت را به جنگ کشانید این بودکه شنیده بودندکمکیان بصره در ضرار فرود آمده‌اندکه یك منزلی مدینه بود ومردم شام نیز روان شده‌اند، بردرخانه جنگی سخت‌کردند، مغیرةبن‌اخنس ثقفی به جمع حمله‌کرد و رجزی به این مضمون میخواند:

«دختر زیباکه زیور وخلخال دارد

«داندکه من مرد شمشیر زنم

عبدالله بن‌بدیل بن‌ورقای خزاعی بدو حمله برد و رجزی بدین مضمون میخواند:

«اگر تومرد شمشیر زنی

«در مقابل هماورد
«که با شمشیر صیقلی حمله می کند
«مقاومت کن»
آنگاه عبدالله ضربتی زد و اورا بکشت.

گوید: رفاعة بن رافع انصاری زرقی به مروان بن حکم حمله کرد وضربتی بدوزد که از پای در آمد وپنداشت که کشته شده ودست ازاو بداشت. عبدالله بن زبیر نیز چند زخم برداشت. یاران عثمان هزیمت شدند وبه قصر پناه بردند ودر راپناهگاه کردند و بردر، جنگی سخت شد که زیاد بن نعیم فهری با جمعی از یاران عثمان آنجا کشته شدند، جنگ همچنان دوام داشت تا عمرو بن حزم انصاری که پهلوی خانهٔ عثمان خانه داشت درخانهٔ خویش را بگشود و به مردم بانگ زدکه از خانهٔ وی سوی مدافعان عثمان رفتند وآنها برون شدند ودر کوچه‌های مدینه گریختند وعثمان با تنی چند ازخاندان ویاران خویش بماندکه همه با وی کشته شدند، عثمان نیز کشته شد .

ابو سعید وابستهٔ ابو اسید انصاری گوید: روزی عثمان از فرازخانه به محاصره کنان نمودار شدوگفت: «السلام علیکم» امـا هیچکس ازآنها جواب سلام اورانداد جز آنکه کسی پیش خود تکرار کرد.

گوید: آنگاه عثمان گفت: «شمارا بخدا میدانید که من چاه رومه‌را با مال خودم خریدم که کسان آب گوارای آنرا ببرند وآب گرفتن من ازآن همانند یکی ازمسلمانان است؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس چرا نباید ازآن بنوشم وباآب رود افطار کنم»

آنگاه گفت: «شما را بخدا میدانید که فلان وبهمان زمین را خریدم وبه‌مسجد افزودم؟»

گفتند: «آری»

گفت: «آیا پیش از من مانع نماز کردن کسی در آنجا شده‌اند ؟ شما را بخدا آیا شنیده‌اید که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین وچنان میگفت ؟» وچیزهایی را که پیمبر دربارهٔ او گفته بود یاد کرد واینکه خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش از او یاد کرده بود .

گوید: تعرض آغاز شد و کسان میگفتند به امیرمؤمنان تعرض نکنید.

گوید: تعرض بسیار شد واشتر بپاخاست.

گوید: نمیدانم آنروز بود که وی بپاخاست یا روز دیگر و گفت: «شاید با او وشما خدعه کرده است» ومردم اورا پایمال کردند وچنین‌وچنان دید.

گوید: بار دیگر عثمان را دیدم که برمردم نمایان شدواندرز گفت وتذکارداد اما اندرزگویی در آنهااثر نکرد و چنان بود که وقتی کسان بار اول‌اندرز می‌شنیدند در آنها اثر میکرد وچون مکرر میشد اثر نمی کرد.

گوید: آنگاه در را باز کرد ومصحف را پیش‌خودگشود واین به سبب آن‌بود که شب پیش خواب دیده بود که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بدو گفته بود: «امشب پیش‌ما افطار کن.»

حسن گوید: محمدبن‌ابی‌بکر پیش‌وی رفت وریشش‌را بگرفت که گفت: «جایی راگرفتی وکاری کردی که اگرابوبکر بود نمی‌گرفت ونمی کرد.»

گوید: پس محمدبرون شد واورا رها کرد.

گوید: آنگاه یکی که اورا مرگ سیاه نام داده بودند پیش عثمان رفت واورا خفه کرد وپیکرش را بکوفت .

گوید: آنگاه برون شد وگفت: «بخدا چیزی نرم تر از گلوی او ندیده بودم بخدا گلویش‌را فشردم چندان که نفسش چون نفس‌مار در تنش همی‌پیچید.»

گوید: آنگاه برفت.

درحدیث ابوسعید چنین آمده که یکی پیش عثمان رفت و او گفت :

«کتاب خدامیان من وتو باشد.»

گوید: مصحف جلوی روی او بود.

گوید: واماشمشیر به طرف اوافکند که دست‌خود راجلوآورد و دست او را برید.

گوید :نمیدانم که جدا کردیا برید وجدا نکرد.

عثمان گفت: «بخدا این نخستین دستی بود که قرآن نوشت»

در حدیث دیگر هست که تجیبی پیش اورفت وتیری‌درگلوگاهش‌فروبرد که خون بر آیه‌فسیکفیکهم‌الله‌ریخت.

گوید: خون همچنان در آن مصحف بجا مانده و پاك نکرده‌اند.

گوید: دختر قرافصه زیور خود رابرگرفت وآنرا درکنار خویش نهاد واین پیش ازکشته شدن عثمان بود .

گوید: و چون عثمان کشته شد ــیا گفت گلوگاهش دریده شدــبراوزاری کرد ویکیشان گفت: «خدایش بکشد کفلش چه‌گنده است؟»

گوید: ومن بدانستم که دشمن خدا بجز دنیا نمی‌خواست.

بدربن‌عثمان‌گوید: آخرین سخنانی که عثمان برای جمع گفت چنین بود که خدا عزوجل دنیا را به شما داده که بدان آخرت جویید ونداده که بدان پردازید که دنیافانی میشود وآخرت باقی میماند. دنیای فانی شماراسرکش‌نکند وازآخرت باقی مشغول ندارد، چیزی راکه باقی میماند برآنچه فانی میماند مرجح مدارید . که دنیا به‌سر میرسد وسوی خدا میروید. از خدا عزوجل بترسید که ترس خداسبب مصونیت از عذاب است‌وتقرب‌بدو. از دگرگونی‌های خدا بترسید وبجماعت‌پیوسته باشید ودسته دسته مشوید ونعمت خدا را بیادآرید که دشمنان بودید و دلهاتان را الفت دادوبه نعمت وی برادران شدید .»

ابوعثمان‌گوید: وچون در این مجلس‌آنچه میخواست‌گفت وخویشتن را دل

داد ومسلمانان‌نیز اورا دل دادند که صبوری کند وبا تکیه‌به‌اقتدار خدای مقاومت کند گفت: «خدایتان رحمت‌آرد بروید وبردر بمانید و کسانیکه ازآمدن پیش من‌ممنوع شده‌اند با شمافراهم‌شوند.» آنگاه کس‌پیش‌طلحه‌وزبیروعلی و کسان دیگر فرستادکه بیایندکه فراهم‌آمدند واز فرازخانه برآنها نمودار شد وگفت: «ای مردم بنشینید.»و همه، چه جنگجویان غریب وچه مردم مقیم، نشستند آنگاه گفت: «شما را بخدا می‌سپارم واز اومیخواهم که از پس من خلافت را برای شما نیکو کند. بخدا پس از این روز پیش کسی نمی‌روم‌تا خدا قضای خویش را دربارهٔ من بسربرد. اینان و کسانی راکه‌آنسوی در منند بحال خود میگذارم وتعهدی نمیکنم که برضد شما و درکار دین خدایا دنیا دست‌آویز کنند تا خدای عزوجل هرچه میخواهد دربارهٔ من مقرر کند.»

آنگاه به مردم مدینه گفت: «بروید»وسوگندشان دادکه همه برفتند بجزحسن ومحمد وابن زبیر وامثال‌آنهاکه به دستور پدران خویش بردرنشستند و بسیارکس به‌آنها پیوستند وعثمان در خانه بماند.

ابوحارثه‌گوید: محاصره‌چهل روزبودوحضورمخالفان‌هفتاد روزبود. وچون هیجده روز از چهل‌روزگذشت سوارانی از سران قوم بیآمدند و خبرآوردند که کسانی از ولایات‌آمادهٔ حرکت شده‌اند: حبیب از شام ومعاویه از مصر وقعقاع‌از کوفه ومجاشع از بصره. در این هنگام میان عثمان وکسان حایل شدند و همه چیز حتی‌آب را از اومنع‌کردند. علی چیزی برای وی میفرستاد. دستاویز میجستنداما نیافتند. در خانهٔ اوسنگ انداختند که‌آنها نیز سنگ پرتاب‌کنند و بگویند با ما به جنگ آمده‌اند واین‌به‌هنگام شب بود. عثمان‌برآنها بانگ‌زد: «مگرازخدانمی‌ترسید؟ مگر نمی‌دانید که در خانه بجز من نیزکس‌هست؟»

گفتند: «نه بخدا ما سنگ نینداختیم»

گفت: «پس کی انداخت؟»

گفتند: «خدا»

گفت: «دروغ میگویید اگر خدا عزوجل انداخته بود خطا نمیکرد، اما سنگ شما خطا میکند.»

گوید: آنگاه عثمان از فرازخانه به خاندان حزم که همسایگان وی بودند نمودار شد وپسر عمرورا پیش علی فرستاد که اینان آب را از ما بازگرفته‌اند اگر میتوانید آب برای ما بفرستید، بفرستید. ونیز کس پیش طلحه وزبیر وعایشه وهمسران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرستاد که زودتر از همه علی وام حبیبه به کمك آمدند. علی سحرگاه بیآمد وگفت: «ای مردم! اینکار که شما میکنید نه به کارمؤمنان میماند و نه به کارکافران. آب را از این مرد نبرید که رومیان وپارسیان اسیر میگیرند و غذا و آبش میدهند این‌مرد متعرض‌شما نشده چرا محاصره کردن و کشتن وی را روا میدارید؟»

گفتند: «نه، به‌خدا آسوده مباد، نمی‌گذاریمش که‌بخورد وبنوشد». علی‌عمامه خود را به خانه انداخت تا بفهماند که‌آنچه راگفته بودی انجام دادم وبازگشت.

آنگاه‌ام‌حبیبه‌بیآمد، براسترخویش سواربود که‌قمقمه‌ای‌چرمین برزین آن‌بود. گفتند: «مادر مؤمنان ام‌حبیبه‌آمد» واسترش را بزدند. گفت: «وصیت های‌بنی‌امیه با این مرد بوده. میخواهم ببینمش ودر این باب از اوبپرسم که اموال یتیمان وبیوه زنان تباه نشود.»

گفتند: «دروغ میگوید» ودست درازی کردند ومهار استررابا شمشیربریدند که ام حبیبه را برداشت ومردم بدویدند وزین استر راکه کج شده بود نگه داشتند وآنرا بگرفتند، چیزی نمانده بود که ام‌حبیبه کشته شود واورا به خانه‌اش بردند.

عایشه به منظورفرار برای حج‌آماده میشد ومیخواست برادر خود را همراه ببرد که نپذیرفت. عایشه بدوگفت: «بخدا اگر میتوانستم کاری کنم که خدا ازآنچه قصد دارند محرومشان کند میکردم.»

آنگاه حنظله کاتب پیش محمدبن ابی‌بکر آمد و گفت: «ای محمدمادرمؤمنان میخواهد ترا همراه ببرد و نمی‌روی اماگرگان عرب ترابکاری ناروا میخوانند و به نزدشان میشوی.»

محمدگفت: «ای تمیمی‌زاده! ترا با این،چکار؟»

گفت: «ای خثعمی زاده! بخدا اگر کاربه‌تسلط‌جویی باشدبنی‌عبدمناف بر آن تسلط نیابند.» آنگاه برفت وشعری بدین مضمون میخواند:

«از آنچه مردم بدان پرداخته‌اند در شگفتم
«که میخواهند خلافت بگردد
«اگر بگردد نیکی از آنها بگردد
«و از پس آن بذلتی سخت افتند
«ومانند یهودان و نصاری شوند
«که همگی راه‌گم کرده‌اند

گوید:پس از آن‌سوی کوفه رفت .

گویدعایشه که‌نسبت به‌مردم مصرسخت خشمگین‌بودروان شد،مروان‌بن‌حکم پیش وی آمد وگفت : «ای مادر مؤمنان اگر می‌ماندی از اینمرد بهتر محافظت می کردند. »

گفت: «میخواهی با من نیز چنان کنندکه با ام‌حبیبه کردند وکس را نیابم که حفاظتم کند. نه، بخدا تغییر رای نمی‌دهم که نمی‌دانم کار این قوم بکجا می کشد.»

گوید: طلحه وزبیر از آنچه برعلی‌وام‌حبیبه گذشته بود خبر یافتند و درخانهٔ خویش بماندند. خاندان حزم‌به هنگام غفلت مراقبان،آب به عثمان میرسانیدند. در این اثنا عثمان‌برکسان‌نمودار شد وعبدالله‌بن‌عباس را خواست که‌اورا پیش‌خواندند عثمان‌گفت: «بروکه‌کار حج با تواست»

گوید: عبدالله‌بن‌عباس از جمله کسانی بودکه بردرخانهٔ عثمان مانده بودند.

گفت: «ای امیرمؤمنان! جهاد با اینان را از حج بیشتر دوست‌دارم»

عثمان سوگندش دادکه برود وابن‌عباس آن سال‌کار حج را به عهده‌گرفت. آنگاه عثمان وصیت خویش را بازبیر بکرد واوبرفت.

گوید: دربارهٔ زبیر اختلاف است که‌آیا هنگام قتل عثمان حضور داشت یا پیش ازآن رفته بود.

عثمان‌گفت: «ای قوم! مخالفت من سبب نشودکه به شما نیزآن رسد که به قوم نوح رسید. خدایا میان این دسته‌ها ومقصودشان‌حایل‌شو، چنانکه‌از پیش‌دربارهٔ نظایرشان شده است.»

عمروبن‌محمدگوید: لیلی دختر عمیس کس به طلب محمدبن‌ابی‌بکرومحمد ابن‌جعفر فرستاد وگفت: «چراغ خودش را میخورد و به مردم نور میدهد، کاری‌را سوی‌دیگری‌میرانید که‌پروای‌شما نداردوخطا می‌کنید. اینکار که امروزشما میخواهید فردا به دست دیگری‌میافتد،مباداکاری‌که اکنون می‌کنیدفردا مایهٔ‌حسرتتان شود.»

اماآنهامصر بودندوخشمگین برون شدند ومی‌گفتند: «رفتاری‌راکه عثمان با ماکردفراموش‌نمی‌کنیم.» لیلی می‌گفت: «با شما چه‌کرده جز اینکه به راه خدایتان برده است»

ابوعثمان‌گوید: وقتی مردم باآنکس پیمان‌کردند بسلامت بیآمد و از مکه خبر آوردکه‌همگان قصد مصریان وامثال‌آنها دارند ومی‌خواهند این کار را به ثواب حج بیفزایند. وچون مصریان از این خبر یافتند ودانسته بودندکه مردم ولایات نیز حرکت‌کرده‌اند شیطان به‌آنها پنجه‌انداخت وگفتند: «از این‌ورطه رهایی نداریم جز اینکه اینمرد را بکشیم ومردم به این حادثه از مامشغول شوند.» وراهی برای نجاتشان جز کشتن عثمان نماند. آهنگ درکردنداماحسن‌وابن‌زبیرومحمدبن‌طلحه و مروان‌بن‌حکم وسعیدبن‌عاص ودیگر فرزندان صحابه‌که باآنها بودند مانعشان شدند

ودرهم آویختند وعثمان بانگشان زد: «خدارا، خدارا، شما از یاری من معافید» که نپذیرفتند.

اما عثمان در راگشود وباسپر وشمشیر برون شد که آنهارا دور کند وچون اورا بدیدند مصریان عقب رفتند ومدافعان بدنبالشان رفتند ودورشان کردند که دو گروه بازگشتند وهردو آن نگران بودند. عثمان صحابیان را قسم داد که وارد شوید وچون نخواسته بودند بروند وارد شدند ودر بروی مصریان بسته شد.

گوید: و چنان بود که مغیرة بن اخنس بن شریق جزو کسان به حج رفته بود و با گروهی از حج کردگان که باوی بودند باشتاب بیآمد و پیش از آنکه عثمان کشته شود پیش وی رسید وشاهدزدوخوردبودوبا مدافعان واردخانه شد وازدرون بردرنشست و گفت: «اگرترا رها کنیم چه عذری پیش خدا خواهیم داشت درصورتیکه می توانیم نگذاریمشان تا بمیریم.»

گوید : عثمان درآن روزها پیوسته قرآن را پیش روی داشت. وقتی نماز میخواند قرآن پیش وی بود وچون مانده میشد می نشست وقرآن میخواند که قرائت قرآن را عبادت میدانستند وجماعتی که مصریان را بداشته بودند میان او ودر جای داشتند وچون کس نبود که مصریان را ازدربراندوراه ورود نیز نداشتند آتش آوردند ودر وطاقك آنرا آتش زدند که هردو شعلهورشد و چون چوبها بسوخت طاقك بردر افتاد. عثمان در نماز بود، مردم خانه برجستند ومانع ورود مصریان شدند.

نخستین کسی که به مقابله آمد مغیرة بن اخنس بود که رجز میخواند پس ازآن حسن بن علی آمد که شعری میخواند. محمد بن طلحه نیز شعر خوانان بیآمد، سعید بن عاص نیز آمدوشعری میخواند. آخرین کسی که برون آمد عبدالله بن زبیر بود که عثمان گفته بود پیش پدرش رود ومطلبی راکه خواسته بود با وی بگوید. ونیز به اودستور داده بود که پیش مدافعان خانه رود وبگوید که به خانههای خود روند. عبدالله بن زبیر پس از همه برفت و پیوسته به این می بالید وازآخرین لحظات درگذشت عثمان

سخن داشت.

ابوعثمان گوید: عثمان در نماز بود که در را آتش زدند سورهٔ طه ماانزلنا علیك القرآن لتشقی را گشوده‌بود. قرائت وی تند بود به سروصدا اعتنا نکرد غلط نخواند و وانماند و پیش از آنکه بدورسند سوره را به سر برد و بار دیگر به نزد مصحف نشست و این آیه را بخواند که:

الذین قال لهم الناس ان الناس قدجمعوا الکم فاخشوهم فزادهم ایماناو قالوا حسبنا الله و نعم الوکیل[1]

یعنی: کسانی که مردم گفتندشان مردمان برای (جنگ) شما گرد آمده‌اند از آنها بترسید و ایمانشان فزون شد وگفتند: خدا مارا بس که نیکو تکیه گاهی است.

گوید: مغیره‌بن‌اخنس که با یاران خویش درون‌خانه بود رجز میخواند، در این وقت ابوهریره بیآمد، مردم از خانه دوری گرفته بودند بجز آن گروه که فراهم آمدند و آمادهٔ جنگ شدند. ابوهریره باآنها بماندو گفت: «مانند من کنید» و نیز گفت: «اینك روزیست که ضرب‌ت زدن‌خوش» است و جمله را بسیاق زبان حمیری گفت آنگاه بانگ برآورد که ای مردم! چه شده که من شما را سوی نجات میخوانم و شما مرا سوی جهنم میخوانید.

گوید: در آن روز مروان بیآمد وبانگ زد: مرد! مرد! یکی از بنی‌لیث بنام نباع بمقابلهٔ وی آمد وضربتی در میانه ردوبدل شد. مروان به رودر افتاد و یارانش سوی اودویدند. یاران آن دیگری نیزسوی اودویدند. مصریان گفتند: «به خدا درمیان امت برضدما دستاویز نخواهید شد که از پس اعلام خطر شمارا میکشیم.»

مغیره گفت: «هماورد کیست؟»

یکی به مقابلهٔ او آمد و در هم آویختند. مغیره رجزی به این مضمون میخواند:

۱ـ آل عمران ۳ آیهٔ ۱۷۵

« با شمشیر میزنمشان
«ضربت جوان دلیری
« که در زندگی نومید است
وآن دیگری جواب داد .

گوید: کسان گفتند: «مغیره‌بن‌اخنس کشته شد.» و آنکس که‌او را کشته‌بود اناالله گفت.

گفتند: «چه‌شده؟»

گفت: بخواب‌دیده‌بودم که بمن گفتند:«به قاتل مغیرة‌بن‌اخنس‌بگو که جهنمی است.» و بـاین‌بلیه افتادم .

گوید:قباث کنانی‌نیاربن‌عبدالله اسلمی را بکشت. کسان از خانه‌های اطراف به‌خانهٔ عثمان ریختند وآنجا را پر کردند اماآنهاکه بردر بودند بیخبر بودند. مردم قبایل بیآمدند وفرزندان خویش را ببردند که خلیفه به چنگ دشمن افتاده بود یکی را برای قتل عثمان فرستادند که وارد اطاق شدوگفت: « از خلافت کناره کن تا ترا رها کنیم»

گفت:«وای‌تو! درجاهلیت‌واسلام‌بزنی تجاوزنکرده‌ام، غنا نکرده‌ام وآرزوی نارواانداشته‌ام وازآنوقت که با پیمبر خداصلی‌الله‌علـیه‌وسلم بیعت کرده‌ام دست‌بـه عورت خویش نزده‌ام. پیراهنی راکه‌خداعزوجل به من پوشانیده به در نمی‌کنم. به جای خودم میمانم تا خدا مردم نیك روز را حرمت دهد ومردم تیره روز را خـوار کند.»

گوید: پس، آن مرد برون شد، گفتند: «چه کردی؟»

گفت: «گیر افتاده‌ایم، بخدا جز باکشتن وی از مردم‌رهایی نداریم‌اماکشتن وی برما روانیست »

آنگاه یکی از مردم بنی‌لیث را وارد اطاق کردند.

عثمان گفت: «مرد از کدام طایفه است؟»

گفت: «لیثیم»

گفت: «حریف من نیستی»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر همان نیستی که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ تو و چند تن دیگر دعا کرد که به روز فلان وفلان محفوظ مانید؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پس تباه نمی‌شوی»

گوید: آن شخص بازگشت واز قوم جدا شد.

آنگاه یکی از قریش را وارد کردند که به عثمان گفت: «ترا می‌کشم»

گفت: «ابدا، فلانی تومرا نمی‌کشی»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فلان روز وفلان روز برای تو مغفرت خواست وخون ناحق نخواهی ریخت.»

او نیز بازگشت واز یاران خویش جدایی گرفت. آنگاه عبدالله بن سلام بیامد و کسان را از کشتن عثمان منع کرد وگفت: «ای قوم شمشیر خدا را برضد خودتان از نیام در نیارید که بخدا اگر درآید در نیام کردن نتوانید، وای شما! اکنون قدرت جماعت برتازیانه استوار است اگر او را بکشید جز به شمشیر استوار نشود، وای شما! اینک فرشتگان شهر شما را در میان گرفته‌اند، اگر بکشیدش اینجا را ترك می‌کنند»

گفتند: «ای یهودی‌زاده! ترا با این کارها چه کار» واو برفت.

گوید: آخرین کسی که پیش وی رفت وسوی قوم بازآمد محمد بن ابی‌بکر بود که عثمان بدو گفت: «وای تو! آیا بر خدا خشم آورده‌ای؟ چه خطایی نسبت به

تو کرده‌ام جز اینکه حق خدا را از تو گرفته‌ام؟» واوجاخورد وبازگشت.

گوید: وچون محمدبن‌ابی‌بکر برون شد وشکست اورا بدانستند، قتیره و حمران، هردوان سکونی، وغافقی برجستند، غافقی با پاره آهنی که همراه داشت ضربتی باوزد ومصحف را با پابزد که بگشت وپیش روی عثمان قرارگرفت وخون بر آن روان شد. سودان‌بن‌حمران آمدکه ضربت بزند، نایله دختر قرافصه روی وی افتاد ودست خویش‌را جلوشمشیر برد وآنرا بگرفت که انگشتان دستش بیفتاد و او روی بگردانید وسودان دست به‌لگن‌اوزدگفت: «کفلش گنده است.»

آنگاه عثمان را بزد وبکشت.

تنی چند از غلامان عثمان باکسان بیامدندکه او را یاری کنند، وچنان بودکه عثمان‌گفته بود هریك از آنها دست بداردآزاد است .

وچون دیدندکه سودان اورا زده است یکی‌شان روی اوجست و ضربتی به گردنش زد واورا بکشت. قتیره نیز روی غلام جست واورا بکشت.

آنگاه هرچه را در اطاق بود غارت کردند وهر که راآنجا بود بیرون‌کردند ودر را برسه مقتول ببستند وچون وارد صحن شدند یکی دیگر از غلامان عثمان روی قتیره جست واورا بکشت.

آنگاه درخانه‌را ببستند وهرچه یافتند برگرفتند تاآنجاکه پوشش زنانرا می‌گرفتند، یکیشان جامهٔ‌نایله رابگرفت،نام وی کلثوم‌بن تجیب‌بود وچون نائله دورشد گفت: «مادر مرده چه‌کفلی؟ چه چاقی؟ ویکی از غلامان عثمان اورا بدید وخونش بریخت‌که اورا نیز کشتند.»

آنگاه جماعت بهمدیگر بانگ زدندکه مراقب پهلوییتان باشید، وهم درخانه بانگ زدندکه به‌بیت‌المال برسیدکه‌کس زودتر از شما نرسد.

متصدیان بیت‌المال صدای‌آنها را شنیدند، درآنجا جزدوجوال نبود .گفتند: «بگریزیدکه این جماعت دنیامی‌خواهند.»وبگریختند. جماعت‌سوی‌بیت‌المال‌رفتند

و آنجا را غارت کردند، کسان دربارهٔ عثمان گونه‌گون بودند . مقیم اناالله می‌گفت و می‌گریست و آمده، خوشدلی می‌کرد. آنگاه جماعت پشیمان‌شدند.

زبیراز مدینه برون شده بود وبرراه مکه مقرگرفته بودکه بوقت قتل حضور نداشته باشد وچون خبر کشته شدن عثمان همانجا که بود بدورسیدگفت: « اناللهوانا الیه راجعون، خدا عثمان را رحمت کند وانتقام‌وی واسلام رابگیرد.»

بدوگفتند: «این جماعت پشیمانند.»

گفت: «اندیشیده‌اند، اندیشیده‌اند»

آنگاه این آیه را خـواند:

« وحیل بینهـم و بینمایشتهون. کمافعل با شیاعهم من قبل‌انهم کانوا فی‌شك مریب»[1]

یعنی: میان ایشان و آن‌آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه بـانظایر ایشان‌از پیش کرده‌اند که‌آنها درشکی سخت بوده‌اند.

گوید: وقتی طلحه خبردارشدگفت: «خدا عثمان را رحمت‌کند وبرای او و اسلام انتقام بگیرد.»

بدوگفتند: «این جماعت پشیمانند»

گفت: نابود شوند، واین آیه راخواند :

«فلایستطیعون توصیة ولاالی اهلهم‌یرجعون »[2]

یعنی: که نه‌وصیتی توانند کرد و نه سوی کسان خویش بازگردند.

علی نیز خبر یافت وگفت: «خدا عثمان را رحمت‌کند و به جـای وی نیکی آرد.»

بدوگفتند: «جماعت پشیمانند»

۱ ــ سبا ۳۴آیه ۵۴
۲ــ یس ۳۶آیه۵۰

این آیه را خــوا ند:

«کمثل‌الشیطان اذقال للانسان اکفر فلماکفرقال‌انی بری منك‌انی اخاف‌الله‌ـ رب‌العالمین»[1]

یعنی: مانندشیطان، آندم که به انسان‌گوید: کافرشو، وچون کافر شود گوید: من از توبیزارم، که من‌از خدا پروردگار جهانیان بیم‌دارم.

به جستجوی سعد رفتندکه درباغ خویش بودکه‌گفته بود: «کشتن عثمان را نبینم» وچون ازکشته شدن‌وی خبر یافت‌گفت: «به سوی بلیه‌گریختیم‌ودچــار بلیه شدیم.»

سپس این‌آیه را خواند:

«الذین‌ضل سعیهم‌فی‌الحیوة‌الدنیا وهم‌یحسبون‌انهم یحسنون‌صنعا»[2]

یعنی: همان‌کسان‌که‌کوشش ایشان در این زندگی دنیاگم شده اماپندارندکه رفتار نیکودارند.

آنگاه‌گفت: «خدایا پشیمانشان‌کن، آنگاه مؤاخذه‌کن»

مغیرةبن‌شعبه گوید: به‌علی‌گفتم:«این مردکشته می‌شود اگرکشته‌شودوتودر مدینه باشی به‌توگمان بد برند، بروو‌فلان وفلانجا بمان‌که اگر بروی ودر یــکی از غارهای یمن باشی مردم جویای توشوند.»

گوید: اما او نپذیرفت. عثمان رابیست ودو روز محاصره کردندآنگاه در را آتش زدند. بسیارکس، وازجمله عبدالله‌بن‌زبیرومروان،درخانه بودندکه‌گفتند: «به ما اجازهٔ دفاع بده»

گفت: «پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم دستوری بمن داده‌کــه بر آن صبوری می‌کنم، این قوم در را به منظوری بزرگتر آتش‌زده‌اند. من کسی‌را برای‌جنگیدن‌به

۱ـ حشر ۶۹ آیه ۱۶
۲ـ کهف ۱۸ آیه ۱۰۴

زحمت نمی‌اندازم»

گوید: همه کسان برفتند، عثمان قرآن خواست و قرائت آغاز کرد. حسن به‌نزد وی بود که بدو گفت: «اکنون پدرت به کاری مشغول است. ترا سوگند می‌دهم که برون شوی»

گوید: آنگاه عثمان به‌ابوکرب، یکی از مردم‌همدان، ویکی از انصار گفت بردربیت‌المال بایستنداما درآنجا جز دوجوال نقره نبود. ابن‌زبیرومروان‌باجماعت درآویختند و آتش خاموش شد. محمدبن‌ابی‌بکر، ابن‌زبیرومروان را تهدید کرد و چون به نزد عثمان درآمدآنهاگریختند محمدبن‌ابی‌بکر پیش‌عثمان رفت وریش‌وی را بگرفت.

عثمان‌گفت: «ریشم را رها کن که اگر پدرت بود ریشم رانمی‌گرفت.»

پس محمد ریش اورا رها کرد. آنگاه جماعت وارد شدند، یکی با پشت شمشیر او را میزد و دیگری سیلیش میزد. یکی بیامدکه چند تیر همراه داشت وضربتی به‌گلوگاه اوزدکه خون برمصحف ریخت.

در این حال ازکشتن وی بیم داشتند. وی فرتوت بود واز خود برفت. چند تن دیگربیامدند وچون اورا بیخود دیدند پایش را کشیدند، نائله و دختران عثمان شیون زدند، تجیبی بیامد، شمشیر از نیام‌کشیده بودکه در شکم اوفروکند. نائله دست جلوشمشیر بردکه دستش ببرید وتجیبی به شمشیر تکیه‌کرد وآنرا در سینهٔ عثمان فروبرد.

عثمان پیش از غروب‌آفتاب‌کشته شد، یکی ندا داد: «وقتی خونش حلال باشد از مالش چه باك.» پس همه چیز راغارت‌کردند، آنگاه سوی بیت‌المال‌رفتندو آن دومردکلیدها را بینداختند وجان‌به در بردند وگفتند: «فرار، فرار، این جمع همین‌می‌خواستند.»

عبدالرحمان‌بن‌محمدگوید: محمدبن‌ابی‌بکر ازخانه عمروبن حزم، ازدیوار،

سوی عثمان رفت، کنانة بن بشر بن عتاب و سودان بن حمران و عمرو بن حمق نیز با وی بودند.

عثمان پیش زنش نایله بود ودر مصحف سورهٔ بقره را می‌خواند، محمد بن ابی بکر پیش رفت و ریش عثمان را بگرفت و گفت: «ای نعثل! خدایت خوار کرد.»

عثمان گفت: «من نعثل نیستم، بلکه بنده خدایم و امیرمؤمنان»

محمد گفت: «معاویه وفلان وفلان کاری برای تو نساختند»

عثمان گفت: «برادر زاده! ریشم را ول کن اگر پدرت بود چیزی را که تو گرفته‌ای نمی‌گرفت»

محمد گفت: «اگر دیده بودت که این کارها را می‌کنی به تو اعتراض می‌کرد، کاری بیشتر از گرفتن ریشت نمی‌کنم»

عثمان گفت: «از خدا بر ضد تو یاری می‌جویم واز او کمک می‌خواهم» پس از آن محمد باتیری که همراه داشت به پیشانی او زد، کنانة بن بشر تیرهایی را که به دست داشت بلند کرد وبیخ گوش عثمان زد که تا گلوی او فرو رفت، آنگاه با شمشیر بزد واورا بکشت.

ابوعود گوید: کنانة بن بشر، پیشانی وجلو سر اورا با چماق آهنین می‌کوفت که برو درافتاد وچون برو در افتاد سودان بن حمران مرادی او را بزد وبکشت.

عبدالرحمان بن حارث گوید: آنکه عثمان را کشت کنانة بن بشر بن عتاب تجیبی بود.

گوید: زن منظور بن سیار فزاری می‌گفت: «سوی حج می‌رفتیم واز کشته شدن عثمان خبر نداشتیم چون به عرج رسیدیم، یکی را شنیدیم که دردل شب شعری زمزمه کرد که مضمون آن چنین بود:

«بدانید که بهترین کسان از پس آن سه کس

«مقتول تجیبی است که از مصر آمده بود»

گوید: عمرو بن حمق، بر عثمان جست وروی سینه‌اش نشست که رمقی داشت

و نه ضربت به سینهٔ وی زدو گفته بود سه ضربت به‌خاطرخدا زدم وشش ضربت‌به سبب کینه‌ای که از اوبه دل داشتم.»

موسی‌بن‌طلحه‌گوید: به روز حادثهٔ خانه، عروةبن شییم را دیدم که باشمشیر به گردن مروان زد و یکی از دوپی‌گردن را ببرید و همه عمر گردن مروان کج بود.

عثمان‌بن‌محمد اخنسی‌گوید: محاصرهٔ عثمان پیش از آمدن مردم مصر آغاز شده بود، مردم مصر روز جمعه آمدند وجمعهٔ دیگر اورا کشتند.

یزیدبن حبیب‌گوید: کسی که عثمان را کشت بهران اصبحی بود که قاتل عبداللہ‌بن‌بسره نیز بود. بهران از طایفهٔ بنی‌عبدالدار بود.

ابوعون وابستهٔ مسوربن مخرمه‌گوید:مصریان از کشتن‌عثمان وجنگیدن‌دست بداشته بودند. تا کمك عراق از بصره و کوفه و کمك شام روان شد و چون بیامدند کسان به مخالفان دل دادند و خبر آمد که فرستادگان از عراق و از مصر از پیش عبداللہ‌بن‌سعد حرکت کرده‌اند. عبداللہ‌بن‌سعد پیش‌ازآن به‌مصر نبود وبه‌فرارسوی شام‌رفته‌بود. مخالفان گفتند پیش‌از آنکه کمك برسد اورا از میان برداریم.

یوسف‌بن‌عبداللہ‌بن‌سلام‌گوید: عثمان از بالا برمخالفان نمودار شد. وی در محاصره‌بود که خانه را از هرطرف در میان‌گرفته بودند. گفت: «شمارا بخداعزوجل می‌دانید که هنگام درگذشت امیرمؤمنان عمربن‌خطاب از خداعزوجل خواستید که برای شما برگزیندوشما رابربهترین کستان‌همسخن کند، به‌خدا چه‌گمان می‌برید؟ آیا می‌گویید که‌دعای‌شمارا اجابت‌نکرد وبه نزد خدا سبحانه حقیر بودید؟ درصورتی که آنوقت ازهمه مخلوق، شمابرحق بودید و کارتان به‌پراکندگی‌نکشیده‌بود. می‌گویید دین خدا به نزد وی حقیر بود واهمیت نمی‌دادکارآن را به‌که سپارد؟ در صورتیکه آنروز این دین وسیلهٔ پرستش خدا بود ومردمش پراکنده نشده بودند، اگر چنین

گویید به وهن‌وزبونی وعقوبت‌گراییده‌اند. یا می‌گویید کار به مشورت نبود که لجاجت کرده‌اید که پندارید خداامت را به‌سبب نافرمانی به خود واگذاشت‌ودر کار امام مشورت نکردند وبرای اجتناب ازنارضایی خداکوشش نداشتند. یامی‌گویید خدا نمی‌دانست سرانجام کارمن چیست. من که دربعضی کارهایم نکوکار بودم و مورد رضایت اهل دین بودم، بعدها چه‌کردم که خدا خوش نداشت و شما خوش نداشتید وخدا به هنگام برگزیدنم که جامهٔ کرامت به من پوشید از آن بیخبربود؟شما را به‌خداآیا سابقه وعمل نیکی از من نمی‌شناسید که خدایم داده باشد که به حق‌وی قیام کرده باشم وبا دشمنش جهادکرده باشم که‌حق مرا بر آیندگان مسلم کندوفضیلت مرا بشناسید؟آرام باشید، مرا نکشید که کشتن روانیست مگر یکی‌ازسه کس‌را: کسی که زن داشته باشد وزنا کند، یاپس از مسلمانی به کفر گراید، یاکسی را، جزدرمورد قصاص، بکشد که به‌عوض آن کشته شود. اگر مرا بکشیدشمشیر به‌گردنهای خویش نهاده‌اید که تا به روز رستاخیز خدا عزوجل آنرا از شما برندارد. مرا مکشید که‌اگر بکشیدم از پس من هرگز با هم نماز نکنید و خدا هرگز اختلاف را از میان شما نبرد.»

گفتند: «اماآنچه‌گفتی که پس از عمر از خدا نیکی می‌خواستیم آنچه خدا کرده نکوبوده اما خدا سبحانه کار ترا وسیله امتحان بندگان خویش‌کرد، اماآنچه از تقدم وسابقهٔ خویش باپیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌گفتی، تقدم وسابقه داشتی و شایستهٔ خلافت بودی‌ولی پس از آن، دیگر شدی وکارها کردی که می‌دانی.امابلیاتی که‌گفتی اگر ترا بکشیم به مامی‌رسد، روانیست که از بیم فتنهٔ سال بعد حق را برتو روان نکنیم. اینکه‌گفتی کشتن روا نیست مگر سه‌کس را ما درکتاب خداکشتن جز این سه کس راکه نام بردی می‌یابیم: کشتن کسی که در زمین تباهی کند و کشتن کسی که طغیان کند وبرطغیان خویش پیکار کند وهرکه برای حق‌قیام کندخون وی را بریزد ولجاجت کند. توطغیان کرده‌ای وحق را بداشته‌ای ومانع آن شده‌ای‌و

لجاجت کرده‌ای ونمی‌خواهی از خویشتن برای کسانی که ستمشان کرده‌ای قصاص بگیری وبه‌حق خلافت آویخته‌ای ودر کار حکومت وتقسیم، ستم کرده‌ای. اگر گویی که با ما لجاج نکرده‌ای و آنها که بدفاع ازتوبرخاسته‌اند ومیان ماوتوحایل شده‌اند پرداخته‌اند بخلاف فرمان توجنگ می‌کنند از آنروجنگ می‌کنند که به خلافت جنگ زده‌ای! اگرخویشتن را خلع کنی ازجنگ‌تودست برمی‌دارند.»

سخن از بعضی روشهای عثمان‌بن‌عفان

حسن‌بن‌ابی‌الحسن گوید: وارد مسجد شدم، عثمان‌بن‌عفان را دیدم که برعبای خویش تکیه داده بود، دوسقابدعوی آمدند که میانشان داوری کرد.

حسن بصری گوید: عمربن‌خطاب سران قریش راکه از مهاجران بودند از رفتن به ولایات منع کرده بود، مگر با اجازه وبرای مدت معین، که زبان به‌شکایت گشودند. خبر به‌عمر رسید وبه سخن ایستاد وگفت: «بدانید که من‌اسلام را همانند شترگرفته‌ام که آغاز می‌کند ونوسال است، آنگاه دوساله، سپس چهارساله، سپس شش ساله، آنگاه کامل. مگر ازکامل بجزکاستن انتظار می‌رود؟ بدانید که اسلام کامل شده، بدانید که قرشیان می‌خواهند مال خدا را خاص خویش کنند، بدانید که تا پسرخطاب زنده است نمی‌شود. من جلوگذرگاه حره می‌ایستم وگلوی‌قرشیان را وبندشلوارشان‌را می‌گیرم که به جهنم نریزند.»

طلحه‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید مانند عمر جلو آنها را نگرفت ودر ولایات بگشتند وچون‌آنرا بدیدند ودنیا را بدیدند ومردم‌آنها رابدیدندآنکه‌مکنت نداشت ودر اسلام دارای مرتبت نبود، شکسته ودژم شد. مردم به‌آنها پیوستند که‌از آنها امید می‌داشتند ودر این باب سخن کردند وگفتند: «اینان به‌قدرت می‌رسند شناختهٔ آنها باشیم وجزومقربان وخاصانشان درآییم.» این نخستین وهنی بود که به

اسلام رسید ونخستین فتنه بودکه در میان عامه رخ داد وجز این نبود.

شعبی‌گوید: پیش از آنکه عمر بمیرد قرشیان از وی به ملالت بودندکه‌عمر در مدینه بازشان داشته بود ومانع رفتنشان بود ومی‌گفت: «از رفتن شما درولایات بیشتر از همه چیز براین امت بیمناکم» با دیگران که ازمردم مکه بودند چنین‌نکرده بود. اگر کسی از مهاجران که در مدینه بازمانده بود از او اجازهٔ غـزا می‌خواست می‌گفت: «غزاها که همراه پیمبر خدا داشته‌ای ترا بس، بهتر که دنیا را نبینی وتـرا نبیند.»

گوید: وچون عثمان به‌خلافت رسید آزادشان گذاشت که در ولایات برفتند و مردم به آنها پیوستند وعثمان را بیش از عمر دوست داشتند.

سالم‌بن‌عبدالله‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید هرساله حج می کرد بجز سال‌آخر اونیز همسران پیمبر را به حج برد چنانکه عمر برده بود. عبدالرحمانـ ابن‌عوف نایب وی بود سعیدبن‌زید را نیز نایب خویش کرد، این درآخـرکاروان بود و آن دراول‌کاروان، ومردم ایمن بودند. به ولایات نوشته بودکه هـرساله در موسم حج عاملان وکسانی‌که ازآنها شکوه دارند پیش‌وی روند. به مردم ولایات نوشت:« امربه معروف کنید ونهی از منکر کنید. مؤمن،خویشتن رازبون نکند کـه من پشتیبان ضعیف ستمدیده‌ام برضد نیرومندان، ان‌شاءالله. ومردم چنین‌بودند واین ترتیب روان بود تاکسانی برای پراکندگی امت‌وسیله پیداکردند.

طلحه‌گوید: سالی از خلافت عثمان نگذشته بودکه‌کسانی ازقریش درشهرها مالدار شدند ومردم به‌آنها پیوستند، هفت سال چنین بودکـه هرگروه میخواستنـد رفیقشان به خلافت رسد. آنگاه ابن‌سودا مسلمان شد وچیزهاگفت ودنیا به‌رفاه‌آمد و بدعت‌ها به دست عثمان پدیدآمد واز طول عمروی دلگیر بودند .

عبادبن‌حنیف به‌نقل از پدرش‌گوید: وقتی دنیابرفاه‌آمده‌بود وکارتمکن‌مردم بالا گرفت نخستین‌کارنابابی‌که در مدینه رخ‌نمود کبوتر بازی بود و تفنگ‌اندازی

که عثمان یکی از بنی‌لیث را بر آن گماشت که بال کبوتران را بکند و تفنگ‌ها را شکست .

عمروبن‌شعیب گوید: نخستین کس که کبوترپرانی و تفنگ‌ها را منع کرد عثمان بود که چون در مدینه پدیدآمد یکی را بر آن گماشت ومردم را از آن بازداشت .

قاسم‌بن‌محمد نیز به‌نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این افزایش که میان کسان نشئه پدیدآمد.

گوید: «عثمان یکی را فرستاد که باعصامیان مردم می‌گشت و ازاین کارمنعشان می‌کردآنگاه بیشتر شد وعلنی شد وعثمان این را با کسان بگفت وشکوه کرد و همسخن شدند که در مورد نبیذ تازیانه زنند وتنی چند ازآنها را گرفتند وتازیانه زدند.»

سالم‌بن‌عبدالله گوید: وقتی بدعتها در مدینه پدیدآمد، کسانی ازآنجا به شهرها رفتند، برای جهاد وهم‌برای اینکه به عربان نزدیك شوند: گروهی به‌بصره رفتند، گروهی به‌کوفه رفتند و گروهی به‌شام رفتند. جمعی ازفرزندان مهاجران‌شهرها به تقلید چیزهایی که در مدینه رخ نموده بود روی‌آوردند، مگر فرزندان شام، پس ازآن همگی جز آنها که به‌شام بودند به مدینه بازآمدند وخبر آنها را باعثمان‌بگفتند وعثمان میان کسان به سخن ایستاد و گفت:

«ای مردم‌مدینه، شماریشهٔ اسلامید، مردم ازتباهی‌شماتباه می‌شوند وازصلاح شما به صلاح‌می‌آیند، بخدا، بخدا، بخدا، وقتی بدانم که یکی از شما بدعتی آورده تبعیدش می‌کنم. هیچکس نباید به تعرض در این‌باب سخنی‌گوید یا تقاضایی کند که‌آنها که پیش از شما بوده‌اند، اعضایشان بریده می‌شد بی‌آنکه یکیشان‌دراین‌باب چیزی بگوید»

گوید: عثمان هر کس ازآنها را که به سبب برانگیختن شریا بکاربردن سلاح یا بالاتر، می‌گرفت تبعید می‌کرد، پدرانشان از این کار بنالیدند چندان که شنید که

گفته‌اند عثمان این همه‌تبعیدمی کند برای‌آنکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم حکم‌بن‌ابی‌العاص را تبعیدکرده بود.

گفت: «حکم از مردم مکه بود، پیمبرخدای اورا به طائف تبعیدکرد پس از آن به‌شهرش پس‌آورد، پیمبر خدا اورا به‌سبب گناهش تبعیدکردوهم پیمبر اورا بخشید وپس‌آورد. ازپس‌وی، خلیفه‌وپس‌ازخلیفه، عمررضی‌الله‌عنه تبعیدمی کردند. بخداکه من‌بخشش‌را ازرفتار شما میگیرم وازخوی خویش برآن میافزایم. پیشامدهایی‌شده که نمی‌خواهم میان ما بماند، بیمناکم ومحتاط. محتاط باشید و عبرت‌گیرید.»

یحیی‌بن‌سعیدگوید: «یکی ازسعیدبن‌مسیب دربارهٔ محمدبن‌حذیفه پرسید که چرا برضد عثمان برخاست؟»

گفت: یتیمی بود زیرسرپرستی‌عثمان، که‌عثمان‌سرپرست یتیمان‌خاندان‌خویش بود وعهده‌دار همه‌شان بود. وقتی‌عثمان به خلافت رسید حذیفه از اوخواست که عاملش کند. گفت: «پسرکم، اگر موردرضایت بودی وعاملی می‌خواستی‌ترا عامل می‌کردم ولی چنین نیستی»

گفت: «پس اجازه بده بروم وچیزی برای معاش خویش بجویم.»

گفت، «هرجامی‌خواهی برو» ولوازم ومرکب باوداد وچیز بخشید.

گوید: «وچون حذیفه به مصر رفت از جمله مخالفان وی بود که چرا ولایتداری ازاودریغ کرده‌است.»

پرسید: «عماربن‌یاسرچطور؟»

گفت: میان وی وعباس‌بن‌عتبة‌بن‌ابی‌لهب گفتگویی بود، عثمان هردو را کتك زد واین، میان خاندان عمار وخاندان عتبه موجب کدورت موروث شدکه تاکنون بجاست.

گوید: سعیدبن‌مسیب سبب کتك را به کنایه‌گفت.

عبدالله‌بن‌سعیدگوید: از ابی‌سلیمان‌بن‌ابی‌حثمه در این‌باب پرسیدم، گفت:

«همدیگر را به رسوایی منتسب کرده بودند»

مبشر گوید: «ازسالم بن عبدالله دربارهٔ محمدبن ابی بکر پرسیدم که چه چیز اورا به مخالفت عثمان وادار کرد؟

گفت: «خشم وطمع»

گفتم: «خشم وطمع چه؟»

گفت: «در اسلام مقامی داشت، کسانی مغرورش کردند وطمع آورد، بیباکی کرد وحقی براومسلم شدکه عثمان آنرا از تن وی بگرفت وتساهل نکرد وآن بااین فراهم آمد وازآن پس که محمد بود مذمم شد»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، ملایم بود اما احقاق حق می کرد وحقی را معوق نمی گذاشت، اورابه سبب ملایمتش دوست داشتند و به کار خدا عزوجل گردن نهادند.

قاسم گوید: از جمله کارها که عثمان کرد ومورد رضایت کسان شد این بود که یکی را که در اثنای نزاعی به عباس بن عبدالمطلب اهانت کرده بود کتك زد وچون در این باب با وی سخن کردند گفت: «بله، پیمبر صلی الله علیه وسلم عموی خویش را محترم می داشت ومن اجازه نمی دهم به وی اهانت کنند. پیمبر خدا با کسی که چنین کرده و کسی که بدان رضایت داده مخالف است.»

حمران بن ابان گوید: عثمان ازآن پس که باوی بیعت کردند مرا پیش عباس-ابن عبدالمطلب فرستاد که اورا پیش عثمان آوردم گفت: «چرا مرا پیش خود کشیدی؟»

گفت: «هیچوقت بیشتر از این روزها نیازمند تو نبوده ام»

عباس گفت: «پنج چیز را رعایت کن که تا وقتی چنین کنی امت ازاطاعت تو به در نرود.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «خودداری از کشتن، مردم‌داری، بخشش، مدارا و رازداری»

عمروبن‌امیه ضمری گوید: هریك از قرشیان پیرمی‌شد به خوردن‌حلیم‌رغبت می‌یافت. یکبار با عثمان حلیمی خوردم که بهتر ازآن پخت‌وپزی‌ندیده بودم،تودلی گوسفند ریخته بودند ومایهٔ‌آن شیروروغن بود»

عثمان‌گفت: «غذا چگونه است؟»

گفتیم: «بهترین غذایست که تاکنون خورده‌ام.»

گفت: «خدا پسرخطاب را رحمت کند. هرگز با وی‌حلیم‌خورده بودی؟»

گفتم: «آری وقتی‌لقمه را به دهان می‌بردم فرومی‌ریخت که‌گوشت‌نداشت، مایهٔ‌آن روغن بود وشیر نداشت»

عثمان‌گفت: «راست می‌گویی. بخدا عمر خلف خود را به زحمت انداخت در اینگونه‌کارها روشی داشت که متابعت وی‌آسان نبود. بخدا من این را به خرج مسلمانان نمی‌خورم، بلکه بخرج خودم می‌خورم، میدانی‌که من از همهٔ قرشیان مالدارتر بودم‌ودرکار تجارت بیشتر ازهمه می‌کوشیدم‌وپیوسته غذای نرم‌میخوردم، اینك‌که پیرشده‌ام غذایی رابیشتر دوست دارم‌که‌نرمتر باشد.گمان ندارم‌کسی‌دراین باب برمن خرده‌گیرد.»

عبدالله‌بن‌عامرگوید: درماه رمضان با عثمان افطار می‌کردم. غذایی که‌برای ما می‌آوردند نرمتر از غذای عمر بود. هرشب برسفرهٔ عثمان نان خوب وبزغاله شیری بود، اماهرگز ندیدم‌که عمرآردبیخته مصرف کند.گوشتی که می‌خورد از گوسفند سالخورده بود. در این‌باب باعثمان سخن‌کردم‌گفت: «خدا عمررا رحمت کند تاب‌چیزهایی داشت‌که هیچکس‌ندارد.»

عبدالله‌بن‌ابی‌صایب‌بنقل از پدرش‌گوید: نخستین سرا پرده‌ای که‌در منی‌دیدم ازآن عثمان بود. سراپردهٔ دیگر از عبدالله‌بن‌عامربن کریز بود. نخستین‌کسی که گفت به روز جمعه در اقصای مدینه بانگ سوم زنند عثمان‌بود ونخستین‌خلیفه‌ای که

آرد برای او الك كردند همو بود رضی‌الله‌عنه.

طلحه گوید: عثمان خبر یافت که ابن‌ذی‌الحبکه به‌نیرنگ اشتغال دارد، کس پیش ولیدبن‌عقبه فرستاد که در این باب از او پرسش کند و گفت: «اگر اقرار کرد عذابش کن.»

گوید: پس ولید اورا بخواست و پرسش کرد که گفت: «سرگرمی‌است و کاری که شگفتی آرد.

گوید: پس ولید تنبیهش کرد و کار وی را به مردم خبر داد و نامهٔ عثمان را بر آنها فروخواند که‌دربارهٔ شما به جد عمل‌می کنند، جدی‌باشید و به‌هزلگران مگرایید.

مردم با نیرنگباز مخالف شدندواز اینکه عثمان ازاینگونه‌اخبارمطلع میشود شگفتی کردند.

نیرنگباز خشمگین شد وبا تنی چند بشوریدکه همه راکتك زدند ودربارهٔاو به‌عثمان نامه نوشتند وچون کسانی را به شام تبعید می کرد کعب بن‌ذی‌الحبکه را با مالك‌بن‌عبدالله که روش وی داشت به دنباوند تبعیدکرد که آنجا سرزمین جادو بود وابن‌ذی‌الحبکه خطاب به‌عثمان شعری بدین مضمون گفت:

«اگر مرا براندی
«گناهی که پنداشتی نداشتم
«ای پسراروی امید بازگشت دارم.
«وبازگشت من در این روزگار آسان نیست
«غربت من در ولایات وجفاوناسزا
«در راه خدا چندان نیست
«وچه دعاهای‌طولانی که
«روزان وشبان در دنباوندبه تومی کنم.

وچون سعد امارت کوفه یافت، وی را پس‌آورد ونیکی کرد وسامان داد،اما

کفران کرد وفسادش بیفزود.

گوید: وچنان بود که ضابی‌بن‌حارث‌برجمی در ایام‌ولیدبن‌عقبه ازیکی از طوایف انصار، سگی بنام قرحان، عاریه‌گرفت ، که‌آهوشکارمی کرد اما سگ را پس نداد، وانصاریان با وی‌گفتگو انداختند واز قومش برضد وی کمك خواستند و بسیار کس دخالت کرد که سگ را از اوگرفتند وبه انصاریان دادند، واوبه هجوشان شعری‌گفت که مضمون‌آن چنین است :

«گروه قرحان برضد من تلاشی کردند
«که شر،از آن‌گمراه وحیران می‌شود
«خرسند وخوشدل شدند که‌گویی
« امیر، خانهٔ مرزبان را بآنها بخشیده بود
«سگتان را ول نکنید که مادرتان است
«ونارضایی مادران نه‌کاریست‌آسان »

انصاریانشکایت پیش عثمان بردند که کس فرستاد وتنبیهش کرد وبداشت، چنانکه با مسلمان دیگر می کرده بود، واین‌کار برای اوسنگین می‌نمود .

گوید: ضابی‌دربازداشت‌بودتا درگذشت ودربارهٔ آهنگ‌قتل واعتذار ازیاران خویش‌شعری به‌این مضمون‌گفت :

« قصدکردم اما نکردم
«نزدیك بود وای کاش کرده بودم
«وزنان اورا به‌گریه واداشته بودم
«زنی‌گوید: ضابی در زندان بمرد
«اما پس‌از او یکی
«با دشمن دلیروجسورمقابله میکند
«زن دیگرگوید خدا ضابی را دور نکند

«که نیکوجوانی است که با وی
«خلوت کنی واورابخواهی»
گوید: به همین جهت بود که عمیربن‌ضابی سبائی‌شد.

مستنیر، بنقل‌از برادرش‌گوید: بخدا هیچکس را ندانستم ونشنیدم که به‌جنگ عثمان‌آمد و عاقبت کشته نشد. درکوفه جمعی و از جمله اشتر وزیدبن صوحان و کعب‌بن‌ذی‌الحبکه وابوزینب و ابومورع و کمیل‌بن‌زیاد وعمیربن‌ضابی فراهم‌آمدند وگفتند: «بخدا مادام که عثمان خلیفهٔ مردم است کس نمی‌تواند سربردارد.»

گوید: عمیربن‌ضابی‌وکمیل‌بن‌زیادگفتند: «ما می کشیمش» وبه‌آهنگ مدینه برنشستند، عمیر از کمیل جدا شد اما کمیل جرئت‌آورد وبرراه نشسته بود ومراقب عثمان بود. عثمان براوگذشت وسیلی بصورتش زدکه بانه به زمین افتادوگفت: «ای امیرمؤمنان اذیتم کردی»

گفت: «مگرتو آدم کش نیستی؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان! بخدایی که جز او خدایی نیست، نه» وقسم یاد کرد مردم براوفراهم آمدند وگفتند: «ای امیرمؤمنان!اورا بکاویم»

گفت: «نه، خداوند سلامت نصیب کرد ونمی‌خواهم چیزی جزآنچه‌گفت از او کشف کنم»

آنگاه بدوگفت: «ای کمیل! اگر چنین است که می‌گویی ازمن قصاص‌بگیر» و زانو زد وگفت: «بخداپنداشتم قصدمن‌داری»

ونیزگفت: «اگر راست می‌گویی خدایت پاداش دهد واگر دروغ‌می‌گویی خدایت زبون کند»

آنگاه بجای نشست وگفت: «بیا قصاص بگیر»

کمیل‌گفت: «گذشت‌کردم.»

گوید: وهمچنان ببودند تا مردم دربارهٔ بقای آنها بسیار سخن کردند.

گوید: وچون حجاج بیامد گفت: «هر که جزوگروه مهلب است به‌محلی که نوشته‌اند رود وخویشتن را به زحمت نیندازد»

عمیر از جا برخاست و گفت: «من پیری ناتوانم ودوپسر نیرومنددارم یکی‌از آنها را به جای من فرست»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمیربن‌ضابی»

گفت: «بخدا از چهل سال پیش نافرمانی خدا می‌کرده‌ای، بخدا ترا عبرت مسلمانان‌می‌کنم، بخاطر دزدسگ به ناحق‌خشم‌آوردی، پدرت خیانت‌کرد و به بند افتاد، تونیز قصد داشتی‌و واماندی، من قصد می‌کنم و وا نمی‌مانم.» وگردن او را زدند.

سیف‌گوید: یکی از مردم بنی‌اسد که جزوغازیان عثمان بود برای‌من‌نقل‌کرد که‌وقتی حجاج بیامد وبانگ‌احضار زدند، یکی دیگری‌را به‌جای خویش عرضه‌کرد که‌ازاوپذیرفت وچون برفت اسماءبن‌خارجه‌گفت: «کار عمیر مورد علاقهٔ من‌بود»

گفت:«عمیر کیست؟»

گفت: «همین پیر»

گفت: «زخمی راکه فراموش کرده‌ام به یادمن‌آوردی، مگر توجزو کسانی نبودی که سوی عثمان رفتند؟»

گفت: «چرا»

گفت: «جزاو درکوفه کس دیگر هست؟»

گفتند: «آری کمیل.»

گفت: «عمیر را پیش من‌آرید وگردن اورابزد»

آنگاه‌کمیل را پیش خواند که فراری شد وطایفه را بجای او دنبال‌کردواز

مردم نخع مواخذه کرد.»

اسودبن هیثم بدوگفت : «از پیری که سالخوردگی کار او را ساخته چه می‌خواهی؟»

گفت: «بخدا یا زبانت رانگهدار یا سرت را باشمشیر آشنا می کنم»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گوید: «وقتی کمیل ترس قوم‌خویش راکه دوهزارجنگاور بودند بدیدگفت: «مرگ از ترس بهتر که دوهزار جنگاور به سبب‌من ترسان باشند ومحروم.»

آنگاه بیرون شدو پیش‌حجاج آمد.

حجاج بدوگفت: «توبودی که قصد کردی اماامیرمؤمنان ترا نکاوید وراضی نشدی تا اوراکه از خویش دفاع کرده بود برای قصاص‌نشانیدی.»

گفت: «مرا به چه سبب می کشی؟ بخاطر عفووی؟ یا بخاطر اینکه به‌سلامت مانده‌ام؟»

گفت: «ادهم‌بن‌محرزا اورا بکش»

ادهم‌گفت: «پاداش آن میان من وتوباشد؟»

گفت: «آری»

ادهم‌گفت: «پاداش از توباشد واگر گناهی‌هست ازآن من باشد»

مالك‌بن‌عبدالله که از جمله تبعید شدگان بود شعری دارد به این مضمون :

«پسر اروی دربارهٔ کمیل ستمی کرد

«که کمیل ازآن درگذشت

«که تقاص‌گیر را ملامت کنند

«بدوگفت: ای ابوعمرو

«چنین نمی کنم که توپیشوایی

«عفومایه امانست

«ومردم فضیلت آنرا شناسند

«قصاص گرفتن نیز گناه نیست

«اگر فاروق می‌دانست که چه می کنی

«بی گفتگو ترا از آن بازمی‌داشت»

سحیم‌بن‌حفص گوید: ربیعة‌بن‌حارثةبن‌عبدالمطلب‌درایام جاهلیت‌شریك‌عثمان بوده بود، عباس‌بن‌ربیعه به‌عثمان گفت: «به‌ابن‌عامر بنویس که یکصد هزاردرم به من پیش پرداخت دهد»

گوید: عثمان‌نوشت وابن‌عامر یکصدهزار بداد که بدوبخشید و خانه‌ای راکه اکنون‌خانهٔ‌عباس‌بن‌ربیعه است تیول وی کرد.

موسی‌بن‌طلحه‌گوید: عثمان پنجاه‌هزار بعهدهٔ‌طلحه داشت یك روز که عثمان به مسجد آمد، طلحه‌گفت: «طلب توحاضراست»

گفت: «ای ابومحمد! به‌پاداش جوانمردیت همه از آن‌توباشد»

حکیم‌بن‌جابر گوید: علی به‌طلحه‌گفت: «ترا بخدا مردم را از عثمان باز - گردان.»

گفت: «نکنم تابنی‌امیه سوی‌حق بازآیند»

حسن‌گوید: طلحةبن‌عبیدالله زمینی راکه داشت به هفتصد هزار به‌عثمان فروخت که قیمت را برای‌اوفرستاد، طلحه گفت: «کسی که چندین مال داشته باشد و در خانه نگهدارد ونداند که ازجانب خداعزوجل چه به اومی‌رسد نسبت بخدا دستخوش غرور است، شبانگاه فرستاده‌ای در کوچه های مدینه همی‌رفت و آمد تا صبحگاهان که یکدرم پیش وی‌نمانده بود»

حسن‌گوید: پس از آن پیش ماآمد که‌به جستجوی دینارودرهم بود ویاگفت: «زرد وسپید»

در این سال، یعنی سال‌سی‌وپنجم ابن‌عباس سالارحج بود که عثمان به وی

چنین دستور داده بود.

سخن از اینکه چرا عثمان در این سال ابن‌عباس را سالار حج کرد

عکرمه به نقل از ابن‌عباس گوید: وقتی عثمان برای آخرین بار محاصره شد...

گوید: از ابن‌عباس پرسیدم :«مگر دومحاصره بود؟ »

گفت: «آری، محاصرهٔ اول‌ده روزبود، مصریان‌آمده بودند که علی‌در ذی‌خشب آنها را بدید واز عثمان بازشان‌گردانید ، بخدا علی برای وی یاری راستگو بود،تا وقتی که مروان وسعید و کسانشان وی را برضدعلی‌تحریك کردندواوپذیرفت وعلی آزرده خاطر شد. »

می‌گفتند: «علی می‌خواهد که هیچکس با توسخن‌نکند » و سبب آن بود که علی با اوسخن می‌کرد واندرز می‌داد ودربارهٔ مروان و کسان‌وی سخنان‌درشت می‌گفت .

به‌عثمان می‌گفتند: «در حضورتو که پیشواوعمه زاده وعموزادهٔ اویی چنین سخن می‌کند، نمیدانی که در غیابت چه می‌گوید »

ابن‌عباس‌گو ید: وچندان بگفتند تا علی مصمم‌شد از اودفاع نکند.

گوید: روزی که به مکه می‌رفتم پیش علی رفتم وگفتم: «عثمان به من‌گفته سوی مکه روم»

گفت: «عثمان نمی‌خواهد کسی‌به او اندرزگوید، اطرافیانش‌مردمی دغلند که هرکدامشان جایی راگرفته‌اند وخراج‌آنرا می‌خورند ومردمش را زبون می‌دارند»

گوید: گفتم:«وی خویشاوندات وحقی دارد، اگر صلاح‌دانستی از اودفاع کن که اگر نکنی معذور نباشی»

گوید: تأثر ورأفت نسبت به عثمان را در اودیدم ومیدیدم که کاری بزرگ در شرف انجام است.

عکرمه گوید: شنیدم که ابن‌عباس می‌گفت: «عثمان به من گفت پیش خالدبن عاص برو که درمکه است و بگوامیرمؤمنان سلامت می‌رساند ومی‌گوید من ازفلان وبهمان روز محصورم وجزآب شور خانه‌ام رانمی‌نوشم ومرا ازچاه رومه که بامال خودم خریده‌ام منع کرده‌اند، مردم ازآن می‌نوشند ومن ازآن نوشیدن نتوانم. جز از چیزهایی که در خانه‌دارم‌نمی‌خورم‌ونمی‌گذارندم که از چیزهایی که دربازارهست بخورم ومن چنانکه می‌بینی در محاصره‌ام، به اوبگوبا مردم حج کندونخواهدکرد، اگر نپذیرفت توبا مردم‌حج کن.»

گوید: «در دهه به حاجیان پیوستم، پیش خالدبن‌عاص‌رفتم‌وآنچه را عثمان‌با من گفته بود باوی بگفتم »

گفت: «تاب دشمنی کسانی که می‌بینی نـدارم» سالاری حـج را نپذیرفت و گفت: تو با مردم حج کن که پسر عموی آن مردی وخلافت‌جزاوبه‌کسی نمی‌رسد- مقصودش علی بود ــ و تـو شایسته‌تـرین کسی که این کـار را از طرف وی انجام دهی. »

گوید: من باکسان حج کردم، درآخرآن ماه بازگشتم وبه مدینــه آمدم کـه عثمان کشته شده بود ومردمان به‌گردن علی‌بن‌ابی‌طالب‌آویخته بودنــد وچون علــی مرا دید مردم را رها کرد وسوی من‌آمد وآهسته‌گویی کردگـفت: «چه می‌بینی؟ چنانکه می‌بینی کاری بزرگ رخ داده که هیچکس تاب‌آن نیارد»

گفتم: «چنان می‌بینم که اینك مردم از توصرفنظر نتوانند،اما چنان‌می‌بینم که با هرکه بیعت کنند به‌خون این مرد متهم شود.» اما نپذیرفت،باوی‌بیعت کردند وبه خون عثمان متهم شد .

عکرمه گوید: ابن‌عباس گفت: «عثمان به من گفت خالدبن عاص بن هشام را عامل

مکه کرده‌ام ومردم مکه شنیده‌اند که اینان چه می کنند و بیم دارم اورا در موقف حج راه ندهند واومقاومت کند ودر حرم وامانگاه خدا عزوجل با مردم مکه‌وجمعی که از هردره عمیق آمده‌اند تا شاهد منافع خویش باشند جنگ کند، چنین دیده‌ام که کار حج را به تو واگذارم»

گوید: «آنگاه همراه وی نامه‌ای به حج‌گزاران نوشت و ازآنها خواست که حق وی را از محاصره کنان بگیرند.»

گوید: ابن‌عباس برفت ودر صلصل به‌عایشه گذشت که گفت: «ای ابن‌عباس! ترا بخدا، تو که‌زبانی رساداری، کسان را دربارهٔ این مرد سست کن وبه تردید انداز که بصیرت یافته‌اند وروشن شده‌اند واز شهرها برای کاری بزرگ آمده‌اند، طلحة‌بن عبیدالله را دیده‌ام که برای بیت‌المال‌ها وخزینه‌ها کلیدها آماده کرده، اگر خلیفه شود به روش پسرعموی خود ابوبکر، می‌رود.»

گوید: گفتم: «مادرجان،! خاموش میمانم که نمی‌خواهم با تومناظره‌ومجادله کنم»

عبدالمجیدبن‌سهیل گوید: نامه‌ای راکه عثمان نوشته بود پیش‌عکرمه نسخه برداشتم وچنین بود:

« بنام‌خدای رحمان رحیم

«ازعبدالله عثمان، امیرمؤمنان، به‌مؤمنان ومسلمانان، درود
« برشما، برای شما حمد خدایی می کنم که جز اوخدایی نیست. اما
«بعد: خداجل‌وعز را به یادتان می‌آورم که نعمتتان‌داد واسلامتان‌آموخت
«واز ضلالت به هدایتتان برد واز کفر نجاتتان داد وآیات نمود وروزیتان
«را فراخ کرد وبردشمن نصرت داد ونعمت افزود. خدای‌عزوجل گوید و
«گفتار اوحق است :

«وان تعدوا نعمة‌الله لاتحصوها ان الانسان لظلوم کفار»[1]

«یعنی: اگر خواهید نعمت خدا را بشمارید شماره کردن آن نتوانید «که انسان ستم پیشه و ناسپاس است»

«واوعزوجل گوید:

«یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولاتموتن الاوانتم مسلمون. «واعتصموا بحبل الله جمیعا ولاتفرقوا واذکروا نعمة‌الله علیکم اذ کنتم اعداء «فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمتة اخوانا وکنتم علی شفاحفرة من النار «فانقذکم منها کذلك یبین الله لکم آیاته لعلکم تهتدون. ولتکن منکم امة یدعون «الی الخیر ویأمرون بالمعروف وینهون عن المنکر واولئك هم المفلحون. «ولاتکونوا کالذین تفرقوا واختلفوا من بعد ما جائهم البینات واولئك لهم «عذاب عظیم»[2]

«یعنی: شما که ایمان دارید، از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از «اوست، بترسید ونمیرید جز اینکه مسلمان باشید. همگی به ریسمان خدا «چنگ زنید وپراکنده مشوید وموهبت خدا را برخودتان به‌یادآرید، «آندم که دشمنان بودید ومیان دلهایتان پیوند داد وبموهبت وی برادران «گشتید، برلب مغاکی از آتش بودید وشما را از آن برهانید بدینسان خدا «آیه‌های خویش برای شما بیان می‌کند شاید هدایت شوید باید دسته‌ای «از شما باشند که سوی نیکی بخوانند وبه معروف وادارند واز منکر باز «دارند آنها خودشان رستگارانند. و چون آن کسان مباشید که با وجود «حجت‌ها که سویشان آمده بود پراکنده شدند واختلاف کردند، که آنها «عذابی بزرگ دارند»

۱ـ ابراهیم ۱۴، ۳۳

۲ـ آل عمران، ۳، آیات ۱۰۱ تا ۱۰۵

«واوعزوجل گوید وگفتار اوحق است:

«یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم ومیثاقه الذی واثقکم به «اذقلتم سمعنا واطعنا»[1]

«یعنی: نعمت دادن خدا را به خودتان با پیمان وی که شما را «بدان متعهد کرده بیاد آرید آندم که گفتید شنیدیم وفرمانبرشدیم»

«واوعزوجل گوید وگفتار اوحق است:

«یا ایها الذین آمنوا ان جائکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما «بجهالة فتصبحوا علی مافعلتم نادمین. واعلموا ان فیکم رسول الله لو یطیعکم «فی کثیر من الامر لعنتم ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره «الیکم الکفر والفسوق والعصیان اولئك هم الراشدون. فضلا من الله ونعمة «والله علیم حکیم»[2]

«یعنی: شما که ایمان دارید اگر فاسقی خبری نزد شما آورد به «تحقیق پردازید، مبادا گروهی را از روی جهالت آسیب زنید و از آنچه «کرده‌اید پشیمان شوید بدانید که پیمبر خدامیان شماست اگر در بسیارت «امور اطاعت شما کند به رنج افتند ولی خدا ایمان را محبوب شما کرد «وآنرا در قلوب شما بیاراست وانکار ونافرمانی وعصیان را مکروه شما «کرد که تحقیق کنان، خودشان، هدایت یافتگانند، کرم ونعمتی از جانب «خداست وخدا داناوفرزانه است»

«وهم اوعزوجل گوید:

«ان الذین یشترون بعهدالله وایمانهم ثمنا قلیلا اولئك لاخلاق لهم «فی الاخرة ولا یکلمهم الله ولاینظر الیهم یوم القیامة ولایزکیهم ولهم

---

۱ ـ مائده ۵ آیه ۷

[illegible]

«عذاب الیم»[1]

«یعنی: کسانی که پیمان و قسمهای خویش را به‌بهایی ناچیز
«می‌فروشند، آنان، درآخرت‌نصیبی ندارند وروزقیامت خدا باآنها سخن
«نمی‌کند و سویشان نمی‌نگرد و پاکشان نمی‌کند و عذابی الم انگیز
«دارند.»

«وهم اوعزوجل‌گوید وگفتار اوحق است:

«فاتقوا الله مااستطعتم واسمعوا واطیعوا وانفقوا خیرا لانفسکم و
«من‌یوق شح نفسه‌فاولئك هم‌المفلحون»[2]

«یعنی: تا توانید بترسید وگوش فرا دارید واطاعت‌کنید ومالی
«برای خویش‌انفاق کنیدوهرکه‌ازبخل‌خویش محفوظ ماندآنها،خودشان،
«رستگارانند»

«وهم اوعزوجل‌گوید وگفتار اوحق است :

«ولاتنقضوا الایمان بعد توکیدها وقدجعلتم‌الله‌علیکم‌کفیلا ان‌الله
«یعلم‌ماتفعلون. ولاتکونوا کالتی نقضت غزلها من بعد قوة انکاثا تتخذون
«ایمانکم دخلا بینکم ان تکون امةهی اربی من امةیبلوکم‌الله به ولیبینن
«لکم‌یوم القیامة ماکنتم فیه تختلفون. ولوشاءالله لجعلکم‌امة واحدة ولکن
«یضل من‌یشاء ویهدی من یشاء ولتسئلن عماکنتم تعملون. ولاتتخذوا
«ایمانکم دخلا بینکم فتزل قدم بعد ثبوتها وتذوقوا السؤبما صددتم عن
«سبیل‌اللهولکم عذاب‌عظیم. ولاتشتروا بعهدالله ثمنا قلیلاانماعنداللههوخیر
«لکم ان‌کنتم تعلمون. ماعندکم ینفد وماعندالله باق ولنجزین‌الذین‌صبروا

۱ــ آل عمران۳ آیه۷۱
۲ــ تغابن ۶۴ آیه۱۶

«اجرهم باحسن ماکانوا یعملون[1]»

«یعنی: وقسمها را از پس محکم کردنش که خدا را ضامن آن «کرده‌اید مشکنید که خدا می‌داند چه می کنید.وچون آن کس که رشتهٔ خود «از پس تابیدن پنبه وقطعه قطعه کند مباشید که قسمهایتان را مابین خودتان «برای آنکه گروهی بیشتر ازگروه دیگر است دستاویز فریب کنید حق «اینست که خدا شما را بقسمها امتحان می کند وروز قیامت مطالبی را که «در مورد آن اختلاف داشته‌اید برایتان بیان می کند اگر خدا میخواست «شما را یك امت کرده بود ولی هرکه را خواهد گمراه کند «وهرکه را خواهد هدایت کند واز آنچه می کرده‌اید باز خواستتان «می کنند، قسمهایتان را میان خودتان دستاویز فریب مکنید که «قدمی از پس استوار شدنش بلغزد وشما را برای بازماندنتان ازراه‌خدا «بدی رسد وعذابی بزرگ داشته باشید.پیمان خدا رابه بهای اندك مفروشید «حق اینست که آنچه نزد شماست فانی می‌شود وآنچه‌نزد خداست‌ماندنی «است وکسانی که صبوری کرده‌اند پاداششان را بهتر ازآنچه عمل «می کرده‌اند دهیم»

«وهم اوگوید وگفتار اوحق است :

«اطیعوا اللهواطیعوا الرسول واولی الامرمنکم‌فان‌تنازعتم‌فی‌شیئی «فردوه‌الی اللهوالرسول ان‌کنتم تؤمنون باللهوالیوم‌الاخر ذلك‌خیرواحسن «تأویلا.»[2]

«یعنی: خدا رافرمان برید وپیغمبر وکارداران خویش را فرمان «برید وچون در چیزی اختلاف کردید اگر بخدا وروز جزا ایمان دارید

۱ـ نحل ۱۴ آیات۹۵ تا ۹۷

۲ ـ نساء ۴ آیه ۵۹

«آنرا بخدا وپیغمبر ارجاع کنید که این بهتر وسرانجام آن خوبتراست.»
«وهم او گوید و گفتار اوحق است:
«وعدالله الذین آمنوا منکم وعملوا الصالحات لیستخلفنهم فی
«الارض کما استخلف الذین من قبلهم ولیمکنن لهم دینهم الذی ارتضی لهم
«ولیبدلنهم من بعدخوفهم امنایعبدوننی لایشرکون بی شیئاومن کفربعدذلك فاولئك هم الفاسقون»[1]
«یعنی: خدابه کسانی ازشماکه ایمان آورده‌اند وکارهای شایسته
«کرده‌اند وعده کرده که در این سرزمین جانشینان کند چنانکه اسلافشان
«را نیز جانشین کرد ودینشان را نیز که برای ایشان پسندیده استقرار دهد
«واز پی‌ترسشان امنیت بدل آرد که مرا عبادت کنندوچیزی را بامن شریك
«نکنند وهرکه‌پس از این کافر شودآنها، خودشان،عصیان پیشگانند وهم
«اوعزوجل گوید وگفتار اوحق است:
«ان الذین یبایعونك انمایبایعون الله، یدالله فوق ایدیهم،فمن نکث
«فانماینکث علی نفسه ومن اوفی بماعهد علیه‌الله فسیؤتیه اجرا عظیما»[2]
«یعنی: کسانی که‌با توبیعت کنند در حقیقت با خدا بیعت‌می کنند
«روی دستهایشان دست خداست هرکه نقض بیعت کند به ضرر خویش
«می کند وهرکس به پیمانی که با خدابسته وفا کند پاداشی بزرگ به او خواهد داد.»
«امابعد خداعزوجل ازشما شنوایی وطاعت‌وپیوستگی به‌جماعت
«خواست‌وازعصیان‌وتفرقه واختلاف‌بیم‌دادوازاعمال کسانی که‌پیش ازشما
«بوده‌اند خبرتان داد ودربارهٔ آن دستور داد تا اگر عصیان کردید حجت

۱ــ نور ۲۴ آیه ۵۵
۲ــ فتح ۴۸ آیه ۱۰

«برشمام تمام کرده باشد، اندرز خدا عزوجل را بپذیرید و از عذاب وی
«بترسید، که هیچ امتی هلاك نشد مگر از پس آن که اختلاف کرد وسری
«نداشت که آنرا فراهم آرد، اگر چنین کنید نماز بهجماعت نکنید ودشمنان
«برشما چیره شوندوحرام یکدیگر را حلال شمارید، و وقتی چنین شود
«دین خدای سبحانه به پای نماند، وفرقهها شوید وخداعزوجل بهپیمبر
خویش صلیالله‌علیه گوید:

«ان الذین فرقوا دینهم و کانوا شیعالستمنهم فیشیئی انماامرهم
«الی‌الله ثم‌ینبئهم بماکانوا یفعلون»[1]

یعنی: «کسانی که دین خویش را پراکنده کردند و گروه‌گروه
«شدند کاری باآنها نداری، کار ایشان فقط باخداست که عاقبت ازآنچه
«می‌کرده‌اند خبرشان میدهد»

«من نیزشما رابه همان سفارش می‌کنم که خدا سفارش کرد،
«و از عذاب او بیمتان میدهم که شعیب صلی‌الله‌علیه وسلم بقوم خویش
«گفت:

«ویا قوم‌لایجرمنکم شقاقی ان‌یصیبکم مثل ما اصاب‌قوم‌نوح او
«قوم هود اوقوم صالح وماقوم لوط‌منکم ببعید. واستغفروا ربکم‌ثم‌توبوا
«الیه‌ان ربی‌رحیم ودود»[2]

«یعنی: ای قوم مخالفت من بیدکاریتان نکشاند که بشما همان
«رسد که بقوم نوح یا قوم صالح یا قوم هود رسید وقوم لوط از شما
«چندان دورنیست. از پروردگار خویش‌آمرزش بخواهید وتوبه‌بدوبرید
«که پروردگار من رحیم مودت‌شعار است.

۱- انعام ۶ آیه ۱۶۰
۲- هود ۱۱ آیه ۸۹

«اما بعد، جماعتهایی از آنها که در این باب سخن می کردند، به مردم «چنان وانمودند که به کتاب خدا و حق دعوت می کنند و دنیا و نزاع بر سر دنیا «نمی خواهند و چون حق به آنها عرضه شد، کسان در این باب پراکنده شدند، «بعضی حق را گردن نهادند و بعضی دیگر از آن بگشتند، بعضی شان حق را «بگذاشتند و از آن گذشتند و می خواهند کار خلافت را به ناحق بگیرند که به «نظرشان عمر من دراز آمده و آرزویشان خلافت را در نظرشان جلوه داده و «خواسته اند تقدیر را پیش اندازند، به شما نوشته اند که به دستاویز تعهدی که «برای آنها کرده ام بـاز آمده اند. به یاد ندارم که از تعهدی که برای آنها «کرده ام بازگشته باشم. پنداشتند که اجرای حدود می خواهند. گفتمشان که «آنرا بر هر که می دانید از حدود تجاوز کرده و بر هر کس، از نزدیک و دور، «که با شما ستم کرده اجرا کنید .

«گفتند: «باید قرآن تلاوت شود»

«گفتم: «هر که خواهد آنرا تلاوت کند وغلو نکند و برخلاف تنزیل «خدا نخواند»

«گفتند: «باید محروم مقرری بگیرد ومال به مستحق رسد وسنت «نیکو رعایت شود و به خمس وزکات تجاوز نشود ومردم نیرومند وامین «امارت یابند ومظالم کسان به صاحبانش مسترد شود»

«به این همه رضایت دادم و بر آن ثبات ورزیدم و پیش زنان پیمبر صلی «الله علیه وسلم رفتم و با آنها سخن کردم و گفتم: «می گویید کی را امارت دهم؟»

گفتند: «عمرو بن عاص و عبدالله بن قیس را امارت ده ومعاویه را «واگذار که خلیفهٔ پیش از تو وی را امارت داده وسرزمین خود را سامان «داده وولایتش از او رضایت دارند، عمرو را نیز پس بفرست که ولایتش از «او رضایت دارند ودستور بده که سرزمین خویش را سامان دهد »

«و این همه را بکردم اما از پی آن برمن تجاوز کردند و از حق «بگشتند. اینک که به شما می‌نویسم اینان که عنان کار را بدست دارند «می‌خواهند تقدیر را پیش اندازند، مرا از نماز بداشته‌اند، میان‌من‌ومسجد «حایل شده‌اندو هرچه‌توانسته‌اند از مدینه برگرفته‌اند. اینک که این‌نامه را «می‌نویسم مرا میانسه چیز مخیر کرده‌اند: یا بعوض هر که بخطا یاصواب «آسیبی به‌اوزده‌ام از من قصاص‌گیرند و چیزی از آن وانگذارند، یا از «خلافت کناره‌کنم تا دیگری را به خلافت بردارند، یا کس پیش‌مطیعان «خویش از ولایت ومردم مدینه فرستند و از حق اطاعتی که خدا سبحانه «برای من‌برآنها مقررداشته بیزاری کنند.

به‌آنها گفته‌ام: «اینکه از خویشتن قصاص پس دهم پیش ازمن «خلیفگان بوده‌اند که خطا وصواب کرده‌اندو کس ازآنها قصاص نگرفته. «میدانم که‌آنهاقصدجان من دارند . اما اینکه از خلافت بیزاری کنم، اگر «بکشیدم بهتر ازآنست که از کار خدا عزوجل وخلافت وی بیزاری کنم. «اما اینکه‌گویند: کس به ولایتها ومردم مدینه فرستند که از اطاعت من «بیزاری کنند من‌گماشتهٔ شما نیستم و از پیش‌آنها را به اطاعت مجبور «نکرده‌ام، خودشان باطاعت‌آمدند که رضای خدا عزوجل واصلاح‌میان «کسان می‌خواستند. هرکس از شما دنیا می‌جوید جزآنچه خداعزوجل «برای وی مقرر کرده نخواهد یافت وهرکه تقرب خدا وخانهٔ‌آخرت و «صلاح امت و رضای خدا عزوجل وسنت نکوی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه «وسلم ودوخلیفه پس از او رضی‌الله‌عنهما می‌خواهد ، خدا در مقابل‌آن «پاداش میدهد، که پاداش شما بدست من نیست و اگر همهٔ دنیا را بشما «دهم، بهای دین شما نباشد وکاری برای شما نسازد، از خدا بترسید وبه «آنچه پیش اوست خوشدل شوید. هرکه به پیمان شکنی رضا دهد، من

«رضا نمیدهم، خداسبحانه نیز رضا نمی‌دهد که پیمان وی را بشکنند. اما «چیزها که مرا دربارهٔ آن مخیر می کنند خلع و نصب خلیفه است، من «باتفاق یارانم خویشتن‌داری کرده‌ام ومنتظر حکم خدا مانده‌ام و تغییر نعمت «ازجانب اوسبحانه[1]، که سنت بدوتفرقهٔ امت و خونریزی را خوش ندارم. «شما رابه‌خدا ومسلمانی قسم می‌دهم که جزحق‌مخواهید که‌ازجانب‌من بشما «داده‌می‌شود رعایت کنیدوبراهل‌حق‌ستم‌مکنیدومیان‌ما،چنانکه‌خداعزوجل «فرمانتان داده عدالت کنید، شمارا به‌خدای سبحانه که درست‌پیمانی وهم «آهنگی در کار خدا را برشما مقرر داشته قسم می‌دهم که خدای سبحانه «فرموده و گفتهٔ وی حق است :

«واوفوا بالعهد ان‌العهد کان مسؤلا[1]، ولعلکم تذکرون.»

«یعنی: به‌پیمان وفاکنید که پیمان بازخواست شدنی‌است،وشاید «اندرز گیرید »

«اما بعد من خودم راتبرئه نمی کنم که‌نفس،بدی‌رافرمانگواست «مگر آنکس که پروردگارم بر او رحم کند که پروردگارم بخشنده و «رحیم‌است. اگر کسانی‌را عقوبت کرده‌ام، ازاین کار جز قصد خیر نداشته‌ام «واینك به سوی خداعزوجل ازهر کاری که کرده‌ام توبه می برم و آمرزش «می‌خواهم که هیچکس جز او گناهان را نمی‌آمرزد ورحمت پروردگارم «به همه چیز رساست وجز مردم‌گمراه از رحمت خدا نومیدنمی‌شوند. «اوتوبهٔ‌بندگان را می‌پذیرد واز بدیها درمی‌گذرد ومی‌داند چه می کنند‌از «خداعزوجل می‌خواهم که من وشما راببخشد ودلهای این‌امت را به‌نیکی «الفت دهد واز بدکاری بیزار کند. ای مسلمانان ومؤمنان، درود برشما با «رحمت وبرکات‌خدا.»

۱ــ سورهٔ اسراء آیه۳۴

ابن‌عباس گوید: این نامه را یك روز پیش از ترویه برای کسان در مکه خواندم.

عبدالله‌بن‌عتبه بنقل از ابن‌عباس گوید: عثمان مرا پیش خواندو بکار حج گماشت ومن سوی مکه رفتم وحج را بپاداشتم ونامهٔ عثمان را برای آنها خواندم و وچون به مدینه‌آمدم با علی بیعت‌کرده بودند.

سخن از محل دفن‌عثمان وکسی که عهده‌دار دفن وی بود

ابی‌بشیر عابدی‌گوید: عثمان را سه روز انداخته بودند ودفن‌نمی‌کردند.پس از آن حکیم‌بن‌حزام‌قرشی، از بنی‌اسدبن‌عبدالعزی ، و جبیربن‌مطعم‌بن‌عدی‌بن نوفل‌بن‌عبدمناف با علی دربارهٔ دفن وی سخن‌کردند واز اوخواستندکه به کسان عثمان اجازهٔ این‌کار را بدهد علی‌چنین‌کرد واجازه داد وچون خبرشایع‌شد باسنگ برراه نشستند. تنی چند ازکسانش‌جنازه‌را بیاوردند ومی‌خواستند به یکی ازباغهای مدینه برندکه‌آنرا حش‌کوکب می‌نامیدند ویهودان مردگان خویش را آنجا دفن می‌کردند، وقتی وی را میان مردم‌آوردندتخت وی را سنگسارکردندو می‌خواستند اورا بیندازند وچون علی خبریافت‌کس فرستاد وقسمشان دادکه دست از اوبدارند وچنان‌کردند.پس او راببردند ودرحش‌کوکب‌دفن‌کردندوچون معاویة‌بن‌ابی‌سفیان برمردم تسلط یافت بگفت تا باغ را خراب‌کردند وآنرا به بقیع پیوست وبگفت‌تا کسان، مردگان خویش را بدورقبر عثمان دفن‌کردند تابه قبورمسلمانان پیوست .

یساربن‌ابی‌کرب به‌نقل ازپدرش که عامل‌بیت‌المال عثمان بوده‌گوید:عثمانرا ما بین مغرب وتاریك شدن شب دفن‌کردند وبرجنازهٔ اوکسی جز مروان بن‌حکم و سه‌تن از غلامانش ودخترپنجمش حاضر نبود. دخترش‌شیون‌کرد و صدای شیونش

بلند شد و مردم سنگ برگرفتند وگفتند: نعثل، نعثل! ونزدیك بود سنگسارش کنند که گفتند: باغ، باغ! واو رابیرون باغ دفن کردند.

واقدی، بنقل از صالح‌بن کیسان گوید: وقتی عثمان رضی‌الله‌عنه کشته شدیکی گفت اورا در دیرسلع دفن کنند که مقبرهٔ یهودان بـود.

حکیم‌بن‌حزام گفت: «بخدا تا یکی از فرزندان قصی زنده باشد چنین نشود» نزدیك بود شرپا شود ابن‌عدبس بلوی گفت: «ای پیرمرد! ترا چه زیان که کجا دفن شود؟»

حکیم‌بن‌حزام گفت: «جزدربقیع غرقد دفن نشود، همانجا که باجناق‌وفرزندان وی دفن شده‌اند.» آنگاه حکیم‌بن‌حزام با دوازده کس که‌زبیر از آن جمله بود وی را برداشتند وحکیم‌بن‌حزام براو نماز کرد.

واقدی گوید: درست به نزدما اینست که جبیربن‌مطعم براو نماز کرد.

مخرمةبن‌سلیمان والبی گوید: عثمان رضی‌الله‌عنه به روز جمعه پس‌ازبرآمدن آفتاب کشته شد ونتوانستند اورا دفن کنند، نایله دختر قرافصه کس‌به‌طلب‌حویطب‌بن عبدالعزی وجبیربن‌مطعم وابی‌جهم‌بن‌حذیفه وحکیم‌بن‌حزام ونیارلسلمی فرستاد کـه گفتند: «نمی‌توانیم اورا به روز بیرون ببریم که این مصریان بردرند» پس آن گروه منتظر ماندندومیان‌مغرب وعشابیامدنداما میان آنها وجنازه حایل‌شدند. ابوجهم گفت: «بخدا هرکه میان من وجنازه حایل شودجانم را برسر آن می‌دهم، برش‌دارید». پس اورا.سوی بقیع بردند.

گوید: نایله با چراغی همراه‌یکی‌از غلامان بدنبال‌آنها بود که دربقیع‌چراغ را روشن کرد، برفتند تا به‌نخلستانی رسیدند که دیواری داشت ودیوار راشکستند ووی را در نخلستان دفن کردند وجبیربن‌مطعم براو نمـاز کرد. نایلـه پیش رفـت، می‌خواست‌سخن کنداماگروه‌مانع‌وی‌شدند وگفتند: بیم‌داریم که این‌غوغاییان قبر او را بشکافند. ونایله به منزل خویش بازگشت.

عبدالله‌بن‌ساعده گوید: پس از آنکه عثمان کشته شد دو روز همچنان ببود و نتوانستند دفنش کنند، آنگاه چهار کس اورا برداشتند: حکیم‌بن‌حزام وجبیربن‌مطعم و نیاربن‌مکرم وابوجهم‌بن‌حذیفه. وچون جنازه را گذاشتند که براو نماز کنند تنی چند از انصار بیامدند و نگذاشتند که براو نماز کنند که اسلم بن‌اوس‌بن‌بجره ساعدی و ابوحیه‌مازنی از آنجمله بودند و نیز نگذاشتند دربقیع دفنش کنند.

ابوجهم گفت: «دفنش کنید که خداوفرشتگان براودرود گفته‌اند»

گفتند: «بخدا هرگز در مقبرهٔ مسلمانان‌دفن نشود» پس اورا درحش کوکب دفن کردند وچون بنی‌امیه به‌قدرت رسیدند حش را جزوبقیع کردند که اکنون‌مقبرهٔ‌بنی امیه است.

محمدبن‌موسی مخزومی گوید: وقتی‌عثمان کشته شد می‌خواستند سرش را جدا کنند، نایله وام‌البنین براوافتادند ومانعشان شدند وشیون کردند وبه صورت‌زدند وجامه‌دریدند، ابن‌عدیس بلوی گفت: «ولش کنید.»

آنگاه‌عثمان را غسل نداده سوی بقیع بردند ،خواستند در محل جنازه‌ها براونماز کنند اما انصار مانع شدند وعمیربن‌ضابی بیامد وبرعثمان جست که روی دری بود ویکی ازدنده‌های اورا بشکست و گفت: « ضابی را بداشتی تا در زندان بمرد.»

ربیع‌بن‌مالك به‌نقل‌ازپدرش گوید: وقتی‌عثمان کشته‌شد،من‌جزو برداران‌دگان‌وی بودم جنازه‌رابردری‌نهادیم که سرش به‌در می‌خوردبسبب آنکه با شتاب می‌رفتیم که سخت بیمناك بودیم واورا در گورش درحش کوکب زیرخاك کردیم.

طلحه گوید: وقتی‌عثمان کشته‌شد، نایله کس به‌طلب عبدالرحمان‌بن‌عدیس‌بلوی فرستاد و گفت: «تو از همه‌به‌من‌نزدیکتری وشایسته‌تر که به کار من پردازی، این مردگان را ازمن‌دور کن.»

گوید: عبدالرحمان‌به اوناسزاگفت‌وخشونت کرد وچون دل شب شد، مروان

به‌خانهٔ‌عثمان آمد، زیدبن ثابت وطلحةبن عبیدالله وحسن‌و کعب‌بن مالك وهمه‌یاران عثمان که آنجابودند پیش‌وی‌آمدند، چند کودك‌وچند زن‌نیز به‌محل جنازه‌ها آمدند، عثمان را بیرون بردند که‌مروان بـراو نماز کـردآنگاه به‌بقیع بردند ودر مجاورت حش‌کوکب دفن کردند، صبحگاهان غلامان عثمان راکـه با وی کشته شده بـودند بیاوردند و چون‌بدیدندشان‌نگذاشتنددفنشان کنند. جنازه‌ها را به حش‌کوکب بردند وچون شب شد دو تن از آنها را بیاوردند وپهلوی عثمان دفن کردند و باهر کدامشان پنج تن واز جمله یك‌زن، فاطمه مادر ابراهیم‌بن عدی همراه بود. آنگاه بازگشتند و پیش کنانةبن بشر رفتند و گفتند: «تو از همهٔ این قوم بما نزدیکتری بگو این دو جثه راکه درخانه است برون بیارند»

گوید: بشر باآن‌گروه سخن کرداماپنذیرفتند.

گفت:«من، فقط خاندان عثمان راازمصریان وپیوستگانشان‌پناه داده‌ام دوجثه رابیرون بیارید وبیفکنید» پس پای آنها را کشیدند و روی سنگ قبرش انداختند که سگان‌آنرا بخورد.

آندوغلام که‌درحادثه خانه عثمان کشته شدند، نجیح وصبیح‌نام‌داشتند وبسبب حرمت وهمتشان، نامشان‌از عنوان بردگی‌رایجتربود، نام سومی‌راکس بیادنداشت. عثمان‌راغسل ندادند لباس خون آلودش کفنش‌بود، دوغلامش را نیز غسل ندادند.

شعبی‌گوید: عثمان رضی‌الله عنه را شبانگاه دفن کردند ومروان‌بن حکم براو نماز کرد، دخترش بانایله دختر قرافصه از دنبال او می‌گریستند.

سخن از وقت
کشته شدن عثمان

دراین باب اختلاف کرده‌اند، اتفاق هست که درماه ذی‌حجه بـود. بعضی‌ها گفته‌اند، هیجده روز از ذی حجه رفته بـه سال سی‌وششم هجرت بـود. اما بیشتر

بر این رفته‌اند که هیجده روز رفته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد.

سخن از روایت کسانی که گویند بسال سی‌وششم کشته شد

یعقوب‌بن زید به نقل از پدرش گوید: عثمان به‌روز جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی‌ششم پس از پسینگاه کشته شد، خلافت وی دوازده سال، دوازده روز کم بود وهشتاد ودوسال داشت.

کسان دیگر گفته‌اند: هیجده روز گذشته از ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد.

شعبی گوید: عثمان هیجده روز درخانه محاصره شد وصبحگاه روز هیجدهم ذی حجه سال بیست وپنجم از درگذشت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم کشته شد.

ابومعشر گوید: عثمان به روز هیجدهم ذی‌حجه سال سی‌وپنجم کشته شد و خلافتش دوازده سال دوازده روز کم بود.

ابوعثمان گوید: عثمان به‌روز جمعه هیجده‌روز رفته ازذی‌حجه سال سی‌وپنجم ده سال‌ویازده ماه وبیست و دو روزپس‌از قتل عمر کشته شد.

طلحه گوید: عثمان هیجده روز رفته از ذی حجه، بروز جمعه، آخرین ساعت روز کشته شد.

دیگران گفته‌اند: به‌روز جمعه پس‌از طلوع آفتاب کشته شد.

هشام کلبی گوید: عثمان صبحگاه جمعه هیجده روز رفته از ذی حجه سال سی و پنجم کشته شد و خلافت وی دوازده سال هشت روز کم بود.

بعضی دیگر گفته‌اند در ایام تشریق کشته شد واین را از زهری روایت کرده‌اند.

سخن از مدت عمر عثمان

گذشتگان در این باب اختلاف کــرده‌اند، بعضی گفته‌اند مدت عمروی هشتاد ودوسال بود واین را از محمدبن‌عمران روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که، وقتی کشته شد نود سال‌یا هشتادو هشت سال داشت، واین را از قتاده روایت کرده‌اند.

بعضی‌دیگر گفته‌اند : وقتی کشته شد هفتادوپنج ساله بود، واین را ازهشام‌بــن محمد روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند: شصت وسه ساله بود واین را از ابــوحارثه وابوعثمان نقل کرده‌اند.

بعضی دیگــر گفته‌انـــد هشتاد وشش سال داشت و ایـن را نیز از قتاده نقل کرده‌اند.

سخن از صفت عثمان

حسن‌بن ابی‌الحسن گوید: وارد مسجدشدم وعثمان‌را دیدم که برعبای خویش تکیه زده بود،دیدمش که مردی‌نکوروی بود،برچهره‌اش آثارآبله بــود ومویش بر شانه‌هایش ریخته بود.

محمدبن عمرگوید: از عبدالله‌بن عنبسه ودوتن دیگراز صفت عثمان پرسیدم که بی‌اختلاف گفتند: «مردی‌بودنه‌کوتاه،نه بلند،نکوروی ولاغرگون،باریشی انبوه وبلند، سبزه رنگ، درشت استخوان، چهارشانه باموی انبوه سر،که ریش خود را زرد می کرد.»

زهری‌گوید: عثمان مردی چهارشانه و نکوموی ونکــوروی وطاس بــود با

فاصلهٔ زیاد میان‌دوپا.

سخن از وقت اسلام وهجرت عثمان

محمدبن‌عمر گوید: اسلام عثمان در ایام‌پیشین بود، پیش ازآنکه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم وارد خانهٔ ارقم شود.

گوید: وی در هجرت اول ونیز در هجرت دوم‌ازمکه به سرزمین حبشه‌رفت ودر هردونوبت زنش، رقیه دختر پیمبر خدا را به همراه داشت.

سخن از کنیهٔ عثمان

محمدبن‌عمر گوید: عثمان‌بن‌عفان در جاهلیت کنیهٔ ابوعمروداشت به دوران اسلام رقیه دختر پیمبر خدا برای اوپسری‌آورد که وی‌را عبدالله نام‌کرد ومسلمانان اورا ابوعبدالله کنیه دادند. عبدالله‌شش‌ساله شد وخروسی به چشم اونوك زدکه‌بیمار شد ودر جمادی‌الاول سال چهارم هجرت بمرد پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم براو نمازکرد وعثمان وارد قبر اوشد.

هشام‌بن‌محمد گوید: کنیهٔ عثمان ابوعمروبود

سخن از فرزندان وهمسران عثمان

رقیه وام‌کلثوم‌دودختر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم همسران‌عثمان‌بودند، رقیه عبدالله را برای وی‌آورد.

فاخته دختر غزوان نیز بودکه برای وی‌پسری‌آوردکه نامش عبدالله‌شد، وی

عبدالله اصغربود اما نماند.

ام‌عمرو دختر جندب نیزبود که عمرووخالد وابان وعمرومریم را برای وی آورد.

فاطمه دختر ولیدبن‌عبدشمس نیز بود که ولید وسعید وام سعید را برای وی آورد.

ام‌البنین‌دخترعیینةبن‌حصن فزاری نیز بود که عبدالملك را برای وی‌آورد که نماند.

رمله دختر شیبةبن‌ربیعه نیز بود که عایشه وام ابان‌وام عمروسه دخترعثمان‌از اوبود.

نایله دخترقرافصه نیز بود که مریم دختر عثمان از اوبود.

هشام‌بن‌کلبی‌گوید: ام‌البنین دخترعیینةبن‌حصن برای عثمان عبدالملك وعتبه راآورد.

وهم‌اوگوید: نایله، عنبسه‌راآورد.

واقدی‌گوید: عثمان از نایله دختری داشت به نام ام‌البنین که زن‌عبدالله‌بن یزیدبن‌ابی‌سفیان بود .

گوید: وقتی عثمان‌کشته شد رمله دختر شیبه ونائله، وام‌البنین دختر عیینه، و فاخته دختر غزوان در خانهٔ او بودند. اما بگفتهٔ علی بن‌محمد بهنگام محاصره ام‌البنین راطلاق‌داده

زنانی که در جاهلیت واسلام‌داشته بود وفرزندان ذکور و اناث وی اینان بودند.

سخن از نام عاملانی که عثمان به سال آخر بر ولایات داشت

محمدبن‌عمرو گوید: وقتی عثمان کشته شد عامل مکه عبدالله‌حضرمی بود.

عامل طایف قاسم‌بن‌ربیعه ثقفی بود.

عامل صنعا یعلی‌بن‌منیه بود.

عامل جند عبدالله‌بن‌ربیعه بود.

عامل بصره عبدالله‌بن‌عامر بن کریز بود که از آنجا درآمده بود، اما عثمان کسی را بر آنجا نگماشته بود.

عامل کوفه سعیدبن‌عاص بود که از آنجا بیرون آمد و نگذاشتند باز گردد.

عامل مصر عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح بود که پیش عثمان آمد و محمدبن ابی‌حذیفه برمصر تسلط یافت. عبدالله‌بن‌سعد سایب بن‌هشام را بر مصر جانشین خود کرده بود که محمدبن‌حذیفه اورا بیرون کرد.

عامل شام معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بود.

ابوعثمان گوید: وقتی عثمان درگذشت، عامل شام معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بود و عامل حمص از طرف معاویه، عبدالرحمان‌بن‌خالدبن‌ولید بود.

عامل قنسرین حبیب‌بن‌مسلمه بود.

عامل اردن ابوالاعوربن‌سفیان بود.

عامل فلسطین علقمة‌بن‌حکیم کنانی بود.

عامل دریا عبدالله‌بن‌قیس‌فزاری بود.

عهده‌دار قضای شام ابوالدرداء بود.

عطیه گوید: وقتی عثمان درگذشت عامل مقرریهای کوفه ابوموسی اشعری

بود.

عامل خراج سواد، جابربن‌فلان‌مزنی بود با سماك انصاری.

عامل جنگ کوفه قعقاع‌بن‌عمرو بود .

عامل قرقیسیا جریربن‌عبدالله بود

عامل آذربیجان اشعث‌بن‌قیس بود

عامل حلوان عتبة‌بن‌نهاس بود

عامل ماه مالك‌بن‌حبیب بود

عامل همدان نسیر بود

عامل ری سعیدبن‌قیس بود

عامل اصفهان سایب‌بن‌اقرع بود

عامل ماسبذان حبیش بود

عامل بیت‌المال عقبة‌بن‌عمرو بود

عامل قضای عثمان زیدبن‌ثابت بود.

سخن از بعضی
خطبه‌های عثمان

عتبه گوید: عثمان از آن‌پس که باوی بیعت کردند با مردم سخن کرد و گفت:

«اما بعد، خلافت را به‌گردن من بار کردند ومن پذیرفتم، بدانید

«که من تابعم نه متبوع، بدانید که شما را برمن پس از کتاب خداعزوجل

«وسنت پیمبر اوصلی الله‌علیه‌وسلم سه‌حق هست: اینکه‌درمسائل‌مورد اتفاق

«شما وروشها که پدیدآورده‌اید از سلف خویش تبعیت کنم و هرجاباتفاق

«روشی پدید نیاورده‌اید، روش اهل خیرداشته باشم و هرجا ضرورت

«نباشد دست بدارم. بدانید که دنیا سرسبز است ومورد رغبت مردم است

«وبسیاری‌شان بدان متمایل شده‌اند، بدنیا تکیه مکنیدوبدان اعتماد نداشته «باشیدکه در خور اعتماد نیست . بدانیدکه دنیا فقط کسی را رها می کند «که آنرا رها کرده باشد.

بدربن‌عثمان بنقل از عموی خویش گوید: آخرین‌بارکه عثمان درمیان‌جمع سخن کرد چنین گفت:

«خداعزوجل دنیارا به شماداد که بوسیلهٔ آن آخرت جویید و نداد «که‌بر آن تکیه کنید. دنیا فنا می‌شود و آخرت بجا میماند،آنچه فانیست «گردنفرازتان نکندواز آنچه باقیست‌مشغول ندارد. باقی را برفانی‌مرجح «داریدکه دنیا به سر میرود وبازگشت سوی خداست. از خداعزوجل «بترسیدکه ترس خدا وسیلهٔ مصونیت‌از عذاب‌ونفرت اوست. ازتغییرات «خدا حذرکنید وهمآهنگ جماعت باشید ودسته دسته مشوید، نعمت‌خدا «را بپا داریدکه دشمنان بودید ودلهایتان را الفت داد وبه نعمت وی «برادران شدید»

سخن از اینکه هنگام محاصره عثمان کی در مسجد پیمبر با مردم نماز می کرد؟

ربیعةبن‌عثمان گوید: آنروز موذن،سعدقرظ،پیش‌علی‌بن‌ابی‌طالب آمدو گفت: «کی با مردم نماز کند؟»

علی گفت: «بانگ بزن: خالدبن‌زید»

واوبانگ زد وخالدبن‌زید با مردم نماز کرد واین اول‌باربودکه‌معلوم‌شد نام ابوایوب، خالدبن‌زیداست.

گوید:ابوایوب چند روزبا مردم‌نماز می کردپس‌از آن علی‌بامردم نماز کرد.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکربن‌حزم‌گوید: موذن پیش عثمان آمد و اعلام نماز کرد. عثمان گفت: «من برای نماز پایین نمی‌آیم. برو به یکی بگو نماز کند.» مؤذن پیش علی آمد واو به سهل‌بن‌حنیف گفت که روز آغاز محاصره دوم با مردم نماز کرد واین به روز اول ذی‌حجه بود وچون روزعید بیامد علی با مردم نمازعید کرد وهمچنان با آنها نماز می‌کرد تا عثمان کشته شد.

عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌نقل از پدرش گوید: ابوایوب چندروز با مردم نماز می‌کرد، آنگاه علی به روزجمعه وعید نماز کرد تا عثمان کشته‌شد.

سخن از اشعاری که در رثای عثمان گفتند

شاعران از پس کشته شدن عثمان در مدح وهجاونوحه وسرور بسیار سخن کردند، ازجمله مداحان وی حسان‌بن‌ثابت وکعب‌بن‌مالك، هردوان انصاری، وتمیم‌بن ابی‌بن‌مقبل ودیگران بودند.

از جمله اشعاری که حسان در مدح و رثای عثمان و هجای قاتلان وی گفته اینست:

«غزای مرزها را واگذاشتید
«وبنزد قبر محمد بغزای ما آمدید
«گویی اصحاب پیمبر
«شتران بودند که باید بدر مسجد کشته شوند
وهم او گوید:
«اگر خانه پسراروی از اوخالی مانده
«وودری افتاده ودری سوخته وویران شده
«هنوز طالب‌خیر آنجا حاجت خویش را می‌یابد

«وشهرت واعتبار آنجاست»
کعب‌بن‌مالك انصاری گوید:
«کشتن خلیفه کاری فجیع بود
«وبلای ترس از آن پاگرفت
«سرانجام کسانی که پیشوای خویش را کشتند»
«جهنم است»
«فضل‌بن‌عباس بجواب‌شعری که حسان‌دربارهٔ گرفتن‌انتقام عثمان‌گفته بودچنین گوید:
«انتقامی می‌جویی که بتومربوط نیست
«ابن‌ذکوان صفوری را با عمروچه مناسبت
«بچه خرماده بهنگام تفاخر
«بمادرش انتساب میگیرد
«وپدرش رااز یاد می‌برد
«از پس محمد بهترین کسان
«وصی پیمبر است
«نخستین کسی که نماز کرد
«ونخستین کسی که گمراهان را
«بنزدیك بدراز پای درآورد
«همین عیب‌بس که از قتل عثمان سخن کنند
«که اورا به حبشیان مصر تسلیم کرده‌اند
جباب‌بن‌یزید مجاشعی عموی فرزدق‌گوید:
«بجان پدرت‌گریه مکن
«که نیکی برفت بجز اندکی

«مردم در کاردین خویش بسفاهت افتادند
«وپسر عفان شری دراز بجای نهاد
«ای ملامتگر همه کس هلاك شدنی است
«به نیکی سوی‌خدارهسپار باش»

خلافت امیر مؤمنان
علی بن ابی طالب عیله السلام

در همین سال، در مدینه، باعلی بن ابی‌طالب بیعت خلافت کردند.

سخن از بیعت کنان
ووقت بیعت‌علی علیه السلام

سیرت نویسان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند، بعضی هاگفته‌اند که یاران پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از علی خواستند که عهده‌دار کار آنها ومسلمانان شود واو نپذیرفت وچون راضی نشدند واصرار کردند خلافت را پذیرفت .

محمدبن‌حنفیه گوید: وقتی عثمان کشته شد پیش پدرم بودم، برخاست وبه‌خانه خویش رفت، یاران پیمبر خداصلی الله‌علیه‌وسلم پیش وی آمدند وگفتند: «این مرد کشته شد، مردم را امامی باید، کسی را برای این کار شایسته‌تر از تو نمی‌دانیم که سابقه‌ات بیشتر است وخویشاوندیت با پیمبر خدا نزدیکتر»

گفت: «چنین مکنید که من‌وزیر باشم بهتر که امیرباشم.»

گفتند: «نه، بخدادست برنمی‌داریم تا با تو بیعت کنیم»

گفت: « پس در مسجد باشد که بیعت من نهانی نباشد و بــه رضای مسلمانان باشد.»

عبدالله‌بن‌عباس گوید: خوش نداشتم به مسجد رود که بیــم داشتم مروصــدا

بسیار شود اما اوجز مسجد جایی را نپذیرفت وچون واردشد مهاجرانوانصاروارد شدند وبا وی‌بیعت کردند، پس از آن مردم نیز بیعت کردند.

ابوبشرعابدی گوید: در مدینه بودم که عثمان کشته شد. مهاجران وانصار و از جمله طلحه وزبیر فراهم شدند وپیش علی آمدند و گفتند: «ای ابوحسن بیا باتو بیعت کنیم»

گفت: «مرا به خلافت شما چه حاجت، هر که را انتخاب کنید من با شمایم‌و به اورضایت می‌دهم، بخدا دیگری را انتخاب کنید»

گفتند: «کسی جز تورا انتخاب‌نمی کنیم»

گوید: از پس کشته شدن عثمان بارهاپیش وی‌آمدند وآخرین‌بار که‌آمدند و گفتند: «کار مردم بی‌خلیفه سامان نگیرد این کار به‌درازا کشید»

گفت: «مکرر پیش من‌آمده‌اید ورفته‌اید و اینك بازآمده‌اید، سخنی با شما می‌گویم که اگر بپذیرید کار شمارا می‌پذیرم وگرنه بدان حاجت ندارم»

گفتند: «هرچه بگویی می‌پذیریم انشاءالله»

گوید: پس علی بیامد وبه منبر رفت‌ومردم براوفراهم‌آمدند، گفت:خلافت شمارا خوش‌نداشتم اما اصرار کردید که خلیفهٔ شما باشم. بدانید که بی‌نظرشما کاری نمی‌کنم، بدانید که کلیدهای اموال شما بامن است اما بی‌نظر شما یك درم از آن نمی‌گیرم،رضایت می‌دهید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «خدایا شاهد باش»آنگاه به اینقرار باآنها بیعت کرد.

ابوبشیر گوید: من‌آنروز به نزد منبر پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌ایستاده‌بودم وهرچه می‌گفت می‌شنیدم.

ابوالملیح‌گوید: وقتی عثمان کشته شد علی سوی بازار رفت، واین‌به روز شنبه هیجده روز رفته از ذی حجه بود، مردم از دنبال وی برفتند و خرسندی

کردند و او به باغ بنی‌عمرو بن جندول رفت و به ابی‌عمرة‌بن‌عمرو گفت: «در را ببند.»

گوید: پس مردم بیامدند و در زدند و وارد شدند، طلحه و زبیر نیز بودند که گفتند: «ای علی! دست پیش آر تا با تو بیعت کنیم.» پس طلحه و زبیر با او بیعت کردند، وقتی طلحه بیعت می‌کرد حبیب‌بن‌ابی‌ذویب گفت: «بیعت از کسی آغاز شد که دستش چلاق است این کار سر نمی‌گیرد»

گوید: آنگاه علی سوی مسجد شد و به منبر رفت، تنبانی داشت با یک جامهٔ بی‌جیب با عمامهٔ خز، پاپوش خود را بدست گرفته بود و بر کمانی تکیه داده بود، مردم با وی بیعت کردند، آنگاه سعد را آوردند و گفتند: «با علی بیعت کن»

گفت: «بیعت نمی‌کنم، تا همهٔ مردم بیعت کنند، بخدا مایهٔ زحمت او نخواهم شد.»

علی گفت: «بگذارید برود»

گوید: پس از آن ابن‌عمر را آوردند و گفتند: «بیعت کن»

گفت: «بیعت نمی‌کنم تا همهٔ مردم بیعت کنند»

گفت: «کفیلی بیار»

گفت: «کفیل ندارم»

اشتر گفت: «بگذار گردنش را بزنم»

علی گفت: «ولش کنید، من کفیل او هستم، آنچه می‌دانم تو در کوچکی و بزرگی بدخوی بوده‌ای.»

حسن گوید: زبیر‌بن‌عوام را دیدم که در یکی از باغهای مدینه با علی بیعت کرد.

زهری گوید: مردم با علی‌بن‌ابی‌طالب بیعت کردند، آنگاه کس به طلب طلحه و زبیر فرستاد و آنها را به بیعت خواند که طلحه تعلل کرد.

گوید: مالك‌بن اشتر شمشیر از نیام بر آورود و گفت: «بخدا یا بیعت کن یا سرت را باشمشیر می‌زنم»

طلحه گفت: «مفری نیست» و بیعت کردند آنگاه زبیرو کسان بیعت کردند.

گوید: طلحه وزبیر خواستند که امارت کوفه وبصره را به‌آنها دهد.

علی گفت: «پیش من بمانید که به حضور شما خوشدل باشم که‌ازدوریتان‌ملول می‌شوم.»

زهری گوید: شنیده‌ایم که‌به‌آنها گفت: «اگر می‌خواهید با من‌بیعت کنیدو اگر می‌خواهید من با شما بیعت کنم»

گفتند: «ما باتوبیعت می کنیم»

گوید: پس از آن گفتند: «واز آنرو بیعت کردیم که برجان‌خویش بیمناك‌بودیم. می‌دانستیم که او کسی نیست که با ما بیعت کند» وچهارماه پس از کشته شدن عثمان سوی مکه رفتند.

محمدبن‌حنفیه‌گوید: هنگامی که عثمان راکشتند با پدرم بودم تاشبانگاه که واردخانه شد و کسانی از یاران پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم پیش وی آمدندو گفتند: «این مرد کشته شد ومردم را امامی‌باید»

گفت: «یا بشوری باشد.»

گفتند: «بتورضایت‌می‌دهیم»

گفت: «پس به مسجد رویم که برضایت همه مردم باشد»

گوید: آنگاه سوی مسجد رفت‌و کسانی که بیعت کردنی بودند با وی بیعت کردند. انصار بجز چند کس با علی‌بیعت کردند، طلحه گفت: «ما از این کار بیش از آنچه سك بومیکشد نصیب نداریم»

عبدالله‌بن‌حسن گوید: وقتی عثمان کشته شد انصار بجز چند کس واز جمله حسان‌بن‌ثابت و کعب‌بن‌مالك ومسلمةبن‌مخلد وابوسعید خدری و محمدبن‌مسلمه‌و

نعمان‌بن بشیر وزیدبن ثابت ورافع‌بن‌خدیج وفضالةبن‌عبید و کعب‌بن‌عجرد که عثمانی بودند، با وی‌بیعت کردند.

یکی به‌عبدالله گفت: «چرا اینان از بیعت علی‌سرباز زدند وعثمانی شدند؟»

گفت: «حسان شاعری بود که اهمیت نمی‌داد چـه می کند ، زیدبن‌ثابت را عثمان به دیوان وبیت‌المال‌گماشته بود وچون عثمان محاصره شد گفت: ای گـروه انصار دوبار انصار خدا باشید»

ابوایوب‌گفت : «یاریش می کنی از اینرو که برای توسودمند بوده است»

گوید: کعب‌بن‌مالك را عثمان بر زکات طایفه مزینه‌گماشت وهرچه‌را از آنها به خود اوواگذاشت.

زهری‌گفته بود: «گروهی از مدینه به شام‌گریختند وبا علی بیعت نکردند.» بعضی‌ها گفته‌اند که طلحه وزبیر نابدلخواه با علی بیعت‌کردند. بعضی دیگر گفته‌اند: زبیر باوی بیعت نکرد.

هشام‌بن‌ابی‌هشام وابستهٔ عثمان به‌نقل از یکی از پیران قوم‌گوید: وقتی‌عثمان محاصره شد علی به خیبر بود وچون بیامد، عثمان‌کس فرستاد واورا پیش‌خواست علی بـرفت ومن با خودگفتم با وی بروم وگفتگوی‌آنها را بشنوم وقتی علی پیش عثمان وارد شد، عثمان با وی سخن کرد وحمد وثنای خدا کرد، آنگاه‌گفت: «امابعد مرا برتوحقوقی‌هست، حق اسلام وحق برادری، دانسته‌ای‌که وقتی پیمبر میان‌یاران برادری‌آورد، مرا برادر تو کرد، حق خویشاوندی نیز دارم وحق پیمان وقرار، که‌به گردن‌گرفته‌ای بخدا اگر هیچیك از اینها نبود و چنان بودیم که‌گویی در جاهلیتیـم بـرای بنی‌عبدمناف شایسته نبود کـه یکی از بنی تمیم مکلشان را بگیرد»

آنـگاه علی سخن کـرد وحمدوثنای خدا کرد گفت: «امـا بعد، همهٔ آنـچه دربارهٔ حقوق خویش‌گفتی چنانست که‌گفتی اما اینکه‌گفتی اگر در جاهلیت بودیـم برای بنی‌عبدمناف ناگوار بود که یکی از بنی‌تمیم ملکشان را بگیرد، راست‌گفتی و

خبردار خواهی شد»

گوید: آنگاه علی برون شد ووارد مسجد شد، اسامه را دیدکه نشسته بود،او را بخواند وبه بازویش تکیه داد وبرونشد وسوی طلحه روان شد، من نیز از دنبال اورفتم ووارد خانهٔ طلحةبن‌عبیدالله شدیم که غلغله بود وطلحه برای اوبرخاست.

علی گفت: «ای طلحه این چه کاری است که پیش گرفته‌ای؟»

گفت: «ای اباحسن، حالا که کار از کار گذشته! »

علی چیزی نگفت وبرون شد وسوی بیت‌المال رفت و گفت: «این در را باز کنید» اما کلیدها را بدست نیاورد و گفت در را بشکنیدآنگاه گفت: «از این‌مال برون آرید» وبناکرد بمردم بدهد و آنها که در خانهٔ طلحه بودند از کار علی خبریافتند و سوی وی روان شدند چندان که طلحه تنها ماند وچون عثمان از قضیه خبر یافت خوشدل شد. پس از آن طلحه روان شد وبه خانهٔ عثمان رفت وچون به نزد وی درآمد گفت: «ای امیرمؤمنان از خداآمرزش می‌خواهم وسوی وی توبه می‌برم، کاری می‌خواستم کرد که خدا میان من و آن حایل شد »

عثمان گفت: «بخدا سرتوبه نداری‌بلکه مغلوب‌آمده‌ای‌ای، طلحه خدا حساب ترا می‌رسد»

محمدبن‌سعدبن‌ابی‌وقاص گوید: طلحه می‌گفت: « وقتی بیعت کردم شمشیر بالای سرم بود»

گوید: نمیدانم شمشیر بالای سرش بود یانه ، اما میدانم که نابدلخواه بیعت کرد.

گوید: همهٔ مردم در مدینه با علی بیعت کردند بجز هفت کس که منتظرماندند وبیعت نکردند: سعدبن‌ابی‌وقاص و ابن‌عمروصهیب وزیدبن‌ثابت ومحمدبن‌مسلمهو سلمةبن‌وقش واسامةبن‌زید. تا آنجا که می‌دانیم هیچکس از انصار از بیعت علی بازنماند.

ابوحبیبه‌وابستهٔ زبیرگوید :وقتی‌عثمان کشته شد وباعلی بیعت کردندعلی‌سوی زبیرآمدواجازه خواست ومن بدوخبر دادم، زبیر شمشیررا از نیام درآورد وزیر تشك خود نهاد وگفت: «اجازه بده» ومن اجازه دادم که وارد شد وبه زبیرسلام کرد وکنار وی ایستاد، وقتی‌برفت زبیرگفت: «این مردمتوجه چیزی شدکه برفت،بجای اوبایست ببین چیزی می‌بینی؟»

گوید: «من بجای علی ایستادم وسر شمشیر را دیدم وبه‌زبیرگفتم»

گفت: «همین بودکه این مرد را به‌شتاب واداشت»

گوید: وچون علی برون شدکسان از او پرسش کردندگفت: «او را بهترین خویشاوند یافتم.» مردم‌گمان نیك بردند وعلی‌گفت‌که زبیر بیعت کرده‌است.

ابوعثمان گوید: پس ازکشته‌شدن عثمان‌تاپنج روزامیر مدینه‌غافقی‌بن‌حرب بوددرجستجو کسی‌بودند که‌خلافت‌راپذیرد ونمی‌یافتند. مصریان پیش‌علی می‌رفتند که‌ازآنهانهان می‌شد وبه باغهای مدینه پناه می‌برد وچون می‌دیدندش ازآنهادوری می‌گرفت‌ونوبت به نوبت ازآنهاوگفتارشان بیزاری‌می‌کرد.جماعت دربارهٔ قتل عثمان اتفاق داشته بودند امادربارهٔ‌کسی که‌می‌خواستند، اختلاف بود و چون‌کسی را همدل وموافق نیافتند از بیم شرارتی که‌کرده بودند همسخن‌شدند که‌هرکه‌بپذیرد خلیفه‌شودگفتند:«هیچیك از این سه‌کس رابه خلافت برنمی‌داریم.» کس‌پیش‌سعدبن ابی‌وقاص فرستادند وگفتند: «تواز اهل شوری‌بوده‌ای در بارهٔ‌تو همسخن شده‌ایم‌بیا با توبیعت کنیم»

سعدکس پیش‌آنها فرستادکه من وابن‌عمر از خلافت بدوریم وبه هیچوجه حاجت بدان نداریم وشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

« ناپاك را با پاك مخلوط مکن

«لباس خویش را ازتن بدرکن

«وبرهنه فرارکن »

گوید: آنگاه پیش عبدالله‌بن‌عمر رفتند و گفتند: «تو پسر عمری، خلافت را عهده کن»

گفت: «این کار را انتقامی در پی است و من خودم را دچار آن نمی‌کنم، کسی را جز من بجویید» جماعت حیران ماندند و نمی‌دانستند چه کنند و کار به دست آنها بود.

قاسم‌بن‌محمد گوید: وقتی جماعت طلحه را می‌دیدند نمی‌پذیرفت وشعری به این مضمون می‌خواند:

«از عجایب ایام اینکه من تنها مانده‌ام
«وتلخ وشیرین در من اثر ندارد

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟» وبرمی‌خاستند واز پیش وی می‌رفتند وچون زبیررا می‌دیدند واز اومی‌خواستند نمی‌پذیرفت وشعری بدین مضمون می‌خواند:

«چه وقت از خانه‌ای که در فیحان است
«ومعامله‌گرانش گروهها را سوی تو می‌کشانند
«بارخواهی بست؟

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟»

وچون علی را می‌دیدندواز اومی‌خواستند نمی‌پذیرفت وشعری بدین‌مضمون می‌خواند:

«اگر بزرگان قوم من اطاعتم می‌کردند
«کاری به‌آنها می‌گفتم که دشمنان را در هم کوبد»

می‌گفتند: «تهدیدمان می‌کنی؟»وبرمیخاستند واز پیش وی می‌رفتند.

شعبی گوید: وقتی عثمان کشته شد کسان پیش علی رفتند که دربازار مدینه بود وگفتند: «دست بیار که با تو بیعت کنیم»

علی گفت: «شتاب مکنید، عمر مردی مبارك بود که کار خلافت را به شوری

محول کرد، صبر کنید تا مردم فراهم آیند ومشورت کنند» کسان از پیش علی برفتند ، آنگاه بعضیشان گفتند اگر این مردم با خبر قتل عثمان به شهرهایشان بازگردند و خلیفه معین نشده باشد از اختلاف مردم وتباهی امت دراماان نخواهیم. بود بازپیش علی رفتند،اشتر دست اورا بگرفت وعلی دست خود را پس کشید.

علی گفت: «از پس آن سه کس؟ »

اشتر گفت : « بخدا اگر خلافت را نگیری مدتها بدان دست نخواهی یافت » وهمه با وی بیعت کردند. گویند نخستین کسی که با وی بیعت کرد اشتر بود.

ابوعثمان گوید: وقتی روزپنج شنبه رسید که پنج روز از قتل عثمان گذشته بود مردم مدینه را فراهم آوردند، سعد وزبیر برون رفته بودند. طلحه را درباغش یافتند. بنی‌امیه فرار کرده بودند، مگر آنها که نتوانسته بودند. ولیدوسعید بانخستین روندگان، سوی‌مکه گریخته بودند، مروان نیز از پی‌آنها رفته بود وکسان دیگر از پی‌رفته بودند. وچون مردم مدینه را فراهم آوردند مصریان گفتند: «شما اهل شوری بوده‌اید، امامت برقرار می کنید وفرمانتان برامت روانست، یکی را نصب کنید که ما پیروشماییم »

همه گفتند: «علی بن ابی‌طالب که ما بدورضایت‌داریم»

عوف گوید: شهادت می‌دهم که از محمدبن‌سیرین شنیدم که می گفت: « علی بیامد وبه طلحه گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم»

طلحه گفت: «توشایسته‌تری که امیرمومنانی، دست پیش آر »

گوید: علی دست پیش آورد وطلحه با وی بیعت کرد.

گوید: مصریان گفتند: «ای مردم مدینه زود باشید که ما دو روز به شما مهلت می‌دهیم‌بخدا اگر کار را بسر نبرید فردا علی وطلحه و زبیر و بسیار کس دیگر را می کشیم.»

پس مردم سوی علی رفتند وگفتند: «با تو بیعت می کنیم، می بینی که براسلام

چه می‌گذرد واز این‌گروه خویشاوند، چه می‌کشیم.»

علی گفت: «مرا بگذارید ودیگری را بجویید. کاری در پیش داریم که صورتها ورنگها دارد، دلها برای آن قرار نگیرد وعقول از آن اطمینان نیابد.»

گفتند: «ترا بخدا مگر آنچه را ما می‌بینیم نمی‌بینی؟ مگر وضع اسلام را نمی‌بینی؟ مگرفتنه را نمی‌بینی؟ مگر از خدا نمی‌ترسی؟»

گفت: «به اقتضای آنچه می‌بینم چنان جواب دارم، اگر گفتهٔ شما را بپذیرم، حادثه‌ها خواهد بود که میدانم، اگر مرا واگذارید من نیز چون یکی از شما خواهم بود، جز اینکه نسبت به کسی که تعیین می کنید شنواترم ومطیع‌تر »

گوید: آنگاه متفرق شدند ووعده به فردا نهادند. کسان میان خودشان مشورت کردند وگفتند: «اگر طلحه وزبیر بیایند، کار قوام گیرد»

مصریان یکی از خودشان را پیش زبیر فرستادند وبدوگفتند«متوجه باش بااو شل نگیری». فرستادهٔ آنها حکیم‌بن‌جبله عبدی بود باگروهی‌دیگر که زبیر را باتهدید شمشیر بیاوردند. یکی از اهل کوفه را نیز سوی طلحه فرستادند وگفتند: «متوجه باش با اوشل نگیری» فرستاده اشتر بود باگروهی دیگر که اورا با تهدید شمشیر آوردند. مردم کوفه وبصره بیار خویش ناسزا می‌گفتند. مردم مصر از اتفاق اهل مدینه خوشدل بودند. مردم کوفه وبصره دلگیر بودند از اینکه پیرومصریان وفرع ایشان شده‌اند. بدین سبب خشمشان برطلحه وزبیر بیفزود.

گوید: صبحگاه جمعه مردم در مسجد حاضر شدند، علی بیامد وبه منبر رفت وگفت: «ای مردم با موافقت واجازه، این کار شماست وهیچکس بی‌دستورشما حقی بدان ندارد، دیشب برقراری جدا شدیم، اگر خواهید به کار شما بنشینم وگرنه از کسی دلگیر نیستم »

گفتند: «مابرهمان قراریم که‌دیروزاز هم‌جدا شدیم.» آنگاه جماعت طلحه را بیاوردند وگفتند«: بیعت کن»

گفت: «نا بدلخواه بیعت می کنم»دستش چلاق بود وپیش از همه بیعت کرد. میان مردم یکی بود که اثربینی می کرد واز دور مراقب بود و چون دید که طلحه نخستین کس بود که بیعت کرد گفت: « اناالله واناالیه راجعون، نخستین دستی که با امیرمؤمنان بیعت کرد چلاق بود، این کار سرنمی گیرد.»

آنگاه زبیررا آوردند وچنان گفت که طلحه گفته بود وبیعت کرد.در موردزبیر اختلاف هست، آنگاه گروهی راکه‌از بیعت بازمانده‌بودند بیاوردند که گفتند: «بیعت می کنیم که کتاب‌خدا دربارهٔ نزدیك ودور وعزیز وذلیل روان، شود»علی با آنها بیعت کرد، آنگاه عامه برخاستند وبیعت کردند.

عبدالرحمان‌بن‌جندب بنقل ازپدرش گوید: وقتی‌عثمان کشته شد ومردم‌دربارهٔ علی متفق شدند، اشتر برفت وطلحه را بیاورد که گفت: «بگذار ببینم مردم چه می کنند» اما نگذاشت واورا به سختی کشید وبیاورد که از منبر بالا رفت و بیعت کرد.

حارث والبی گوید: حکیم‌بن‌جبله زبیر را بیاورد که بیعت کرد بعدها زبیر می گفت: «یکی از دزدان عبدالقیس‌مرا بیاورد وبیعت کردم درحالی که شمشیر برگردنم بود.»

طلحه گوید: همه مردم‌بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: کسانی که بیعت مشروط کرده‌بودند از برندگان خویش‌چیزی بدل نگرفتند ،کار به دست مردم مدینه افتاده بود. و چنان شدند که از پیش بوده بودند و سوی منزلهای خویش رفتند، اما اوباش و غوغاییان در مدینه مانده بودند.

استقرار بیعت
علی بن ابیطالب ع

با علی به روز جمعه پنج روزمانده از ذی‌حجه بیعت کردند، کسان پنج روز پس از کشته شدن عثمان حساب می کنند ، نخستین خطبه‌ای که علی پس از خلافت خواند چنین بود که حمدوثنای خدا کرد و گفت :

«خداعزوجل کتابی هدایتگر فرستاد ونیك وبدرا در آن بیان کرد
«نیکی را بگیرید وبدی راواگذارید، فرایض خداسبحانه را بجای‌آرید
« که شما را به‌بهشت می‌رساند، خدا چیزهای معین راحرام کرده وحرمت
« مسلمان را بالای همهٔ محرمات نهاده ومسلمانـان را به اسلام وتوحیـد
«نیروداده، مسلمان کسی است که مسلمانان از دست وزبانش آسوده‌باشند،
«مگربحق. آزار مسلمانان‌جز باقتضای‌واجب روانیست. به‌کارعامه‌برسید،
«مرگ به همه‌میرسد، کسان پیش از شما رفته‌اند ورستاخیزکه از این پس
«می‌رسد شما را بتلاش می‌خواند. سبکبار باشید تا به‌مقصدبرسید که کسان
« در انتظار دنباله روان خویشند. بندگان خدا، درکـاربـندگان از خــدا
« بترسید، شمارا حتی از مکانها وجنبنده‌هاخواهند پرسید، خداعزوجل‌را
« اطاعت کنید ونافرمانی اومکنید، وقتی به نیکی رسیدید، آنرا بگیرید و
«چون به‌بدی رسیدید آنرا واگذارید، بیادآرید که گروهی اندك بودیدودر
« زمین زبون بودید»

پس ازآنکه علی به خانه رفت، طلحه وزبیر وجـمعی از صـحابه پیش وی فراهم‌آمدند وگفتند: «ای علی، ما بشرط اجرای حدود خــدا بیعت کرده‌ایم ، ایــن جماعت در خون‌آن مرد شریك بوده‌اند وخون خویش را حلال کرده‌اند»

گفت: «ای برادران، من ازآنچه شما می‌دانید بی‌خبر نیستم ولی با جماعتی

که برماتسلط دارند وبر آنها تسلط نداریم چکنیم، غلامان شما با اینان بپاخاسته‌اندو بدویانتان به آنها پیوسته‌اند وهمه‌در میان شمایندوهرچه بخواهنددربارهٔ شمامی کنند. به‌پندار شما این کار که میخواهید شدنیست؟»

گفتند: «نه»

گفت: «بخدا من جز رأی شما رای دیگر ندارم،انشاءالله. این کار کار جاهلیت است. این جماعت ریشه‌دارند، از آنروکه وقتی شیطان روشی پدیدآرد پیروان آن ازجهان معدوم نباشند اگر این کار آغاز شود مردم دربارهٔ آن چندگونه شوند،گروهی چنین رای دارندکه شما دارید وگروهی رأی دیگر دارند،وگروهی نه چنان رأی دارند ونه چنین، صبوری باید تا مردم آرام‌گیرند ودلها بجای‌خویش آید وحقها گرفته شود، آرام‌گیرید وبنگرید چه پیش می‌آیدآنگاه بیایید.»

علی با قرشیان سخت‌گرفت واز رفتنشان مانع شد، انگیزهٔ وی فراربنی امیه بود.

جماعت از پیش علی برفتند بعضیشان می‌گفتند: «بخدا اگرکار دنباله‌پیداکند از این اشرار انتقام نتوانیم‌گرفت. واگذاشتن این کار بترتیبی که علی می‌گویدبهتر است.» بعضی دیگر می‌گفتند:«آنچه رابرعهده داریم‌انجام میدهیم وتأخیرنمی کنیم، علی به رای وکار خویش از ما بی‌نیاز است وبا قرشیان‌بیشتر از همه سخت‌خواهد گرفت.»

وچون این را با علی بگفتند، بسخن ایستاد وحمد خداگفت و ثنای اوکرد و از فضیلت قوم سخن‌آورد وگفت که به‌آنها نیاز دارد و باآنها نظر دارد وازآنها حفاظت می‌کند واز قدرت‌آنها جز این نمی‌خواهد و خدا پاداش‌می‌دهد.

آنگاه ندا دادکه هرغلامی که سوی مالکان خویش بازنگردد خونش‌هدر است. سبائیان وبدویان بغریدند وگفتند: «فردا ما نیز چنین خواهیم شد و در مقابل آنها حجتی نتوانیم‌آورد.»

طلحه‌گوید:علی به روز سوم میان مردم آمدو گفت : «ای‌گروه بدویـان سوی آبهای خودتان‌روید.»سبائیان نپذیرفتند وبدویان اطاعت کردند.»

گوید: علی به‌خانه‌رفت وطلحه‌وزبیروجمعی ازیاران‌پیمبر خداپیش‌وی‌رفتند.

گفت: «اینك خونی خویش را بگیرید وبکشید »

گفـتند: «در این قضیه بینانیستیم »

گفت : « بخدا آنها کورتروبیخبرترند»

طلحه‌گفت: «مرا بگذار سوی بصره روم وبسرعت با سپاهی بازآیم»

گفت: «تاببینم »

زبیر گفت: «مرا بگذار سوی کوفه روم وبسرعت با سپاهی مارانم.»

گفت :«تا ببینم»

گوید: مغیره از این مجلس خبر یافت و پـیش علی‌آمد و گفت: «تراحـق نیکخواهی واطاعت مسلم است، با رای درست امروزکار فردا را سامان توانی‌داد وبا تباهی امروزکار فردا را تباه خواهی‌کرد. معاویه رابرسرکـارش نگهدار،همـهٔ عاملان را برسرکارشان نگهدار وچون اطاعـت‌آوردند واز سپـاهها بیعت‌گرفتنـد تغییرشان بده یاواگذار»

گفت: «تاببینم»

گوید : « مغیره از پیش وی برفت و روز بعد بیامد وگفت: « دیـروز نظری داشتم‌اما نظردرست‌اینست‌که زودتربرشان‌داری و کسان‌بشنوند و کارترا گردن‌نهند.»

گوید: «آنگاه برفت وهنگامی که بیرون می‌رفت ابن‌عباس که می‌آمـد با او برخورد وچون پیش علی رسیدگفت: «مغیره را دیدم که از پیش تومی‌رفت‌برای‌چه آمده بود؟»

گفت: «دیروزآمده بود وچنین وچنان می‌گفت وامروزآمد وفلان و بهـمان می‌گفت »

ابن‌عباس گفت: «دیروز نیکخواهی کرده بود اما امروز دغلی آورده»

گفت: «پس رأی صواب چیست؟»

گفت: «رای صواب این بود که وقتی عثمان کشته شد، یا پیش از آن روان می‌شدی وسوی مکه می‌رفتی ودرخانه خویش می‌نشستی ودر می‌بستی که عربان آشفته بتکاپو از پی‌توبودند. ولی امروز بنی‌امیه تلاش می‌کنند که چیزی از حادثه را برتوافکنندومردم را به شبهه اندازند، می‌خواهند خونخواهی کنی، چنانکه مردم مدینه خواسته‌اند وتوقدرت آن نداری، آنها نیز قدرت ندارند، اگر کار به‌دست آنها افتد وقدرت یابند حقوق خویش را آسانتر رها کنند مگر آنچه با شتاب کرده باشند و به‌شبهه.»

گوید: وچون مغیره برون‌شد گفت: «به‌خدا اندرزش گفتم وچون نپذیرفت دغلی کردم.» آنگاه مغیره بیرون‌شد وسوی مکه‌رفت.

عبدالله‌بن‌عتبه بنقل از ابن‌عباس گوید: عثمان مرا خواست وسالار حج کرد سوی مکه رفتم و کار حج را بپا داشتم ونامه‌ای را که عثمان برای مردم نوشته بود بر آنها فروخواندم آنگاه به مدینه‌آمدم که با علی بیعت کرده بودند ودر خانه‌اش پیش اورفتم، مغیرةبن‌شعبه آنجا بود و با وی خلوت کرده بود مرا بیرون نگهداشت تا مغیره از پیش وی برفت بدوگفتم: «مغیره چه می‌گفت؟»

گفت: «نوبت پیش به من می‌گفت عبدالله‌بن‌عامر و معاویه عاملان عثمان را بفرست و آنها را درکارشان نگهدار که برای تواز مردم بیعت‌گیرند وولایات را آرام کنند ومردم را ساکت کنند. این را از اونپذیرفتم وگفتم: به‌خدا اگر فقط لختی‌از روز بباشم به رأی خویش کار می‌کنم واین جمع وامثال‌آنها را به‌کار نمی‌گمارم. آنگاه از پیش من برفت ودانم که پنداشت من‌بخطا می‌روم. امروز پیش من آمده بودوگفت: نوبت اول چیزی با توگفتم که با من مخالفت کردی. پس از آن رای دیگر آورده‌ام، رای من این است که چنان کنی که رأی توبود وآنها را برداری

ومعتمدان خویش را بگماری که‌خدا کار راسامان داده وشوکت اینان کمتر از آنست که بود.»

ابن‌عباس گوید: به‌علی گفتم:«بار اول نیکخواهی کرده بود واین باردغلی کرده است»

علی گفت: «چگونه نیکخواهی کرده؟»

گفتم:«میدانی که‌معاویه ویاران وی دنیا طلبندوچون‌بجایشان‌نگهداری‌اهمیت ندهند که کار خلافت با کیست وچون معزولشان کنی گویند خلافت رابی‌شوری گرفته وعثمان راکشته وکسانی را برانگیزند ومردم شام ومردم عراق برضد تو برخیزند، از طلحه وزبیر نیز اطمینان ندارم که برضد توقیام نکنند»

علی گفت: «اینکه‌گفتی نگاهشان دارم، بخدا تردید ندارم که از لحاظ کار دنیا نکوست وبصلاح است، اما تکلیفی که به‌گردن دارم ومعرفتی که از حال‌عمال‌عثمان دارم ایجاب می‌کند که هیچکدامشان را به‌کارنگمارم، اگر قبول کردند برایشان بهتر است واگر عصیان کردند شمشیر خرجشان می‌کنم»

ابن‌عباس گفت: «رای مرا به‌کاربند و به خانهٔ خویش برویابه ینبع‌رو، در ملك خویش بمان ودربه روی خویش ببند که عربان لختی بگردند وآشفته شوندو کس جزتونیابند که بخدا اگر اکنون با اینان همآهنگ نشوی فردا مردم‌خون‌عثمان را برتوبارکنند»

گوید: اماعلی نپذیرفت وبه ابن‌عباس گفت: «سوی شام حرکت کن که‌ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام»

ابن‌عباس گفت: «این‌رأی صواب نیست، معاویه یکی از بنی‌امیه است، عمو زادهٔ عثمان است وعامل وی برشام بوده است بیم،دارم به‌انتقام عثمان‌گردن مرابزند یا دست‌کم به‌زندانم کند واسباب دستم‌کند.»

علی گفت: «برای چه؟»

گفتم: «برای‌آنکه من خویشاوند توام وهرچه به‌گردن تونهند به‌گردن‌من نیز نهند، به معاویه نامه‌نویس ومنت بنه‌ووعده بده»

گوید: اما علی نپذیرفت وگفت: «بخداهرگز چنین نخواهد شد »

ابن‌هلال‌گوید: ابن‌عباس می‌گفت: «پنج روز پس از قتل‌عثمان ازمکه‌به‌مدینه رسیدم وپیش علی‌رفتم،گفتند:مغیرةبن‌شعبه پیش اواست. بردر نشستم تامغیره‌درآمد وبه من‌سلام‌کرد وکفت: «کی آمده‌ای؟»

گفتم: «هم‌اکنون»

گوید: «آنگاه پیش‌علی رفتم وبه اوسلام‌کردم وبه من‌گفت: «زبیروطلحه را دیدی؟»

گفتم: «در نواصف دیدمشان»

گفت: «کی همراهشان بود؟»

گفتم: «ابوسعیدبن‌حارث با جمعی از قریش»

گفت: «آنها برون شده‌اند ومی‌گویند به‌خونخواهی عثمان می‌رویم، به‌خدا می‌دانم که خودشان قاتلان عثمانند»

ابن‌عباس‌گفت: «ای امیرمؤمنان، ازکار مغیره بامن‌بگوی‌که برای چه باتو خلوت‌کرده بود؟ »

گفت: «دوروز پس ازکشته شدن عثمان پیش من‌آمد وگفت: خلوت‌کنیم. و من چنان‌کردم وگفت: نیکخواهی‌کم بهاست و تو باقیمانده سرانی و من نیکخواه توام، رای من اینست‌که امسال عاملان عثمان‌را به‌کارشان بازگردانی به‌آنها نامه نویسی‌که براعمال خویش باشند وچون با توبیعت‌کردند وکار برتوقرارگرفت ، هرکه را خواهی برداری وهرکه را خواهی بجا نهی »

گفتم: « به‌خدا در کار دین تساهل نمی‌کنم و درکار خویش زبونی‌روا نمی‌دارم.»

گفت: «اگر رأی مرا نمی‌پذیری، هر که را خواهی بردار ومعاویه را بگذار که مردی جسور است ومردم شام مطیع اویند برای نگهداشتن وی دلیل داری که عمربن‌خطاب همه شام را به‌اوداده بود.»

گفتم: «نه بخدا معاویه را دوروزهم به‌کار نمی‌گذارم»

گوید: آنگاه مغیره از پیش من برفت سپس بیامدوگفت: «چیزی با تو گفتم که نپذیرفتی و چون نیك نگریستم حق با تواست و روانیست که درکار خویش به خدعه توسل کنی که تدلیس از توروا نباشد»

ابن‌عباس گوید: گفتم: «آنچه اول گفته بود از روی نیکخواهی بود ولی بار آخر با تودغلی کرد من نیز می‌گویم که معاویه را بجاگذار و اگر با توبیعت کرد، به‌عهدهٔ من که اورا ازجای بکنم»

علی گفت: «نه بخدا جز شمشیر به اونمی‌دهم»وشعری به تمثیل خواند به‌این مضمون:

«عار نیست که با شجاعت بمیرم
«وتلاش خویش راکرده باشم »

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان تومردی شجاعی اما به‌تدبیرجنگ نپردازی،مگر نشنیدی که پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت: «جنگ خدعه باشد »

علی گفت: «چرا»

ابن‌عباس گفت: «به‌خدا اگر رای مراکاربندی به‌آبگاهشان برم و پس‌آرم و بگذارمشان که پس ازگذشت‌کارها بنگرند وندانند که صورت‌کار چه بود بی‌آنکه نقصانی درکار تورخ دهد وگناهی برتوباشد»

گفت: «ای ابن‌عباس من از خرده کاریهای تو وخرده‌کاریهای معاویه بدورم چیزی به من می‌گویی ودرآن می‌نگرم اگر بخلاف رأی توکردم مطیع من‌باش»

گفتم: «چنین می کنم، آسانترین تکلیفی که نسبت به تودارم اطاعت است.»

حرکت قسطنطین، شاه روم بقصد مسلمانان

در این سال، یعنی سال پانزدهم، قسطنطین پسر هرقل، چنانکه و اقدی آورده با هزار کشتی به آهنگ قلمرومسلمانان حرکت کرد وخداعزوجل طوفانی کوبنده بر آنها مسلط کرد وهمه را غرقه کرد،قسطنطین پسر هرقل نجات یافت وسوی سقلیه رفت، حمامی برای اوبساختند که وارد آن شد ودر حمام اورا بکشتند وگفتند: «مردان ما را کشته‌ای»

آنگاه سال سی‌وششم درآمد.

فرستادن‌علی‌عمال خویش را به‌ولایات

وچون سال سی‌وششم درآمد علی عمال خویش را به‌ولایات فرستاد.

طلحه‌گوید: علی‌عثمان‌بن‌حنیف را به‌بصره فرستاد.

عمارةبن‌شهاب را به کوفه فرستاد، وی سابقهٔ مهاجرت داشت.

عبیدالله‌بن‌عباس را به یمن فرستاد.

قیس‌بن‌سعد را به‌مصر فرستاد.

سهل‌بن‌حنیف را به شام فرستاد.

گوید: سهل برفت وچون به تبوك رسید به‌گروهی سوار رسید که‌گفتند: «کیستی؟»

گفت: «ولایتدارم»

گفتند: «ولایتدار کجا؟»

گفت: «شام»

گفتند: «اگر عثمان ترا فرستاده بیا واگر دیگری ترا فرستاده بازگرد.»،
گفت: «مگر نشنیده‌اید چه شده؟»
گفتند: «چرا»
گوید: وسهل سوی علی بازگشت.
گوید: قیس‌بن‌سعد نیز چون به ایله رسید سوارانی را بدید که گفتند: «کیستی؟»
گفت: «از باقیماندگان عثمانم و کسی‌را می‌جویم که به‌اوپناه برم‌واز او کمك گیرم.»
گفتند: «کیستی؟»
گفت: «قیس‌بن‌سعد»
گفتند: «برو»
گوید: واوبرفت وواردمصر شد، مردم‌مصر گروهها شدند گروهی‌پیروجماعت بودند وبا وی‌شدند وفرقه‌ای مردد بودند که‌سوی خربتا رفتند وگفتند: «اگر قاتلان عثمان کشته شدند ما با شماییم وگرنه بجای خویش هستیم تا بیرونمان کنندیابمنظور خویش‌برسیم.» گروهی نیزمی‌گفتند: «اگرعلی‌ازبرادران ماقصاص‌نگیرد باوی‌هستیم.» واز اینروپیروجماعت بودند.
گوید: قیس قصه را برای امیرمؤمنان نوشت.
گوید: عثمان‌بن‌حنیف را کسی مانع از ورود بصره نشد که ابن‌عامر رأی و تدبیر نداشت وکار جنگ نیاراست ومردم‌آنجاگروهها‌شدند. گروهی باگروه‌مخالف بودند، گروهی پیروجماعت‌بودند، گروهی نیزمی‌گفتند: «ببینیم مردم شهرچه‌می‌کنند، ما نیز چنان‌کنیم»
گوید: عماره نیز برفت وچون به زباله رسید طلیحه بن‌خویلد با اوبرخورد که وقتی خبر کشته شدن عثمان را شنیده بودند، قیام کرده بود و کسان را به

خونخواهی وی می‌خواند ومی‌گفت: «ای دریغ که در این کار حضور نداشتم»

گوید: وقتی قعقاع با پیروان خویش از کمك رسانی عثمان بازگشت وبه کوفه رسید عماره نمودار شدکه به‌کوفه می‌آمد قعقاع به اوگفت: «بازگردکه مردم بجای ولایتدار خویش دیگری را نمی‌خواهند واگر نپذیری گردنت را می‌زنم.»

گوید: عماره بازگشت ومی‌گفت: «از خطر بپرهیزکه بدی‌را باز نداردمگر بدی بدتر از آن» وباخبر پیش‌علی بازگشت واین مثل از آنوقت که‌کار برعماره پیچیده شد تاوقتی که درگذشت با نام وی‌قرین بود

گوید: «عبیدالله‌بن‌عباس سوی‌یمن رفت، یعلی‌بن‌امیه خراج را فراهم‌آورد و یمن را ترك‌کرد وحاصل خراج را همراه برد وبانگهبانان سوی مکه رفت و با مال آنجا رسید.

گوید: وچون سهل‌بن‌حنیف از راه شام‌برگشت وخبرهابه‌علی رسید وعاملان رفته‌بازگشتند، طلحه وزبیر را پیش خواندوگفت: «ای قوم! چیزی که شمارا از آن می‌ترسانیدم رخ داد، برای جلوگیری از این اتفاقات باید به‌سرکوب آن‌پرداخت. که این فتنه است وهمانند آتش هرچه مشتعلتر شود بالاگیرد وورشنتر شود»

گفتند: «به ما اجازه بده‌که از مدینه برویم یا غلبه می‌کنیم یا از ما چشم بپوش.»

علی‌گفت: «کار را تامی‌توان داشت، نگه می‌دارم وچون چاره‌نماند به‌علاج آخر متوسل می‌شوم.»

آنگاه علی به معاویه وابوموسی نامه نوشت، ابوموسی به اونوشت‌که مردم‌کوفه به طاعت آمده‌اند وبیعت‌کرده‌اند واز ناخوشدلان وخوشدلا نشان وآنها که میان دوگروه بودند سخن‌آورد چنانکه علی‌کار مردم‌کوفه را نیك بدانست.

فرستادۀ امیرمؤمنان سوی ابوموسی سعید اسلمی بود وفرستادۀ اوسوی‌معاویه

سبره جهنی بود که پیش وی رسید اما معاویه چیزی ننوشت وجواب نداد وفرستاده را پس‌نفرستاد وهروقت‌جواب می‌خواست‌معاویه اشعاری می‌خواند که به‌کشته‌شدن عثمان وجنگ اشاره داشت وبیش از آن نمی‌گفت ، تا ماه سوم‌کشته شدن در رسید آنگاه معاویه یکی از مردم بنی‌عبس راکه از تیرهٔ بنی‌رواحه بود وقبیصه نام داشت پیش خواند وطوماری مهرزده بدوداد که عنوان‌آن چنین بود: «از معاویه به علی » بدو گفت: «وقتی به مدینه رسیدی پایین طومار رابگیر.»آنگاه بدو گفت که‌چه‌بایدش گفت وفرستادهٔ علی را نیز روانه کرد که هردوبرون شدند ودرغرهٔ ماه‌ربیع‌الاول به مدینه رسیدند ووارد شهر شدند ، مردعبسی چنانکه معاویه دستورداده بود طوماررا رابلند کرد ومردم برون شدند واورا می‌نگریستند آنگاه سوی خانه‌های‌خویش‌رفتند وبدانستند که معاویه مخالف است .

مرد عبسی همچنان برفت تا پیش علی رسید وطومار را بدو داد که مهر از آن برگرفت ونوشته‌ای درآن نبود. آنگاه علی به فرستاده‌گفت: «چه خبر بود ؟»

گفت: «در امانم؟»

گفت: « آری، فرستادگان در امانند و کشته نشوند »

گفت : « خبر اینست که قومی را بجاگذاشتم که جز به قصاص رضایت ندهند . »

گفت:«از کی؟»

گفت: «از خودتو،وشصت‌هزار پیر را به جای نهادم که زیر پیراهن عثمان می‌گریستند که پیراهن را برای‌آنها نصب کرده‌اند وبرمنبر دمشق کشیده‌اند.»

گفت: «خون عثمان را از من می‌خواهند؟ مگر من مانند عثمان خون باخته نیستم، خدایا در پیشگاه تواز خون عثمان بیزاری‌می کنم ، به‌خدا قاتلان عثمان از دسترس بدورند مگرخدا بخواهد که وقتی اوعزوجل‌کاری را اراده‌کندآنرا به‌انجام می‌برد ، برو!»

گفت: «درامانم؟»

گفت: «در امانی»

آنگاه عبسی برون شد سبائیان بانگ زدند و گفتند: «این سگ‌است، این فرستادهٔ سگان است، بکشیدش»

فرستاده بانگ زد: «ای آل‌مضر، ای قیسیان اسب وتیر، بخدا قسم که چهار۔هزارخواجه این را تلافی خواهندکرد، بنگرید دلیری وسوار چند است.»

مضریان براوبانگ زدندومانع اوشدندو گفتند: «خاموش باش» و اومی‌گفت: «نه بخدا اینان هرگز رستگار نخواهند شدکه وعدهٔ خدا سوی ایشان آمده»

باومی‌گفتند: «خاموش باش» ومی‌گفت: «دچار چیزی شدیدکه ازآن بیم داشتید بخداکارهایشان بسر رسید ونیرویشان برفت، بخدا پیش ازآنکه‌شب‌درآید زبونی برآنها نمودارشود.»

اجازه خواستن طلحه وزبیر ازعلی

محمدگوید: طلحه‌وزبیراز علی اجازهٔ عمره خواستید، اجازه داد وآنهاسوی مکه رفتند.

گوید: مردم مدینه می‌خواستند بدانند رأی علی درباره معاویه ومخالفت وی چیست وبدینوسیله رای وی را دربارهٔ جنگ با اهل قبله بدانندکه‌آیا جرئت‌این‌کار دارد یا ازآن بازمی‌ماند. شنیده بودندکه حسن پیش علی رفته بود وگفته‌بودبجای بنشیند و دست از مردم بدارد.

گوید: به همین منظور زیادبن‌حنظلهٔ تمیمی راکه از خواص‌علی بودبرای‌این کار فرستادندکه پیش وی رفت وواردشد ولختی نزد وی بنشست‌آنگاه‌علی‌بدو گفت: «ای زیادآماده شو»

گفت: « برای چه؟»

گفت: «به غزای شام می‌روی »

زیادگفت: « تأمل ومدارا بهتر است» وشعری خواند به این مضمون:

«هرکه در خیلی کارها مدارا نکند

«با دندانها دریده شود وبه‌سمها کوبیده‌شود »

علی بی‌اراده شعری به تمثیل خواند، به این مضمون:

«وقتی دل‌هوشیار وشمشیر ومغز با حمیت

«فراهم آیدترا از مظالم دورمی‌دارد»

آنگاه زیاد پیش مـردم بازگشت که در انتظار وی بودند ،گفتند : « چه خبر بود.»

گفت: «ای قوم! شمشیر» وبدانستند که علی چه‌خواهد کرد .

آنگاه علی محمدبن‌حنفیه را پیش خواند وپرچم را بدوداد، عبدالله بن‌عباس را به پهلوی راست گماشت وعمروبن‌ابی‌سلمه یاعمروبن‌سفـیان بن‌عـبدالأسد را به پهلوی چپ گماشت .ابولیلی بن‌عمربن‌جراح، برادرزادهٔ ابوعبیدةبن‌جراح، را پیش خواندوبرمقدمهٔ خویش گماشت. قثم‌بن‌عباس را در مدینه جانشین کرد وهیچکس از کسانی راکه‌برضد عثمان قیام کرده بودند به‌کاری نگماشت، به‌قیس‌بن‌سعد نوشت که مردم را سوی شام روانه کند، عثمان به‌بن‌حنیف وابوموسی نیز چنین نوشت وبه تجهیزو آمادگی پرداخت، برای اهل مدینه سخن کرد وآنها را دعوت کرد که برای جنگ تفرقه جویان بپا خیزند وگفت که خداعزوجل پیمبری هدایتگر و هدایت‌آور فرستادباکتابی ناطق وکاری استوار که‌جزاهل‌هلاکت ازآن منحرف‌نشوند.ـ بدعتها وشبهه‌ها مایهٔ هلاکت است مگرآنکه خدایش محفوظ دارد، محفوظ ماندن کارشما به قدرت‌خدا وابسته است،بی‌انحراف وتردید مطیع اوباشید،به‌خدا اگرچنین‌نکنید قدرت اسلام را از شما ببرد وهرگز بازتان ندهد تاکاربدوبازگردد، سوی‌این‌قوم که

می‌خواهند جماعت شما را به تفرقه اندازند روان شوید. شاید خدا بوسیلهٔ شما آنچه را که مردم آفاق به تباهی افکنده‌اند به صلاح آرد و تکلیفی را که به‌عهده دارید انجام دهید.»

در این حال بودند که از مردم مکه خبر دیگر آمد که همه دل به‌مخالفت داده‌اند و به سخن ایستاد و گفت: «خداعزوجل برای ستمگر این امت عفو و بخشش نهاده و برای کسی که منحرف نشود و باستقامت باشد رستگاری و نجات نهاده، هر که از حق به تنگ آید به‌باطل گراید، بدانید که طلحه و زبیر و مادر مؤمنان به نارضایی از خلافت من همدل شده‌اند و کسان را به صلح خوانده‌اند مادام که بردوام جماعت شما بیمناك نباشم صبوری می کنم و اگر دست بدارند و به همین که شنیده‌ام بس کنند، دست نگه می‌دارم.»

آنگاه خبر آمد که به ستیزه‌جویی ودعوی صلح آهنگ بصره دارند و برای مقابلهٔ آنها تجهیز آغاز کرد و گفت اگر چنین کنند نظام مسلمانان بگسلد اقامتشان میان مانه زحمتی داشت، نه ناخوش بود ، اما قضیه برای مردم مدینه سخت بود و طفره می‌رفتند.

علی کمیل نخعی را به‌طلب عبدالله بن عمر فرستاد که وی را بیاورد و بدو گفت: «با من بیا »

گفت: «من با مردم مدینه‌ام، من یکی از آنها هستم، بیعت کردند و من نیز به بیعت آنها بیعت کردم و از آنها جدا نمی‌شوم اگر آنها برون شدند من نیز برون می‌شوم و اگر بجاماندند من نیز بجا میمانم»

گفت: «ضامنی بده که برون نخواهی رفت.»

گفت: «ضامن نمیدهم»

گفت: «اگر بدخویی ترا در کودکی وبزرگی نمی‌دانستم، حیرت می کردم ولش کنید، من ضامن او هستم»

آنگاه عبدالله‌بن‌عمر سوی مدینه بازگشت وشنید که کسان می‌گفتند: «به‌خدا نمی‌دانیم چه کنیم که در این کار به‌شبهه افتاده‌ایم میمانیم. تاکار روشن شود وابهام برخیزد»

همانشب عبدالله برفت وآنچه را از مردم مدینه شنیده بود به ام‌کلثوم دختر علی خبرداد وگفت که به‌قصد عمره برون می‌شود ومطیع علی است بجردر کارقیام.. وراست می‌گفت.

آنشب عبدالله پیش ام‌کلثوم بماند، صبحگاهان به‌علی گفتند: «شبانگاه حادثه‌ای رخ داده بدتر از کارطلحه وزبیر ومادر مؤمنان ومعاویه.»

گفت: «چیست؟»

گفتند: «ابن‌عمرسوی شام رفته»

علی به‌بازار آمد ومرکب خواست ومردان را سوار کرد وبرای هر راهی جستجو کنان معین کرد ومردم مدینه بجنبیدند.

ام‌کلثوم ماجرا را بشنید واستر خویش را خواست وبرنشست وپیش علی آمد که در بازار ایستاده بود ومردان به جستجوی ابن‌عمرمی‌فرستاد وبدو گفت: «از این مرد خشمگین مباش، قضیه برخلاف آنست که به توخبرداده‌اند وگفته‌اند»

آنگاه به علی گفت: «من ضامن اویم»

علی خوشدل شد وگفت: «دنبال کار خودتان بروید بخدا ام‌کلثوم دروغ نمی‌گوید، ابن‌عمر نیز دروغ نگفته، من به اواعتماد دارم»، پس کسان برفتند.

طلحه گوید: وقتی علی اطاعت مردم مدینه را که مایهٔ نصرت اوتوانست شد چنانکه می‌خواست ندید سران اهل مدینه را فراهم آورد وبه سخن ایستاد وچنین گفت: «این کار در آخر به‌همان‌وسیله سامان می‌یابد که در اول یافته‌بود، نتیجهٔ قضای خداعزوجل را دربارهٔ رفتگان خویش دیده‌اید، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند وکارتان را به صلاح آرد»

دوتن از معاریف انصار دعوت وی را اجابت کردند، ابوالهیثم‌تیهان که‌بدری بود وخزیمةبن‌ثابت، واین بجز خزیمه ذوالشهادتین‌بود که‌ذوالشهادتین درایام‌عثمان درگذشت.

در روایت عبدالله‌نیز هست که به حکم‌گفتند: «خزیمةبن‌ثابت‌ذوالشهادتین در جنگ جمل حاضر بود؟ »گفت ذوالشهادتین نبود یکی دیگر از انصار بود که ذوالشهادتین در زمان عثمان بن‌عفان درگذشته بود.

مجالد بنقل از شعبی‌گوید: بخدایی که جزاوخدایی نیست در این فتنه‌بیشتر از شش بدری بپا نخاست که هفتمی نداشتند یا هفت بدری‌که هشتمی نداشتند.

عمروبن‌محمد بنقل از شعبی‌گوید: بخدایی‌که جزاوخدایی نیست در این کار جزشش بدری بپا نخاست که هفتمی نداشتند. راوی‌گوید اختلاف‌ازآنجاست که شعبی درکار ابوایوب تردیدکرده بودکه‌آیا رفته بود یا نرفته بود، زیرا ام سلمه پس از صفین اورا پیش علی فرستاد، ولی به‌هرحال وقتی علی در نهروان بود پیش وی رفته بود.

سعیدبن‌زیدگوید: هرگز چهارتن از یاران پیمبر فراهم نیامدند‌که برای‌مردم مایهٔ خیری شوند، مگر علی یکی ازآن جمله بود. وقتی‌زیادبن‌حنظله دیدکه مردم از همراهی علی طفره می‌روند پیش وی رفت وگفت: «هرکه طفره رود ما با تو می‌مانیم ودر جلورویت جنگ می‌کنیم، هنگامی که علی در کوچه‌های مدینه‌می‌رفت شنید که زینب دختر ابوسفیان می‌گفت: «مظلمه ما پیش مذمم است وپیش مکحله» گفت: «می‌داند که‌هیچکدام ازآنها خونی اونیستند.»

طلحه‌گوید: عثمان درماه‌ذی‌حجه، هیجده روز ازماه‌رفته، کشته‌شد، درآنوقت عامل مکه عبدالله‌بن‌عامر حضرمی بود وکار حج با عبدالله‌بن‌عباس بود که عثمان وقتی محصور شده بود او را فرستاد و کسانی شتاب‌کردند، دو روزه برفتند و با ابن‌عباس‌حج کردند وپس ازکشته‌شدن عثمان وپیش ازبیعت علی به‌مدینه بازآمدند،

بنی‌امیه فرار کردند وسوی مکه رفتند. بیعت علی به روز جمعه پنج روزمانده‌از ماه ذی‌الحجه بود، فراریان در مکه بسیار شدند، عایشه نیز آنجا بود و قصد عمرهٔ‌محرم داشت وچون فراریان بیامدند از آنها خبر جست بدو گفتند: «عثمان کشته شد و کس به خلافت تن‌نداد.»

عایشه گفت: «اینان هوشیارند بخصوص‌پس از این گفتگوها که دربارهٔ صلح میان شما هست»

گوید: وچون عمرهٔ خویش را به سر برد وحرکت کرد وبسرف رسید یکی از خویشاوندان وی از طایفهٔ‌بنی‌لیث بنام عبیدبن‌ابی‌سلمه که باخاندان ابوبکر رفت وآمد داشت ونسبت به آنها رئوف‌بود، بدوبرخورد که‌گفت: «خبر چیست؟»

واوخاموش ماند ومن ومن کرد؟

عایشه گفت: «وای توبه! ضررماست یابه‌نفع ما؟»

گفت: «نمی‌دانی، عثمان کشته شد وهشت روز بماندند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه را وادار کردند که دربارهٔ علی اتفاق کنند که این قوم بر مدینه غلبه داشتند»

عایشه سوی مکه بازگشت، چیزی نمی‌گفت وچیزی از اومعلوم نمی‌شد تا بردر مسجدالحرام فرودآمد وسوی حجر رفت ودرآن جای گرفت. وچون مردم براوفراهم آمدند سخن کرد وگفت: «ای مردم! غوغاییان ولایت وبدویان و بندگان اهل مدینه فراهم آمدند، خرده‌ای که غوغاییان براین مقتول می‌گرفتند ، کتک زدن بود وبه‌کار گرفتن جوانان، که ازپیش مردم مسن را به‌کار میگرفته بودند، و بعضی جاها که قرق کرده بود، این چیزها سابقه داشت وجز آن صلاح نبوداما ازآنهاتبعیت کرد وازآن چشم پوشید مگر بصلاحشان آرد، وچون حجت‌وعذری‌نیافتند به‌جنبش

آمدند و تعدی آغاز کردند و کردارشان از گفتارشان دوری گرفت وخون حرام را ریختند وحرمت شهر حرام‌را شکستند ومال حرام را بگرفتند ورعایت ماه حرام نکردند، بخدا انگشت عثمان از یکدنیا امثال اینها بهتر بود، باید شما فراهم آیید تا مردم این قوم را برانند وپراکنده کنند. بخدا اگر چیزهایی که به‌دستاویز آن برعثمان تاختند گناه بود از آن پاك شد چنانکه طلا از آلودگی پاك می‌شود وجامه ازچرك، که وی را پاك کردند چنانکه جامه با آب‌پاك می‌شود»

عبدالله‌بن‌حضرمی گفت: «اینك من‌اولین خونخواهم.»وی نخستین پذیرنده‌و داوطلب بود.

عبیدبن‌عمروقرشی گوید: عثمان در محاصره بود که عایشه حرکت کرد، در مکه یکی بنام اخضر پیش وی آمد که از اوپرسید: «مردم چه کردند؟»

گفت: «عثمان مصریان را کشت»

گفت: «اناللهوانااليه راجعون، مردمی راکه به طلب حق‌وانکارظلم آمده‌اند، می کشند، ما بدین رضایت ندهیم»

گوید: آنگاه دیگری بیامد وعایشه پرسید: «مردم چه کردند؟»گفت: «مصریان عثمان را کشتند»

گفت: «ای عجب اخضر پنداشت که مقتول قاتل است» واین مثل شد که دروغگوتر از اخضر.»

شعبی گوید:پس از کشته شدن عثمان عایشه از مکه سوی مدینه‌روان شدیکی از خویشاوندانش به اورسید که پرسید: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان کشته شد ومردم برعلی اتفاق کردند وکارکار غوغاییان است.»

گفت: «گمان ندارم، این درست باشد، مرا بازگردانید»

گوید : عایشه سوی مکه رفت وچون‌آنجا رسید عبدالله‌بن‌عامر حضرمی که عامل عثمان برمکه بود بیامد وگفت: «ای مادر مؤمنان برای چه بازگشتی؟»

گفت: «برای این بازگشتم که عثمان به ستم کشته شد وتا غوغاییان تسلط داشته باشند کار راست نیاید به خونخواهی عثمان برخیزید واسلام را عزیز دارید»

گوید: نخستین کسی که دعوت اورا پذیرفت، عبدالله بن عامر حضرمی بود، و این نخستین بار بود که بنی امیه در حجاز سخن آغاز کردند وسر برداشتند. سعید بن عاص و ولید بن عقبه ودیگر مردم بنی‌امیه بپاخاستند، عبدالله بن عامر از بصره آمد و یعلی بن امیه از یمن آمد وطلحه وزبیر از مدینه آمدند واز آن پس که مدتی درکار خویش نگریستند دربارهٔ بصره اتفاق کردند

عایشه گفت: «ای مردم! حادثه‌ای است بزرگ وکاری نبخشودنی، سوی برادران خویش، مردم بصره، روید وبرضد آن قیام کنید، خدا مردم شام را آماده کرده، شاید خداعزوجل انتقام عثمان ومسلمانان را بگیرد»

طلحه گوید: نخستین کسانی که این دعوت را پذیرفتند عبدالله بن عامر حضرمی وبنی‌امیه بودند که پس از کشته شدن عثمان به چنگ عایشه افتاده بودند، پس از آن عبدالله بن عامر بیامد، پس از آن یعلی بن امیه بیامد ودر مکه بهم رسیدند، یعلی سیصد شتر وسیصد هزار همراه داشت ودرابطح اردو زد، طلحه وزبیر نیز به آنها پیوستند و چون عایشه را بدیدند گفت: «چه خبر بود؟»

گفتند: «از دست غوغاییان وبدویان از مدینه گریختیم از قومی جدا شدیم که سرگردان بودند، نه حقی می‌شناختند ونه از باطلی روی گردان بودند»

گفت: «تدبیری کنید وبرضد این غوغاییان بپا خیزید»

ضمن گفتگو از شام سخن آوردند، عبدالله بن عامر گفت: «معاویه بر آنجا مسلط است.»

طلحه وزبیر گفتند: «پس کجا باید رفت؟»

گفت: «بصره که من آنجا برآوردگان دارم ومردم دل باطلحه دارند»

گفتند: «خدایت زشت بدارد که نه صلحجویی، نه جنگاور، چرا تونیز همانند

معاویه به‌جای‌خود نماندی که بر آنجا تسلط داشته باشی وما سوی کوفه رویم وراهها را براین جماعت ببندیم؟»

اما عبدالله‌بن‌عامر جواب درستی نداد، وچون رای بربصره‌قرارگرفت‌گفتند: «ای مادرمؤمنان! از مدینه درگذر که کسان ما با غوغاییانی که آنجا هستندبرنیایند، با ما به‌بصره بیاکه به‌ولایتی بی‌صاحب می‌رویم، وچون بیعت علی‌بن‌ابی‌طالب را بر-ضد ما حجت‌کنندآنها را به قیام واداری چنانکه مردم مکه راواداشتی ، سپس‌آنجا بنشینی، اگر خداکار را سامان داد چنان شودکه خواهی وگرنه صبوری کنیم ودر کار دفاع از این‌کار بکوشیم تا خدا هرچه خواهدکند. »

گوید: وچون چنین‌گفتندوکاربی وی سرنمی‌گرفت‌گفت: «خوب.» همسران پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم با وی بودند وآهنگ مدینه داشتند وچون رأی اوبگشت که خواست سوی بصره رود، آنها از این‌کار چشم پوشیدند، پس ازآن قوم پیش حفصه رفتندکه‌گفت: «رای من تابع رأی عایشه است.»

وقتی خواستند حرکت کنندگفتند: «چگونه توانیم رفت که‌مالی‌همراه‌نداریم که مردم را باآن مجهز کنیم؟»

یعلی‌بن‌امیه‌گفت: «من ششصدهزار وششصد شتر همراه دارم برآن نشینید.»

ابن‌عامر نیزگفت: «من فلان وبهمان دارم» که‌بوسیلهٔ آن مجهز شدند.

آنگاه منادی نداداد که مادر مؤمنان وطلحه وزبیر روسوی‌بصره دارند،هرکه سرعزت‌اسلام‌وجنگ منحرفان‌وانتقامجویی‌عثمان‌دارد ومرکب ندارد ولوازم‌ندارد، اینك لوازم واینك خرجی. ششصدکس را برششصد شتر برنشاندند، بجز آنهاکه مرکب داشتند وهمه هزارکس شدند وبوسیلهٔمال، لوازم‌آماده‌کردند و ندای رحیل دادند وبرفتند.

گوید: حفصه نیز می‌خواست حرکت‌کند اما عبدالله‌بن‌عمر پیش وی‌آمد و گفت‌که به جای ماند واوبماند وکس پیش عایشه فرستاد که عبدالله نگذاشت من

حرکت کنم.

عایشه گفت: «خدا عبدالله را ببخشد»

گوید: ام الفضل دختر حارث‌یکی از مردم جهینه را به به نام ظفر خبر کرد که با شتاب برود ونامه اورا به علی برساند واونامهٔ ام‌الفضل راکه شامل خبر بود پیش علی‌آورد.

عبدالرحمان ابن‌عمره به نقل از پدرش‌گوید: ابوقتاده به علی‌گفت: «ای امیرمؤمنان! پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم این شمشیر را به‌من آویخت که آنرا در نیام کردم ودیر در نیام بماند وقت‌آن رسیده که برضد این قوم‌ستمگر که‌با امت، دغلی کرده‌اند برهنه شود، اگر می‌خواهی مرا همراه ببر.»

گوید: ام سلمه نیز برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان اگرعصیان خداعزوجل نبود ومی‌پذیرفتی‌با توحرکت می‌کردم. اینك پسرم عمر که بخدا پیش من ازجانم عزیزتر است، با توحرکت می‌کند که در جنگهایت حاضر باشد.

گوید: «عمر با علی برون شد وپیوسته با وی بود، علی اورا عامل بحرین کرد سپس از آنجا برداشت ونعمان بن‌عجلان زرقی را برآنجاگماشت.

عوف‌گوید: یعلی‌بن‌امیه چهارصدهزاربه‌زبیر کمك‌کرد وهفتادکس ازقریش را مرکوب داد وعایشه را برشتری نشاند عسکر نام‌که به‌هشتاد دنیار خریده بود، و چون روان می‌شدند عبدالله‌بن‌زبیر به کعبه نگریست وگفت: «هرگز چون تو ندیدم که مایهٔ برکت طالب خیروفراری از شر باشد.»

محمدگوید: مغیره وسعیدبن‌عاص تایك منزل مکه باآنها بودند، آنگاه‌سعیدبا مغیره‌گفت: «رأی درست چیست؟»

مغیره‌گفت: «رأی درست کناره‌گرفتن است که کار آنها سرانجام ندارد اگر خدا اورا ظفر داد پیش وی‌آییم وگوییم دل ما با توبود»پس کناره‌گرفتند وبه جای ماندند، سعید به مکه رفت وآنجا بماند. عبیدالله بن‌خالدبن‌اسید نیز با آنها

بازگشت.

زهری گوید: طلحه وزبیر چهارماه پس از کشته شدن عثمان به‌مکه آمدند، در آنوقت ابن‌عامر سخت متلاش بود، یعلی‌بن‌امیه بیامدکه مال بسیارهمراه داشت و بیش از چهارصد شتر. همه در خانه عایشه فراهم آمدند ورأی زدند وگفتند: «سوی علی می‌رویم وبا اوجنگ می‌کنیم»

یکیشان گفت: «شما تاب مردم مدینه ندارید، میرویم و وارد بصره‌وکوفه می‌شویم که طلحه درکوفه پیروان وعلاقه‌مندان دارد وزبیر در بصره علاقمندان و وسایل دارد»

گوید: همسخن شدندکه سوی‌بصره وکوفه روند، عبدالله‌بن‌عامر مال و شتر بسیار به‌آنها داد، با هفتصدکس‌از مردم مدینه ومکه برون‌شدند ومردم‌به‌آنهاپیوستند تا سه‌هزارکس شدند.

علی از حرکتشان خبر یافت وسهل‌بن‌حنیف انصاری را برمدینه‌گماشت و سوی ذی قار رفت، هشت روزه به‌آنجا رسید و جمعی از مردم مدینه را همراه داشت.

علقمةبن‌وقاص لیثی گوید: وقتی طلحه و زبیر وعایشه رضی‌الله‌عنهم حرکت کردند در ذات عرق کسان را سان دیدند وعروةبن‌زبیر وابوبکربن‌عبدالرحمان را کوچك‌یافتند و پسشان فرستادند.

عتبةبن‌مغیرةبن‌اخنس گوید: سعیدبن‌عاص مروان‌بن‌حکم و یاران وی را در ذات عرق بدید وگفت: «کجامی‌رویدکه خونی شمابرپشت شتران است بکشیدشان وبه خانه‌های خویش برگردید وخودتان را به‌کشتن مدهید»

گفتند: «می‌رویم شاید همه قاتلان عثمان را بکشیم»

گوید: آنگاه سعیدبا طلحه وزبیر خلوت کرد وگفت: «اگرظفر یافتید، خلافت را به‌کی میدهید؟ بامن راست بگویید»

گفتند: «به یکی از مادو تن،هر کدام را مسلمانان انتخاب کنند »

گفت: «بهتر است خلافت را به فرزندان عثمان دهید که به خونخواهی او روان شده‌اید»

گفتند: «شیوخ مهاجران را بگذاریم وخلافت را به فرزندانشان دهیم؟»

گفت: «مگر نمی‌بینید که من می کوشم تا خلافت را ازبنی‌عبدمناف بیرون برم؟» این بگفت وبازگشت وعبدالله‌بن‌خالدبن اسید نیز با وی بازگشت.

گوید: مغیرةبن‌شعبه گفت: «رای درست آن بود که‌سعیدبه کاربست هر کس‌از ثقفیان اینجاست بازگردد.» و بازگشت.

پس ازآن قوم روان شدند، ابان‌بن‌عثمان وولیدبن‌عثمان نیز باآنها بودند در راه اختلاف کردند وگفتند: «بنام کی دعوت کنیم؟ »

آنگاه زبیربا پسرش عبدالله‌خلوت کرد، طلحه نیزبا علقمة‌بن‌وقاص لیثی‌خلوت کرد که اورا برفرزندان خویش مزیت می‌داد. یکیشان گفت: «سوی شام‌رو» دیگری گفت: «سوی عراق رو» و هریك با دیگری تندی کرد .آنگاه در مورد بصره اتفاق کردند.

اغر گوید: وقتی بنی‌امیه‌ویعلی‌بن‌امیه وطلحه و زبیر در مکه فراهم شدند به مشورت پرداختند وهمسخن شدند که به خونخواهی عثمان وکشتن‌سبائیان‌برخیزند وانتقام‌بگیرند. عایشه رضی‌الله‌عنها گفت :«سوی مدینه روید.» اما جمع دربارهٔ‌بصره همسخن شدند ورای عایشه را بگردانیدند.

طلحه وزبیر با وی‌گفتند: «آنجا سرزمینی است که از دست رفته وبه علی پیوسته، علی مارا به‌بیعت خویش مجبور کرد، همین را برضد ما حجت‌کنند ومارا واگذارند، مگرآنکه بروی وچنان کنی که در مکه کردی وبازآیی.»

گوید: آنگاه یکی بانگزد که عایشهٔ آهنگ بصره دارد اما با این ششصد شتر نمی‌توان سوی غوغاییان وبدویان وغلامان رفت که همه‌جا ریخته‌اند ودست

انداخته‌اند و به نخستین بانگ به‌جنبش آیند.

آنگاه عایشه کس پیش حفصه فرستاد که می‌خواست حرکت کند اما ابن‌عمر اورا قسم داد که به‌جا ماند. عایشه روان شد، طلحه وزبیر نیز همراه وی بودند، عبدالله‌بن‌عتاب‌بن‌اسید را به‌کار نمازگماشت که در راه ودربصره‌بامردم نمازمی‌کرد تا وقتی که کشته شد. مروان ودیگر مردم‌بنی‌امیه نیز با عایشه روان شدند ، بجزآنها که ترسیدند، عایشه از اوطاس به سمت راست پیچید. همراهان وی ششصد سوار بودند بجزآنها که خودشان مرکب داشتند. شبانگاه راه را رها کرد وسمت‌راست گرفت. گویی کاروان آذوقه بود که از نزدیك ساحل گذشت و هیچکس از آنها به منکدر وواسط وفلج نزدیك نشد تا به‌بصره رسیدند وسالی پرحاصل‌بود.

ابن‌عباس گوید: یاران شتر ششصد کس بودند که به‌راه افتادند،عبدالرحمان ابن‌ابی‌بکر وعبدالله‌بن‌صفوان جمحی از آن جمله‌بودند وچون ازچاه میمون گذشتند شتری را دیدند که کشته شده بود وخون آن همی ریخت واینرا به فال بدگرفتند. هنگامی که مروان از مکه برون شد اذان گفت آنگاه بیامد وپیش‌طلحه وزبیر ایستاد و گفت: «به‌کدامتان بعنوان خلیفه سلام کنم وبنام وی اذان‌گویم؟»

عبدالله‌بن‌زبیر گفت: «به‌ابوعبدالله»

محمدبن‌طلحه گفت: «به ابومحمد»

گوید، آنگاه عایشه کس پیش مروان فرستاد وگفت: «چه میکنی؟ می‌خواهی درکار ما تفرقه‌افکنی؟ خواهرزادهٔ من پیشوای‌نمازشود»

پس،عبدالله‌بن‌زبیر بامردم‌نمازمی‌کرد تاوقتی که به‌بصره‌رسیدند. معاذبن‌عبدالله می‌گفت: «بخدا اگر فیروز شویم به‌فتنه‌افتیم که زبیر طلحه را به خلافت‌نگذارد و طلحه زبیر را بخلافت نگذارد.»

حرکت علی به طرف ربذه به آهنگ بصره

قاسم بن‌محمد گوید: وقتی علی از کار طلحه و زبیر و مادر مؤمنان خبر یافت تمام ابن‌عباس را بر مدینه گماشت و قثم بن‌عباس را سوی مکه فرستاد و بیرون شد امید داشت که آنها را در راه بگیرد، می‌خواست راهشان را ببندد، اما در ربذه معلوم شد که از دسترس وی دور شده‌اند. این خبر را عطاء بن رباب وابسته حارث بن حزن برای وی آورد.

محمد گوید: علی در مدینه بود که خبر آمد که طلحه و زبیر و عایشه و پیروانشان همسخن شده‌اند که سوی بصره روند و از گفتار عایشه خبر یافت و با همان آرایش که برای حرکت به شام به سپاه داده بود، برون شد که آنها را بگیرد. جمعی از کوفیان و مصریان نیز سبکبار با وی روان شدند که همه هفتصد کس بودند، امید داشت که در راه به آنها برسد و از رفتنشان جلوگیری کند.

گوید: عبدالله بن‌سلام به او رسید و عنانش بگرفت و گفت: «ای امیرمؤمنان! از مدینه مرو، بخدا اگر از آنجا رفتی دیگر باز نمی‌گردی و قدرت مسلمانان هرگز سوی آن باز نمی‌آید»

کسان به وی ناسزا گفتند، اما علی گفت: «کارش نداشته باشید که نیک مردی از یاران پیمبر است»

آنگاه برفت تا به ربذه رسید و از عبور آنها خبر یافت و چون به آنها دست نیافت در ربذه بماند و به مشورت پرداخت.

طارق بن‌شهاب گوید: «وقتی خبر کشته شدن عثمان رسید از کوفه به آهنگ عمره برون شدیم و چون به ربذه رسیدیم، و این به هنگام صبحدم بود، دیدم رفیقان راه همدیگر را پس می‌زنند. گفتم: «چیست؟»

گفتند: «امیرمؤمنان»

گفتم: «چه شده؟»

گفتند: «طلحه‌وزبیر با وی مخالفت کرده‌اندو آمده که راهشانرا بگیرد وخبر یافته که‌گذشته‌اند ومی‌خواهد از دنبالشان برود»

گفتم: «انالله وانالیه راجعون پیش علی روم وهمراه وی بااین درمردبجنگم یا مخالفت وی کنم؟کاری مشکل است»

گوید: آنگاه نزد وی رفتم، سپیده دم نماز بپاشد، علی بیامد ونماز کرد و چون برفت پسرش حسن‌پیش‌وی‌آمد وبنشست وگفت: «به‌تو گفتم ونشنیدی، فردابه مخمصه افتی‌وکس یاریت نکند.»

علی گفت: «پیوسته مانند زن ناله می کنی، چه‌گفتی که نکردم؟»

گفت: «وقتی عثمان را محاصره کردندگفتمت از مدینه بیرون شوی که وقتی اورا می کشندآنجا نباشی. پس ازآن روزی که‌کشته شدگفتم بیعت نکنی تا فرستادگان ولایات وقبایل بیایند وبیعت هرشهر بیاید. پس ازآن وقتی‌این دومرد چنان‌کردند گفتم در خانه‌ات بنشین‌تا توافق کنند و اگر فسادی شد بدست دیگری باشد، اما به‌من‌گوش ندادی»

گفت: «پسرکم، اینکه‌گفتی چرا وقتی عثمان را محاصره کردند ازمدینه برون نشدی، بخدا مارا نیز چون اومحاصره کرده‌بودند، اینکه‌گفتی‌بیعت‌نمی کردی تا بیعت شهرها بیاید،کار بدست‌مردم مدینه بود ونخواستم کار تباه شودآنچه‌دربارهٔ خروج‌طلحه وزبیرگفتی، این برای مردم اسلام وهن‌بود، بخدا ازوقتی خلیفه شدم پیوسته برمن چیره بودند واختیارم نبود وچنانکه باید تسلط نداشتم. اینکه گفتی در خانه می‌نشستم، با تکلیف خود چه می کردم وباکسانی که پیش من می آمدند؟ می‌خواستی‌مثل کفتار باشم که محاصره‌اش کنند و گویندنیست نیست، اینجانیست، تا پاهایش‌راببندند وبیرون‌بکشند.اگردرتکالیف خلافت که‌بعهدهٔ منست ننگرم،پس کی

بنگرد، پسر کم‌بس کن»

خرید شتر برای عایشه وخبر سگان حوءب

عرنی شتردار گوید: برشتری می‌رفتم که سواری‌را هم راگرفت و گفت: «ای شتردار شترت را می‌فروشی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به‌چند؟»

گفتم: «به هزار درم»

گفت: «دیوانه‌ای، شتری هست که به‌هزار درم بیرزد؟»

گفتم: «آری همین شتر من»

گفت: «برای چه؟»

گفتم: «هرگز برآن به تعقیب کسی نرفته‌ام که به او نرسیده باشم، وقتی‌برآن بوده‌ام و کس به تعقیب من بوده بمن نرسیده.»

گفت: «اگر می‌دانستی آنرا برای کی می‌خواهیم، بهتر معامله می کردی»

گفتم: «برای کی می‌خواهی؟»

گفت: «برای مادرت»

گفتم: «مادرم را درخانه گذاشته‌ام که قصد سفر ندارد»

گفت: «برای عایشه مادرمؤمنان می‌خواهم»

گفتم: «مال تواست، بیایی‌قیمت ببر»

گفت: «نه، با ما به‌کاروان بیا تا یك شتر مهری به‌توبدهیم ودرهمهایی اضافه کنیم.»

گوید: بازگشتم شتر مهری عایشه را به من دادند بعلاوه چهارصد یا ششصد

درم .

آنگاه به من گفت: «ای برادر عرنی راه را بلدی؟ »

گفتم: «بله بهتر از همه می‌دانم »

گفت: «پس مارا به‌راه ببر»

گوید: «باآنها برفتم‌وبه هردره وآبی که می‌رسیدیم از نام‌آن می‌پرسیدند تا به‌آب حوءب‌رسیدیم وسگان‌آنجا به ما بانگ‌زد»

گفتند: «این چه‌آبیست؟»

گفتم: «آب‌حوءب»

گوید: عایشه باصدای بلندفریاد زدآنگاه به‌شانهٔ شترخود زد وآنرابخوابانید وگفت: «بخداقصهٔ سگان حوءب مربوط به من است، برم‌گردانید» واین را سه بار گفت.

گوید: شتر بخفت وآنها نیز شتران را اطراف وی بخوابانیدند بدینحال بودند وعایشه از رفتن دریغ داشت تا روزبعد همانوقتی که از راه مانده بودند .

گوید : زبیر بیامد و گفت: «فرار ، فرارکه بخدا علی‌بن ابی‌طالب به شما رسید.»

گوید: پس حرکت‌کردند وبه من ناسزاگفتند و من بازگشتم. کمی‌رفته بودم که علی را با سوارانی در حدود سیصدکس دیدم که به من‌گفت: «ای سوار» سوی او رفتم که‌گفت: «زن راکجا دیدی؟»

گفتم: «در فلان وبهمان جاواین شتر اوست ومن‌شترم را به‌اوفروختم»

گفت: «شتر را سوار شد؟»

گفتم: «آری ومن باآنها برفتم تا به‌آب حوءب رسیدیم وسگان‌آنجابه ما بانگ زد وعایشه چنین وچنان‌گفت، و چون‌کارشان راآشفته دیدم بازگشتم وآنها برفتند»

گفت: «ذوقار را بلدی؟»

گفتم: «شاید بهتر از همه بلدم»

گفت: «با ما بیا»

گوید: برفتیم تا در ذوقار فرود آمدیم علی بن ابی طالب گفت دو جوال بیاوردند وپهلوی هم نهاد. آنگاه جهاز شتری بیاوردند وروی آن نهادند. سپس علی بیامد و بالا رفت ودوپا را از یك طرف رها کرد، آنگاه حمد خدا گفت وثنای او کرد وبر محمد صلوات گفت، سپس گفت: «دیدید که این قوم واین زن چه کردند؟»

گوید: وحسن برخاست وبگریست.

علی گفت: «آمده‌ای که مثل زن گریه کنی؟»

گفت: «آری، به تو گفتم ونشنیدی و اکنون به مخمصه‌ای افتاده‌ای که کس یاریت نکند»

گفت: «به این جمع بگو که با من چه گفتی؟»

گفت: «وقتی کسان سوی عثمان رفتند گفتمت دست به‌بیعت نگشایی تاعربان درکار خویش بنگرند که کاری را بی نظر تو فیصل نخواهندداد، امانپذیرفتی، وقتی این زن روان شد واین قوم چنان کردند گفتمت در مدینه بمانی و یارانت را که بتو پیوسته‌اند بخوانی»

علی گفت: «بخدا راست می‌گوید ولی بخدا من چون کفتار نیستم که بصدا گوش کنم، وقتی پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌درگذشت، هیچکس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود، اما مردم با ابوبکر بیعت کردند، من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه ابوبکر درگذشت وهیچ کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مردم باعمربن خطاب بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه عمر درگذشت و کس برای خلافت شایسته‌تر از من نبود اما مرا یکی از شش سهم قرار داد آنگاه مردم با عثمان بیعت کردند من نیز مانند آنها بیعت کردم. آنگاه کسان سوی عثمان رفتند و اورا

کشتند. سپس پیش آمدند و به دلخواه با من بیعت کردند و من با کسانی که پیرویم کرده‌اند بامخالفانم جنگ میکنم تا خدا میان من و آنها حکم کند که از همه حکم کنان بهتر است.»

سخن عایشه که انتقام خون عثمان را میگیرم ورفتن او با طلحه وزبیر سوی بصره

اسدبن‌عبدالله گوید: وقتی عایشه در راه بازگشت از مکه به سرف رسید عبد ابن ام کلاب را که پسر ابی سلمه بود اما به مادر انتساب داشت بدید و گفت: «چه خبر؟»

گفت: «عثمان را بکشتند وهشت روز بماندند»

گفت: «بعد چه کردند؟»

گفت: «مردم مدینه اتفاق کردند و کارشان سرانجامی نیك یافت ودر بارهٔ علی ابن ابی‌طالب همسخن شدند»

گفت: «اگر کار خلافت بریار توقرار گیرد، ای کاش آسمان به زمین افتد بازم گردانید، بازم گردانید.» وسوی مکه بازگشت ومی گفت: «به خداعثمان به‌ستم کشته شد، بخدا انتقام خون اورا می گیرم»

ابن‌ام کلاب گفت:« نخستین کسی که گفتهٔ خویش را تغییر داد تویی، تو بودی که می گفتی نعثل را بکشید که کافر شده»

ابن‌ام کلاب خطاب به عایشه شعری به این مضمون گفت:

«آغاز ازتوبود، تغییر نیز از تو بود

«باد از تو بود وباران هم از تو بود

«تو گفته بودی که پیشوا را بکشند

«و به ما گفته بودی که کافر شده
«ما ترا در کار کشتن وی اطاعت کردیم
«قاتل وی به نزد ما کسی است که دستورداده
«ولی آسمان ازبالای ما نیفتاد
«و آفتاب ومهتابمان نگرفت
با کسی بیعت کرده‌اند که
«کارها را به نظام می‌آورد
«و کارجنگ را سامان می‌دهد
«و کسی که درست پیمان باشد
«همانندخیانتکار نیست»

گوید: عایشه به مکه رفت وبردر مسجد فرودآمد و سوی حجر رفت و آنجا پردگی شد و کسان براوفراهم‌شدند و گفت: «ای مردم بخدا عثمان به‌ستم کشته‌شد، بخدا انتقام خون اورا می‌گیرم.»

محمدگوید: علی نگران مقصد قوم بود ونمی‌دانست کجا خواهند رفت، می‌خواست سوی بصره روند وچون یقین کرد که راه بصره گرفته‌اند خرسند شد و گفت: «مردان وخاندانهای عرب در کوفه‌اند.»

ابن‌عباس گفت: «چیزی که تراخرسند کرده مراآزرده دارد. کوفه خیمه‌گاهی است که سران عرب آنجایند وگنجایش قوم را ندارد و پیوسته آنجا کسی هست که نگران چیزی است که بدان نمی‌رسد وچون چنین باشد برضد کسی که بدان دست یافته آشوب کند تا اورا بشکند وهمدیگر را تباه کنند»

علی گفت: «کار چنان می‌نماید که‌گویی، برتری وحق مردم مطیع از روی سابقه وتقدم است، اگر به استقامت بودند معافشان داریم وتلافی کنیم، اگربدین‌بس کردند، نیکی‌بینند واگر بس نکردند مکلفیم به استقامتشان آریم واین‌برای کسی که

ببدی افتد بدشود.»

ابن‌عباس گفت: «این کار را جز به تحمل ورضاحاصل‌نتوان کرد.»

سیف گوید: وقتی طلحه وزبیر ومادرمؤمنان ومسلمانان مکه متفق شدند که سوی بصره روند واز قاتلان عثمان انتقام بگیرند، زبیر وطلحه پیش‌ابن‌عمر رفتندو خواستند که او نیز بیاید.

ابن‌عمر گفت: «من‌یکی ازمردم‌مدینه‌ام ،اگرهمسخن‌شدند که قیام کنند، من‌نیز قیام می کنم واگر همسخن شدند که به جای مانند، من نیز بجای می‌مانم»وازاوچشم پوشیدند.

ابوملیکه‌گوید: وقتی آهنگ‌حرکت‌داشتند زبیر پسران خود را فراهم‌آورد وبا بعضی وداع کرد وبعضی را همراه برد، دوپسر اسمارا برد، گفت: «فلان‌بمان، عمروبمان»

وچون عبدالله‌بن‌زبیر این‌بدیدگفت: « عروه‌بمان، منذربمان»

زبیرگفت : « وای تو،می‌خواهم و پسرم را همراه داشته باشم که به کارم آیند.»

گفت: «اگر همه را می‌بری ببر واگر کسی را به جای می‌گذاری، این دو را نیز به جای‌گذار واز میان زنان خویش اسمارا به خطر مرگ فرزند مینداز.»

گوید: زبیربگریست وآن دورا نیز واگذاشت،آنگاه برون شدند وچون به کوههای اوطاس رسیدند از سمت راست سوی بصره رفتند وراه بصره را به سمت چپشان‌گذاشتند و چون به نزدیك راه رسیدند واردآن شدند و از منکدر گذشتند.

وهم ابوملیکه در روایت دیگر گوید: زبیر وطلحه روان شدند،عایشه‌نیزروان شد وهمسران‌پیمبر از پی وی تا ذات عرق آمدند کس روزی ندیده بود که‌بیش‌از آن براسلام‌گریسته باشند وآنرا روزگریه‌نام دادند. عایشه عبدالرحمان بن‌عتاب راگفت

بـا مردم نماز کند که عادل بود.

یزیدبن‌معن‌سلمی گوید: وقتی اردوی عایشه از اوطاس سمت راست گرفت‌به ملیح‌بن‌عوف سلمی گذشتند که در ملك خویش بود و به زبیر سلام کردو گفـت: «ای ابوعبدالله چه شده؟»

گفت: «برامیرمومنان تاخته‌اند وبی‌سبب وجهتی اوراکشته‌اند»

گفت: «کی؟»

گفت: «غوغاییان ولایات واوباش‌قبایل، بدویانوغلامان نیز ازآنها پشتیبانی کرده‌اند.»

گفت: «می‌خواهید چه کنید؟»

گفت: «مردم را برانگیزیم که خون‌گرفته شود ومعوق نماند که‌معوق‌ماندنش سلطهٔ خدا را در میان مابه‌سستی افکند واگر مردم از امثال‌آن باز مانند، پیشوایـی نماند مگر اینگونه‌کسانش بکشند»

گفت: «بخدا رها کردن این، وحشت‌آور است ومعلوم نیست‌به‌کجاخواهد کشید»

گویدآنگاه یکدیگر راوداع‌گفتند وازهم جدا شدند.

ورود جمع به‌بصره و جنگ
با عثمان بن‌حنیف

محمدگوید: وقتی راه راطی‌کردند وبیرون بصره رسیدند عمیر بن‌عـبدالله تمیمی‌آنها را بدید وگفت: «ای مادر مؤمنان! ترابه خدا قسم می‌دهم، پیش کسانی که یکی را برای مهیاکردنشان نفرستاده‌ای وارد مشو»

گفت: «رأی درست‌آوردی ومردی پارسایی»

گفت: «به ابـن‌عامر بگوی با شتاب برود که در بصـره برآوردگان دارد،

پیش آنها رود که مردم را ببینند سپس توبروی که دانسته باشند برای چه آمده‌اید»

عایشه، ابن‌عامر را فرستاد و اومخفیانه وارد بصره شد عایشه. نیز به‌تنی‌چند از سران بصره نامه نوشت، به‌احنف‌بن‌قیس نوشت وصبرة‌بن‌شیمان‌وامثالشان، آنگاه روان شد وچون به حفیر رسید در انتظار جواب وخبر ماند.

وچون خبر به مردم بصره رسید عثمان‌بن‌حنیف،عمران‌بن‌حصین‌را که ازعامه بود پیش خواند وبا ابولاسود دوئلی که از خواص بود همراه کرد وگفت: پیش‌این زن روید وکار وی وهمراهانش را معلوم کنید .

آنها برفتند ودرحفیر به عایشه وهمراهانرسیدند و اجازه خواستند، عایشه اجازه دادکه وارد شدند وسلام‌کردند وگفتند: « امیرمان ما را فرستاده که از سبب آمدنت بپرسیم، آیا به‌ما خبر میدهی؟»

گفت: « بخداکسی همانند من به‌کارنهانی نمی‌رود وخبر را از فرزندان‌خود مکتوم نمی‌دارد. غوغاییان ولایات‌واوباش قبایل‌به حرم پیمبر خداصلی‌اللهعلیه‌وسلم هجوم آوردند ودرآنجا حادثه‌ها پدیدآوردند وحادثه‌سازان را به‌آنجاکشانیدند ودر خورلعنت خدا ولعنت پیمبر خدا شدند به‌سبب آنکه پیشوای مسلمانان راکشتندبی‌ـ آنکه دلیل یا قصاصی در میان باشد، خون حرام را حلال‌دانستند وبریختند و مال حرام را غارت‌کردند، حرمت شهر حرام وماه حرام را رعایت نکردند، حرمت عرض‌ها وتن‌ها را نداشتند، در خانهٔ کسان بی‌رضایتشان اقامت گرفتند که قدرت مقاومت نداشتند ودر امان نبودند، ضررزدند وسود ندادند واز خدا نترسیدند، من آمده‌ام‌که کار این جمع ومحنت مردمی راکه‌آنجا هستند وآنچه راکه‌برای‌اصلاح این وضع باید انجام داد با مسلمانان بگویم واین آیه را بخواند:

«لاخیرفی کثیرمن نجوا هم‌الامن امربصدقة اومعروف اواصلاح بین‌الناس[1] »

یعنی: در غالب‌آهسته‌گفتنشان چیزی نیست مگرآنکه به‌صدقه‌دادنی‌یانکویی

۱ـ نساء ۴ آیه ۱۱۴

کردنی یا اصلاح میان مردم فرمان دهد.

می‌خواهیم کسانی را که خدا گفته و پیمبر خدا فرمان داده ازصغیرو کبیرومردو زن برای اصلاح برانگیزیم، کار ما چنین است شما را به معروف می‌خوانیم و از منکر منع می کنیم و به تغییر آن ترغیب می کنیم.»

محمد گوید: ابوالاسود وعمران از پیش عایشه برون شدند وپیش طلحه رفتند وگفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای؟»

گفت: «چرا اما شمشیر روی گردنم بود، اگر علی میان ما و قاتلان حایل نشود برکناری اورا نمی‌خواهم»

گوید: آنگاه پیش زبیر رفتند وگفتند: «برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «برای خونخواهی عثمان»

گفتند: «مگر با علی بیعت نکرده‌ای»

گفت: «چرا، اما شمشیر روی گردنم بود، اگر میان ما وقاتلان حایل نشود برکناری اورا نمی‌خواهم»

آنگاه آندو کس پیش عایشه بازگشتند و با وی وداع کردند، عایشه باعمران وداع کرد وگفت: «ای ابوالاسود مبادا هوس ترا به جهنم بکشاند و این آیه را خواند:

کونوا قوامین لله شهدا بالقسط[1]

یعنی: برای خدا قیام کنید و به انصاف گواهی دهید

پس آنها را روانه کرد ومنادی وی ندای رحیل داد، آن دو کس پیش عثمان ابن حنیف رفتند و ابوالاسود پیش از عمران سخن کرد و شعری خواند به این

۱ـ مائده ۵ آیه ۱۱

مضمون :

«ای ابن‌حنیف! قوم بمخالفت آمده‌اند

«با آنها مقاومت کن و پایمردی کن »

عثمان گفت: «اناللەوانااليه راجعون قسم‌به خدای کعبه که جنگ میان‌مسلمانان افتاد، دغلی را ببینید»

عمران گفت: «بله،بخدا، مدتی دراز شما را درهم کوبد وچندان چیزی از شما نماند»

عثمان گفت: «ای‌عمران رأی توچیست؟»

گفت: «من به جای می‌نشینم تونیز چنین کن»

گفت: «جلوشان‌را می‌گیرم تا امیرمؤمنان علی‌بیاید.»

عمران گفت: «خدا هرچه‌می‌خواهد کند» وسوی خانه خود رفت.»

آنگاه عثمان به‌کار خویش پرداخت، هشام بن‌عامر پیش وی‌آمد وگفت: «ای عثمان این کار که تومی‌کنی مایهٔ شر می‌شود، این دریدگی رفونمی‌گیرد و این شکاف ترمیم نمی‌پذیرد، بااین جمع مسامحه‌کن تا دستور علی‌بیاید وبا آنهامخالفت مکن.»

اما عثمان نپذیرفت وکسان را ندا داد ودستور دادکه‌آماده شوندکه سلاح برگرفتند ودر مسجد جامع فراهم‌آمدند، عثمان بیامد وبه حیله پرداخت تا اندیشهٔ مردم را بداند ودستورآمادگی داد. آنگاه یك مردکوفی‌قیسی را مأمورکرد ومیان مردم فرستادکه به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم! من‌قیس پسر عقدیه حمیسیم،این قوم سوی شما آمده‌اند. اگر از سرترس آمده‌اند، از جایی‌آمده‌اندکه پرندگان در امانند، اگر به‌خونخواهی عثمان‌آمده‌اند ماکه قاتلان عثمان نیستیم، دربارهٔ‌آنها به رأی من کارکنید وبه‌جایی که‌آمده‌اند برشان‌گردانید»

اسودبن‌سریع سعدی برخاست وگفت: «آنها می‌دانندکه ما قاتلان عثمان

نیستیم، آمده‌اند که از ما برضد قاتلان عثمان، چه اینجا باشند چه جای دیگر، کمك بگیرند، اگر این جمع چنانکه گفتی از دیارشان برون رانده شده‌اند کی باید مانع برون راندن کسان از شهرها شود؟»

گوید: مردم ریگ به طرف اوپرانیدند وعثمان بدانست که آمدگان در بصره یاران وهمدستانی دارند وشکسته خاطر شد.

عایشه وهمراهان بیامدند تا به مربد رسیدند واز بالا درآمدند وآنجا بماندند تا عثمان با همراهان خویش بیامد واز مردم بصره کسانی که خواسته بودند با وی آمدند ودر مربدفراهم شدند وهمچنان آمدند تا مربد از مردم پرشد. طلحه درسمت راست مربد بود، زبیر نیز با وی بود، عثمان در سمت‌چپ بود. کسان گوش به‌طلحه فرا داشتند واوحمد وثنای خدا کرد واز عثمان وفضیلت وی ومدینه وکار ناحقی که شده بود سخن آورد وعمل را سخت ناروا شمرد وکسان را به خونخواهی وی خواند وگفت: «این کار، دین وسلطهٔ خدا را نیرومی‌دهد که خونخواهی خلیفهٔ مظلوم، از جمله حدود خداست، شما نیز اگر چنین کنید کار صواب کرده‌اید وکارتان به‌شما باز می‌گردد واگر نکنید قدرت نماند ونظم نپاید.»

زبیر نیز سخنانی همانند این گفت، آنها که درسمت راست مربد بودند گفتند: «راست ونیکوست، حق گفتید وسوی حق خواندید.»

وآنها که درسمت چپ بودند گفتند: «بدکاریست وخیانت، باطل گفتند وسوی باطل خواندند، بیعت کرده‌اند وآمده‌اند وچنین سخن می‌کنند.» مردم خاك به هم افکندند وریگ انداختند وگردوخاك کردند.

آنگاه عایشه سخن کرد، صدایی درشت داشت، چون صدای زنی شکوهمند بودو به همه جا می‌رسید، حمد خداعزوجل کرد وثنای اوبرزبان راندوگفت: «چنان بود که مردم به عثمان معترض بودند وعاملان او را نمی‌خواستند در مدینه پیش ما می‌آمدند ودربارهٔ خبرها که از عمال وی می‌گفتند با ما مشورت می‌کردند و سخنان

نیکودربارهٔ اصلاح فیمابین‌میشنیدند وما می‌نگریستیم‌و عثمان را بیگناهی پرهیزکار ودرست پیمان می‌یافتیم و آنها را بدکاران خیانتکار دروغگو میبافتیم که جز آنچه می‌گفتند، می‌خواستند وچون نیرویشان بیشتر شد به خانهٔ اوریختند وخون حرام‌و مال حرام وشهر حرام را بدون دلیل وقصاص، حلال دانستند، بدانید که برشماست وجز این روانیست که قاتلان عثمان را بگیرید و کتاب خداعزوجل را روان دارید واین آیه را خواند:

الم‌ترالی‌الذین‌اوتوانصیبا من‌الکتاب یدعون الی کتاب‌الله لیحکم بینهم[1] ثم یتولی‌فریق منهم‌وهم معرضون

یعنی: مگرآن‌کسان راکه از تورات بهره‌ای یافته‌اند نبینی که به‌کتاب خدا خوانده شوند تا میانشان حکم کند آنگاه‌گروهی از آنها روی بگردانند و اعراضگران باشند.

یاران عثمان بن‌حنیف دوگروه شدند: گروهی گفتند:«بخدا راست‌گفت‌ونکو گفت وبمنظور نیك‌آمده»گروه دیگرگفتند: «بخدا دروغ می‌گوید، نمی‌دانیم چه می‌گویید» وبه‌همدیگرخاك افکندند وریگ پرانیدند وگرد وخاك کردند.

گوید: وچون عایشه چنین دید سرازیر شد ومردم سمت راست نیز سرازیر شدند ودر مربد در محل دباغان جای‌گرفتند ویاران عثمان به جای خویش ماندند و با هم سخن داشتند تا از هم جدایی‌گرفتند: بعضیشان سوی عایشه رفتند و بعضی دیگر با عثمان بردهانه‌کوچه بماندند. آنگاه عثمان با همراهان خویش بیامد و بردهان کوچه مسجد، سمت راست دباغان با جمع مقابل شدند ودهانهٔ‌کوچه را گرفتند.

قاسم‌بن‌محمدگوید: جاریةبن‌قدامهٔ سعدی بیامد وگفت: «ای مادر مؤمنان! کشته شدن عثمان سبکتر ازکارتو است که از خانهٔ خویش درآمده‌ای وبراین‌شتر

۱ ـ آل عمران۳آیه۲۲

ملعون آماج سلاح شده‌ای در پرده وحرمت خدای بودی، پردهٔ خـویش دریدی و حرمت خویش ببردی، هر که جنگ ترا روا داند کشتنت را نیز رواداند، اگر بـه اختیار سوی ما آمده‌ای به خانهٔ خویش بازگرد واگر نابدلـخواه آمده‌ای از مـردم کمك بخواه.»

گوید: نوجوانی از بنی‌سعد سوی طلحه وزبیر رفت وگفت: «ای‌زبیر! تو حواری‌پیمبرخدا بوده‌ای وای طلحه! توپیمبر خدا را بدست خود محفوظ داشته‌ای مادرتان را نیز با شما می‌بینم، آیازنانتان را نیز آورده‌اید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «پس مرا با شماچه کار؟» وکناره گرفت.

جوان سعدی شعری به این مضمون گفت:

«حلیله کان خویش را محفوظ داشته‌اید

«ومادر خویش راکشانیده‌اید

«حقا که این ازکم انصافی است

«فرمان داشت که در خانهٔ خویش بماند

«اما راه بیابانها گرفت وهدف شد

«که فرزندانش درمقابل او

«با تیرونیزه وشمشیر جنگ کنند

«واین حمایتگر طلحه وزبیر

«بخاطر آنها

«پرده‌های خویش را درید»

جوانی از قبیلهٔ جهینه پیش محمدبن‌طلحه آمد که مردی عابد بودوگفت: «از خون عثمان بامن سخن کن»

گفت: «بله، خون عثمان سه‌پاره‌است، پاره‌ای به‌گردن صاحب هودج است،

یعنی‌عایشه، پاره‌ای به‌گردن صاحب شتر سرخ است، یعنی طلحه، وپاره‌ای به‌گردن علی‌بن ابیطالب است.»

جوان بخندید و گفت: «بگمراهی نیفتم» وبه علی پیوست وشعری دراین باب‌گفت، به این مضمون :

«از پسر طلحه دربارهٔ مقتول مدینه
«که دفن نشد، پرسیدم :
«گفت: سه‌گروه بودندکه
«پسر عفان را به‌کشتن دادند
«یك سوم به‌گردن‌آن‌کسی است‌که در پرده است
«ویك سوم به‌گردن سوار شتر سرخ است
«ویك سوم به‌گردن پسرابی‌طالب است
«گفتم: دربارهٔ دوتن اولی راست‌گفتی
«اما دربارهٔ سومی،به خطا رفتی»

محمدگوید: ابوالاسود وعمران برون شدند، حکیم بن‌جبله با گروهی سوار بیامد وجنگ انداخت، یاران عایشه نیزه‌ها را بالا بردند ونگهداشتندکه جنگ‌نشود اما حکیم‌بس نکرد وبازنگشت وبه جنگ ادامه داد، یاران عایشه دست بداشته‌بودند مگر برای دفاع از خویشتن،حکیم سواران خویش را تحریك مـی‌کرد وتشویق می‌کرد ومی‌گفت: «اینان قرشیانندکه ترس وغرورشان نابودشان می‌کند»آنگاه‌بر-دهانهٔ‌کوچه بجنگیدند واهل خانه‌هاکه دل با یکی از دوگروه داشتند به بام‌آمدند و سنگ سوی‌گروه دیگر می‌افکندند.

گوید: عایشه به یاران خویش‌گفت‌که سمت چپ‌گرفتند وبه‌قبرستان‌بنی‌مازن رسیدند ولختی‌آنجا بماندند ومردم به‌آنها تاختندکه شب از هم جداشان‌کرد.عثمان

سوی مصر بازگشت و کسان سوی قبایل خویش رفتند.

آنگاه ابوالحجر با یکی از بنی‌عثمان‌بن‌مالك پیش عایشه وطلحه‌وزبیر آمدو گفت که به جایی بهتر ازآنجا روند. از قبرستان بنی‌مازن حرکت‌کردند واز سمت قبرستان ازآب بندبصره گذشتند وتا زابوقه رفتند وازآنجا به قبرستان بنی‌حصن رسیدند که به دارالرزق می‌رسید. شبانگاه به‌آمادگی‌پرداختند، مردم نیز سوی‌آنها روان بودند صبحگاهان در عرصهٔ دارالرزق‌آماده بودند وعثمان‌بن‌حنیف به‌مقابله آمد، حکیم‌بن‌جبله ناسزاگویان بیامد ونیزه به دست داشت. یکی از مردم‌عبدالقیس بدو گفت: «این کیست که ناسزایش می‌گویی واین سخنان که می‌شنوم دربارهٔ او ادا می‌کنی؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث‌زاده، با مادرمؤمنان چنین می‌گویی؟»

حکیم نیزه را میان دوپستان وی نهاد واورا بکشت،آنگاه به زنی رسید و همچنان ناسزای عایشه می‌گفت.

زن‌گفت: «این کیست که ترا به ناسزاگفتن واداشته؟»

گفت: «عایشه»

گفت: «ای خبیث زاده به مادر مؤمنان چنین‌می‌گویی؟»

حکیم‌ضربتی میان دوپستان وی زد وخونش بریخت وبرفت.

گوید: «وچون‌فراهم‌آمدند، با یاران عایشه روبروشدند ودر دارالرزق‌جنگی سخت‌کردند که از هنگام طلوع تا نیمروز دوام داشت و بسیار کس از یاران عثمان ابن‌حنیف کشته‌شد وزخمی، از دوطرف بسیار بود.

منادی عایشه ندا می‌داد وقسم می‌داد که‌بس کنید، اما نمی‌پذیرفتند و چون به سختی‌افتادند، یاران عایشه را به صلح‌خواندند که‌پذیرفتند ومتارکه کردند ومکتوبی در میانه نوشتند که پیکی سوی مدینه فرستند ودست‌بدارند تا پیك‌باز آید، اگر معلوم

شد که طلحه وزبیر را در کار بیعت مجبور کرده‌اند عثمان برود وبصره را به آنها واگذارد واگر مجبور نبوده‌اند طلحه وزبیر بروند. مکتوب چنین بود :

« این قراری است که طلحه وزبیر ومؤمنان مسلمانان همراهشان
«مطابق آن با عثمان بن‌حنیف ومؤمنان ومسلمانان همراه وی قرار کرده‌اند
«که عثمان همانجاکه هنگام صلح به دست وی بوده بماند و طلحه وزبیر
«همانجاکه هنگام صلح بدستشان بوده بمانند، تا امین دوگروه وپیکشان،
«کعب‌بن‌سور از مدینه بیاید هیچیك از دوگروه در مسجدوبازار وراه و
«آبگاهی مزاحم دیگری نشود، آرامش‌در میان است تاکعب با خبربیاید
«واگر خبر آورد که‌قوم‌طلحه وزبیر رابه‌کار بیعت مجبور کرده‌اند،دستور
«دستور آنهاست. اگر عثمان خواهد سوی مقصدخویش رود واگرخواهد
«باآنهابماند. واگر خبرآورد که مجبور نبوده‌اند دستور دستور عثمان
«است. اگر طلحه وزبیر خواستند بمانند وبر اطاعت علی باشند واگر
«خواهند سوی مقصد خویش روند ومؤمنان از کسی که توفیق یابدپیروی
«کنند»

گوید: کعب برفت تابه مدینه رسید، مردم برای‌آمدن وی فراهم‌آمدند واین به روزجمعه بود. کعب به سخن ایستاد وگفت: « ای مردم مدینه مردم بصره مرا پیش شما فرستاده‌اند تا معلوم کنم آیا این قوم این دومرد را به‌بیعت علی مجبور کرده‌اند یا به اختیار بیعت کرده‌اند؟»

هیچکس از جمع به وی جواب نداد، بجز اسامةبن‌زید که برخاست و گفت: «بیعت‌نکردند مگر به‌اجبار»

سهل بن‌حنیف وکسان به طرف اسامه جستند. صهیب‌بن‌سنان برجست و به اتفاق ابوایوب‌بن‌زید وجمعی از یاران رسول خدا واز جمله محمدبن‌مسلمه از بیم آنکه مبادا اسامه کشته شود گفت: «بخدا چنین بود، این مرد را رها کنید»

اورا رها کردند صهیب دستش بگرفت واز مسجد ببرد وبه خانه‌اش رسانیدو گفت: « مگر نمی‌دانستی کـه ام عامر احـمق بود ، نـمی‌توانستی مانند ما خاموش بمانی؟ »

گفت: «نه بخدا نمی‌دانستم کار به اینجا می کشد که حادثه‌ای سخت بود.»

کعب بازگشت، در این فاصله حوادثی رخ داده بود که طلحه وزبیر آنرا به حساب گرفته بودند، از جمله اینکه محمدبن‌طلحه که نمـاز بسیار می کرد درجایـی نزدیك عثمان‌بن‌حنیف بایستاد وبعضی از قوم‌زط وسیابجه‌بیم کردند که مبادا مقصود دیگر دارد واورا از آن محل دور کردند طلحه وزبیر کس پیش عثمان فرستادند کـه این یکی.علی از ماجرای مدینه خبریافت ونامه‌ای به عثمان نوشت واورا بی کفایت خواند ونوشت: «بخدا اگر مجبور شدند برای جلوگیری ازتفرقه بود که به اجباربه جماعت وفضیلت پیوستند ، اگر منظورشان رهایی از بیعت است دستاویزی ندارند اگر منظور دیگر دارند باید ببینم وببینند»

وقتی این نامه به عثمان بن‌حنیف رسید کعـب نیز بیامد و کـس پیش عثمان فرستادند که از پیش ما برو اما اونامه را حجت کرد وگفت: «این مطلب تازه است جز آنچه گفته‌ایم»

پس طلحه وزبیر شبانگاهی سرد و تاریك طوفانی و بارانی، کسان را فراهم آوردندوسوی مسجد رفتند، وقت نماز عشا بود که‌نماز عشا را دیرمی کردند، عثمان بن‌حنیف تأخیر کرده‌بود وعبدالرحمان بن‌عتاب‌را پیش‌صف نهاده بودند،جماعت‌زط وسیابجه شمشیر کشیدند ودر جمع یاران طلحه و زبیر نهادند.آنها نیز مقابله کردند ودر مسجد به جنگ پرداختند وپایمردی کردند و همه راکه چهل کس بودند از پای درآوردند و کسان فرستادند تا عثمان را پیش طلحه وزبیر آرند وچون‌پیش‌آنهارسید لگدکوبش کردندو یك موی در چهرهٔ وی بجانگذاشتندواین را سخت‌مهم شمردند و ماجرا را به عایشه خبر دادند ورأی او را خواستند، عایشه پیغام داد: « ولـش

کنید که هرجا می‌خواهد برود، به‌زندانش مکنید»

آنگاه کشیک‌بانان عثمان را از قصر بیرون کردند و وارد شدند وچنان بود که هرروز وشب بطور متناوب، چهل کس کشیک‌بانی عثمان می کردند. عبدالرحمان‌بن عتاب نماز عشاونماز صبحدم را باکسان بکرد .

گوید: فرستاده میان عایشه وطلحه وزبیر عبدالرحمان بود که خبرسوی‌عایشه برد واز پیش وی جواب‌آورد وفرستاده قوم بود.

ابومحنف‌گوید: وقتی عثمان بن‌حنیف را گرفتند،ابان‌بن‌عثمان را پیش‌عایشه فرستادند ورای وی را خواستند.

عایشه‌گفت: «بکشیدش.»

زنی به‌اوگفت: «ای مادر مومنان! ترا بخدا با عثمان‌که صحبت پیمبر خدا داشته چنین مکن»

عایشه‌گفت: «ابان راپس‌آرید»

وچون اورا بیاوردندگفت: «عثمان را بدارید،نکشید»

گفت: «اگر می‌دانستم‌که مرا برای این، باز پس خوانده‌ای نمی‌آمدم.»

مجاشع‌بن‌مسعودگفت: «عثمان را بزنید وموی ریشش رابکنید، چهل تازیانه به‌اوزدند وموی ریش وسرو ابروان وپلکانش را بکندندوبداشتند.»

زهری‌گوید: وقتی طلحه وزبیر خبریافتند که علی درذی‌قار فرودآمده سوی بصره رفتند واز منکدر عبور کردند وعایشه بانگ سگان شنید وگفت: «این چه‌آبی است؟»

گفتند: «آب حوءب»

گفت: «اناالله واناالیه راجعون، من همانم، از پیمبر خدا وقتی که زنانش پیش وی بودند شنیدم‌که می‌گفت: ایکاش می‌دانستم سگان حوءب به‌کدامتان‌بانگ می‌زند»

عایشه می‌خواست بازگردد اما عبدالله‌بن زبیر پیش وی آمد وگفت: «کسی که گفته اینجا حوءب است دروغ گفته» وچندان بگفت تا عایشه‌روان‌شد.

گوید: وقتی به بصره رسیدند عثمان‌بن‌حنیف که عامل آنجا بودگفت: «سبب مخالفت‌شما با علی چیست؟»

گفتند: «او که چنین وچنان کرده برای خلافت شایسته‌تر از مانیست»

عثمان‌گفت: «علی مرا به اینجاگماشته، نامه می‌نویسم وبه اوخبر می‌دهم که به‌چه‌کار آمده‌اید وباکسان نمازمی‌کنم تا نامهٔاو بیاید»

گوید: آنها موافقت‌کردند و اونامه نوشت، اما دوروز نگذشت‌که بسر او تاختند ودر زابوقه نزدیك مدینة‌الرزق باعثمان بجنگیدند وغلبه‌یافتند واورابگرفتند، می‌خواستند بکشندش‌اما ازخشم انصاریان بیم‌کردند وبه مو وتن وی‌آسیب‌زدند، آنگاه طلحه وزبیر میان مردم‌بصره به‌سخن‌ایستادندو گفتند: «ای‌مردم‌بصره گناه‌راتوبه باید، ما می‌خواستیم‌رفتار امیرمؤمنان عثمان دیگرشود، کشتن‌اورا نمی‌خواستیم اما سفیهان برخردمندان غلبه‌یافتند واوراکشتند»

مردم به طلحه‌گفتند: «ای ابومحمد! نامه‌های توکه به ما می‌رسید جز این بوده»

زبیرگفت: «دربارهٔ وی نامه‌ای از من‌پیش شما آمد؟» آنگاه ازکشته شدن عثمان ورفتاری‌که با وی شده بود سخن‌آورد واز علی خرده‌گرفت.

گوید:یکی از مردم عبدالقیس برخاست وگفت: «ای مرد خاموش باش تا ما سخن‌کنیم»

عبدالله‌بن‌زبیرگفت: «ترا با سخن‌کردن‌چکار؟»

مرد عبدی‌گفت: «ای‌گروه مهاجران! شما نخستین‌کسانی بوده‌اید‌که دعوت پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم‌را پذیرفته‌اید، واین فضیلت شمابود، مردم نیز همانندشما به اسلام روی‌آوردند، وقتی پیمبر خدا درگذشت با یکی از خودتان بیعت کردید

ودر این مورد از ما رای نخواستید اما رضایت دادیم وپیروی شما کردیم وخدا در ایام خلافت وی‌مسلمانان را بر کت داد آنگاه. او،رضی‌الله‌عنه، درگذشت ویکی از شما را بخلافت گماشت، دراین مورد نیز با مامشورت‌نکردید اما رضایت دادیم و تسلیم شدیم. وچون خلیفه درگذشت کار را بهشش کس محول کرد که بی‌مشورت‌ما عثمان را انتخاب کردید و با اوبیعت کردید آنگاه بی‌مشورت ما به وی اعتراض کردید وخونش بریختید، پس از آن بی‌مشورت ما با علی بیعت کردید، اینك چه اعتراضی باوداریدکه با وی جنگ کنیم؟آیا غنیمی به تبعیض داده یاکاری به ناحق کرده که بدان معترضید تا با شما برضد وی باشیم، اگر چنین نیست پس این کار چیست؟ »

گوید :خواستند اورا بکشند که عشیره‌اش مانع شدند، اما روز بعد بر او و کسانش تاختند وهفتاد کس را بکشتند.

محمدگوید: وقتی عثمان بن‌حنیف را بگرفتند ، صبحگاهان بیت‌المال با کشیك‌بانان در تصرف طلحه وزبیر بود، مردم نیز باآنها بودند و هرکه باآنها نبود مغلوب وگوشه‌گیر بود. کس پیش عایشه فرستادند که حکیم باگروهی بجاست. عایشه پیغام دادکه عثمان را بزندان‌نکنند، ولش‌کنند.چنان کردند، عثمان رها شد و به دنبال‌کار خود رفت. حکیم‌بن‌جبله با سواران خویش وکسانی از مردم عبدالقیس که پیروی اومی‌کردند وکسانی از پراکندگان طایفهٔ ربیعه که به آنها پیوسته بودندآماده بودکه سوی دارالرزق رفتند حکیم می‌گفت: «اگر یاریش نکنم برادرش نیستم» وبه عایشه ناسزامی‌گفت.

گوید: یکی از زنان قوم‌حکیم، سخنان اورا شنیدوگفت: «ای خبیث زاده این سزاوارتواست» که ضربتی زد واورا بکشت ومردم عبدالقیس‌بجز آنها که گمنام بودند خشم آوردند وگفتند: «دیشب چنان‌کردی ، اکنون نیز از سرگرفتی بخدا می‌گذاریم تا خدا از تو قصاص بگیرد » و برفتند و او را ترك‌کردند وکسانی از

پراکندگان قبایل که همراه عثمان بن‌حنیف به غزای عثمان رفته بودند ودرمحاصرهٔ وی‌شرکت داشته بودند ودانستند که دربصره جای‌ندارند براوفراهم‌آمدند که آنهارا سوی زابوقه بنزدیك دارالرزق برد .

عایشه گفت: «هیچکس را نکشید مگر آنکه با شما جنگ کند بانك‌زنید که هرکس از قاتلان عثمان نباشد دست از ما بدارد که ما جز با قاتلان‌عثمان‌کار نداریم وبه هیچکس نمی‌تازیم »

گوید: اما حکیم جنگ آغاز کرد وبه بانك اعتنا نکرد.

طلحه‌وزبیر گفتند: « حمد خدای که خونی‌های مارا از مردم بصره فراهم آورد. خدایا هیچکدامشان راباقی مگذار وازآنها قصاص بگیر وهمه رابکش»

آنگاه به جنگ آنها رفتند که سخت بجنگیدند، چهار سربودند: حکیم‌مقابل طلحه بود، ذریح مقابل زبیر بود، ابن‌محرش مقابل عبدالرحمان‌بن‌عتاب بود و حرقوص‌بن‌زهیر مقابل عبدالرحمان بن‌حارث.

طلحه‌به‌حکیم تاخت که سیصدمرد داشت،وی‌شمشیر می‌زد ورجزی‌می‌خواند به این مضمون :

«با شمشیر می‌زنمشان
«همانند مردی عبوس
«که از زندگی مأیوس است
«وبهشت می‌جوید»

یکی پای اورا بزد وقطع کرد واوخود راکشید وپارا برگرفت‌وسوی‌حریف افکند که بدوخورد واز پای درآمد وپیش رفت واورا بکشت وبرپیکرش تکیه‌کرد وشعری به این مضمون خواند :

«ای ران! بیم‌مدار
«که بازویم بجاست

«وباآن، بالای‌زانویم‌راحفظ می‌کنم»

وهم اورجزی به این مضمون می‌خواند:

«این ننگ‌نیست که من بمیرم.

«ننگ‌آنست که‌کسی فرار کند

«نابود شدن بزرگی را از میان نمی‌برد»

یکی‌پیش وی‌آمد که‌سرخویش رابرپیکر کشتهٔ دیگر نهاده بود، گفت:«حکیم چه شده؟»

گفت: «کشتندم»

گفت: «کی تراکشت؟»

گفت: «متکایم»

گوید: پس اورا برداشت وبه یارانش پیوست که هفتاد کس بودند.

گوید: حکیم که بریکپا ایستاده بود وشمشیرها برضدآنهابه‌کاربودبی‌لکنت سخن‌کرد وگفت: «این دو کس را چنان دیدیم که با علی بیعت‌کردند وبه اطاعت وی درآمدندآنگاه به مخالفت وجنگ وخونخواهی عثمان بن‌عفان‌آمدند و میان ما مردم این دیار تفرقه انداختند، منظورآنها عثمان نیست.»

گوید: یکی بانگ زد: «ای خبیث! اکنون که انتقام خدا به تورسید به سخن پرداخته‌ای کی توویارانت را واداشت که به پیشوای مظلوم حمله برید ودر جمع مسلمانان تفرقه‌آورید وخون بریزید وتحصیل دنیاکنید، اینك عذاب وانتقام خدا را بچش‌وهمینجور باش»

گوید: ذریح ویارانش‌کشته شدند، حرقوص‌بن‌زهیر با تنی چنداز یارانش جان به دربرد و به قوم خویش پناه بردند. منادی طلحه وزبیر ندا دادکه درهریك از قبایل شماکسی از مهاجمان باشد پیش ما بیارید، آنها را بیاوردند چنانکه سگان را می‌برندوهمه‌را کشتند ومیان بصریان از‌آن جمع کس نماند مگر حرقوص‌بن‌زهیر

که بنی‌سعد به حمایت اوبرخاستند که وی از بنی سعد بود، اما سخت به زحمت افتادند، مدتی معین شد وبنی‌سعدیان را که طرفدار عثمان بودند،چندان آشفته کردند که گفتند: «کناره می کنیم»

مردم عبدالقیس نیز پس از جنگ وقتی خشم بنی‌سعدیان را بدیدنددر مورد مقتولان وپناهندگان خویش به خشم‌آمدند که عبدیان به اطاعت علی دلبسته بودند.

طلحه وزبیر مقرری کسان را بدادند ومردم مطیع را بیشتر دادند، مردم عبدالقیس و بسیاری از بکربن وائل که بیشترشان‌ندادند سوی بیت‌المال تاختند اما مردم‌به‌آنها حمله بردند وازآنها بکشتند که برفتند وبرراه علی‌جای‌گرفتند.

در این موقع در بصره بجز حرقوص خونی‌ای نمانده بود. طلحه‌وزبیر از کار ووضع خویش به مردم شام نوشتند که‌آمده بودیم از جنگ جلوگیری کنیم و کتاب خداعزوجل را بپاداریم وحدود خدا را دربارهٔ شریف ووضیع وبسیار وکم روان کنیم‌مگرآنکه‌خدا مارا ازآن‌بازدارد. نیکان‌ونجیبان مردم‌بصره‌باما‌بیعت‌کردند واشرار واوباش به مخالفت برخاستند ودست به اسلحه بردند واز جمله سخنانی که به ماگفتند این‌بود که مادرمؤمنان را به‌گروگان می‌گیریم به‌این سبب که‌آنها را سوی حق خوانده بود وترغیب کرده بود خدای عزوجل روش مسلمانان را مکرر به‌آنها وانمود وچون حجت ودستاویز نماند قاتلان امیرمؤمنان دلیری نمودند که از پای درآمدند وکس ازآنها جان نبرد مگر حرقوص‌بن‌زهیر که خدا سبحانه‌اگر خواهد اورا نیز گرفتار کند وهمگان چنان شدند که خدا فرموده بود، شما را بخدا شما نیز چنان‌کنید که ماکرده‌ایم‌که ماوشما در پیشگاه خدا معذور باشیم‌که تکلیف خویش را انجام داده‌ایم.

نامه را با سیار عجلی فرستادند.

نامه‌ای همانندآن نیز برای مردم‌کوفه فرستادند وبا یکی از بنی‌عمروبن‌اسد بنام مظفربن معرض فرستادند، برای‌مردم یمامه نیز که سبرةبن‌عمروعنبری عامل‌آنجا

بود نامه نوشتند وبا حارث سدوسی فرستادند.

به مردم مدینه نیز نامه نوشتند وبا ابن‌قدامه قشیری فرستادند که نهانی به‌مردم مدینه رسانید.

«عایشه نیز با فرستادهٔ طلحه وزبیر برای مردم کوفه‌نوشت:

«اما بعد، خدا عزوجل و اسلام را بیادتان می‌آورم. کتاب خدا را «بوسیلهٔ روان کردن احکام آن به‌پا دارید، از خدا بترسید وهمگی به «ریسمان وی چنگ بزنید وباکتاب خدا باشید، ما به‌بصره آمدیم ومردم «را دعوت کردیم که بوسیلهٔ روان کردن‌حدود خدا کتاب‌وی‌را به‌پادارند، «صلحا پذیرفتند و آنها که از خیر بری بودند با سلاح بمقابله ماآمدند و «گفتند شما را نیز از پی‌عثمان روانه می‌کنیم که حدود را معوق بدارند، «دشمنی کردند وما راکافر خواندند وناروا به ماگفتند وما این‌آیهٔ قرآنرا «بر ایشان‌خواندیم:

«الم ترالی الذین اوتوا نصیبامن الکتاب‌یدعون الی کتاب «الله‌لیحکم بینهم»[1]

«یعنی: مگر آن کسان راکه‌از تورات‌بهره‌ای‌یافته‌اند نبینی که بکتاب خدا «خوانده شوند تا میانشان حکم کند.

«بعضیشان مطیع من شدند ومیانشان اختلاف افتاد وبه‌همین‌حال «واگذاشتیمشان اما این مانع گروه اول نشدکه سلاح در یاران من‌نهند، «عثمان بن‌حنیف سوگندشان دادکه با من بجنگند. خدا بوسیلهٔ‌صلحای «قوم مرا حمایت کرد ومکرشان را به خودشان بازگردانید. بیست وشش «روز بماندیم وبه کتاب خدا وروان کردن حدود دعوتشان کردیم که از «خونریزی جلوگیری شود مگر آنکه خونش حلال باشد، اما نپذیرفتند و

---

۱ ــ ۲۲/۳

«به چیزها متوسل شدند که مطابق آن توافق کردیم، اما بترسیدندو خیانت
«کردند و فراهم آمدند وخدا خونبهای عثمان رایکجا کرد واز آنها قصاص
«گرفت که جز یکی از آنها جان نبرد وبوسیلهٔ عمیربن مرثد ومرثدبن قیس
«وتنی چند از قیسیان وتنی چند از طایفهٔ رباب وازد از ما حمایت کردو
«وازآنها محفوظ داشت. از قاتلان عثمان بن عفان چشم نپوشید تاخداحق
«خویش را بگیرد، از خاینان حمایت و طرفگیری مکنید و از کسانی که
«مشمول حدود خدا شده‌اند خشنود مباشید که ستمگر شوید، نام
«اینان را برای کسانی نوشته‌ام، مردم را از حمایت ویاری آنها بدارید و
«در خانه‌های خویش بمانید که این قوم به‌آنچه با عثمان بن عفان کردند و
«تفرقه در جماعت مسلمانان آوردند ومخالفت کتاب وسنت کردند، بس
«نکردند وما را به سبب آنکه گفته بودیم وترغیبشان کرده بودیم که کتاب
«خدارا بپادارندوحدود وی‌را روان کنند، کافر شمردند وناروا گفتند. صلحا
«این کار را نپسندیدند و گفتارشان راوحشت آور دانستند وبه آنها گفتند که
«بدین بس نکردید که پیشوا را کشتید واینک برضدهمسر پیمبرتان برخاسته‌اید
«که چرا شما را به حق خوانده ومی‌خواهید اورا با اصحاب پیمبرخداو
«پیشوایان اسلام بکشید. پس آنهاوعثمان بن حنیف، پیروان غوغایی وجاهل
«خویش را بازطها وسیابجه بکار انداختند وما ازآنها به جمعی ازمردم
«خیمه‌ها پناه‌بردیم. بیست وشش روز چنین بود، دعوتشان می کردیم که به
«حق گرایند ومیان ما وحق حایل نشوند اماخیانت آوردند ونامردی کردند
«وما مقابله نکردیم. بیعت طلحه وزبیر را حجت آوردند وپیکی فرستادند
«که با حجت بیامد اما حق را نشناختند وتحمل آن نکردند و در تاریکی
«هجوم آوردند که مرا بکشند در صورتی که کسی که با آنها جنگ می کرد
«من نبودم. از پای ننشستند تا به آستان خانهٔ من رسیدند، بلدی همراه

«داشتند که بسوی من راهبرشان شود اما گروهی را بردرخانهٔ من یافتند که
«عمیربن مرثدومرثدبن قیس ویزیدبن عبدالله بن مرثد از آن جمله بودندباتنی
«چند از قیسیان وتنی چنداز طایفهٔ رباب وازد. آسیای جنگ بر آنها بگشت
«ومسلمانان دورشان راگرفتند وخونشان را بریختند وخداعزوجل مردم
«بصره راباطلحه وزبیر همدل ومتفق کرد، اگر کسانی را به انتقام کشته‌ایم
«معذوربوده‌ایم واین حادثه پنج روز مانده از ربیع‌الآخر سال سی وشش
« بود. »

عبدالله بن کعب، نوشت درماه‌جمادی.

عامربن‌حفص گوید: یکی از مردم حدان بنام ضخیم‌گردن حکیم‌بن‌حبله‌رابزد که سرش بگشت که به پوستش آویخته بود وصورتش بطرف پشت بود.

مثنی حدانی گوید: کسی که حکیم راکشت یزیدبن‌اسحم‌حدانی بود، حکیم را میان یزیدبن اسحم وکعب‌بن‌اسحم یافت که هردو کشته شده بودند.

ابوالمليح گوید: وقتی حکیم‌بن‌جبله کشته شد خواستند عثمان بن‌حنیف را بکشند، گفت: «هرجور می‌خواهید اما سهل‌بن‌حنیف، ولایتدار مدینه است، اگرمرا بکشید انتقام می‌گیرد واورا رهاکردند. درکار نماز اختلاف کردند، عایشه رضی‌الله‌عنها به‌عبدالله‌بن‌زبیر گفت که باکسان نمازکند. زبیر می‌خواست مقرری مردم را بدهد وآنچه راکه دربیت‌المال بود تقسیم کندعبدالله پسرش گفت: «اگرمردم‌مقرری بگیرندپراکنده می‌شوند.»درباره‌عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر توافق کردند و اورا بر بیت‌المال گماشتند.

جارودبن‌ابی سبره‌گوید: «شبی که عثمان‌بن‌حنیف راگرفتنددر عرصهٔ‌مدینهٔ‌الرزق غذایی بودکه مردم می‌خوردند. عبدالله خواست‌آنرا به یاران خویش دهد حکیم‌بن‌جبله از رفتاری که باعثمان‌بن‌حنیف کرده بودند خبر یافت وگفت: «اگر او را یاری ندهم خدا ترس نیستم» وبا جماعتی از عبدالقیس وبکربن‌وائل که قیسیان

بیشتر بودند به مدینةالرزق پیش ابن‌زبیر رفت که گفت: «حکیم چه‌می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم که ازاین‌غذا بخوریم و مطابق‌نوشتهٔ فیمابین عثمان‌را رها کنید که در دارالاماره بماند تا علی بیاید، بخدا اگر برضد شما یارانی داشتم که در همتان بکوبم، به این مقدار رضایت نمی‌دادم تادر مقابل کسانی که کشته‌اید بکشمتان که شما در مقابل کسانی که از برادران ما کشته‌اید خونتان حلال است، مگر ازخدای عزوجل نمی‌ترسید، چرا خونریزی را روا میدانید؟»

گفت: «در مقابل خون عثمان‌بن‌عفان‌رضی‌الله‌عنه»

گفت: «اینها که کشتیدشان عثمان را کشته بودند؟ مگر از دشمنی خدا نمی‌ترسید؟»

عبدالله‌بن‌زبیر گفت: «تا علی خلع نشود از این غذا به شما نمی‌دهیم و عثمان ابن‌حنیف‌را رها نمی‌کنیم»

حکیم گفت: «خدایا توداورعادلی، شاهدباش»

آنگاه به یاران خویش گفت: «من دربارهٔ جنگ با اینان تردید ندارم‌هر که تردید دارد برود.»

سپس با آن جمع به جنگ پرداخت وجنگی سخت در میانه رفت. یکی ضربتی به ساق پای‌حکیم زد و آنرا قطع کرد. حکیم‌ساق پای خویش‌را بگرفت و بوی زد که به‌گردنش‌خورد واز پای درآمد و به حال مرگ افتاد. آنگاه سوی وی رفت وبکشتش وبراوتکیه داد، یکی براوگذشت وگفت: «کی‌تراکشت؟»

گفت: «متکایم.»

هذلی‌گوید: وقتی پای حکیم قطع شد شعری به این مضمون خواند:

«وقتی عزم خویش را جزم کردم
«بپایم گفتم ای پای! بیم‌مدار
«که دست نیرومندم با من است»

عامر گوید: «اشرف پسر حکیم و برادرش رعل بن‌جبله نیز با وی کشته شدند.

عوف‌اعرابی گوید: یکی درمسجد بصره پیش طلحه وزبیروآمدگفت: «شما را بخدا آیا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم دربارهٔ این سفرتان چیزی به شماگفته است؟»

گوید: «طلحه برخاست وپاسخ نداد واوزبیر را قسم دادکه‌گفت: «نه»ولی شنیدیم‌که پیش شما در مهایی‌هست که‌آمده‌ایم شریك شما شویم.»

ابن‌عمروابستهٔ زبیرگوید: «وقتی مردم بصره با طلحه وزبیربیعت کردندزبیر گفت: «هزار سوار نیست که باآنها سوی علی روم یا شبیخونی بزنم‌یاصبحگاهی حمله‌برم شاید اورا پیش ازآنکه به‌ما برسد بکشیم؟»

گوید: «اماکسی جواب نداد»

زبیرگفت: «این فتنه‌ایست که ازآن سخن می‌گفتم»

وابستهٔ اوگفت: «این را فتنه می‌نامی وبسبب‌آن جنگ می‌کنی؟»

گفت: «وای برتو می‌نگریم اما نمی‌بینیم، هیچ کاری نبودکه جای پایم را در اثنای‌آن ندیده باشم، جز این‌کارکه نمی‌دانیم روبه اقبال داریم یابه‌ادبار»

علقمةبن‌وقاص‌لیثی‌گوید: وقتی طلحه وزبیروعایشه رضی‌الله‌عنهم.روان‌شدند طلحه را دیدم، اومجلس خلوت را بیش از همه چیز دوست داشت دیدمش‌که‌ریش خود را به‌سینه می‌مالید،گفتمش: «ای ابا محمد می‌دانم‌که مجلس‌خلوت را بیش‌از همه چیز دوستداری ومی‌بینم‌که ریشت را به سینه‌ات میمالی اگر از چیزی آزرده خاطری بنشین»

گفت: «ای علقمه ماکه برضد دیگران همدل بودیم اینك دوکوه‌آهن‌شده‌ایم که همدیگر را می‌جوییم، دربارهٔ عثمان‌کاری از من سرزده‌که باید به‌توبهٔ‌آن‌خونم را در راه خونخواهی اوبریزم»

گفتم: «تو که ملك وعیال‌داری محمدبن‌طلحه را پس‌بفرست که اگر حادثه‌ای رخ داد جانشین تو باشد»

گفت: «نمی‌خواهم کسی را که در این راه قدم برمی‌دارد منع کنم.»

گوید: «پیش‌محمدبن‌طلحه رفتم وبدوگفتم: بهتر است بـجای مانی واگـر برای طلحه حادثه‌ای بود به‌کارعیال وملك اوپردازی»

گفت: «نمی‌خواهم دربارهٔ اواز دیگران بپرسم»

مجالدبن‌سعدگوید:وقتی عایشه به‌بصره‌آمد به زیدبن‌صوحان‌چنین نوشت:

«از عایشه دختر ابوبکر مادر مؤمنان ومحبوب پیمبرخداصلی‌
« الله‌علیه‌وسلم، به فرزند صمیمی وی زیدبن‌صوحان. اما بعد: وقتی این
«نامهٔ من‌به تورسید بیاومارا درکارمان یاری‌کن،اگرچنین نمی‌کنی کسان
«را از علی بازدار.»

گوید:زید بدونوشت :

«از زیدبن‌صوحان به عایشه دختر ابی‌بکر صدیق رضی‌الله‌عنـه
«محبوب پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم .اما بعد: اگر از این‌کار کناره‌کنی
«وبه خانهٔ خویش بازگردی من فرزند صمیمی‌توام، وگرنه نخستین‌کسی
«هستم‌که ترارها می‌کنم»

سخن از رهسپـار شـدن علی‌بن‌ابی‌طالب‌سوی بصره

یزید ضخم‌گوید:علی در مدینه بودکه ازکار عایشه وطلحه وزبیر خبر یافت که‌آنها سوی عراق رفته‌اند وبا شتاب برون شد وامید داشت‌کـه به‌آنها بـرسد و بازشان‌گرداند اماچون به‌ربذه رسید خبر یافت‌که دور شده‌اند وروزی چند در ربذه بماند وخبریافت‌که آن جمع آهنگ بصره دارند وآسوده خاطر شد وگفت: « مردم

کوفه را بیشتر دوست دارم که سران عرب جزو آنها هستند» و به آنها نوشت که من شما را از شهرها برگزیدم واینك در راهم.

عبدالرحمن بن ابی لیلی گوید: علی به مردم کوفه نوشت :

«بسم الله الرحمن الرحیم، اما بعد، من شما را برگزیدم وپیش شما
«اقامت می گیرم که می‌دانم خدا عزوجل وپیمبر اورا دوستدارید،هر که
«پیش من آید ویاریم کند دعوت حق را پذیرفته وتکلیف خویش را انجام
«داده است»

طلحة بن اعلم گوید: علی ، محمدبن ابی بکر و محمدبن عون را سوی کوفه فرستاد.

مردم برای مشورت دربارهٔ حرکت پیش ابوموسی آمدند .

ابوموسی گفت: «راه آخرت اینست که بمانید وراه دنیا اینست که حرکت کنید،خودتان دانید.»

گوید: گفتهٔ ابوموسی به‌دومحمد رسید واز اودوری گرفتند و سخنان درشت گفتند. ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان بگردن من و یار شماست، اگر بخواهیم جنگ کنیم، جنگ نمی کنیم تا همهٔ قاتلان عثمان هرکجا باشند کشته شوند. »

گوید:علی درآخر ماه ربیع‌الاول سال سی‌وششم از مدینه برون شد وخواهر علی بن عدی که از تیرهٔ عبدشمس بود شعری به این مضمون گفت:

«خدایا شتر علی را پی کن
«وحمل اورا برای شتر مبارك مکن
«بدانید که علی بن عدی همراه وی نیست»

شعبی گوید:وقتی علی در ربذه فرودآمد، جماعتی از مردم طی پیش علی آمدند، بدو گفتند: «اینك جماعتی از مردم طی آمده‌اند که بعضی‌شان می‌خواهند با تو حرکت کنند وبعضی دیگر می‌خواهند به تو سلام گویند»

گفت: «خدا همه را پاداش نیك دهد، خدا مجاهدان را برماندگان فضیلت داده وپاداش بزرگ.»

گوید: آنگاه به نزد وی درآمدند، علی گفت: «ما را چگونه دیده‌اید؟»

گفتند: «همه نیك ودلخواه»

گفت: «خدایتان پاداش نیك دهد که به دلخواه اسلام آوردید وبامرتدان جنگ کردید وزکات خویش رابتمام به مسلمانان دادید.»

گوید: آنگاه سعیدبن‌عبیدطایی بپاخاست وگفت: «ای امیرمومنان! کسانی هستند که زبانشان آنچه را در دل دارند بیان می کند، بخدا زبان من آنچه را در دل دارم بیان نمی‌تواند کرد، کوششی می کنم و توفیق از خداست. من در نهان و عیان نیکخواه توام وهمه جا با دشمنت می‌جنگم وبرای توحقی قایلم که برای هیچیك از مردم روزگارت قایل نیستم به سبب فضیلت وقرابت که داری»

علی گفت: «خدایت بیامرزاد زبانت آنچه را در خاطرت نهان است ادا کرد.»

گوید: سعیددر صفین کشته شد، خدایش رحمت کند.

محمدگوید: وقتی علی به‌ربذه رسیدآنجا بماند ومحمدبن ابی‌بکر ومحمدبن جعفررا سوی کوفه فرستاد وبه‌آنها نوشت:

«من شما را برمردم شهرها ترجیح داده‌ام وبه‌سبب این‌حادثه که
«رخ داده از شما کمك می‌خواهم. یاران دین خداباشید ومارا کمك کنید
«وبه پاخیزید. اصلاح این است که مامی‌خواهیم که همه امت برادرشوند
«هرکه این را خواهد و مرجح شمارد حق را خواسته ومرجح شمرده و
«هرکه از این بیزار باشد از حق بیزاری کرده وآنرا حقیر شمرده»

گوید: آندوبرفتند وعلی در ربذه بماند که آماده شودوکس سوی‌مدینه‌فرستاد که‌آنچه می‌خواست از مرکب وسلاح بدوپیوست ودستور خویش بداد ودرمیان

کسان به سخن ایستاد و گفت:

«خداعزوجل ما را از پس ذلت و کمی ودشمنی‌ودوری که‌بود،
«به اسلام عزت داد ورفعت بخشید وبرادران کرد و مردم چندان که خدا
«خواست چنین بودند که اسلام دینشان بود وحق در میانشان بود وقرآن
«پیشوایشان بود تا این شخص به دست‌این‌قوم که شیطان تحریکشان کرده
«بود تا میان این امت تباهی آرد کشته شد، بدانید که این امت نیز بناچار
«پراکنده می‌شود چنانکه امتهای پیشین پراکنده شدند، ازشرآنچه‌شدنی
«است بخدا پناه می‌بریم»

بار دیگر سخن کرد و گفت :

«ناچار آنچه شدنیست باید بشود، بدانید که این امت هفتادوسه
«فرقه می‌شود که از همه بدتر فرقه‌ایست که به من انتساب گیرد اما به‌عمل
«من پای‌بند نباشد، دانسته‌اید ودیده‌اید، بدین خویش پای بند باشید از
«هدایت‌پیمبرتان صلی‌الله علیه وسلم بهره‌گیرید واز سنت وی پیروی کنید
«وهرچه را مبهم دیدید به قرآن عرضه کنید وهرچه را ردکرد ، ردکنید
«خدای عزوجل را پروردگار خویش دانید واسلام را دین، ومحمد را
پیمبر، وقرآن را داور وپیشوای خویش»

و هم محمد گوید : وقتی علی می‌خواست از ربذه سوی بصره رود، پسر رفاعة‌بن‌رافع پیش وی به‌پا خاست‌و گفت: «ای امیرمؤمنان‌چه می‌خواهی ومارا کجا می‌بری؟ »

گفت : « آنچه می‌خواهیم و قصد داریم صلح است اگر از ما بپذیرند و دعوت ما را اجابت کنند»

گفت: «اگر اجابت نکردند؟»

گفت: «باعذرشان رهاشان می کنیم وحقشان را می‌دهیم وصبر می کنیم»

گفت: «اگر راضی نشدند؟»

گفت: «تا بما کاری نداشته باشند با آنها کاری نداریم»

گفت: «اگر کاری داشته باشند؟»

گفت: «دفاع می کنیم»

گفت: «نیکو است»

گوید: ونیز حجاج‌بن‌غزیه انصاری بپاخاست و گفت: «ترا به کردار خشنود میکنم چنانکه به‌گفتار خشنودم کردی» وشعری به این مضمون خواند:

«دریاب دریاب،

«پیش از آنکه فرصت برود

«مارا به طرف این صدا ببر

«جانم نماند اگراز مرگ بترسم»

سپس گفت: «بخداعزوجل راکه ما را انصار نام داده، نصرت می‌دهم»

گوید: امیرمؤمنان روان شد. ابولیلی‌بن‌عمروبن جراح برمقدمهٔ وی بود. پرچم به‌دست محمدبن‌حنفیه بود، عبدالله‌بن‌عباس برپهلوی راست بود، عمروبن ابی سلمه یا عمروبن‌سفیان‌بن‌عبدالاسد برپهلوی چپ بود علی با هفتصدوشصت کس حرکت کرد رجز خوان وی رجزی به‌این مضمون می‌خواند:

«پرستوان بروید وشتاب کنید

«که وقت رفتن است

«نکو گویید تابه نیکی برسید

«وبا طلحه وزبیر بجنگید.»

رجز خوان، پیشا پیش علی می‌رفت، علی برشتر سرخ رنگ خویش بود و اسب تیره رنگی را یدك می کشید.

گوید: در فیدجوانی از بنی‌سعدبن‌ثعلبه بنام مره به جمع برخورد وگفت:

«اینان کیانند؟»

گفتند: «امیر مومنان»

گفت: «سفریست فانی، پراز خون نفوس فانی »

علی این را بشنید واورا پیش خواند و گفت: «نامت چیست؟ »

گفت: «مره»

گفت: «خدامعاشت را تلخ کند، کاهن قومی؟ »

گفت: «نه،اثر بینم»

وقتی در فید فرودآمد، مردم اسدوطی پیش وی آمدند و خویشتن را بـر او عرضه کردند .

گفت: «به‌جای خویش‌بمانید که مهاجران بسند.»

گوید : پیش از حرکت علی، یکی از مردم کوفه به فیدآمد که بـدوگفت : « کیستی؟ »

گفت: «عامربن مطر لیثی شیبانی »

گفت: «چه خبر داری؟»

مرد شیبانی با وی خبر می‌گفت تا دربارهٔ ابوموسی از اوپرسید .

گفت: « اگر صلح می‌خواهی ابـوموسی مرد ایـن کار است واگـر جنگ می‌خواهی ابوموسی مرد این کار نیست.»

گفت: «به‌خدا جزاین نمی‌خواهم که صلح به‌ما بازگردد.»

گفت: «خبر را با تو گفتم.»

گوید: آنگاه مردشیبانی خاموش ماند وعلی نیز خاموش ماند.

محمدبن‌حنفیه گوید: عثمان‌بن‌حنیف که موی سروریش و ابروان وی راکنده بودند در ربذه پیش علی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! مرا با ریش فرستاده بودی‌و بی‌ریش پیش تو آمدم»

گفت: «پاداش و نیکی یافتی، پیش از من دو کس کار مردم را عهده‌دار شدند ومطابق قرآن عمل کردند، پس از آن سومی عهده‌دار شد و گفته‌ها بود وعمل‌ها، پس از آن با من بیعت کردند، طلحه وزبیر نیز بیعت کردند، آنگاه بیعت مرا شکستند و کسان را برضد من برانگیختند. عجیب است که از ابوبکر و عمر اطاعت می‌کردند ومخالفت من می‌کنند، بخدا می‌دانند من از گذشتگان کمتر نیستم، خدایا قصدشان را بی‌اثر کن ومنظورشان را بسر مبرواعمالشان راکیفرده»

محمدگوید: وقتی‌علی به ثعلبیه رسید ازسرگذشت عثمان بن‌حنیف‌ونگهبانان وی خبر یافت وبه‌سخن ایستادوخبر را با قوم در میان نهاد وگفت: «خدایا مرا از بلیهٔ کشتن مسلمانان که طلحه وزبیر بدان دچار شده‌اند مصون دارو همه ما را از آن محفوظ دار»

گوید: «وچون به اساد رسید از سرنوشت‌حکیم‌بن‌جبله و قاتلان عثمان‌خبر یافت وگفت: «الله‌اکبر، اینک که طلحه و زبیر انتقام خویش راگرفته‌اندکی مرا از آنها خلاص می‌کند واین‌آیه را خواند:

«ما اصاب من‌مصیبة‌فی‌الارض ولافی انفسکم‌الا فی کتاب من قبل ان‌نبرأها ان ذلکم علی‌الله‌یسیر[1]»

یعنی: هرمصیبتی در زمین افتد یا بجانهاتان رسد پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است.

وچون به ذی‌قار رسیدند، عثمان بن‌حنیف‌پیش وی‌آمدکه‌در صورتش‌مونبود وچون علی اورا بدید به یاران خویش نگریست وگفت: «این وقتی از پیش مارفت پیر بود واینک که پیش ما بازآمده جوان است.»

گوید: وهمچنان در ذی قار بماندکه در انتظار محمد ومحمد بود. از سرنوشت قوم ربیعه واینکه عبدالقیس برون‌آمده وبرراه مانده‌اند خبریافت‌وگفت:

۱ــ حدید ۵۷ آیه ۲۲

عبدالقیس نیکوترین تیرهٔ ربیعه است ودر همهٔ ربیعه نکویی هست. آنگاه شعری به این مضمون خواند:

«دریغ از ربیعه
«ربیعه شنوا ومطیع
«که حادثه پیش از من به آنها رسید
«علی دعوتی شنیدنی کرد
«که به سبب آن منزلتی رفیع یافتند»

گوید: مردم بکربن‌وائل نیز می‌خواستند با وی حرکت کنند وبه آنها همان جواب داد که به مردم طی واسد داده بود.

گوید: «و چون محمد و محمد به کوفه رسیدند و نامهٔ امیرمومنان را به ابوموسی دادند و دستور وی را با مردم در میان نهادند وجوابی نشنیدند، شبانگاه گروهی از خردمندان پیش ابوموسی رفتند وگفتند: «دربارهٔ رفتن چه رای داری؟»

گفت: «دیروز رای می‌باید داشت نه امروز، آن سستی که در گذشته کرده‌اید این وضع را پیش آورد که می‌بینید، دوچیزمانده: بجای ماندن راه آخرت است و رفتن، راه دنیاست، انتخاب کنید.»

پس هیچکس حرکت نکرد و دو فرستاده خشمگین شدند وبا ابوموسی درشتی کردند.

ابوموسی گفت: «بخدا بیعت عثمان به گردن من وگردن یار شماست، اگر ناچار باید جنگ کرد با کسی جنگ نمی کنیم تا کار قاتلان عثمان هر کجاباشندیکسره شود.»

گوید: فرستادگان سوی علی رفتند ودر ذی‌قار بدو رسیدند و خبر را باوی بگفتند. علی با اشتر بیرون شده بود که برای رسیدن به کوفه شتاب داشت.

به اشتر گفت: «ای اشتر! کار ابوموسی را تو ترتیب دادی که در همه‌چیز دخالت می‌کنی سپرده است، تو و عبدالله بن عباس بروید و آنچه را به تباهی افکنده‌ای سامان بده»

گوید: عبدالله بن عباس با اشتر برفتند و به کوفه رسیدند و با ابوموسی سخن کردند و برای رام کردن وی از بعضی مردم کوفه کمك خواستند. ابوموسی به مردم کوفه گفت: «من در حادثه جرعه با شما بودم و اکنون نیز با شما هستم»

آنگاه مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «ای مردم! یاران پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم که در جنگها همراه وی بوده‌اند کار خداعزوجل و کار پیمبر را از آنها که با وی نبوده‌اند، بهتر دانند، شما را برما حقی هست که اینك ادامی کنیم، رای درست آن بود که سلطهٔ خدا را سبك مشمارید و برخداعزوجل جرات میارید، رای درست دیگر این بود که هر که را از مدینه سوی شما آمد بگیرید و پس فرستید تا همسخن شوند و به تکلف وارد این کار مشوید که آنها بهتر از شما میدانند صلاحیت امامت با کیست، اینك که چنین شده فتنه‌ایست گر، که در اثنای آن خفته از بیدار بهتر و بیدار از نشسته بهتر، و نشسته از ایستاده بهتر، و ایستاده از سوار بهتر، مایه‌ای از مایه‌های عرب باشید، شمشیرها را در نیام کنید، و سر از نیزه‌ها برگیرید وزه کمانها را ببرید و مظلوم و محنت دیده را پناه دهید تا وضع بهتر شود و این فتنه از میان برخیزد.»

محمد گوید: چون ابن عباس با این خبر پیش علی بازگشت، حسن را پیش خواند و روانه کرد، عماربن یاسر را نیز با وی فرستاد و بدو گفت: «برو و آنچه را به تباهی داده‌ای اصلاح کن»

گوید: «هردو برفتند تا وارد مسجد کوفه شدند. نخستین کس که پیش آنها آمد مسروق بن اجدع بود که روبه‌روی عمار آمد و گفت: «ای ابوالیقظان برای چه عثمان را کشتید؟»

گفت: «برای آنکه به عرض ما ناسزا می‌گفت و کتکمان می‌زد.»

گفت: «بخدا این عقوبت که کردید همانند آن نبود که تحمل کرده بودید، اگر صبوری کرده بودید نکوتر بود.»

آنگاه ابوموسی بیامد وحسن را بدید وپیش خود نشانید و روبه عمار کرد و گفت: «ای ابوالیقظان تو نیزجزو کسان برامیرمؤمنان تاختی وخویشتن را بابدکاران قرین کردی.»

گفت: «چنین نکردم اما بدم نیامد.»

حسن گفتگوی آنها را برید وروبه ابوموسی کرد وگفت: «ای ابوموسی چرا مردم را از ما بازمیداری، بخدا مابجزصلح نمی‌خواهیم واز کسی همانندامیرمومنان نگران نباید بود»

گفت: «پدر ومادرم فدای توباد، راست گفتی اما مشورت گوی امانتدار است ازپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم که می‌گفت: فتنه‌ای خواهد بود که دراثنای آن نشسته از ایستاده بهتر است و ایستاده از رونده بهتر ورونده از سوار بهتر. خدای عزوجل ما را برادران کرده ومال وخونمان را حرمت داده‌وگفته :

«یا ایها‌الذین آمنوا، لاتأکلوا اموالکم بینکم بالباطل الاان تکون تجارة عن تراض منکم ولاتقتلوا انفسکم ان‌الله‌کان‌بکم رحیما»[1]

یعنی : شماکه ایمان دارید اموالتان را مابین خودتان بناحق مخورید مگر معامله‌ای، باشدبتراضی شما، خودتان را نکشید که خدا با شما رحیم است وهم او عزوجل گفته:

«ومن یقتل مؤمنا متعمدا فجزائه جهنم خالدا فیها وغضب‌الله‌علیه‌ولعنه و اعدله عذاباعظیما»[2]

یعنی: وهرکه مؤمنی را بعمد بکشد سزای اوجهنم است که جاودانه در آن

۱ ــ نساء ۴ آیه ۳۳

۲ــ نساء ۴ آیه ۹۲

باشدوخدا بر اوغضب آرد ولعنتش کند وعذابی بزرگ برای اومهیا دارد.»

عمار خشمگین شد که این سخن را خوش نداشت، برخاست وگفت : «ای مردم! این سخن را خاص او گفته که تودر اثنای فتنه نشسته باشی بهتر از آنکه ایستاده باشی. »

یکی از مردم بنی‌تمیم برخاست وبه‌عمار گفت: «ای بنده! خاموش باش، دیروز با عوغاییان بودی واینك با امیرما سفاهت می کنی؟ »

زیدبن‌صوحان وگروه وی برجستند وکسان برجستند، ابوموسی مردم را از همدیگر بداشت، آنگاه برفت تابه منبر رسید، مردم آرام شدند، دراین وقت زید که برخری نشسته بود بدر مسجد آمد ودو نامهٔ عایشه را که به اوومردم کوفه نوشته بود همراه داشت. نامهٔ مردم را جسته بود وبه نامهٔ خویش پیوسته بود و هردورا آورده بود که نامه خاص ونامه عام با وی بود که چنین بود:

«اما بعد، ای‌مردم، بجای مانید ودر خانه‌هایتان بنشینید، مگر برای «تعقیب قاتلان عثمان »

وچون نامه را بسربرد گفت : « به عایشه دستوری داده‌اند به ما نیز دستوری داده‌اند، باودستور داده‌اند در خانه‌اش بماند، به ما دستور داده‌اند جنگ کنیم تافتنه نماند. وی آنچه را دستور داشته بما دستور داده وکاری را که ما دستور داشته‌ایم پیش گرفته.»

شبث‌بن‌ربیعی برخاست وگفت: «ای عمانی ــ زید از مردم عبدالقیس بود واز مردم بحرین نبود ــ در جلولا دزدی کردی که دستت را بریدند، خلاف مادر مؤمنان کردی که خدایت بکشد، دستور عایشه همانست که خدا دستور داده که میان مردم صلح آرید، چنین گفتی، امـا قسم بپروردگار کعبه، مردم‌را بهم می‌ریزی»

آنگاه ابوموسی بپاخاست وگفت: «ای مردم، اطاعت من کنید که مایه‌ای از مایه‌های عرب شوید که ستمدیده به شما پناه آرد وترسان میان شما امان یابد، مایاران

محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم آنچه را شنیده‌ایم بهتر می‌دانیم که فتنه وقتی بیاید شبهه‌انگیزد وچون برود روشن شود، این فتنه، رنج آور است چون دردشکم که با باد شمال‌و جنوب وصباودبور آیدوناگهان آرام شود و کس‌نداند از کجا آمدومرد مسکین‌راچنان واگذارد که بود. شمشیرها را در نیام کشید، نیزه‌ها راکوتاه کنید، تیرها را بگذارید وزه‌ها را پاره کنید ودر خانه‌هایتان بنشینید، اگر قرشیان مصر باشند که‌ازخانه‌هجرت درآیند واز مردم واقف بامور خلافت دوری کنند بخودشان واگذاریدشان که دریدگی‌خویش‌را رفو کنند وشکاف‌خود را پر کنند ، اگر چنین کنند به سود خویش کوشیده‌اند واگر نکنند برای خودشان بلیه‌آورده‌اند روغنشان در مشك خودشان می‌ریزد. از من اندرزخواهید نه دغلکاری، اطاعت من کنید تا دین ودنیاتان‌بسلامت ماند وهر که این فتنه را پدیدآورد به آتش آن بسوزد.»

زید برخاست ودست بریدهٔ خویش‌را بلندکرد وگفت: «ای عبدالله‌بن‌قیس! فرات را از راه خودبازگردان، از آنجا که می‌آیدبرش گردان تا به‌آنجا که آمده‌پس رود، اگراین کار توانی کرد توان این کار نیز خواهی‌داشت، از کاری که توان‌آن نداری دست بدار آنگاه این دوآیهٔ قرآن را خواند:

الم، احسب‌الناس ان‌یترکوا ان‌یقولوا آمنا وهم لایفتنون. ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن‌الله‌الذین صدقوا ولیعلمن‌الکاذبین[1].

یعنی: «الف. لام. میم، مگراین مردم پنداشته‌اند به (صرف) اینکه‌گویند ایمان داریم رها شوند و امتحان نشوند. کسانی راکه پیش از ایشان بودند امتحان کردیم تا خداکسانی راکه راست‌گفته‌اند معلوم‌کند و دروغگویان را نیز معلوم کند.»

سپس‌گفت: «سوی‌امیرمؤمنان‌وسرور مسلمانان‌روید، همگان‌سوی او حرکت کنیدکه‌کار درست‌کرده باشید»

۱ــ عنکبوت ۲۹ آیات۱و۲

قعقاع بن‌عمرو برخاست و گفت: «من خیرخواه ودلسوز شمایم ومیخواهم که راه‌صواب گیرید وسخنی‌درست‌با شمامی گویم، کار درست همانست که‌امیرمی گوید اگر میسر باشد، اما آنچه زیدمی‌گوید، زید دراین کار بوده ونیکخـواهی از او مجویید، کسی که در فتنه‌دویده ودر آن‌دخالت کرده ازفتنه بازنمی‌دارد. گفتاردرست اینست که ناچار زمامداری‌باید که کار مردم رابه نظام‌آردوظالم را بداود ومظلوم را نیرودهد، اینك علی زمامدار است و دعوت منصفانه می کند که به صلح‌می‌خواند، حرکت کنید و کار را از نزدیك ببینید وبشنوید.»

سیحان‌گفت: «ای مردم برای‌کار واین مردم زمامداری بایدکه ظالم را دفع کند وبه مظلوم کمك کند ومردم رابه‌جماعت آرد، اینك‌زمامدارشما دعوتتان می کند که درکار میان وی و یارش بنگرید. وی امین است و بکار دین داناست، هـر که آمدنیست‌بیایدکه ما به‌سوی وی روانیم»

عمار از پس تندی نرم شد وچون سیحان سخن بسر برد، وی به سخن‌آمد وگفت: «این پسرعم پیمبر خداست وشما را برای مقابله با همسر پیمبر خدا وطلحه وزبیر دعوت می کند. شهادت میدهم که عایشه در دنیا وآخرت‌همسر پیمبر است، درکار حق بنگرید وبازبنگرید وهمراه‌آن بجنگید.»

یکی‌گفت: «ای ابوالیقظان! حق باکسی است که‌می‌گویی اهل بهشت است وبرضدکسی که نمی‌گویی‌اهل بهشت است»

حسن‌بن‌علی‌گفت ای عماربس کن که از هرکسی کاری ساخته‌است.

آنگاه حسن برخاست وگفت: «ای مردم به ندای امیر خویش پاسخ گویید وسوی برادرانتان حـرکت کنید بایـدکسانی برای این‌کار روان شوند بـخدا اگر خردمندان‌بدان پردازند برای حال وبعد بهتر است دعوت مارا بپذیریدومارادربلیهٔ مشترك کمك کنید.»

مردم به نرمی‌گراییدند وپذیرفتند. دراین‌هنگام‌گروهی از مردم‌طی‌پیش‌عدی

رفتند و گفتند: «چه رأی داری وچه دستور میدهی؟»
گفت: «ببینیم مردم چه می کنند؟»
وچون سخنان حسن ودیگران را با وی بگفتندگفت: «ما با این مرد بیعت کرده‌ایم وما را بسوی کاری شایسته میخواند که در این حادثهٔ بزرگ بنگریم، برویم وببینیم.»
هندبن‌عمرو برخاست و گفت: «امیرمؤمنان ما را خوانده و فرستادگان سوی ما روانه کرده وپسر وی پیش ما آمده، بگفتهٔ اوگوش دهید ودستور وی راکاربندید وسوی خلیفهٔ خویش روید وبا وی در این کار بنگرید وبا رای خویش اورا کمک دهید.»
حجربن‌عدی برخاست و گفت: «ای مردم، دعوت امیرمومنان را بپذیرید و سوی اوحرکت کنید، بیایید که من نخستین شمایم.»
آنگاه اشتر برخاست واز سختی جاهلیت ورفاه اسلام سخن آورد وازعثمان یاد کرد.
مقطع‌بن‌هیثم عامری بکائی برخاست وبدوگفت: «خاموش باش که خدایت زشت بدارد سگی را ول کرده‌اند که عوعو کند» ومردم برجستند واورا بنشانیدند.
مقطع بار دیگر برخاست و گفت: «به‌خدا ما تحمل نخواهیم کرد که پس از این کسی از پیشوایان ماببدی یاد کند. بنظر ماعلی باکفایت است، بخدا، این شایسته علی نیست که کسی درمجالس‌مازبان درازی کند بکاری که دعوتتان می کنند روکنید.»
حسن گفت: «پیر راست می‌گوید»
وهم او گفت: «ای مردم، من‌حرکت می کنم، هرکه‌می‌خواهد برمرکب‌همراه من بیاید وهرکه می‌خواهد از راه‌آب بیاید.»
گوید: نه‌هزارکس با وی برون شدند، بعضی راه دشت گرفتند وبعضی‌دیگر

از راه آب رفتندمردم هر ناحیه سری داشتند. شش هزار کس راه دشت گرفتند ودوهزار وهشتصد کس از راه آب روان شدند.

اسدبن عبدالله گوید: عبدخیر خیوانی پیش ابوموسی رفت وگفت: «ای ابوموسی آیااین دومرد- یعنی طلحه وزبیر- باعلی بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «علی کاری کرده که شکست بیعت وی را رواکند»

گفت: «نمی‌دانم»

گفت: «هرگز ندانی ماولت می‌کنیم تا بدانی، مگر کسی از این فتنه که آنرا فتنه‌می‌نامی بر کنار مانده است. چهارگروه شده‌اند: علی بیرون کوفه است، طلحه وزبیر دربصره‌اند، معاویه بشام است وگروهی دیگر در حجاز مانده‌اند که در آنجا غنیمت نمی‌گیرند وبه جنگ دشمن نمی‌روند.»

ابوموسی گفت: «آنها بهتر از همه‌اند واین فتنه است»

عبدخیر گفت: «ای ابوموسی دغلی برتوچیره شده»

گوید: اشتر پیش علی رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان من پیش از رفتن این دو کس یکی را پیش مردم کوفه فرستادم و کاری نساخت واز پیش نبرد. این دوتن شایستهٔ آنندکه کارها به دست آنها بدلخواه تو انجام‌گیرد. اما نمی‌دانم چه خبر خواهد شد. ای امیر مؤمنان که خدایت مکرم بدارد اگر مرا ازپی آنها بفرست که مردم شهر ار من اطاعت می‌کنند واگر سوی آنها روم امیدوارم که هیچکس از آنها مخالفت من نکند.»

علی گفت: «برو»

گوید: «اشتربرفت‌تابه کوفه رسید، مردم‌درمسجداعظم فراهم آمده‌بودند، اشتر به هرقبیله که‌می‌گذشت‌وجمعی‌از آنهارا در انجمنی‌یامسجدی میدیدعوتشان می‌کرد ومی‌گفت همراه‌من بطرف‌قصر بیایید، پس‌باگروهی‌ازمردم‌به‌قصر رسیدصلاح‌می‌دانی

وبزور وارد آنجا شد، ابوموسی در مسجد ایستاده بود و سخن می‌کرد ومردم رابازمی‌داشت.

می‌گفت: «ای مردم! این فتنه‌ایست کوروکر که سر برداشته ودراثنای آن‌خفته از نشسته بهتر، نشسته از ایستاده بهتر، ایستاده از رونده بهتر، رونده از دونده‌بهتر ودونده از سوار بهتر، فتنه‌ایست که‌چون دردشکم محنت‌آور است که از محل‌امان آمده و خردمند را چون کودك خردسال حیران می‌کند. ما گروه یاران محمد صلی‌الله علیه‌وسلم از کار فتنه بهتر واقفیم، وقتی بیاید شبهه‌آرد وچون برود روشن شود.»

عمار با ابوموسی‌سخن می‌کرد، حسن می‌گفت: «بی‌مادر! از کارما کناره کن واز منبر ما دورشو»

عمار بدومی‌گفت: «این را از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیده‌ای؟»

ابوموسی‌گفت: «اینك دستم درگرواین سخنان است»

عمارگفت: «پیمبر خدا این سخنان را خاص تو گفته، گفته تودر اثنای‌فتنه‌خفته باشی بهتر که ایستاده باشی.»

سپس عمارگفت: «خداکسی راکه با وی درافتد ومکابره کند زبون کند.»

ابومریم ثقفی‌گوید: به خدا آنروز در مسجد بودم، عمار با ابوموسی این سخنان می‌گفت که غلامان ابوموسی پیش دویدند وبانگ می‌زدند که ای ابوموسی! اینك اشتر که به‌قصر آمد ومارا بزد وبرون‌کرد.»

گوید: «ابوموسی فرودآمد و وارد قصرشد، اشتربه اوبانگ زدکه بی‌مادر! از قصر به‌درروکه خدا جانت را بدر کندکه از روزگار قدیم منافق بوده‌ای.»

گفت: «تا شب مهلتم ده»

گفت: «باشد، امشب در قصر نخواهی خفت»

گوید: مردم درآمدند وبه غارت لوازم ابوموسی پرداختند، اما اشترمنعشان

کرد واز قصر بیرونشان کرد و گفت: «بیرونش کردم» ومردم دست از او بداشتند.

توقف امیرمؤمنان در ذی‌قار

شعبی گوید: وقتی مردم کوفه به‌ذی قار رسیدند علی با جماعتی و ازجمله ابن‌عباس بدیدشان وخوش آمد گفت و گفت: «ای‌مردم کوفه! شما شوکت عجمان و شاهانشان را ببردید وجماعتهاشان را پراکندید که میراث آنها به شما رسید وناحیهٔ خویش را توانگر کردید ومردمان را برضد دشمنانشان یاری دادید، دعوتتان کرده‌ام که همراه ما برادران بصری را ببینید، اگر باز آمدند همین است که می‌خواهیم و اگر اصرار کردند مدارا می کنیم واز آنها کناره می گیریم تا تجاوز آغاز کنند وکاری راکه موجب اصلاح باشد برتباهی مرجح می‌داریم انشاءالله که نیرویی جز به کمك خدا نیست.»

گوید: هفت‌هزارودویست کس در ذی‌قار فراهم آمدند،مردم‌عبدالقیس‌بتمامی در راه‌میان علی ومردم بصره‌بودندوانتظار وی را داشتند، اینان‌چندهزار کس‌بودند، دوهزاروچهارصد کس نیز برآب بودند .

محمدگوید: وقتی جمع آمده از کوفه به ذی‌قار رسیدند، علی، قعقاع‌راپیش خواند واورا سوی بصریان فرستاد. قعقاع از جمله یاران پیمبر بوده‌بود، بدو گفت: «این دو مرد را ببین وبه الفت و جماعت دعوتشان کن و خطر تفرقه را به‌آنها بگوی.»

آنگاه بوی گفت: «دربارهٔ مطالبی که‌گویند و دستوری دربارهٔ آن نداده‌ام چه خواهی کرد؟»

گفت: «آنچه راگفته‌ای با آنها می گوییم وچون‌چیزی پیش‌آورند که رای‌ترا دربارهٔ آن ندانیم ، دربارهٔ آن بنگریم و باقتضای آنچه می‌شنویم و مناسب می‌بینیم

سخن کنیم.»

گفت: «این کار از عهدهٔ توساخته است»

گوید: قعقاع سوی بصره روان شد وچون آنجا رسید از عایشه آغاز کرد و به اوسلام کرد وگفت: «مادرجان! برای چه سوی این ولایت آمده‌ای؟»

گفت: «پسرکم برای اصلاح میان مردم»

گفت: «بفرست طلحه وزبیر بیایند، تاگفتگوی من و آنها را بشنوی»

گوید: پس عایشه کس فرستاد که آنها بیامدند»

قعقاع گفت: «من از مادر مؤمنان پرسیدم برای چه به‌این ولایت آمده، گفت پسرکم برای اصلاح میان مردم، شما چه می‌گویید آیا موافقید یا مخالف؟»

گفتند: «موافقیم»

گفت: «به من بگویید طریقهٔ این اصلاح چیست، بخدا اگر بدانیم به‌اصلاح آییم واگر ندانیم از اصلاح دورمانیم»

گفتند: «کار قاتلان عثمان است که اگر رها شود، رهاکردن قرآن است و اگر عمل شود احیای قرآن است»

گفت: «شما قاتلان عثمان را که جزومردم بصره بودند کشتید وپیش از کشتن آنها کارتان به استقامت از امروز نزدیکتر بود، ششصد مرد یکی کم راکشتید و شش‌هزار کس به سبب آنها به خشم آمدند واز شما کناره‌گرفتند واز پیش‌شمابرفتند به طلب آن یکی که جان‌بەدربرد یعنی جر قوص‌بن‌زهیز برآمدید و شش هزار کس به حمایت اوبرخاستند که اگر اورا واگذارید قرآن را واگذاشته‌ایدواگر باآنها وآن گروه که از شما کناره‌گرفته‌اند بجنگید وبه شما غالب شوند نتیجهٔ کار بدتر از آن شود که از آن می‌گریزید. شما مردم مضر وربیعه را به حمیت انداخته‌اید که به‌یاری این جمع و جنگ شما فراهم شده‌اند، چنانکه این جمع نیز به یاری مرتکبان آن حادثه بزرگ و آن‌گناه عظیم فراهم آمده‌اند.

عایشه گفت: «می‌گویی چه باید کرد؟»

گفت: «علاج این کار تسکین آوردن است که چون تسکین آمد این جمع پراکنده شود، اگر شما با ما بیعت کنید نشان خیر است و آثار رحمت و گرفتن انتقام آن مرد و عافیت و سلامت، واگر اصرار کنید و به تکلف گرایید نشان شر است و از دست رفتن انتقام واینکه خدا فتنه‌ها بر این امت افکنده است. عافیت‌را مرجح دانید تا از آن بهره‌ورشوید کلید خیر باشید چنانکه از پیش بوده‌اید به‌معرض بلیه‌مرویدو مارا به معرض آن نبرید که هم ما وهم شما را از پای درآرد، بخدا قسم این‌سخن با شما می‌گویم و بیم دارم کار سامان نیابد تا خدا این امت را که کارش آشفته و این حادثه بر آن فرود آمده به محنت افکند که این حادثه را آسان نباید گرفت که چون کارهای‌دیگر نیست‌وچنان‌نیست که یکی‌یکی را کشته باشد یاگروهی یکی‌رایاقبیله‌ای یکی‌را کشته باشند.»

گفتند: «نکو گفتی وصواب آوردی، بازگرد،اگر علی بیاید ورای‌وی‌نیزهمانند توباشد این کار به اصلاح گراید.»

گوید: قعقاع پیش علی بازگشت وقضیه را به اوخبر داد که پسندید وقوم در راه صلح بودند: کسانی به نارضایی و کسانی به رضا، فرستادگان بصره در ذی‌قار پیش علی می‌آمدند، فرستادگان قبیلهٔ تمیم وبکر پیش از بازگشتن قعقاع پیش وی آمده بودند تا رای برادران کوفی خویش را بدانند که به چه منظور آمده‌اند و بگویند که دل بصلح دارند واندیشهٔ جنگ ندارند وچون تمیمیان و بکریان کوفه مقصود عشیرگان‌بصری‌خویش را بدانستند و کوفیان نیزسخن‌همانند ایشان‌می‌گفتند وآنها را پیش علی بردند و خبر بصریان را با وی بگفتند. علی از جریربن شرش دربارهٔ طلحه وزبیر پرسید که نهان وعیان‌کارشان را بگفت و شعری به تمثیل خواند باین مضمون:

«پیام رسانی سوی بنی‌بکر فرست

«که سوی بنی کعب راه نیست
«وبگو که ستم شما به خودتان‌بازمی گردد»
علی نیز به تمثیل شعری خواند به این مضمون:
«مگر ابوسمعان نداند که ما
«پیرکوشا همانند ترا پس می‌زنیم
«که عقلش از جنگ خیره شود
«چنانکه بپاخیزد وبیهوده بانگ زند
«جمع بکریان از خزاعه دفاع کرد
«اما توای سراقه‌مدافع نداری»

ابوجعفر گوید: زیادبن‌ایوب، کتابی پیش من آورد که روایتها درآن بود از مشایخی که می گفت ازآنها شنیده و پاره‌ای ازآنرا به نزد من خواند وپاره‌ای را نخواند، ازجمله چیزها که به نزد من نخواند واز روی‌آن نوشتم چنین‌بود که کلیب جرمی گوید: در ایام عثمان‌بن‌عفان بخواب دیدم که مردی که‌زمامداراموز مردم بود بربستر خویش بیمار بود وبه نزدیك سراوزنی بود وکسان سوی اومی‌رفتند و قصد وی داشتند، اگر زن کسان را بازداشته بود بس می کردند،اما نکرد و بیمار راگرفتند وکشتند. من‌این خواب را در سفرو حضر برای کسان نقل می کردم که شگفتی می کردند وتعبیرآن را نمی‌دانستند که چیست. وچون عثمان کشته شد، از غزا بازمی گشتیم که خبریافتیم ویاران ماگفتند :«کلیب خواب تو »

گوید: وچیزی نگذشت که گفتند: « اینك طلحه وزبیر که مادر مؤمنان نیز همراهشان است» ومردم از این به وحشت افتادند وشگفتی کردند،آنها می گفتند که به خونخواهی عثمان‌آمده‌اند وتوبه از اینکه وی را یاری نکرده‌اند

عایشه می گفت: « در مورد سه چیزبرعثمان خشم‌آورده بودیم،بکارگماشتن جوانان، قرق وکتك‌زدن با تازیانه وعصا، انصاف نیست اگر در سه موردکه شما

مرتکب شده‌اید خشم نیاریم: شکستن حرمت ماه وشهر وخون»

مردم گفتند: «مگر باعلی بیعت نکردید وپیرو او نشدید؟»

گفتند: «شمشیر برگردن ما بود که چنین کردیم»

گفته شد: «اینك علی نزدیك شماست.» قوم ما به من ودوتن دیگر گفتند پیش علی ویاران او روید ودربارهٔ این کار که واقع آنرا ندانیم پرسش کنید.»

گوید: وما برفتیم وچون به‌اردوگاه نزدیك شدیم، مردی نکو منظر نمودار شد که براستری بود به‌یارم گفتم: «یادتان هست که از زنی با شما سخن کردم که نزدیك سرزمامدار بود، این همانند اوست» سوار بدانست که از اوسخن داریم‌وچون نزدیك ما رسید گفت: «بایستید، وقتی مرا دید چه گفتید؟»

گوید: ما منکر شدیم واوبانگ زدکه‌تابه من نگویید نخواهید رفت. مهابت اوماراگرفت وبا وی بگفتیم، اوبرفت ومی‌گفت: «بخدا خوابی شگفت دیده‌ای.»

بیکی از مردم اردو که نزدیك ما بودگفتم: «این کیست؟»

گفت: «محمدبن‌ابی‌بکر» وما بدانستیم که آن زن نیزعایشه بوده و کار وی را بیشتر ناخوش داشتیم.

گوید: آنگاه پیش علی رفتیم وبه اوسلام گفتیم ودربارهٔ وضع، ازاوپرسش کردیم، گفت: «من گوشه‌گیر بودم، مردم براین مرد تاختند واورا بکشتند، آنگاه مرا به‌خلافت برداشتند که خوش نداشتم واگر درکار دین بیمناك نبودم نمی‌پذیرفتم آنگاه دو کس مخالفت آغاز کردند که آنها را بیاوردم واز آنها پیمان گرفتم سپس اجازه دادم به عمره بروند وآنها پیش مادر خودشان، همسر پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم رفتندو کاری راکه به زنان خود نمی‌پسندیدند به اوروا داشتند و او را به معرض کاری آوردند که حق نداشتند وسزاوار نبود، من از پی ایشان آمدم که‌دراسلام شکاف نیارند وجماعت را پاره نکنند.»

گوید: یاران علی نیز گفتند: «به‌خدا ما قصد جنگ آنها نداریم، مگر آنکه‌باما

جنگ اندازند، فقط برای اصلاح آمده‌ایم»

آنگاه به ما بانگ زدند بیعت کنید، ودویار من بیعت کردند، اما من دست بداشتم و گفتم: «قومم مرا برای کاری فرستاده‌اند، کاری نخواهم کرد تا پیش آنها بازگردم.»

علی گفت: « واگر آنها بیعت نکنند؟ »

گفتم: «من نیز نمی کنم»

گفت: «اگر ترا به اکتشاف فرستاده بودند و باز می‌گشتی واز علف وآب خبر می‌بردی اما به جای خشك وبی‌آب رومی کردند چه می کردی؟ »

گفتم: «رهاشان می کردم وسوی علف وآب می‌رفتم»

گفت: «پس دست پیش آر »

گوید: «بخدا امتناع نتوانستم کرد، دست پیش بردم و با اوبیعت کردم.»

می‌گفت: علی مدبرترین مردم عرب بود، به من گفت : «از طلحه و زبیر چه شنیدی؟»

گفتم: زبیر می‌گوید: شمشیر به‌گردنمان بود که بیعت کردیم اما طلحه از شعر مثل میآرد ومی‌گوید:

«پیام رسانی سوی بنی‌بکرفرست
«که سوی بنی‌کعب راه نیست
«بگوی که ستم شما به خودتان باز می‌گردد

گفت: «چنین نیست بلکه:

«مگر ابوسمعان نداند که ما
«پیر کوشا همانند ترا پس می‌زنیم
«که عقلش از جنگ خیره شود
«چنانکه بپاخیزدوبیهوده بانگ زند»

گوید: پس از آن علی حرکت کرد و بر کنار بصره فرود آمد، طلحه وزبیر خندق زده بودند یاران ما، مردم بصره، گفتند: «برادران کوفی ما چه می‌خواستند و چه می‌گفتند؟»

گفتیم: «می‌گفتند: برای صلح آمده‌ایم وسر جنگ نداریم»

گوید: در این اثنا که چنین بودند وجز این در دل نداشتند، نوسالان دواردو برون شدندو به همدیگر ناسزا گفتند و تیراندازی کردند. آنگاه غلامان دواردو بیامدند سپس سفیهان دو طرف آمدند و جنگ آغاز شد و سوی خندق رانده شدندو برسر آن جنگی سخت شد که به‌مرزگاه رسیدند، یاران علی وارد آن شدند و دیگران از آن بیرون شدند. علی بانگ زد که‌فراری راتعقیب‌مکنید وزخمی را نکشیدووارد‌خانه‌ای مشوید وچون‌کسان را منع کرد کس پیش مخالفان فرستاد که برای بیعت بیایندو بیعت گروهی انجام شد، آنگاه گفت: «هر که چیزی‌ازمال‌خود را می‌شناسد» بگیردو چنان شد که دردو اردوچیزی بجا نماند.

آنگاه جمعی از جوانان قبیلهٔ قیس پیش وی آمدند و سخنران آنها سخن کرد.

علی گفت: «امیران شما کجایند؟»

سخنران قوم گفت: «اطراف شتر کشته شدند» و همچنان به سخنرانی خویش ادامه داد.

علی گفت: «سخنران توانا چنین است»

وچون از بیعت فراغت یافت، عبدالله بن‌عباس‌را بربصره گماشت می‌خواست آنجا بماند تاکار وی استحکام گیرد.

گوید: اشتر به من گفت که گرانبهاترین شتر بصره را برای اوبخرم ومن چنان کردم، اشتر گفت: «شتر را پیش عایشه ببرواز جانب من به‌اوسلام گوی.»

گوید: شتر را ببردم وعایشه اشتر را نفرین کرد وگفت: «شتر را پیش او

ببر.»

وچون پیش وی رفتم گفت: «عایشه از من آزرده است که چرا به خواهرزاده وی تاخته‌ام.»

آنگاه خبر آمد که علی، ابن‌عباس را بربصره گماشته وخشمگین شد وگفت: «پس ما پیره مرد را بـرای چه کشتیـم؟ یمن از عبیدالله وحجاز از قثم و بصره از عبدالله وکوفه از علی» سپس مرکب خویش را خواست وسوار شد وراه بازگشت گرفت.

گوید: وچون علی خبر یافت ندای رحیل داد وشتابان برفت تا به اشتررسید امانگفت که گفته‌های اورا شنیده وگفت: «این همه شتاب چرا؟ از ما پیش افتادی؟» وبیم داشت که اگر اورا رها کند در خاطر مردم شری برانگیزد.

محمدگوید: وقتی فرستادگان مردم بصره به کوفه آمدند وقعقاع ازپیش‌عایشه وطلحه وزبیر بازآمد وگفت که رای آنها نیز چون رأی مردم بصره بودعلی برروی جوالها ایستاد وحمد خداگفت وثنای او بـرزبان راند وبرپیمبر صلـوات گفت واز جاهلیت وتیره روزی‌های آن یاد کرد وازاسلام ونیکروزی ونعمت‌همدلی که خداوند پس از پیمبرصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم بوسیلهٔ خلیفه و خلیفهٔ بعدی وخلیفهٔ بعـدی به امـت داده بود سخن آورد وگفت: «سپس این حادثه رخ داد ومحرك آن مردمی بودند که طالب دنیا بودند وبه کسانی که خدا آنرا به سبب فضیلت غنیمتشان کرده بـودحسد می‌بردند ومی‌خواستندکارهارا به‌حال اول باز برند اماخداکارخویش رابسرمی‌برد و آنچه بخواهد می‌کند، بدانید که من فردا حرکت می‌کنم، شما نیز حرکت کنیـد ولی هیچکس ازآنها که برضد عثمان کمك کرده‌اند نیاید وسفیهان، زحمت خویش را از من کم کنند.»

گوید: آنگاه گروهی ازآنها واز جمله علباءبن‌هیثم وعدی بن‌حاتم وسالم‌بـن ثعلبه‌عبسی وشریح‌بن‌اوفی‌بن‌ضبیعه واشتر که‌سوی عثمان رفته بودند یا به‌کار رفتگان

رضایت داده بودند فراهم آمدند واز جملهٔ مصریان، ابن‌سودا وخالدبن‌ملجم با آنها شدند ومشورت کررند وگفتند: «رأی درست چیست؟ علی که‌بیشتر از خون‌خواهان عثمان به کتاب خدابصیرت دارد وبهتر از همگان بدان عمل می‌کند اینک که بجز جمع ما واندکی از دیگران سوی اونیامده‌اند چنین می‌گوید، اگر همه جماعت به‌وی‌نزدیک‌شوند‌واوبه‌آنهانزدیک‌شودوبینندکه مادرکثرت‌آنها اندکیم، چه‌خواهد گفت؟ بخدا قصد شما کنند و خلاصی‌نیابید»

اشتر گفت: «حال طلحه وزبیر را دانسته بودیم، اما حال علی را تا به امروز ندانسته بودیم، بخدا رای‌کسان دربارهٔ ما یکسان است واگر با علی‌صلح‌کنندبرسر خون ماست، بیایید به علی بتازیم واورا از پی عثمان بفرستیم و فتنه‌ای شودکه در اثنای‌آن به‌آرام ماندن ما خشنود باشند.»

عبدالله‌بن‌سوداگفت: «ای‌قاتلان‌عثمان! رای نادرست آوردید، دوهزاروپانصد یا ششصدکس از مردم‌کوفه در ذی قارند وابن‌حنظلیه با پنجهزار یارانش‌دراشواق بسر می‌برند تا برای‌جنگ شما دستاویز بجویند، کار به قدر توان خویش باید کرد.»

علباءبن‌هیثم‌گفت: «از پیش این جماعت بروید وآنها را واگذاریدکه چون کم‌شوندد‌شمنشان‌نیروگیرد واگر بسیارشوندآسانتر برضد شماصلح‌کنند. بگذاریدشان وبروید ودر یکی از ولایات بمانید تاکسانی پیش شماآیندکه‌بوسیلهٔ آنهامصون مانید واز مردم محفوظ‌باشید.»

ابن‌سوداءگفت: «رأی نادرست‌آوردی، بخدا مردم می‌خواهند بیکسوباشید و بامردم‌بیگناه نباشید واگر چنین شودکه‌تومیگویی همه چیز برضدشماشود.»

عدی‌بن‌حاتم‌گفت: «بخدا راضی نبودم وبدم نیز نیامد ، حقاکه ازکسانی که ضمن سخن ازکشتن وی، به تردید افتاده‌اند در شگفتم اینک حادثه‌ای رخ داده و مردم را به هم انداخته. ما ار اسب وسلاح، ذخیرهٔ کافی داریم اگر اقدام‌کنیدمانیز

کنیم واگر دست بدارید ما نیز واپس رویم.»

سالم بن‌ثعلبه گفت: « اگر کسی از کاری که کرده دنیا می‌خواسته من نمی‌خواسته‌ام، بخدا اگر فردا با آنها روبروشوم به خانهٔ خود بازنمی‌گردم ، اگر پس از تلاقی آنها زنده بمانم بیشتر از مدت کشتن یك شتر نخواهد بود، بخدا شما چنان از شمشیر بیم دارید که‌گویی سرانجامتان جز شمشیر نخواهد بود. »

ابن‌سودا گفت: «درست سخنی گفت.»

شریح‌بن‌اوفی گفت: «پیش از آنکه بروید کارهای خویش را محکم کنید و کاری را که می‌باید با شتاب انجام داد بعقب میندازید و کاری را که می‌باید بعقب انداخت با شتاب انجام مدهید. ما به نزد مردم وضع بدی داریم ونمی‌دانم اگر فردا ملاقات کنند چه خواهند کرد.»

ابن سودا سخن کرد وگفت: «ای گروه! فیروزی شما در آشفتگی کسان است با آنهامماشات کنید وچون فردا کسان بملاقات آمدند جنگ اندازید وفرصت تفکر به آنها مدهید تا کسی که با وی هستید به ناچار از صلح بماند وخدا علی وطلحه‌وزبیر وموافقان آنها را از کاری که خوش ندارید مشغول‌دارد.»

گوید : این رأی را نیك دیدند و براین قرار پراکنده شدند و کسان غافل بودند.

گوید: علی صبحگاهان برمرکب نشست وبرفت، مردم نیز برفتند، تا وقتی به نزدیك مردم عبدالقیس رسید آنجا فرودآمدومردم کوفه‌از آن پیش‌تر بودند، آنگاه حرکت کرد وبرفت تا نزدیك مردم کوفه رسید که از اوپیشتر بودند، کسان از دنبال وی می‌رفتند که از آنها جلوافتاده بود، چون مردم بصره رأی آن جمع را بدانستند وعلی نیز آنجا فرودآمد، ابوالجربا پیش زبیربن‌عوام رفت وگفت: «رای درست اینست که هم‌اکنون یکهزار سوار بفرستی تا پیش از آنکه این مرد به یاران خود برسد بدوحمله برند.»

زبیر گفت: «ای ابوالجربا، ما ترتیبات جنگ را می‌دانیم اما اینان اهل دین ما هستند، این وضعی تازه است در مورد چیزهایی که از پیش نبوده، این کاریست که هر که به پیشگاه خدا رود و دربارهٔ آن عذری نداشته باشد بروز رستاخیز معذور نباشد بعلاوه فرستاده قوم باقراری از پیش ما رفت، امیدواریم صلح میان ما برقرار شود صبر کنید و خوشدل باشید.»

گوید: صبرة بن شیمان نیز بیامد و گفت: «ای طلحه! ای زبیر! دربارهٔ این مرد فرصت را مگذارید که در کار جنگ، تدبیر از شجاعت بهتر است.»

طلحه گفت: «ای صبره! ما و آنها مسلمانیم، این وضع از پیش نبوده که دربارهٔ آن قرآنی نازل شود، یا از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم سنتی بدست باشد، کاری نوظهور است. جمعی بر اینند که نباید امروز دست به کاری زد، اینان علی و همراهان ویند. ما گفته‌ایم که نباید امروز این کار را بگذاریم و عقب اندازیم، علی می‌گوید: آنچه ما نظر داریم، یعنی بجا گذاشتن این جماعت، بدی است که بهتر از بدتر است، کاری است نامشخص که بزودی روشن می‌شود، حکم مسلمانی این است که کار سودمندتر و محتاطانه‌تر را باید پذیرفت.»

کعب بن سور نیز بیامد و گفت: «ای قوم، شما که گروه نخستین این جمع را از میان بردید، در انتظار چیستید، ریشهٔ آنها را قطع کنید.»

گفتند: «ای کعب! این کاریست که میان ما و برادرانمان رخ داده و شبهه ناک است، بخدا از وقتی خدا عزوجل پیمبر خویش را فرستاده، یاران محمد صلی الله علیه وسلم راهی نگرفته‌اند که ندانیم به کجا می‌برند تا این حادثه پیش آمد که نمی‌دانند رو به اقبال دارند یا به ادبار. اکنون، چیزی پیش ما نکو می‌نماید و پیش برادرانمان زشت، و چون فردا شود به نزد ما زشت شود و پیش آنها نکو، ما حجتی بر آنها می‌آوریم که آنرا حجت نمی‌شمارند و همانرا بر کسان دیگر حجت می‌گیرند. امیدواریم اگر بپذیرند صلح شود و گرنه به علاج آخرین دست باید زد.»

کسانی از مردم کوفه نیز پیش علی‌بن‌ابی‌طالب رفتند ودربارهٔ عمل برضد مخالفان سخن آوردند از جمله اعور بن منقری با وی سخن کرد.

علی گفت: «اصلاح باید وتسکین غایله. شاید خدا بوسیلهٔ ما جمع این امت را فراهم آرد وجنگ را ببرد. رأی مرا پذیرفته‌اند.»

گفت: «اگر نپذیرفتند؟»

گفت: «تا کاری به ماندارند کاری باآنها نداریم»

گفت: «اگر کاری داشتند؟»

گفت: «از خویشتن دفاع می کنیم.»

ابوسلامه دالانی نیز با وی سخن کرد و گفت: «به نظر تو اگر این قوم که به خونخواهی برخاسته‌اند از این کار، خدا عزوجل را منظور دارند معذور خواهند بود؟»

گفت: «آری»

گفت: «آیا تو نیز معذوری که این کار را به تأخیر می‌بری؟»

گفت: «آری، وقتی کاری نامشخص باشد به ترتیب سودمندتر ومحتاطانه‌تر کار باید کرد.»

گفت: «اگر فردا از جنگ چاره نماند حال ما وآنها چگونه خواهد بود؟»

گفت: «امیدوارم هر کس از ما وآنها با قلب پاك کشته شود خدایش وارد بهشت کند.»

مالك‌بن‌حبیب نیز سخن کرد و گفت: «اگر با این قوم مقابل شدی چه‌خواهی کرد؟»

گفت: «معلوم داشته‌ایم که صلاح دست بداشتن است، اگر با ما به بیعت آمدند، چه بهتر، اگر جز جنگ راهی نبود شکافی است که بهم نخواهد آمد.»

گفت: «اگر از جنگ چاره نماند، وضع کشتگان ما چگونه خواهد بود؟»

گفت: «هر که خداعزوجل را منظور داشته، این کار برایش سودمند افتدومایهٔ نجات وی‌شود.»

آنگاه، علی به سخن ایستاد وباکسان سخن کرد وحمد خداگفت وثنای وی برزبان راندوگفت: «ای مردم برخویشتن‌مسلط‌باشید دست وزبان از این قوم‌بدارید که برادران شمایند، برآنچه ازآنها رخ می‌دهد صبوری کنید مبادا پیش از مادست به‌کاری زنیدکه فردا مسئول، کسی است‌که اکنون خصومت‌آغاز کند.»

گوید:آنگاه روان شدوباآرایشی که‌آمده‌بود برفت وچون نزدیك قوم‌رسید حکیم‌بن‌سلامه ومالك‌بن‌حبیب را پیش‌آنها فرستادکه اگر برآن سخنان‌که با قعقاع گفته‌اید باقی هستید دست از ما بدارید وبگذارید فرودآییم ودر این‌کار بنگریم.

گوید: دراین‌وقت‌که بنی‌سعد درکار دفاع از حرقوص بن زهیر مصمم‌بودند وجنگ باعلی‌را روا نمی‌دانستند احنف‌بن‌قیس پیش‌وی‌آمد وگفت: «ای علی! قوم ما که در بصره‌اند پندارندکه اگر فردا برآنها غلبه یابی مردانشان رابکشی‌وزنانشان را اسیر کنی.»

گفت: «کسی همانند من این‌کار را نمی‌کندکه این‌کار جز دربارهٔ‌آنها که از دین بگشته‌اند وکافر شده‌اند روانیست، اینان مردمی مسلمانند ،آیا قوم خویش را از من بازمی‌داری؟»

احنف‌گفت: «آری، یکی از دوچیز را برگزین: یا پیش تو آیم و خودم باتو باشم، یاده‌هزار شمشیر را از توبازدارم.»

گوید: آنگاه احنف‌بازگشت و دعوتشان‌کردکه به‌جای بمانند و چنین‌آغاز کردکه ای قوم خندف! وجمعی به اوپاسخ دادند،آنگاه‌بانگ زدکه ای قوم‌تمیم!و جمعی به اوپاسخ دادند. آنگاه بانگ زد ای قوم سعد! وهمه سعدیان به‌اوپاسخ‌دادند وهمه را به‌کناره‌گیری‌کشانید، آنگاه مراقب ماند ببیند مردم چه می‌کنند وچون جنگ رخ داد وعلی فیروز شد،آسوده خاطر بیامدند وبه‌جماعت پیوستند.

دربارهٔ احنف روایت دیگر به نقل از خود او آورده‌اند، گوید : سوی مدینه رفتیم و آهنگ حج داشتیم، در منزلگاه خویش بودیم و بارها را فرود می‌آوردیم که یکی آمد و گفت: «کسان بر آشفته‌اند و درمسجد فراهم آمده‌اند» برفتیم و دیدیم که مردم در مسجد پیرامون چند کس فراهم آمده‌اند که علی بود و زبیر و طلحه‌وسعد ابن‌ابی وقاص. دراین حال بودیم که عثمان‌بن‌عفان بیامد، گفتند: «اینك عثمان» پس، بیامد، روپوشی زرد به‌تن داشت که‌سرخویش را با آن پوشانیده بود، گفت: «علی اینجاست؟»

گفتند: «آری»

گفت: «زبیر اینجاست؟»

گفتند : «آری؟»

گفت: «طلحه اینجاست؟ »

گفتند: «آری؟»

گفت: «شمارا به‌خدایی که‌خدایی جزاو نیست آیا میدانید که پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت: هر که مربدبنی‌فلان را بخرد خدایش بیامرزد و من آنرا به بیست و پنجهزار خریدم و پیش پیمبر خدا آمدم و گفتم: ای‌پیمبرخدا من آنرا خریدم و گفت : آنرا جزو مسجد کن که پاداش آنرا بیابی؟

گفتند: «خدا را، آری »

گوید: وچیزهای دیگر ازاینگونه یاد کرد.

گوید: پس ازآن‌طلحه‌وزبیر رابدیدم وگفتم: «به خلافت کی رضایت‌می‌دهید که با وی بیعت کنم زیرا این مرد کشته می‌شود؟»

گفتند: «علی »

گفتم: «بخلافتش رضایت دارید که با وی بیعت کنم»

گفتند: «آری »

گوید: سوی مکه رفتیم و آنجا بودیم که خبر قتل‌عثمان آمد،عایشه‌نیز درمکه بود، پیش اورفتم‌وگفتم: «می‌گویی باکی بیعت کنم؟»

گفت: «علی»

گفتم: «می‌گویی با اوبیعت کنم وبه خلافتش رضایت داری؟»

گفت: «آری»

گوید: درمدینه پیش علی رفتم‌وبا وی بیعت‌کردم‌آنگاه به‌بصره پیش کسانم آمدم وپنداشتم که کار خلافت استوارشده.

ناگهان یکی آمد وگفت: «اینك عایشه وطلحه وزبیر بر کنار خریبه فرود آمده‌اند.»

گفتم: «برای چه آمده‌اند؟»

گفتند: «کس به طلب تو فرستاده‌اند و برای خونخواهی عثمان کمك می‌خواهند.»

کاری حیرت انگیزتر از این ندیده بودم،گفتم:واگذاشتن اینان که‌مادرمؤمنان وحواری پیمبر خدا را همراه دارند کاری دشوار است وجنگ با پسر عموی پیمبر خدا نیز که خودشان‌گفته‌اند با وی بیعت‌کنم دشوار است.

گوید: وچون پیش‌آنها رفتم‌گفتند: «آمده‌ایم برای خونخواهی عثمان کمك بخواهیم که به ستم‌کشته شد.»

گفتم: «ای مادرمؤمنان ترا بخدا، مگر نگفتم می‌گویی باکی بیعت کنم، و گفتی علی؟»

گفت: «چرا»

گفتم: «مگرنگفتم میگویی بیعت کنم وبخلافت او رضایت داری؟ وگفتی: آری»

گفت: «چرا، اما او تغییر آورد»

گفتم: «ای زبیر! ای حواری پیمبر خدا! ای طلحه! شما را بخدا مگر به شما نگفتم که می گویید باکی بیعت کنم؟ وگفتید علی، مگر نگفتم:می گویید با او بیعت کنم وبخلافتش رضایت دارید؟وگفتید آری.»

گفتند: «چرا امااوتغییر آورد»

گفتم: بخدا، «باشما جنگ نمی کنم که مادر مؤمنان و حواری پیمبر خدا را همراه دارید، با مردی که پسر عموی پیمبر خداست وگفته‌اید با او بیعت کنم نیز جنگ نمی کنم، یکی از سه چیز را برگزینید: یا پل‌رابگشایید که به سرزمین‌عجمان روم تاخدا قضای خویش را بسر برد، یابه مکه روم وآنجابمانم تاخداقضای‌خویش را بسر برد، یاکناره‌گیرم وهمین نزدیکی بمانم»

گفتند: «مشورت می کنیم آنگاه به تو خبر می‌دهیم»

گوید: مشورت کردند که اگر پل را برای اوبگشاییم اخبار شما به‌آنهارسد، این رأی درست نیست، بگذارید همینجا نزدیك باشد که بر اوتسلط داشته باشید و مراقبتش کنید.

راوی‌گوید: احنف کناره‌گرفت ودر جلحا، دوفرسخی بصره، بماند وبیش‌از شش هزار کس باوی کناره‌گرفتند. پس از آن میان دوجمع تلاقی شدند ونخستین کس که کشته شد طلحه بود. کعب‌بن‌سور نیز که قرآن همراه داشت واین‌جمع‌و آن جمع را تذکار میداد کشته شد. کشته بسیارشدآنگاه زبیر سوی سفوان رفت که نزدیك بصره بود ونعر،یکی از قبیلهٔ مجاشع، اورا بدیدوگفت: «ای حواری پیمبر خدا! پیش من‌آی که درحمایت منی و کس به‌تودست نیابد»

گوید: وزبیر با وی بیامد، یکی پیش احنف آمدوگفت: «زبیر را درسفوان دیده‌اند دربارهٔ اوچه می گویی؟»

گفت: «مسلمانان را فراهم‌آورد که با شمشیر پیشانی همدیگررا بزنند، آنگاه سوی خانهٔ خویش می‌رود!»

گوید: عمروبن جرموز وفضالةبن‌حابس ونفیع این سخن را شنیدندو به جستجوی‌وی برنشستند ووی را همراه نعربدیدند، عمروبن‌جرموز که‌براسبی‌ناتوان بود از پشت سروی درآمد وضربتی سبك بزد، زبیر که براسب خویش ذوالخمار بود براوحمله برد وعمرو که پنداشت بدست او کشته می‌شود بانگ‌زد ونافع‌وفضاله را به‌کمك خواندکه به زبیر حمله بردند واورا بکشتند .

سخن از اینکه‌علی فرزند خویش حسن را باعماربن‌یاسر برای‌حرکت دادن مردم‌کوفه فرستاد

ابن‌لیلی‌گوید: هاشم‌بن‌عتبه در ربذه پیش‌علی‌آمدوگفت که‌محمد بن‌ابی‌بکر به‌کوفه‌آمد، وسخنان ابوموسی را بدوخبر داد.

علی‌گفت: «میخواستم معزولش‌کنم، اما اشترگفت نگهش دارم.»

گوید: آنگاه علی هاشم را سوی‌کوفه فرستاد و به ابوموسی نوشت که من هاشم‌بن‌عتبه را فرستادم تاکسانی راکه‌آنجا هستند برانگیزد مردم را روانه‌کن که من این ولایت به توسپردم تا درکار حق مجزویاران من باشی. »

گوید: ابوموسی، سائب‌بن‌مالك‌اشعری‌را خواست وگفت: «رای‌توچیست؟»

گفت: «رای من اینست که به‌آنچه نوشته عمل‌کنی. »

گفت: «ولی رأی من چنین نیست. »

آنگاه هاشم به‌علی نوشت که من پیش مردی دغل‌ومخالف‌آمده‌ام که دغلی‌و دشمنی وی عیان است، نامه را با محل‌بن‌خلیفهٔطایی فرستاد، علی، حسن و عماربن یاسر رافرستادکه مردم را سوی‌اوحرکت دهند، قرظةبن‌کعب انصاری را نیزامارت کوفه داد و همراه وی به ابوموسی نوشت .

«اما بعد، پنداشتم علاقهٔ توبه این کار که خدایت از آن بی‌نصیب

«کند مانع از آن می‌شود که با دستور من مخالفت کنی،حسن وعمار را
«فرستادم که مردم را حرکت دهند، قرظة‌بن کعب را زمامدار شهر کردم،
«از کار ما با مذمت وخفت کناره کن، اگر نکنی گفته‌ام ترا بیرون کند،اگر
«مقاومت کنی و بر تو غلبه یابد پاره‌پاره‌ات کند.»

گوید:چون نامه به ابوموسی رسید کناره گرفت، حسن وعمار، وارد مسجد شدند و گفتند: «امیرمؤمنان می‌گوید اینجا که آمده‌ام ستمگرم یا ستمدیده،هر که به حق خدا پای بنداست بیاید، اگر ستمدیده‌ام یاریم کند واگر ستمگرم حق را ازمن بگیرد، بخدا طلحه وزبیر نخستین کسانی بودند که با من بیعت کردند ونخستین کسانی بودند که خیانت کردند، آیا مالی برده‌ام یا حکمی را دیگر کرده‌ام؟ بیایید و امر به‌معروف کنید ونهی از منکر.»

ابی‌الطفیل گوید: علی گفت: از کوفه دوازده هزارویك کس سوی شما می‌آید بر تپه‌ذی‌قار نشستم و آنها را شمار کردم که یکی بیش‌و کم نبود.

ابی‌لیلی گوید:دوازده هزار کس سوی علی حرکت کردند که هفت گروه بودند: قریش و کنانه واسد وتمیم ورباب ومزینه که سالارشان معقل‌بن‌یسارریاحی بود،گروه قیس که سالارشان سعدبن‌مسعود ثقفی بود،گروه‌بکربن وایل وتغلب که سالارشان وعلةبن‌محدوج ذهلی بود،گروه مذحج و اشعرین که سالارشان حجربن عدی‌بود،گروه بجیله وانمار وخثعم و ازدکه سالارشان مخنف بن‌سلیم ازدی بود.

فرودآمدن علی
در زاویه‌بصره

قتاده‌گوید : علی در زاویه فرودآمد و چند روز درآنجا ببود . احنف کس پیش اوفرستاد که‌اگر خواهی پیش تو آیم واگر خواهی چهار هزار شمشیر را ازتو بدارم .

علی پیغام داد: «این‌چگونه می‌شود که تو به یارانت قول کناره‌گیری داده‌ای؟»
جواب داد: «اما جنگ با آنها حق خداست.»
علی‌پیغام داد: «هر که را می‌توانی بازداری بازدار.»
گوید: پس از آن علی از زاویه روان شد، طلحه وزبیر وعایشه نیز از فرضه روان شدند و در محل قصرعبیدالله، یا عبدالله‌بن‌زیاد، تلاقی شد و چون دو گروه فرود آمدند شقیق‌بن‌ثور کس پیش‌عمروبن مرحوم عبدی‌فرستاد که‌روان شو و چون روان‌شدی ما را سوی اردوگاه علی‌ببر. آنها با مردم‌عبدالقیس وبکربن‌وایل‌حرکت کردند وسوی اردوگاه امیرمؤمنان رفتند وکسان‌گفتند: «اینان باهر که باشند غلبه می‌یابد.»
گوید: شقیق‌بن‌ثور پرچم قوم را به غلام خویش داد که رشراشه‌نام داشت، وعلة‌بن‌محدوج‌ذهلی به‌او‌پیغام داد که حرمت‌او‌ازدست که‌بزفت مایه‌اعتبار قوم‌خویش را بدست‌رشراشه دادی؟
شقیق به او پیغام داد که به‌کار خود برس که مابه‌کار خودمان می‌رسیم.
گوید: سه روز آنجا ببودند که جنگی در میانه نبود، علی کس پیش مخالفان می‌فرستاد وسخن می‌کرد وتوبیخشان‌می‌کرد.
قتاده‌گوید: علی از زاویه برون شد وآهنگ طلحه‌وزبیر وعایشه داشت، آنها نیز از فرضه به‌آهنگ علی روان شدند وبه روز پنجشنبه نیمهٔ جمادی‌الاخر سال سی‌وششم در محل قصر عبیدالله‌بن زیاد تلاقی شد وقتی دوگروه روبه‌روشدند زبیر براسب خویش مسلح بیامد، به‌علی‌گفتند: «اینك زبیر»
گفت: «اگر خدارا بیاد وی‌آرند بهتر از طلحه تذکار می‌یابد.»
گوید: آنگاه طلحه بیامد، علی سوی آنها رفت ونزدیکشان رسید چندان که گردن مرکوبشان بهم رسید. علی‌گفت: «سلاح واسب ومرد مهیا کرده‌اید اما عذری برای خدا نیندیشیده‌اید از خدا بترسید و چون‌آنکس مباشید که رشتهٔ خود را از

پس تابیدن پنبه‌وقطعه قطعه کند»[۱]

مگر من برادر دینی شمانیستم که خونم را حرام می‌دارید ومن‌نیز خون شما را حرام میدانم آیا حادثه‌ای رخ داده که خون مرا برشما حلال کرده؟ »

طلحه گفت: «مردم را برضد عثمان برانگیختی »

علی گفت: «آنروز خدا سزای شایستهٔ آنها را تمام دهد وبدانند که‌حق آشکار، خدای یکتاست[۲]

«ای‌طلحه! توبخونخواهی‌عثمان‌آمده‌ای؟ خداقاتلان عثمان‌را لعنت کند،زبیر! یاد داری آنروز که باپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم در محلهٔ بنی‌غنم‌برمن‌گذشتی،پیمبر به‌من نگریست وبه روی من‌خنده زد، من نیز به روی وی خنده زدم، گفتی: پسر ابوطالب ازگردنفرازی دست برنمی‌دارد.

«پیمبر خدابه‌تو گفت: علی‌گردنفرازی‌ندارد. تو به‌جنگش می‌روی ونسبت به اوستمگری.»

گفت:«ای‌خدا، آری واگر این‌را به‌یاد داشتم.به‌این راه‌نمی‌آمدم،به‌خداهرگز با توجنگ نمی‌کنم.»

گوید: علی پیش یاران خود بازگشت‌وگفت:«زبیربا خداپیمان کرد که باشما جنگ‌نکند.»

گوید: آنگاه زبیر پیش عایشه بازگشت وبدوگفت: «از وقتی به‌عقل آمده‌امدر هرجنگی بوده‌ام واقف‌کار خودم بوده‌ام جزاین جنگ.»

عایشه‌گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم این جنگ را بگذارم وبروم »

پسرش عبدالله‌گفت: «این دوجمع را با هم روبرو کردی و همینکه برای

---

۱ ـ ولاتکونا کالتی نقضت غزلها من بعدقوة انکاثا. نحل۱۶آیه۹۲

۲ ـ یومئذیوفیهم‌الله‌دینهم‌الحق‌ویعلمون‌ان الله‌هوالحق‌المبین. نور-۲۴آیه۲۵

همدیگر شمشیر کشیدند می‌خواهی رهاشان کنی و بروی! پرچمهای پسرابی‌طالب را دیده‌ای ودانسته‌ای که به‌دست‌جوانان دلیراست.»

گفت: «قسم خدا خورده‌ام که با وی جنگ نکنم» واز گفتهٔ وی خشمگین شد.

عبدالله گفت: «قسمت را کفاره کن وبا وی بجنگ»

زبیر یکی از غلامان خویش را بنام مکحول، پیش خواند وآزاد کرد.

عبدالرحمان بن‌سلیمان تمیمی شعری در این باب گفت باین مضمون:

«ای برادران

«عجیبتر از این کفاره قسم ندیده‌ام

«که در کار عصیان خدابنده آزاد کنند»

شاعری دیگر از مردم تمیم گوید:

«مکحول راآزادکرد که دین خویش را محفوظ دارد

«واین را در پیشگاه خداکفارهٔ قسم خویش کرد

«اماپیمان شکنی به‌چهرهٔ وی نمایان بود»

محمدگوید: عمران‌بن‌حصین کسان میان مردم فرستاد که ازهردوگروه‌بازشان دارد، چنانکه احنف کرده بود، از جمله یکی را پیش بنی‌عدی فرستاد که بردر مسجدشان بانگ زد: بدانید که ابونجید، عمران‌بن‌حصین سلامتان‌می‌کندومی‌گوید: «به‌خدا اگر در کوهی‌محصور باشم باچند چوب‌تر وگوسفندانی که‌پشم‌آنرا بچینم وشیرآنرا بنوشم، بهتر از اینست که در یکی از این دوصف تیری‌بیندازم.»

گوید: بنی‌عدی به یك‌صداگفتند: «به‌خدا باقیمانده پیمبر را به‌هیچ بهانه وا ـ نمی‌گذاریم» منظورشان عایشه بود.

حجیربن‌ربیع گوید: عمران‌بن‌حصین به من گفت: «میان‌قوم‌خویش‌برووجایی که بیش از همه باشند سخن کن وبگوعمران‌بن‌حصین یار پیمبر خدا مرا پیش شما

فرستاده، سلامتان می‌گوید ورحمت خدا برای شما می‌خواهد و به‌خدایی که‌خدایی جزاونیست قسم یاد می‌کند که اگر غلام حبشی‌بینی بریده‌ای باشد وبزان محصور برسرکوهی را بچراند تا مرگش فرارسدخوشتر از آن دارد که‌تیری‌میان این‌دوگروه بیفکند.»

گوید: پیران قوم سر برداشتند و گفتند: «ماباقیماندهٔ پیمبر را به هیچوجه وا نمی‌گذاریم.»

محمدگوید: مردم بصره گروهها بودند، گروهی باطلحه وزبیر بودند گروهی با علی بودند و گروهی دیگر نمی‌خواستند همراه هیچیك از دوگروه جنگ کنند.

گوید: عایشه از منزل خویش بیامد ودر مسجد حدان در محله ازد فرودآمد که جنگ آنجا بود، درآن‌هنگام‌سرازدصبرة‌بن‌شیمان بود که کعب‌بن سوربدوگفت: «اگر دوجمع به هم نزدیك شود کار از دست برود که چون دریاها به هم‌برآیند اطاعت من کن وآنجا مروو‌با قوم خویش کناره کن که بیم دارم صلحی‌نباشد، بیرون این مایه باش واین جمع مضروربیعه را واگذار که برادرانند، اگر به صلح آمدند همانست که می‌خواهیم، واگر جنگ کردند فردا داوران آنها باشیم.»

گوید: کعب در جاهلیت نصرانی بوده بود. صبره گفت: «بیم دارم چیزی از نصرانیت در تومانده باشد، به من می‌گویی درصلح کسان حضور نیابم‌ومادرمؤمنان وطلحه وزبیر را، اگر صلحشان پذیرفته‌نشد، یاری نکنم واز خونخواهی عثمان‌باز مانم؟ بخدا هرگز چنین نکنم» وهمه قبایل یمنی همسخن شدند که حضور یابند.

ابن‌یعمر گوید: وقتی احنف‌بن‌قیس از پیش علی بازگشت، هلال‌بن وکیع پیش وی‌آمد وگفت: «رای توچیست؟»

گفت: «کناره گیری، رای توچیست؟»

گفت: «پشتیبانی مادر مؤمنان. توکه سرورمایی چگونه مارا رها می کنی؟»

گفت: «فرداکه توکشته شوی‌ومن بمانم سرورشما می‌شوم.»

هلال گفت: «تو که پیرمایی چنین می‌گویی؟»

گفت: «پیری هستم که فرمانم نبرند وتوجوانی هستی که اطاعتت کنند.»

گوید: بنی‌سعد پیروی احنف کردند که آنها را سوی وادی‌السباع برد، بنی‌حنظله پیروی هلال کردند وبنی‌عمروپیروی ابوالجرباکردند وبجنگیدند.

ابوعثمان گوید: وقتی احنف بیامد بانگ زدای آل زید، از این کار کناره کنید وزرنگی وزبونی آنرا با این دوگروه‌واگذارید.

منجاب‌بن‌راشد برخاست و گفت: «ای آل‌رباب! کناره‌مکنیدودراین کارحاضر باشید وزرنگی آنرا به‌عهده گیرید» که آنها برفتند.

گوید: وچون منجاب گفت ای آل‌تمیم از این کار کناره کنیدوزرنگی وزبونی آنرا با این دوگروه واگذارید ابوالجرباء که ازبنی‌عثمان بن‌مالك بود برخاست و گفت: «ای آل‌عمر، از این کار کناره‌مکنید وزرنگی آنرا بعهده‌گیرید.»

گوید: وچنان شد که ابوالجرباء سالاربنی‌عمروبود ومنجاب سالاربنی‌ضبه، و چون احنف گفت ای آل زیدمناة! از این کار کناره کنید وزرنگی وزبونی آنرا به‌این دوگروه واگذارید، هلال‌بن‌وکیع گفت: «ازاین کار کناره مکنید» وبانگ زد که ای آل حنظله زرنگی آنرا به‌عهده‌گیرید وسالاری حنظله را بعهده گرفت، اما طایفهٔ‌سعد اطاعت احنف کردند وسوی وادی‌السباع رفتند.

محمدگوید: سالار هوازن وبنی‌سلیم وتوابع، مجاشع‌بن‌مسعود سلمی بود. سالار عامر، زفربن‌حارث بود. سالار غطفان اعصربن‌نعمان باهلی بود وسالاربکربن وائل مالك‌بن‌مسمع بود. عبدالقیس سوی علی رفتند مگر یکی که بجای مانـد، از بکربن‌وائل نیز کسانی بپاخاستند و کناره گیران به تعدادماندگان بودند که سالارشان سنان بود. ازدیان سه‌سرداشتند: صبرة‌بن‌شیمان ومسعود وزیادبن‌عمرو . پراکندگان قبایل دوسر داشتند: سرگروه مضر، خریت‌بن‌راشد بود وسرگروه قضاعـه وتوابع، رعبی‌جرمی‌بود، واین‌لقب‌وی بود، سریمنیان دیگر ذوالاجره حمیری‌بود.

گوید: طلحه وزبیر باگروه خویش بیامدند ودر زابوقه در محل‌قریة‌الارزاق قرارگرفتند. مضریان همگی بیامدند وتردید نداشتند که صلح می‌شود ربیعه بالاتر از همه قرارگرفت، آنها نیز تردید نداشتند که صلح می‌شود. یمنیان پایین‌تر ازهمه قرار گرفتند وتردید نداشتند که صلح می‌شود. عایشه درحدان بودو کسان باسران‌خویش در زابوقه بودند وجمعشان سی‌هزار بود. در این وقت حکیم ومالك را پیش‌علی فرستادند که قراری که با قعقاع‌نهاده‌ایم بجاست، بیا

گوید: آن دو کس پیش علی رفتند وپیغام را بگفتند، علی روان شد و نزدیك آن‌گروه قرارگرفت ومردم هرقبیله پهلوی قبیلهٔ‌خویش فرودآمدند : مضریان پیش مضریان، مردم ربیعه پیش ربیعه و یمنیان پیش یمنیان و تردید نداشتند که صلح می‌شود. پهلوی همدیگر بودند وپیش یکدیگر می‌رفتند وجز صلح سخن ونیتی نداشتند. همراهان امیرمؤمنان بیست‌هزارکس بودند. سران مردم‌کوفه همانها بودند که باآنها به‌ذوقار آمده بودند. مردم‌عبدالقیس سه‌سرداشتند: سرجذیمه‌وبکر، علی‌بن جارود بود، سرعمور، عبدالله‌بن‌سوداءبود، سر مردم هجر، ابن‌اشج بود، سربکربن وائل‌بصره، ابن‌حارث‌بن‌نهاربود، سرزط وسیابجه، دنوربود.

گوید: علی با ده‌هزارکس به‌ذوقار آمده بود وده‌هزارکس نیز بدوپیوست.

محمدبن‌حنفیه‌گوید: با هفتصدکس‌از مدینه درآمدیم، ازکوفه هفت‌هزارکس پیش ماآمدند. دوهزارکس نیز از اطراف به‌ما پیوستند که بیشترشان ازبکربن‌وائل بودند وبه قولی شش‌هزارکس .

راوی‌گوید: وقتی کسان فرودآمدند وآرام‌گرفتند علی روان شد، طلحه‌وزبیر نیز روان شدند وبهم رسیدند ودربارهٔ مورد اختلاف سخن‌کردند وکاری را بهتراز صلح وجلوگیری از جنگ ندانستند که‌کار بتفرقه افتاده بود و بجایی نمی‌توانستند رسید. بدین ترتیب از هم جداشدند علی به اردوگاه خویش بازگشت، طلحه‌وزبیر نیز به‌اردوگاه خویش بازرفتند .

کارجنگ

راوی‌گوید: علی اول شب‌عبدالله‌بن‌عباس را پیش طلحه وزبیرفرستاد ،آنها نیز اول شب‌محمدبن‌طلحه را پیش‌علی فرستادندکه هرکدام با یاران خود سخن کنند وجواب موافق بود. وچون شب‌درآمد، واین به‌ماه جمادی‌الاخر بود،طلحه وزبیرکس پیش سران‌جمع خویش فرستادند بجزآنهاکه به‌عثمان تاخته بودندوشب به قرارصلح‌گذشت وشبی داشتندکه همانندآن نداشته بودندکه ازجنگ به سلامت مانده‌بودند وازآن هوسهاکه هوس‌جویان داشته‌بودند برکنار مانده‌بودند.محرکان قضیهٔ عثمان نیز شب بدی داشتندکه در راه هلاك بودند، همه شب به مشورت پرداختند وهمسخن شدندکه‌آتش جنگ را چنانکه‌کس نداند روشن‌کنند واین را نهان داشتند مبادا شری را که می‌خواستند بپاکنندکسی بداند، صبحدم بی‌آنکه همسایگان بدانند روان شدند ونهانی به‌کار پرداختند. هنوز تاریك‌بود، مضریانان سوی مضریان رفتند، ربیعیان سوی‌ربیعیان ویمانیان سوی یمانیان و سلاح درآنها نهادند. مردم بصره بپاخاستند وهرقوم در قبال‌کوفیان قبیلهٔ خویش‌که مایه حیرت وی شده بود بپاخاست. طلحه وزبیر با سران قوم مضر بیامدند. عبدالرحمان بن حارث بن‌هشام به درآراستن پهلوی راست فرستادندکه همه از مردم ربیعه بودند عبدالرحمان بن‌عتاب‌بن اسید رابه‌پهلوی چپ فرستادند وخود در قلب جای‌گرفتند وگفتند: «چه شده؟»

گفته شد: «مردم‌کوفه شبانگاه سوی ما تاختند»

گفتند: «می‌دانستیم‌که علی تا خون نریزد وحرمت نشکند دست بر نمی‌دارد وبا ما مسالمت نمی‌کند.»

آنگاه با مردم بصره بیامدند، مردم بصره مهاجمان را بکوفتند و سوی اردوگاهشان بازگردانیدند. علی واهل کوفه سروصدا را شنیدند یکی را نزدیك

علی نهاده بودند که هرچه را می‌خواهند بدو بگوید وچون گفت: «چه شده؟» همان شخص گفت: «ناگهان جمعی از مخالفان به ماشبیخون زدند که پسشان راندیم وجمع را دیدیم که آماده حمله بودند و به ما تاختند.» علی به پهلودار راست سپاه خود گفت: «سوی پهلوی راست رو» وبه پهلودارچپ گفت: «سوی پهلوی چپ رو، می‌دانستم طلحه وزبیر دست برنمی‌دارند تا خون بریزند و حرمت بشکنند وبا ما مسالمت نمی کنند.»

در این اثنا سبائیان پیوسته به‌تحریك جنگ می‌پرداختند، علی درمیان کسان بانگ زد که ای مردم دست بدارید. در اثنای این فتنه رای همگان چنان بود که جنگ نکنند تا مخالفان آغاز کنند که می‌خواستند حجت تمام کرده باشند وحق جنگ داشته باشند ونیز رای چنان بود که فراری را نکشند وزخمی را خلاص نکنند و به تعقیب مخالف نروند. هردوگروه براین ترتیب همسخن بودند و میان خویش ندا داده بودند.

ابوعمرو گوید: کعب‌بن‌سورپیش عایشه آمد و گفت: «بیا که قوم سرجنگ دارند شاید خدا بوسیلهٔ توصلح آرد.»

گوید: عایشه برنشست وزره‌ها به هودج وی پوشانیدند، آنگاه شتر اورا به‌راه انداختند، شترعایشه عسکر نام داشت که یعلی‌بن‌امیه به وی داده‌بود و آن را به‌دویست دینار خریده بود.

گوید: وچون عایشه از طرف خانه‌ها نمودار شد وبه جایی رسید که غوغا را می‌شنید توقف کرد وچیزی نگذشت که غوغا سخت شد و گفت: «این چیست؟»

گفتند: «سروصدای اردوست.»

گفت: «خیر است یاشر؟»

گفتند: «شر»

گفت: «این سروصدا از کدام گروه است که هزیمت شده‌اند؟» وهمچنان ایستاده

بود که قوم وی هزیمت شدند، زبیرراه خویش گرفت‌وسوی وادی‌السباع رفت. تیری ناشناس به طلحه خورد وبالای زانوی وی را به پهلوی‌اسب دوخت وچون پاپوش وی از خون پرشد و کارش سخت شد به غلامش گفت: «پشت من سوار شو ومرا نگهداروجایی بجوی که آنجا فرودآیم.» که اورا سوی بصره‌برد.

خبر جنگ جمل
بروایت دیگر

ابوجعفرگوید قصهٔ جنگ و کار زبیر ورفتن وی از نبردگاه در روایت دیگر چنین است که زهری‌گوید: وقتی خبر آن هفتاد کس که با حکیم در بصره کشته‌شدند به علی رسید با دوازده‌هزار کس سوی بصره‌آمد واز این‌آسیب که به مردم ربیعه رسیده بود تأسف می‌خورد وشعری در این باب می‌خواند .

گوید: وقتی دوگروه نزدیك هم شدند علی براسب خویش بیامد و زبیر را پیش خواند که با هم ایستادند وعلی گفت: «زبیر! برای چه‌آمده‌ای؟»

گفت: «ترا شایسته‌خلافت نمی‌دانم وحق توازما بیشتر نیست.»

علی گفت: «از پس عثمان خلافت حق تونیست، ما ترا از بنی‌عبدالمطلب می‌دانستیم تا پسر ناخلفت مانع‌شد ومیان ما تفرقه انداخت» آنگاه‌سخنانی درتوبیخ وی بگفت ازجمله اینکه‌پیمبر بر آنهاگذشت و به علی‌گفت: «پسر عمه‌ات چه‌می‌گوید؟ به جنگ تومی‌آید ونسبت به توستمگر است.»

گوید: وزبیر برفت وگفت: «با توجنگ نمی‌کنم» آنگاه پیش پسر خویش عبدالله رفت وگفت: «درکار این جنگ بصیرت ندارم.»

پسرش گفت: «وقتی آمدی بصیرت داشتی ولی پرچمهای پسر ابی‌طالب را دیدی وبدانستی که زیر آن مرگ هست وبترسیدی.»

وچنان‌اورا خشمگین کرد که لرزیدن‌گرفت‌وگفت: «وای‌برتومن‌قسم‌خورده‌ام

که با وی جنگ نکنم.»

گفت: «قسم را باآزاد کردن غلامت سرجس کفاره کن»

زبیر غلام راآزاد کرد وبا جمع درصف ایستاد .

گوید: علی به‌زبیر گفت: «تو که عثمان راکشته‌ای‌خونش‌را ازمن‌می‌خواهی؟ خداآنکس از ما راکه برضد عثمان قیام‌کرده امروز به‌بلیه دچار کند»وهم اوبه‌طلحه گفت: «همسرپیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم را به‌جنگ‌آوردی و همسر خویش را در خانه نهان داشتی؟ مگر توبا من‌بیعت نکردی؟ »

گفت: «وقتی با توبیعت‌کردم شمشیر برگردنم بود.»

گوید: علی به یاران خویش‌گفت: «کی‌این مصحف ومطالب‌آنرا به‌این‌جمع عرضه می‌کند که اگر دستش قطع شد مصحف را با دست دیگر بگیرد واگرآن نیز قطع شد، با دندان بگیرد.»

جوانی نوسال‌گفت: «من می کنم »

آنگاه علی در میان یاران خود بگشت و این‌کار را برآنها عرضه‌کرد اما هیچکس جزآن جوان نپذیرفت، علی بدوگفت: «این را به‌آنها عرضه کن و بگو: این قرآن میان ما وشما باشد، در مورد خونهای ما وخودتان خدا را به یاد داشته باشید. »

گوید: مخالفان به‌آن جوان‌که مصحف به دست داشت هجوم‌آوردند و دو دستش قطع شد ومصحف‌را به دندان‌گرفت تاکشته شد.

علی‌گفت: «اینك حمله‌کردن رواست، جنگ‌آغاز کنید.»

گوید: درآن روز هفتادکس‌کشته شدند‌که مهار شتر را می‌گرفتند.وقتی‌شتر پی‌شد وکسان هزیمت شدند تیری‌به‌طلحه خورد واورا بکشت‌که پنداشته‌اند مروان ابن‌حکم انداخته بود.

وچنان شدکه ابن‌زبیرعنان شتر راگرفت وعایشه پرسید: «کیست؟»

وچون بدوخبر داد، بانگ زد: وای، که اسمابی پسر شد. ابن‌زبیر زخمی‌شد وخویشتن را میان زخمیان افکند که اورا برداشتند وزخمش بهی‌یافت.

گوید: محمدبن‌ابی‌بکر عایشه رابرداشت‌وخیمه‌ای برای اوبپاکرد، علی‌بیامد وگفت: «مردم را تحریك کردی که برآشفتند وآنهارابه‌هم انداختی که خون‌همدیگر بریختند!» وسخن بسیار کرد.

عایشه گفت: «ای پسر ابی‌طالب، اینك که‌تسلط یافتی‌ملایمت کن،امروزجمع توخوب شجاعت نمودند.»

علی اورا روانه کرد وجمعی زن ومرد همراهش فرستاد ولوازم دادوبگفت‌تا دوازده‌هزار به اوبدهندواین کار با عبدالله‌بن‌جعفربود که مالی بسیار بوی دادوگفت: «اگرامیرمؤمنان تأیید نکرد بعهدهٔ خودم. »

گوید: زبیر کشته شد، پنداشته‌اند قاتل وی ابن‌جرموز بـودکه روزی بر در امیرمومنان ایستاد وگفت: «برای قاتل زبیر اجازه بخواه»

علی‌گفت: «بیاید وباوبگوکه جهنمی است.»

قرةبن‌حارث‌گوید: من با احنف‌بن‌قیس بودم، جون‌بن‌قتاده‌پسر عمویم‌بازبیر ابن‌عوام بود، جون به‌من‌گفت: «پیش زبیر بودم که سواری بیامد وچنان بودکه بـا زبیر بعنوان امارت اسلام‌می‌کردند.»

سوارگفت: «ای امیر سلام برتوباد »

زبیرگفت: « سلام برتونیز باد»

گفت: «این‌جمع به فلانوبهمان جاآمده‌اند وجمعی بدسلاح‌تروکمتروترسان تر ازآنها ندیده‌ام»این بگفت وبرفت.

گوید:آنگاه سواری بیامدوگفت: «ای امیرسلام برتوباد»

گفت: «سلام برتونیز باد»

گفت: «این قوم بیامدند وبه فلان مکان رسیدند واز این جماعت و سلاح که

خداعزوجل برشما فراهم‌آورده خبریافتند وخدا ترس در دلهاشان افکند. »

زبیرگفت: «این سخن مگوی که بخدا اگر پسر ابیطالب بخرچوب‌نیابدبا‌آن آن سوی ما‌آید»وسواربرفت.

گوید: وقتی جمع علی از میان غبار بیرون‌می‌شد سواری بیامدوگفت: «ای امیر سلام برتوباد»

گفت: «سلام برتونیزباد»

گفت: «این جمع‌آمدند، عمار را میانشان دیدم وبا اوسخن کردم‌وبامن‌سخن کرد.»

زبیرگفت: «عمار میان‌آنها نیست»

گفت: «چرا، بخدا عمار میان‌آنهاست»

گفت: «خداعمار را میان‌آنها نیاورده»

گفت: «خداعمار را میان‌آنها‌آورده »

گفت: «خدا عمار را میان‌آنها نیاورده»

گوید:«وچون‌دیدکه سوار اصرار می‌کند به یکی از کسان خودگفت:«سوار شوببین راست می‌گوید؟»

گوید:پس اوسوارشد وبرفتندومن‌آنها را میدیدم، اندکی کنار سپاه‌ایستادند، آنگاه پیش ما بازگشتند، زبیربه‌یار خویش‌گفت: «چه دیدی؟ »

گفت: «این مرد راست می‌گوید »

زبیرگفت: «وای‌که به‌بلیه افتادم! وای‌که پشتم‌شکست!» (این سخن ازآنرو می‌گفت‌که حدیثی از پیمبرآورده بودند که‌گفته بود: یک‌گروه یاغی عمار را می‌کشند.)

گوید: زبیر به‌لرزه افتاد چنان‌که سلاح وی تکان می‌خورد و من با خودم گفتم: «مادرم عزادارم شود، این بودکه می‌خواستم با او بمیرم وبا اوزنده باشم،

بخدا این لرزه که براوافتاد به سبب چیزی است که از پیمبر خدا شنیده یا دیده است.»

گوید: وچون کسان سرگرم شدند زبیر برمرکب خود نشست وبرفت.

جون نیز برمرکب خویش نشست وپیش احنف رفت آنگاه دو سوار پیش احنف ویاران وی آمدند وپهلوی وی نشستند ولختی با وی آهسته‌گویی کردند و برفتند. پس از آن عمروبن‌جرموز پیش احنف آمد وگفت: «دروادی السباع به او رسیدم وخونش بریختم.»

جون می‌گفت: «بخدایی که جانم بفرمان اوست احنف قاتل زبیر بود.»

عماربن‌معاویه‌گوید: بروز جنگ جمل علی مصحفی برگرفت و میان یاران خویش بگشت وگفت: «کی این مصحف را می‌گیرد که‌این قوم را به‌آنچه در آن هست دعوت کند وکشته‌شود؟»

گوید: جوانی از مردم کوفه که قبای سپید پنبه دوزی داشت گفت: «من.»

علی روی از اوبگردانید وگفت: «کی این مصحف را می‌گیرد که قوم را به مندرجات آن دعوت کند وکشته شود؟»

آن جوان گفت: «من»

علی روی از اوبگردانیدوگفت: کی این مصحف را می‌گیرد که قوم را به‌مندرجات آن دعوت کند وکشته شود؟»

آن جوان گفت: «من»

گوید: علی قرآن را به‌اوداد که به دعوت قوم پرداخت که دست راست وی را قطع کردند، مصحف را به دست چپ گرفت ودعوتشان کرد، دست راست اورا نیز قطع کردند، در حالی که خون برقبایش روان بود مصحف را با سینهٔ خود نگهداشته بود تا کشته شد.

علی گفت: «اینک جنگ باآنها رواست.»

گوید: مادر آن جوان ضمن رثاها که دربارهٔ وی می‌گفت شعری بدین‌مضمون گفت:

«خدایا، مسلمانی دعوتشان کرد
«کتاب خدا را می‌خواند واز آنها بیم نداشت
«مادرش ایستاده بود ومیدیدشان
«که دل به‌گمراهی داشتند
«وریشهاشان از خون رنگین بود. »

شعبی گوید: پهلوی راست سپاه امیرمؤمنان برپهلوی چپ مردم بصره‌هجوم برد وجنگ انداختند، کسان به‌دور عایشه فراهم شدند، بیشترشان از قوم ضبه‌وازد بودند، ازبر آمدن روز تا نزدیك پسین وبه قولی تازوال خورشید جنگ بود، پس‌از آن هزیمت شدند. یکی از مردم ازد بانگ زد که باز آیید ومحمدبن‌علی‌ضربتی بزد ودست وی را قطع کرد که‌بانگ زد: ای‌گروه ازدیان‌فرار کنید. کشتار درازدیان‌افتاد وبانگ بر آوردند که ما بردین‌علی‌بن‌ابی‌طالبیم ویکی از بنی‌لیث بعدها شعری‌به‌این مضمون‌گفت:

«روزی که با ازدیان تلاقی داشتیم
«واسبان اشقروگلی تازان بود
«وقتی که‌پهلو وآرنجشان راقطع‌می‌کردیم
«که پندارشان ملعون باد»

مالك‌بن‌دینار گوید: در جنگ جمل عماربه زبیرحمله برد ونیزه بوی‌می‌زد.
زبیر گفت: «می‌خواهی مرابکشی؟»
عمار گفت: «نه، برو»
عامربن‌حفص نیز گوید: درجنگ جمل عمار بیامد ونیزه سوی زبیر برد .
زبیر گفت: «ای ابوالیقظان مرا می‌کشی؟»

گفت: «نه،ای ابوعبدالله»

محمدگوید: وقتی در نیمهٔ اول روز کسان هزیمت شدند ، زبیر بانگ زد: «من زبیرم ای‌مردم سوی‌من آیید»غلامش با وی بود وبانگ‌می‌زد:«از حواری‌پیمبر خدا می‌گریزید؟»

گوید: پس ازآن زبیر سوی وادی السباع رفت، سوارانی به تعقیب اورفتند ومردم از اوبهمدیگر پرداختند وچون سواران را در تعقیب خویش‌دید به‌آنهاتاخت ومتفرقشان‌کرد بازبدوحمله بردندوچون بشناختندش گفتند: «این زبیراست‌ولش کنید» وچون... * تنی چند وازآن جمله علباءبن‌هیثم.

گوید:قعقاع‌باگروهی برطلحه گذشت که می‌گفت: «بندگان خدا سوی‌من آیید صبوری، صبوری»

بدوگفت: «ای ابومحمد زخمداری، واز این کارکه می‌خواهی کرد ناتوان، سوی خانه‌هارو»

طلحه‌گفت: « ای‌غلام مرا ببروجایی بجوی»

گوید: او را به بصره‌بردند، یك وغلام ودوکس با وی بود ،کسان در حال هزیمت بیامدند وآهنگ بصره داشتند وچون‌شتر را دیدندکه مضریان دور آنرا گرفته بودند بازآمدند چنانکه درآغاز بودند وکار از سرگرفتند، قوم ربیعهٔ بصری بایستادند، جمعی به‌پهلوی راست وجمعی به‌پهلوی‌چپ.

گوید: عایشه‌گفت : «ای‌کعب شتر را بگذار وکتاب خدا را ببروجماعت را سوی‌آن دعوت‌کن» ومصحفی بدوداد. جمع بیش‌آمدند، سبائیان جلوشان بودندو بیم‌داشتند صلح شود. کعب با مصحف پیش روی‌آنها رفت، علی از دنبالشان بود و منعشان می‌کرد اما جز پیشروی نمی‌خواستند وچون‌کعب دعوتشان‌کرد تیربارانش

* متن افتادگی‌دارد

کردند و اورا کشتند. به هودج عایشه نیز تیر انداختند و اوبانگ می‌زد: «پسر کانم بقیه را دریابید، بقیه را دریابید.» آنگاه بانگ رساتر برداشت که خدا را، خدا را، خدای عزوجل وروزحساب را به یادآرید.. اما جز پیشروی نمی‌خواستند و چون اصرار جماعت را بدید اول کاری که کرد این بود که گفت: «ای مردم به قاتلان‌عثمان وپیروانشان لعنت کنید» و نفرین کردن آغاز کرد، مردم بصره نیز فریاد نفرین‌برداشتند. علی‌بن‌ابیطالب بانگ نفرین را شنیدو گفت: «این فریاد چیست؟»

گفتند: «عایشه به قاتلان عثمان وپیروانشان نفرین می کند وکسان باوی‌نفرین می کنند.»

علی نیز نفرین آغاز کرد ومی‌گفت: «خدایا قاتلان عثمان وپیروانشان‌را لعنت کن.»

عایشه کس پیش عبدالرحمان بن‌عتاب وعبدالرحمان‌بن‌حارث فرستاد که به جای خویش باشید و چون کسان دیدند که آن‌گروه روسوی عایشه دارند و از کسان دست‌نمی‌دارند به هیجان‌آمدند. مضریان مصر حمله‌آوردند ومضریان‌کوفه را درهم ریختند چنانکه اطراف علی‌آشفته شد واوبه پشت محمد زد و گفت: «حمله کن» اما اوپس آمد وعلی‌رفت که‌پرچم‌را از اوبگیرد امامحمدحمله کرد وعلی پرچم را به دست اوواگذاشت. مضریان‌کوفه حمله بردند و در مقابل شتر دلیری نمودند تابه سستی افتادند. پهلوداران به جای خود بودند وکوششی نمی‌کردند بجز مضریان کسان دیگر نیز با علی بودند. از جمله زیدبن‌صوحان بود که یکی از قبیله‌اش با او گفت: «چرا اینجا مانده‌ای مگر نمی‌دانی که مضریان مقابل تواند وشتر پیش‌روست ومرگ‌حایل؟»

گفت: «مرگ از زندگی بهتر است، من‌طالب مرگم» وبا برادرش سیحان کشته شد، صعصعه برادر دیگرش نیز زخمی شد.

کار جنگ بالاگرفت وچون علی این بدید، کس پیش یمنیان ومردم ربیعه

فرستادکه به جمع قبایل خویش پردازید. یکی از مردم عبدالقیس گفت: «شمارا به کتاب خداعزوجل می‌خوانیم.»

گفتند: کسی که حدود خداسبحانه را روان نمی‌کند ودعوتگر خدا کعب‌بن سوررا می‌کشد ما را سوی کتاب خدامی‌خواند.»

آنگاه مردم ربیعه وی را تیرباران کردند وخونش بریختند ، یمنیان کوفه نیز یمنیان بصره رابه‌کتاب خدا خواندندکه تیرباران شدند.

راوی‌گوید: جنگ اول تانیمروز بپابود که طلحه رضی‌الله‌عنه کشته‌شدوزبیر از نبردگاه برفت وچون بصریان سوی عایشه‌رفتند وکوفیاندر کار جنگ مصرشدند وآهنگ عایشه داشتندعایشه قوم را تحریك‌کرد که به جنگ پرداختند تا از هرسو بانگ‌برخاست‌واز همدیگردست بداشتند

گوید: بعدازظهر بازبه جنگ آمدند. نیمهٔ اول روز جنگ باطلحه وزبیر بودو میان روز جنگ با عایشه بود. دوگروه حمله بردند، یمنیان بصره یمنیان کوفه را هزیمت‌کردند وربیعیان بصره ربیعیان‌کوفه را هزیمت‌کردند علی با مضریان کوفه به‌مضریان بصره حمله برد وگفت: «از مرگ‌گریز نیست،بفراری می‌رسد ومقیم را وانمی‌گذارد.»

زیدبن‌حساس‌گوید: شنیدم‌که محمدبن‌حنفیه می‌گفت : «در جنگ جمل پدرم پرچم را به من داد وگفت: پیش برو ومن پیش رفتم چندان‌که جای پیش رفتن جز در مقابل نیزه‌ها نبود،گفت: بی‌مادر پیش برو.من تردید داشتم وگفتم: جز درمقابل نیزه‌ها جای پیشرفتن نیست. یکی‌که ندانستم‌کیست پرچم را از دست من بگرفت و چون نیك نگریستم پدرم بودکه شعری بدین مضمون می‌خواند:

«ای زندگی،تویی که از نیکی من بغرور افتاده‌ای!

«این قوم دشمنانند اما

«فرورفتن از جنگ با فرزندان بهتراست.»

محمدگوید: وقتی حمله بردیم ، پهلوما همانند قلب‌ها سخت بجنگیدند. یمنیان نیز به سختی جنگیدند. ده کس از مردم کوفه پای پرچم امیرمؤمنان کشته‌شد که هرکس آنرا می‌گرفت کشته می‌شد، پنج کس از قبیلۀ همدان بود، وپنج کس از یمنیان دیگر وچون یزیدبن‌قیس این بدید پرچم را بگرفت که به دست وی‌ماند.وی شعری به این مضمون می‌خواند:

«ای نفس من بسیار زیستی
«وروزگاری‌با غنا زیستی
«همین‌قدر که بوده‌ای‌ترا بس
«که مادام که زنده باشی
«من طول عمرمی‌خواهم»

این را به تمثیل می‌خواند که از شاعر پیشین بود.

غوان‌بن‌ابی‌غوان همدانی نیز شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر در مردان ازدنهاده‌ام
«پیران وجوانانشان را میزنم
«که جنگاورند ودرازدست»

ربیعیان بیامدند، زید، آنگاه صعصه، آنگاه سیحان (پسران صوحان) آنگاه عبدالله‌بن‌رقبه‌بن‌مغیره آنگاه ابوعبیدة‌بن‌راشد سلمی، همگان کوفی، پای‌پرچم‌پهلوی چپ سپاه کشته شدند.

ابوعبیده می‌گفت: « خدایا از گمراهی به هدایتمان‌آوردی واز جهالت خلاصمان کردی وبه فتنه مبتلامان کردی که به شبهه افتادیم» تا کشته شد.

پس از اوحصین بن‌معبدبن‌نعمان بود که پرچم از او به دست پسرش افتاد و بدوگفت: « ای معبد ،آنرا جلوبگیر وسینه را پیش بده» و پرچم در دست وی بماند .

محمدگوید: وقتی دلیران مضر کوفه ومضر بصره پایمردی‌کسان را بدیدند در اردوی عایشه‌واردوی علی بانگ زدند که‌ای مردم! وقتی‌پایمردی‌بناشد وفیروزی نبود، دست وپاها را بزنید. بناکردند به دست وپاها ضربت بزنند ودر هیچ جنگی قبل وبعد از آن چندان دست وپای بریده ندیدم ونشنیدم که بعضی از آن معلوم نبود از آن کیست. در آن روز پیش از آنکه عبدالرحمان بن‌اسید کشته شود دست وی قطع شد وهر کس از دو گروه که دست یا پایش قطع می‌شد چندان به استقبال‌مرگ می‌رفت که کشته می‌شد.

عطیة‌بن‌بلال‌گوید: کار بالاگرفت وپهلوی راست سپاه کوفه سوی‌قلب‌رفت وبه‌آن چسبید. پهلوی راست سپاه بصره به قلب آن چسبید اما نگذاشتند پهلوی راست سپاه کوفه‌که مجاور آنها بود با قلب سپاه بصره درآمیزد، پهلوی چپ سپاه کوفه وپهلوی راست سپاه بصره نیز چنین کردند. عایشه به کسانی که سمت چپ وی بودندگفت: «شماکیستید.»

صبرة‌بن‌شیمان‌گفت: «از اصل ازد»

عایشه‌گفت: «ای‌آل غسان، ثبات ودلیری خودتان راکه ما پیوسته از آن سخن شنیده‌ایم حفظ کنید وشعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«مدافعان غسان دلیری کردند

«هنب واوس وشبب دلیری نمودند»

به‌آنهاکه درسمت راست وی بودندگفت: «شماکیستید؟»

گفتند: «بکربن‌وایل»

گفت: «شاعر دربارهٔشماگوید:

«آهن پوش سوی ماآمدندکه‌گویی

«به نیروو‌پایداری، مردم بکربن‌وایل بودند

اینك عبدالقیس مقابل شماست وآنها سختتر از پیش جنگیدن آغاز

کــردند»

آنگاه روسوی گروهی که روبروی وی‌بودند کرد و گفت: «شما کیستید ؟»

گفتند: «بنی ناجیه»

گفت: «به‌به شمشیرهای ابطحی وشمشیرهای قرشی»

و آنها دلیری وثباتی کم نظیر نمودند.

پس از آن بنی‌ضبه به‌دوروی آمدند که گفت: « ای قوم همدل‌بکوشید.»وچون بنی‌ضبه کمتر شدند بنی‌عدی با آنها آمیختند واطراف وی بسیار شدند، گفت: «شما کیستید؟ »

گفتند: «مردم‌بنی‌عدی که با برادران خویش آمیخته‌ایم»

گفت: «تا وقتی که بنی‌ضبه‌اطراف من کشته نشده بودند سر شترراست‌بود.» سرشتر را راست کردند، آنگاه بی‌دریغ حمله آوردند ودستها وپاهارا می‌زدندوچون این‌کار در هردو گروه بسیار شد، آهنگ شتر کردند وگفتند: «تا شتر ازپادر نیایداین گروه از جای نروند. دوپهلوی سپاه علی به قلب پیوست . مردم بصره نیز چسنین کردند ودوگروه خشمگین فراهم‌آمده در قلب، تلاقی کردند، ابن‌یثربی سرشتر را گرفته بود ورجز می‌خواند ومدعی‌بوذ که علباءبن‌هیثم وزیدبن‌صوحانوهندبن‌عمرو راکشته است. می‌گفت:

«هرکه مرانشناسد، من‌ابی‌یثربیم

«قاتل علبا وهند جملیم

«وابن‌صوحان که بردین‌علی بود. »

عماربه اوبانگ زدکه به جای محفوظ پناه برده‌ای وسوی توراه نیست،اگر راست می‌گویی از میان این‌گروه سوی من‌آی. واوعنان شتر را به دست یـکی از مردم‌بنی‌عدی داد ومیان دوگروه آمد وبا تلاش بنزدیک‌عمار رسید. عمارسپرچرمین را حایل خویش کرد، ابن‌یثربی‌ضربتی بزد وشمشیرش در سپر نشستوهرچه کوشید

در نیامد، عمار هیجان زده به وی تاخت ودوپایش را قطع کرد که از ته به زمین افتاد، یارانش اورا برداشتند که باز زخم خورد. وی را پیش علی آوردندو بگفت‌تا گردنش را بزدند.

وقتی‌ابن‌یثربی از پای در آمد مرد عدوی‌عنان شتر را رها کرد و پیش آمد و هماورد خواست، عمار عقب رفته بود. ربیعهٔ عقیلی سوی‌وی‌آمد، مرد عدوی‌عمره نام داشت پسر نجره وصوتی رسا داشت ومی‌گفت:

«ای مادر ما که از همه مادران

«بیشتر نافرمانیت کرده‌اند.

«مادر که به فرزند غذا می‌دهد ورأفت می کند

«مگر نمی‌بینی که چقدر شجاعان زخمی می‌شوند

«ودست وپایشان جدا می‌شود.»

آنگاه به هم ضربت زدند وهریك دیگری را زخمی کرد وهردوجاندادند.

عطیةبن‌بلال‌گوید: آخر روز یکی بنام حارث از بنی‌ضبه بیامد وبجای‌عدوی ایستاد، کسی را دلیرتر ازاوندیده بودیم، شعری بدین مضمون می‌خواند:

«مابنی‌ضبه‌ایم و یاران شتر

«که بادم شمشیر برابن‌عفان نوحه می کنیم

«بنزد ما مرگ از عسل شیرین‌تراست

«پیرمارا بما پس بدهید وقصه تمام.»

ابورجای عطاردی‌گوید: در جنگ جمل، یکی را دیدم که شمشیری راکه بدست داشت پایین وبالا می‌برد، گویی اسباب بازی بود وشعری به این مضمون می‌خواند:

«مابنی‌ضبه‌ایم و یاران شتر

«وچون مرگ بیامد با وی در می آویزیم

تا آخر...

مفضل ضبی گوید: این‌مرد وسیم‌بن‌عمروبن‌ضرارضبی بود.

هذلی‌گوید: در جنگ جمل عمروبن یثربی قوم خویش را تحریك می‌کرد که عنان شتر را دست به دست می‌دادند ورجزی به این مضمون می‌خواندند:

«ما بنی‌ضبه‌ایم وفرار نخواهیم‌کرد

«تا بینیم که سرها فرومی‌افتد

«وخون سرخ از آن می‌ریزد

«ای مادر، ای زندگی،بیم مدار

«که همه فرزندانت دلیرند وشجاع

«ای مادر، ای همسر پیمبر

«ای همسر پیمبر هدایتگر!»

تا وقتی‌که چهل‌تن ازعنان‌گیران شتر از پای درآمدند.

عایشه می‌گفت: «تا وقتی‌صدای مردم بنی‌ضبه‌خاموش نشده بود شترمن‌بجای بود.»

درآنروز عمروبن‌یثربی، علباءبن‌هیثم‌سدوسی وهندبن عمروجملی وزیدبن صوحان راکشت، وی رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ضربتشان میزنم اما ابوحسن را نمی‌بینم

«واین غم از همهٔ غمها مرابس

«ماکار راهمانندطناب می‌گذرانیم»

به‌گفتهٔ‌هذلی این شعر در جنگ صفین خوانده شد.

عمارسوی ابن‌یثربی‌رفت، درآنوقت عمار نودساله بود،پوستی‌پوشیده‌بود و کمر خود را با ریسمانی از برگ خرما بسته بود، عمروبن یثربی پیشدستی کرد و وعمار سپر چرمین خویش را حایل‌کردکه شمشیر وی درآن نشست وکمان‌چندان

تیر به او انداختند که از پای درآمد وشعری به این مضمون می‌خواند:

«اگر می کشیدم، من ابن یثربیم...

تا آخر

وی را اسیر کردند وپیش علی بردند، گفت: «مرا زنده بدار»

گفت: «تو که به سه نفر حمله بردی و آنها را با شمشیر زدی؟»

و بگفت تا وی را کشتند.

عبدالله‌بن‌زبیر بنقل از پدرش گوید: در جنگ جمل راه می‌رفتیم‌وسی‌وچند زخم شمشیر ونیزه داشتیم، هرگزروزی چنان‌ندیده‌ام‌هیچکس از ما هزیمت‌نمی‌شد، چون کوه سیاه بودیم، هر که مهار شتر را می‌گرفت کشته می‌شد، عبدالرحمان بن عتاب‌عنان راگرفت و کشته شد، اسودبن‌ابی‌البختری گرفت و کشته شد، من‌برفتم و مهار راگرفتم.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفتم: «عبدالله‌بن‌زبیر»

گفت: «وای که‌اسماء بی‌پسرشد»

گوید: اشتر برمن گذشت واورا شناختم ودر او آویختم که هردو بیفتادیم و بانگ زدم که من ومالك را بکشید، گروهی از آنها واز ما بیامدند و به دفاع ازما بجنگیدند تا ازهم جدا شدیم ومهار ازدست رفت.

گوید: علی بانگ زد: «شتررا پی کنید که اگر پی‌شود پراکنده می‌شوند.» یکی ضربتی به شترزد که بیفتاد و هرگز صدایی بلندتر از بانگ شتر نشنیده بودم. علی به محمدبن‌ابی‌بکر گفت تا خیمه‌ای‌برای عایشه‌بپا کردوگفت: «ببین آسیبی‌ندیده است؟»

گوید: محمد سر خویش را وارد کرد که عایشه‌گفت: «وای تو! کیستی؟»

گفت: «کسی که از همه خاندانت اورا بیشتر دشمن داری؟»

گفت: «پسر زن خثعمی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «حمد خدای که ترا سلامت داشت.»

علقمه گوید: به اشتر گفتم: «تو که مخالف کشتن عثمان بودی چرا به بصره آمدی؟»

گفت: «اینان با علی بیعت کردند، آنگاه بیعت شکستند، ابن زبیر عایشه را به حرکت وادار کرد. از خدامی‌خواستم که مرا با اوروبرو کند، وچون باوی‌روبرو شدم قوت بازوراکافی ندانستم ودر رکاب بپاخاستم وضربتی به سرش زدم که از پای در آمد.»

گفتم: «اوبود که گفت: من ومالك را بکشید؟»

گفت: «نه، وقتی از اوجدا شدم چیزی از اودردل‌نداشتم، عبدالرحمان‌بن‌اسید بود که مرا دید وضربتی در میانه ردوبدل شد که مرا به زمین افکند، من‌نیز اورابه زمین افکندم واوبناکرد بگوید: من‌ومالك‌را بکشید. نمی‌دانستندمالك کیست‌وگرنه مراکشته بودند»

راوی‌گوید:به علقمه‌گفتم: «اینك کنار توشاهد این روایت است»

عبدالله‌بن‌زبیرگوید: جوانی به نزدیك ما ایستاد وگفت: «از این دومرد حذر کنید» ونامهوی را یادکرد نشان اشتراین‌بودکه یکی از دوپایش به سبب بیماری ای که داشت متورم بود.

اشترگوید: وقتی تلاقی‌کردیم، یاگوید: وقتی قصد من‌کرد، نیزهٔ خویش را به طرف پای من‌گرفت ومن با خویش‌گفتم این احمق است، فرضاً آنرا قطع‌کند کاری نکرده، من او را می‌کشم و چون نزدیك شد نیزه را محکم‌گرفت و به طرف صورتم حواله داد وگفتم: «این هماورد است»

جندب گوید: عمروبن اشرف مهارشتر را گرفت وهر که نزدیك وی می‌شد با شمشیر اورا می‌زد، حارث‌بن‌زید ازدی بوی نزدیك شد، عمروشعری به‌این‌مضمون می‌خواند:

«ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده‌ایم .
«مگر نمی‌بینی که چه شجاعان زخمدار می‌شوند
«وسرو آرنجشان قطع می‌شود»

گوید: دوضربت در میانه ردوبدل شد ودیدمشان که با پای خویش زمین‌را می‌خراشیدند تا هردوجان دادند.

گوید: در مدینه پیش عایشه رفتم، به‌من گفت: «کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم ازدم که درکوفه سکونت دارم»

گفت: «در جنگ جمل بودی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «با ما یا برضدما؟ »

گفتم: «برضد شما.»

گفت: کسی‌را که می‌گفت: «ای مادر ما، ای بهترین مادری که دیده‌ایم می‌شناسی؟»

گفتم:«آری، اوپسرعموی‌من بود»

گوید:واوبگریست چندان که پنداشتم ساکت نخواهد شد .

دیناربن‌عیزار گوید: شنیدم که اشتر می‌گفت: «با عبدالرحمان‌بن‌عتاب بن‌اسید تلاقی کردم که دلیرترین ومکارترین کسان بود. با هم به زمین افتادیم وندا داد که‌من ومالك را بکشید.»

وهم دیناربن‌عیزار گوید: شنیدم که اشتر می‌گفت: «عبدالله‌بن حکیم‌بن حزام را دیدم که پرچم قریش‌را به دست‌داشت‌وبا عدی‌بن‌حاتم‌چون دوقوچ درهم آویخته

بودند، با هم همدستی کردیم وخونش بریختیم وچشم عدی از ضربت عبدالله کور شد.

محمدبن‌مخنف گوید: تنی چند از پیران طایفه که همگی در جنگ جمل حضور داشته بودند بمن گفتند: «پرچم ازدیان کوفه بدست مخنف‌بن‌سلیم بود که در جنگ کشته شد. صعقب که از خاندان وی بود پرچم راگرفت وپس از او برادرش عبدالله‌بن‌سلیم، که کشته شدند. علاءبن‌عروه گرفت که فتح رخ نمود وپرچم همچنان بدست وی‌بود.»

گوید: پرچم عبدیان کوفه بدست‌قاسم‌بن‌مسلم‌بود که کشته شد.زیدبن‌صوحان وسیحان‌بن‌صوحان نیز کشته شدند. چند تن دیگر از آنها نیز که پرچم‌گرفته بودند کشته شدند که عبدالله‌بن‌رقیه وراشد از آن جمله بودند،پس از آن‌منقذبن‌نعمان‌پرچم راگرفت وبه‌پسرخویش مرة‌بن‌منقذ داد که جنگ بسر رفت وپرچم همچنان به دست وی بود.

گوید: پرچم بکریان کوفه بدست حارث‌بن‌حسان بن‌خوط ذهلی‌بود.

ابوالعرفای رقاشی گفت: «خودت وطایفه‌ات را بخطر مینداز»اما اوپیش‌رفت وگفت: «ای‌گروه بکربن‌وایل هیچکس بنزدپیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم منزلت علی را نداشت، وی را یاری‌کنید» وپیش رفت تاکشته شد، پسرش با پنج برادرش نیز کشته شدند.

گوید: بشربن‌حسان‌بن‌خوط در حالی که می‌جنگید شعری به این مضمون می‌خواند:

«من پسرحسان‌بن خوطم که پدرم
«فرستادهٔ همهٔ بکریان‌بودبه‌نزد پیمبر»

پسر وی نیز شعری به این مضمون می‌خواند :

«مرگ سالار، حارث‌بن‌حسان را

«به خاندان ذهل وشیبان خبر می‌دهم»

ویکی ازذهلیان‌شعری به این مضمون می‌خواند:

«خبر مرگ بهترین مردم عدنان را میدهی

«که هنگام‌جنگ‌ومقابله همگنان کشته شد»

گوید: کسانی‌از بنی‌محدوج کوفه که سران قوم بودند کشته شدند، از بنی‌ذهل نیز سی‌وپنج کس کشته شدیکی از آنها در حالی که جنگ می کرد بیرادرش گفت: «برادر اگر برحق بودیم جنگ ما چه نیکو بود؟»

گفت: «ما برحقیم، مردم راه چپ وراست گرفته‌اند اما ما بخاندان پیمبرمان پیوسته‌ایم» ودوبرادر بجنگیدند تا کشته شدند.

سالار مردم عبدالقیس بصره که با علی بودند، عمروبن‌مرحوم بود.

سالاربکربن وائل شقیق بن‌ثور بودو پرچم‌بکریان بدست رشراشه غلام وی بود.

سالار ازدیان بصره که با عایشه بودند چنانکه در روایت عامربن حفص آمده عبدالرحمان‌بن‌جشم حمامی بود وبقولی صبرة‌بن‌شیمان حدانی بود. پرچم قوم بدست عمروبن اشرف عکی بودکه کشته شد وسیزده کس از خاندان وی نیز کشته شدند.

ابوبختری‌طایی‌گوید: در جنگ جمل مردم ضبه‌وازد اطراف عایشه راگرفته بودند وکسانی از ازدیان پشکل شتر را می‌گرفتند ومی‌شکستند و بسومی کشیدند و می‌گفتند: «پشکل شتر مادرمان است، بوی مشك‌می‌دهد!»

گوید: یکی‌از یاران‌علی می‌جنگید وشعری به این مضمون‌می‌خواند:

«شمشیر برهنه در مردان ازدنهاده‌ام

«وپیران وجوانانشان را می‌زنم»

مردم درهم افتاده بودند، یکی بانگ‌زد شتر را پی کنید وبجیربن دلجه ضبی

که از مردم کوفه بود ضربتی به شتر زد .

بدو گفتند: «چرا شتررا پی کردی؟»

گفت: «دیدم مردم قبیله‌ام کشته می‌شوند، بیم کردم نابودشوند، امیدداشتم اگر شتر را پی کنم گروهی از آنها بمانند.»

صلت‌بن‌دینار گوید: یکی از مردم بنی‌عقیل به‌نزد کعب‌بن‌سور رسید که کشته شده بود ونوك نیزهٔ خویش را به چشمان اونهاد وتکان‌داد وگفت: «هرگزمالی نقدتر از تو ندیده‌ام.»

عوانه‌گوید: در جنگ جمل روزی تا شب بجنگیدند ویکی شعری به این مضمون می‌خواند:

«شمشیر دل‌های مارا اززیدوهند خنك کرد
«ونیزازدوچشم عدی‌بن‌حاتم
«روزی تا شب در مقابلشان پایمردی کردیم
«ونیزه وشمشیر نیز بکار بود.»

ابن صامت شعری می‌خواند به این مضمون :

«ای ضبیان بروید که زمین
« درسمت چپتان فراخ است
«ودر دشت، مرگ آماده است
«ومادر، هرنبردگاهی باشمشیر
«برای مقابله وضربت زدن آماده‌ایم. »

ابورجاگوید: یکی را دیدم که‌گوشش کنده بود، گفتم: «این مادر زادیست یا حادثه‌ای بوده است؟»

گفت: «در جنگ‌جمل میان کشتگان می‌رفتم، یکی را دیدم که با پای خویش زمین را می‌خراشید وشعری به این مضمون‌می‌خواند:

«مادرمان مارا به‌قلمرومرگ آورد
«وبرفتیم تا از مرگ سیر شدیم
«بگمراهی اطاعت قرشیان کردیم
«که یاری مردم حجازمحنتی بود.»
گفتمش: «بندهٔ خدا بگو: «لااله‌الاالله»
گفت: «نزدیك‌من آی وتلقین بگوی که‌گوشم سنگین است.»
گوید: نزدیك وی شدم وگفت: «ازکدام قبیله‌ای؟»
گفتم: «از مردم کوفه‌ام» واودر من‌آویخت، چنانکه می‌بینی‌گوشم رابکند و گفت: «وقتی پیش مادرت رفتی‌بگو عمیربن‌اهلب‌ضبی‌با توچنین کرده است.»
عبدالمجید اسدی‌گوید : در جنگ‌جمل عمیربن‌اهلب ضبی زخمی شد یکی از یاران علی بر اوگذشت که میان زخمیان افتاده بود، عمیر بدوگفت : «نزدیك من آی.»
«وچون نزدیك وی شدگوشش را بکند وشعری به این مضمون خواند :
«مادرمان ما را به‌قلمرومرگ‌آورد
«ازآنجا نرفتیم تا سیراب شدیم
«پسر ضبه وپیروان وی را
«به‌یاری‌کردن مادرش‌حاجت نبود
«از تیره روزی اطاعت‌تیم بن‌مره کردیم
«مگر تیمیان جزبندگان وکنیزان بوده‌اند.»
مقدام‌حارثی‌گوید: یکی از طایفهٔ ما به‌نام هانی‌بن‌خطاب از جمله‌کسانی بود که به‌غزای عثمان رفته بودند، اما در جنگ‌جمل حضور نداشته بود وچون رجز ضبیان راکه می‌گفته بودند: «مابنی‌ضبه‌ایم ویاران شتر» ازگفتارکسان شنیده بود به ردآن شعری به این مضمون‌گفته بود:

«پیران مذحج وهمدان اصرار داشتند
«که نعثل را به وضعی که بوده‌بود پس آرند
«که از پس‌خلقت رحمان دوباره خلق شود.»

صعب‌بن‌عطیه به نقل از پدرش گوید: آنروز ابوالجربا رجزی به این‌مضمون می‌گفت:

«چرا پیش ازآنکه تیزی شمشیررا بچشی
«باطاعت علی نمی‌آیی
«ودر راه حق، همسران پیمبر را رها نمی‌کنی.»

محمدگوید: مادرمؤمنان میان جمعی از مردم دلیر وکار دیده از قبایل مضر بود وهر که مهار شتر را می‌گرفت پرچم را نیز برمی‌داشت ورهاکردن‌آنرا خوش نداشت. گیرندهٔ مهارمی‌باید پیش‌اطرافیان شترمعروف باشد و نسب خویش را به عایشه بگویدکه من فلان پسر فلانم. بخدا پیش روی شتر سخت می‌جنگیدند، مرگ‌آنجا بود وهیچکس جز بتلاش وسختی به شتر نمی‌توانست رسید. هرکس از یاران علی‌آهنگ‌آن می‌کرد کشته می‌شد یا می‌گریخت ودیگر بازنمی‌گشت.

گوید: وچون‌کسان با قلب سپاه درآمیختند عدی بن‌حاتم بیامدکه بدوحمله بردند وچشمش کور شد وپس رفت. آنگاه اشتر بیامد وعبدالرحمان‌بن‌عتاب‌بن ـ اسید بدوحمله برد، دست وی قطع شده بود وخون ازآن می‌رفت اشتر در او آویخت واز مرکب به زمینش انداخت، زیر اشتر دست وپامی‌زد. عاقبت‌رهاشدو سخت غمگین بود.

هشام‌بن‌عروه به نقل از پدرش‌گوید: هرکه می‌خواست مهار شتر رابگیرد می‌باید بگوید: «ای مادر مؤمنان، من فلان‌پسر فلانم.» عبدالله‌بن‌زبیر بیامد وچون سخن نکرد عایشه‌گفت: «کیستی؟»

گفت: «من عبداللهم، خواهرزادهٔ توام»

گفت: «وای که اسما، یعنی خواهرش، بی‌پسر شد.»

گوید: اشتر وعدی‌بن‌حاتم پیش شتر رسیدند، عبدالله‌بن‌حکیم‌بن‌حزام بطرف اشتر آمد وضربتی بهمدیگر زدند واشتر اورا بکشت. عبدالله‌بن‌زبیر سوی اشتر آمد که ضربتی بدوزد وزخمی سخت برداشت. عبدالله‌بن‌زبیر ضربتی به‌اشتر زد که‌زخمی سبك برداشت، آنگاه درهم‌آویختند وبه زمین غلتیدند وعبدالله بانگ زد که من و مالك را بکشید.

گوید: مالك می‌گفت: «دلم‌نمی‌خواست گفته بود اشتر، و در عوض، انبوه شتران سرخموی داشته بودم.»

گوید: کسانی از یاران علی ویاران عایشه حمله بردند ودوحریف ازهم‌جدا شدند وهرگروه یار خویش را بدربردند.

صعب‌بن‌عطیه بنقل از پدرش گوید: محمدبن‌طلحه‌بیامد ومهار شتررابگرفت وگفت: «مادرجان دستور خویش بگوی.»

عایشه‌گفت: «دستور می‌دهم اگر بجای ماندی مرد خوبی باشی.»

گوید: پس حمله‌آغاز کرد وهرکه بدوحمله می‌برد مقابله‌می‌کرد ومی‌گفت: «حم،لاینصرون» تنی چند براو فراهم‌آمدند که هرکدام ادعای کشتن وی داشتند: مکعبر اسدی بود ومکعبر ضبی ومعاویةبن‌شداد عبسی وعفان‌بن اشقر نصری که یکیشان نیزه در اوفروکرد وشعری به این‌مضمون‌گفت:

«خاك‌آلوده‌ای که‌آیات پروردگار می‌خواند
«وچندانکه می‌شد دید کم‌آزار بود ومسلمان
«پیراهن وی را با نیزه دریدم
«که از پای درآمد وبرودرافتاد
«نیزه فرومی‌رفت واوحم را به یادمن می‌آورد
«چرا پیش ازآنکه‌بیاید حم نخواند.

«تنها گناهش این بود که پیروعلی نبود
«وهر که پیروحق نباشد پشیمان شود.»

صعب بن‌عطیه گوید: قعقاع بن‌عمرو به اشتر گفت: «می‌خواهی بر گردی؟» می‌خواست وی را تحریك کند اما اشتر جوابی نداد.

قعقاع گفت: «ای اشتر ما جنگ با همدیگر را بهتر از تومی‌دانیم آنگاه حمله برد. مهار شتر بدست زفربن‌حارث بود و آخرین کس بود که مهار گرفت که همه پیران بنی‌عامر پیش روی شتر کشته شده بودند که ربیعه جداسحاق بن‌مسلم از آن جمله بود.

زفر رجزی به این‌مضمون می‌خواند:
«ای مادر، ای زندگانی
«بیم مکن که همه فرزندانت شجاعند ودلیر
«نه دستخوش وهمندونه‌ترسو»
قعقاع نیز رجزی به این مضمون می‌خواند:
«وقتی به‌آب تیره درآییم
«آنرا صاف کنیم
«وکسی به‌آبگاه ممنوع ما
«درآمدن‌نتواند»
واین را از شاعر دیگر به تمثیل می‌گفت.

محمدگوید: آخرین کسی که پیش روی شتر جنگید زفربن حارث بود که قعقاع بدوحمله برد. همهٔ عامریان پالخورده بدور شترجان دادند وسوی مرگ شتابان‌بودند. قعقاع گفت: «ای بجیرپسردلجه به قوم خویش بانگ بزن تا پیش از آنکه همگی کشته شوند ومادرمؤمنان نیز کشته شود شتر را پی کنند.»

بجیر گفت: «ای‌ضبیان، ای عمروپسردلجه، مرا سوی خویش بخوان وچون

اورا بخواند گفت: «در امانم تا باز پس آیم؟»

گفت: «آری»

گوید: ساق‌شتر راقطع کرد که به‌پهلودر افتادو بانگ‌بر آوردقعقاع به‌مجاوران شتر گفت: «شما درامانید» و با همدستی فرتنگ شتر را بریدند وهودج رابرگرفتند وبه زمین نهادند واطراف آنرا گرفتند ودیگر کسان فراری شدند.

صعب‌بن‌عطیه‌گوید: وقتی‌شب آمد علی پیش رفت وشتر باهر که اطراف آن بود محاصره شد بجیربن‌دلجه شتر را پی‌کرد وگفت: «شما در امانید» ومردم از همدیگر دست بداشتند وشبانگاه که جنگ بسر رفته بود علی شعری به این مضمون گفت:

«خدایا شکایت غم خویش به‌تومی‌آورم

«از این جماعت که با من دغلی کردند

«که مضریانشان را با مضریانم بکشتن دادم

«دلم خنك شد، اما جماعتم بکشتن رفت»

حکیم‌بن‌جابر گوید: به روز جنگ‌جمل طلحه‌گفت: «خدایا هرچه‌خواهی از من بجای عثمان بگیر که راضی شود، وتیری ناشناس بیامد وهمچنانکه توقف‌کرده بود بالای زانوی وی‌را بزین دوخت واوهمچنان‌ببود تا پاپوشش از خون پرشد و چون سنگین شد به غلام خویش‌گفت: «پشت سرمن سوارشو وجایی برای من بجوی که آنجا ناشناس باشم‌که هرگز ندیده‌ام که خون پیری چنین‌تباه‌شود.»

گوید: غلام طلحه سوار شد ووی را بگرفت وپیوسته می‌گفت: «مخالفان بما رسیدند.» تا وی را به یکی از خانه‌های بصره رسانید که ویرانه بود ودر سایهٔ آن فرودآورد که در همان ویرانه بمرد ودر محلهٔ‌بنی‌سعد به خاك رفت.

بختری عبدی‌گوید: در جنگ‌جمل قبیلهٔ ربیعه با علی بودند که یك سوم مردم‌کوفه بودند ویك نیمه جماعت. وترتیب چنان بود که مضریان‌در مقابل‌مضریان

بودند وربیعیان درمقابل ربیعیان و یمنیان در مقابل یمنیان. پسران صوحان گفتند: «ای امیرمؤمنان اجازه بده در مقابل مضریان باشیم» واجازه داد وچون زید بیامد بدو گفتند: «چرا در مقابل شتر ومقابل مضریان ایستاده‌ای که مرگ قرین تست ومقابل تو است بطرف ما بیا.»

گفت: «ما مرگ می‌خواهیم»

گوید: و چنان شد که درآنروز همگی کشته شدند و صعصعه از میانه جان برد.

صعب بن‌عطیه گوید: یکی از ما بنام حارث بن‌عطیه به روز جنگ جمل گفت: «ای آل‌مضر، برای چه همدیگر را می‌کشید وشتاب دارید؟ نمیدانیم، ما دستخوش قضاییم واز این دست برنمی‌دارید.»

ابوجبیر گوید: به روز جنگ‌جمل به کعب بن‌سور گذشتم که مهارشتر عایشه‌را بدست داشت وبه من گفت: «ای ابوجبیر بخدا ما چنانیم که آن زن گوید: «پسر کم نه دوری کن نه پیکار»

زبیر بن‌حریث گوید: علی بر کشتهٔ کعب گذشت وبایستاد وگفت: «بخدا تا آنجا که می‌دانیم در کار حق استوار بودی وبه عدالت حکم می‌کردی وچنین وچنان بودی» واورا ستود.

جریر بن اشرس گوید: در جنگ‌جمل نیمهٔ اول روز جنگ با طلحه‌وزبیر بود که کسان هزیمت شدند، عایشه در انتظار صلح بود که یکباره کسان سوی وی آمدند ومصریان احاطه‌اش کردند ومردم بجنگ ایستادند ونیمهٔ دوم روز جنگ میان‌عایشه بود وعلی...[1]

کعب بن‌سور مصحف عایشه راگرفت ومیان دو صف آمد وکسان را به خدا عزوجل قسم می‌داد که خونهای خویش را حفظ کنند، زره‌اش را به اودادند که‌زیر

۱ ــ متن افتاده دارد

پا افکند، سپرش را پیش آوردند که پس‌زد تیربارانش کردند که جان داد وجماعت به تیراندازان مهلت ندادند وحمله بردند وجنگ آغازشد. کعب نخستین کس بود که از بصریان و کوفیان درمقابل عایشه کشته شد.

مخلدبن کثیر به‌نقل از پدرش گوید: مسلم‌بن‌عبدالله را فرستادیم که پدرزادگان ما را بخواند، او را تیز تیرباران کردند و کشتند، چنانکه قلب سپاه، کعب را تیرباران کرده‌بود، ونخستین کس بود که در مقابل امیرمؤمنان وعایشه کشته‌شد.

گوید: مادر مسلم به‌رثای اوشعری گفت به این مضمون:

«خدایا مسلم‌سوی آنها رفت
«که بمرگ‌گردن نهاده بود
«وحریفان را به‌کتاب خدامی‌خواند
«وبیم نداشت
«وقتی نزدیکشان رسید بخونش کشیدند
«مادرش ایستاده بود
«ومیدیدشان که
«بگمراهی دل داده بودند»

صعب‌بن‌حکیم‌بن‌شریك به نقل از جدش گوید: شبانگاه جمل وقتی دوپهلوی سپاه کوفه در هم شکست، سوی قلب رفتند. عبدالله‌بن‌یثربی که‌پیش از کعب‌بن‌سور، قاضی بصره بوده‌بودبا برادرش عمرودر جنگ جمل حضور داشتند،وی مقابل‌شتر براسبی نشسته بود. علی گفت: «مردی که به شتر حمله کند کیست؟»

گوید: هندبن‌عمرومرادی آهنگ شتر کرد، ابن‌یثربی راه اوراگرفت‌وضربتی به همدیگر زدند وابن‌یثربی اورا بکشت. پس ازآن سیحان بن‌صوحان حمله برد و ابن‌یثربی راه وی راگرفت وضربتی به همدیگر زدند وابن‌یثربی اورا بکشت. پس ازآن علباءبن‌هیثم حمله بردوابن‌یثربی راه اوراگرفت وخونش بریخت. پس از

آن صعصعه حمله برد که بدوضربت زد، سه کس را در نبردگاه کشت: علباء و هندوسیحان. صعصعه وزید را نیز زخمدار کرد که یکیشان بمرد و دیگری بماند.

شعبی گوید: در جنگ جمل هفتاد کس از قرشیان مهار شتررا گرفتند که همه در حالی که مهار را به دست داشتند کشته می‌شدند اشتر حمله‌آورد وعبدالله با وی درآویخت و با او به زمین افتاد ومی‌گفت: «من ومالك را بکشید.»

گوید: مردم اورا به‌نام مالك نمی‌شناختند،اگر گفته بود اشتر وهزارهزارجان داشت یکی را به در نمی‌برد. همچنان در دست عبدالله‌دست‌وپا می‌زد تا رها شد و چنان بود که هر که به شتر حمله‌می‌برد وجان می‌برد باز نی‌آمد. در آن روزمروان‌و عبدالله‌بن‌زبیر زخمدار شدند.

داودبن‌ابی‌هندگوید: درجنگ‌جمل ابن‌یثربی رجز می‌خواند وهماوردطلبید. یکی به مقابلهٔ اورفت که کشته شد، یکی دیگررفت که کشته شد، آنگاه رجزی‌به این مضمون خواند:

«علی را می‌بینم وخونشان را می‌ریزم»
«اگر بخواهم باونیز ضربت می‌زنم»

عماربن‌یاسر بمقابلهٔ وی رفت. وی از همه‌کسانی که مقابل او رفته بودند ضعیفتر بود. کسان وقتی عمار را دیدند اناالله‌گفتند ومن بسبب ضعف‌عمارمی‌گفتم به‌خدا این نیزبه‌کشتگان دیگر می‌پیوندد. وی لاغر بود وساقهای باریك داشت شمشیرش به پهلویش آویخته بود و دسته‌آن نزدیك زیر بازویش بود. ابی‌یثربی با شمشیر اورا میزد وشمشیرش در سپر چرمین وی فرورفت. عمار به اوضربت زد تا ضعیفش کرد ویاران علی به ابن‌یثربی سنگ زدند تا زخمدار شد واز پادرآمد.

خارجة‌بن‌صلت‌گوید: به روز جنگ جمل وقتی‌ضبی رجز می‌خواند که:

«ما بنی‌ضبه‌یاران شتریم
«پیرما را به ما پس دهید

عمیربن‌ابی‌الحارث بپاسخ وی‌گفت:
«چگونه پیر شما را پس‌دهیم که نیست
«چندان به سینه‌اش زدیم که نابودشد»
صعب‌بن‌حکیم‌گوید: شتر را یکی از مردم بنی‌ضبه‌پی کرد که عمرویا بجیر نام داشت پسر دلجه. حارث بن‌قیس که از یاران عایشه بود در این باب‌گفت:
«ما ساق شتر را زدیم که به زمین افتاد
«ویك ضربت‌کار را یکسره‌کرد
«اگر همراه باقیمانده وحرم پیمبر نبودیم
«ما را با شتاب تقسیم‌کرده بودند»
اینرا به مثنی‌بن‌مخرمه نیزکه از یاران علی بود نسبت داده‌اند.

شدت نبرد در جنگ‌جمل
وخبر اعین‌بن ضبیعه
که در هودج نگریست

قعقاع‌گوید: هیچ چیز را چنان همانند ندیدم که نبرد قلب در جنگ جمل و جنگ صفین. ما با نیزه‌ها حریفان را پس می‌زدیم‌وبه سر نیزه‌ها تکیه می‌دادیم،آنها نیز چنین می کردند، چنانکه اگر کسی روی نیزه ها میرفت بر آن قرار توانست گرفت.

عبدالله‌بن‌سنان‌کاهلی‌گوید: در جنگ‌جمل تیرانداختیم تا تیرها تمام شدآنگاه با نیزه‌ها ضربت زدیم ونیزه‌ها میان ما وحریفان چنان به هم پیوسته بودکه اسبی بر آن توانست رفت،آنگاه علی‌گفت: «ای فرزندان مهاجران! شمشیر برگیرید.»

راوی‌گوید: هروقت بخانه ولید رفتم‌آنروز را بیادآوردم.

ابوبشرگوید: در جنگ جمل‌بامولایم بودم و هروقت به خانه‌ولیدمی گذشتم

وصدای گازران را می‌شنیدم که می کوفتند، جنگ کسان را به یادمی آوردم.

عیسی بن حطان گوید: جماعت هزیمت شد وما بازگشتیم، عایشه بر شتر سرخ در هودجی بود که چون خارپشتی می‌نمود از بس تیر خورده بود.

ابوعون گوید: از جنگ جمل سخن آوردند وابورجا گفت: «گویی پرده عایشه را می‌بینم که گویی خارپشتی بود، ازبس تیر که به آن زده بودند.»

گوید: به ابورجا گفتم: درآن روزنبرد کردی؟»

گفت: «به خدا تیرهایی افکندم ونمی‌دانم چه شد»

ابوجمیله گوید: محمد بن ابی بکروعماربن یاسر پیش عایشه آمدند، شتر پی شده بود، طناب بار را بریدند وهودج را برگرفتند و به یکسونهادند تا علی دربارهٔ آن دستور داد وگفت: «عایشه رابه بصره ببرید»واورا به خانهٔ عبدالله بن خلف خزاعی بردند.

محمدگوید : علی به چندکس دستور داد که هودج را از میان کشتگان بردارند، قعقاع وزفربن حارث آنرا از پشت شتر پایین آوردند و پهلوی آن نهادند، آنگاه محمدبن ابی بکر پیش آمد، کسانی نیز همراه وی بودند، دست خویش رادرون هودج برد.

عایشه گفت: «کیستی؟»

گفت : «برادر نکوکارت.»

گفت: «ناسپاس.»

عماربن یاسر گفت: «مادرجان ضربت فرزندان خویش را چگونه دیدی؟»

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «عمار پسر نکوکارتو»

گفت: «من مادر تونیستم»

گفت: «چرا،هستی اگر چه نخواهی »

عایشه گفت: «فخر میکنید که پیروز شده‌اید، همانند ضربتها که زده‌اید خورده‌اید به‌خدا کسی که کارش چنین باشد هرگز ظفر نیابد.»

گوید: آنگاه وی را با هودج از میان کشتگان به کنار بردند و یکی را نزدیك وی نهادند، هودج چون جوجهٔ پر درآورده، می‌نمود از بس تیر بـه‌آن خورده بود.

گوید: اعین بن ضبیعه مجاشعی بیامد ودر هودج نگریست

عایشه گفت: «دورشو خدایت لعنت کند.»

گفت: «به خدا جز سرخ‌ولویی نمی‌بینم.»

گفت: «خدا پرده‌ات را بدرد و دستت‌را ببرد وعورتت را آشکار کند.»

گوید: واودر بصره کشته شد وجامه‌اش را برگرفتند ودستش قطع‌شدوبرهنه در یکی از خرابه‌های مردم ازدش افکندند.

گوید: علی پیش عایشه آمدوگفت: «مادرجان، خداما وشما را ببخشد.»

گـفت: «خدا ما وشما را ببخشد.»

صعب بن حکیم بن شریك بنقل از جد خویش گوید: محمدبـن ابی بـکر بیامد، عمار نیز با وی بود، طنابهای هودج را برید و آنرا برداشتند وچون به زمین نهادند محمد دست خویش را به درون بردو گفت: «برادرت محمد»

گفت: «مذمم»

گفت: «خواهر کم! آسیبی ندیده‌ای؟»

گفت: «به‌توچه‌مربوط؟»

گفت: «گمرهان چه شدند؟»

گفت: «هدایت یافتگان»

گوید: علی بیامدوگفت: «مادرجان چطوری؟»

گفت: «خوبم»

گفت: «خدایت ببخشد»

گفت: «ترا نیز»

محمدگوید: آخر شب محمد بن‌ابی‌بکر، عایشه را به بصره برد ودر خانهٔ عبدالله‌بن‌خلف خزاعی پیش صفیه دختر حارث جای داد، وی مادر طلحه‌پسرعبدالله ابن‌خلف بود.

بگفتهٔ واقدی جنگ جمل به روز پنجشنبه دهم جمادی الاخر سال سی‌ویکم بود.

کشته شدن
زبیر بن‌عوام

ولیدبن‌عبدالله به نقل از پدرش گوید: به روز جنگ‌جمل وقتی کسان‌طلحه و زبیر هزیمت شدند زبیر برفت وبراردوی احنف گذشت وچون احنف بدانست واز کارش خبر یافت گفت: «به‌خدا این کناره‌گیری نیست.»

آنگاه احنف به‌کسان گفت: «کی از اوخبر می‌آورد؟»

عمروبن‌جرموز به یاران خود گفت: «من»

گوید: به تعقیب وی رفت وچون بدو رسید زبیر در او نگریست، سخت خشمگین بود وپرسید: «چه خبر؟»

عمروگفت: «می‌خواستم از توبپرسم»

غلام‌زبیر که عطیه نام داشت وهمراه وی بودگفت: «این حمله می‌کند.»

زبیرگفت: «از یك مرد چه می‌ترسی؟»

گوید: وقت نماز شد، ابن‌جرموز گفت: «نماز کنیم»

ابن‌زبیر گفت: «نماز کنیم»

پس فرودآمدند، ابن‌جرموز پشت سروی ایستاد واز پشت سر از شکاف‌زره

با نیزه بزد واورا بکشت واسب وانگشتر وسلاحش را بگرفت وغلام را رها کرد که وی را در وادی‌السباع به خاك سپرد، واوباخبر پیش کسان بازگشت.

احنف گفت: «نمی‌دانم خوب کرده‌ای یابد»

گوید: احنف با ابن‌جرموز پیش علی رفت و خبر را با وی بگفت. علی شمشیر را خواست و گفت: «شمشیریست که مدتها محنت از مقابل پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم برداشته» وآنرا پیش عایشه فرستاد، آنگاه روسوی احنف کرد و گفت: «مراقب ماندی؟»

احنف گفت: «پندارم که درست کار کرده‌ام، آنچه بوده به دستور تو بوده ای امیرمؤمنان! مدارا کن که راهی دراز درپیش داری وفردا بیشتر از دیروز به من نیاز داری، قدر کار مرا بدان ودوستی مرا برای فردا نگهدار وچنین سخن مگوی که من پیوسته نیکخواه توام.»

کسانی که درجنگ جمل هزیمت شدند و به شهرها رفتند

محمد گوید: زبیر درآغاز روز هزیمت، پیاده سوی مدینه به راه افتاد وابن جرموز اورا بکشت.

گوید: عتبة‌بن‌ابی‌سفیان وعبدالرحمان ویحیی، پسران حکم، بروزهزیمت زخمدار شده بودند، سرگردان برفتند وبه عصمة‌بن ابیر تیمی برخوردند که گفت: «پناه می‌خواهید؟»

گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «عصمة‌بن‌ابیر»

گفتند: «آری»

گفت: «شما تا یکسال در پناه‌منید»

گوید: آنها را ببرد وحفاظت کرد و به خدمت ایستاد تابه شدند آنگاه گفت: «هر کجا را دوست دارید بگویید تا شما راآنجا برسانم.»

گفتند: «شام»

گوید: آنها را با چهارصـد سوار از قوم‌تیم‌الرباب بـبرد وچـون به دومه، سرزمین طایفهٔ کلب، رسیدند گفتند: «به تعهد خویش وتعـهد این جمـع وفا کردی و آنچه را به‌عهده داشتی بسر بردی، بازگرد» واو بازگشت شاعر در این باب گوید:

«ابن ابیر با نیزه‌های افراشته.»

«با خاندان ابی‌العاص درست پیمانی کرد.»

گوید: ابن‌عامر نیز زخمدار بود که برفت ویکی‌ازبنی‌حرقوص‌بنام مری اورا بدید وگفت که اورا پناه می‌دهد. ابن‌عامر پذیرفت وحرقوصی اورا پناه داد وبه‌وی پرداخت، پس از آن گفت: «کجا را بیشتر دوست داری؟»

گفت: «دمشق»

گوید: «مرد حرقوصی ابن‌عامر را باگروهی از بنی‌حرقوص به دمشق رسانید وحارثةبن‌بدر که پسرش یا برادرش، زراع (یاذراع) باعایشه بوده بود و در جنگ کشته شده بودشعری به این مضمون گفت:

«خبر آمد که ابن‌عامر»

«دردمشق اقامت گرفت ولنگر انداخت»

مروان‌بن‌حکم نیز به روز هزیمت به یك خانواده از طایفهٔ عنزه پنـاه‌بردو گفت: «به مالك‌بن‌مسمع خبر دهید که من اینجا هستم» آنها نیز پیش مالك آمدنـد و حضور مروان را خبردادند.

مالك به‌برادرخویش مقاتل گفت: «با اینمرد که کس فرستاده وحضور خویش را خبر داده چه کنیم؟»

مقاتل گفت: «برادرزادهٔ مرا بفرست و پناهش بده واز علی برای وی امان بخواهید، اگر امانش داد همانست که می‌خواهیم واگر امان نداد با شمشیرهایمان می‌رویم واورا می‌بریم، اگر متعرض او شدند برای محافظتش شمشیرمی‌کشیم، یا به سلامت‌می‌مانیم یامحترمانه جان‌می‌دهیم.»

مالك پیش ازآن در همین‌مورد باکسان دیگر از خاندان‌خود مشورت کرده بودکه وی را منع کرده بودند، اما به رأی برادرکار کرد ورأی آنها را واگذاشت و کس پیش مروان فرستاد ووی را به خانهٔ خویش‌آورد وقصد داشت اگرلازم‌آمدبه حمایت اوبرخیزد وگفت: « مرگ درکار پناه‌دادن، وفاکردن است. »

گوید: بعدها بنی‌مروان این‌رابه یادداشتند وخاندان‌مالك ازآن‌سودگرفتند و اعتبار یافتند.

گوید: عبدالله‌بن‌زبیر به خانهٔ یکی از مردم ازد، وزیر نام، پناه برد وگفت: « پیش عایشه رو وبگو من اینجاهستم، امامبادا محمدبن ابی‌بکر ازاین‌قضیه خبردار شود.»

مرد ازدی پیش عایشه رفت وخبر را با اوبگفت.

عایشه‌گفت: «محمد را پیش من آرید»

ازدی گفت: «ای مادر مؤمنان، بمن‌گفته‌که محمد این را نداند»

اما عایشه محمد را پیش خواند وگفت: «با این مرد بروو‌خواهر زاده‌ات را پیش من‌آر.»

محمد با ازدی پیش ابن‌زبیر رفت وگفت: «به‌خدا نابدلخواه پیش تو آمدم که مادر مؤمنان اصرار کرد.»

گوید: عبدالله‌با محمد برون شد وبه هم ناسزا می‌گفتند. محمد از عثمان سخن‌آورد وناسزای اوگفت، عبدالله نیز محمد را ناسزاگفت تا در خانهٔ عبدالله‌بن خلف پیش عایشه رسید. عبدالله‌بن خلف پیش از جنگ جمل باعایشه بود وعثمان

برادر وی جزویاران علی کشته شده بود. عایشه کس به طلب زخمیان فرستاد وتنی چند ازآنها را نگهداری کرد ومروان را نیز به‌آنها پیوست که در اطاقهای خانه بودند .

محمدگوید: سران قوم دور عایشه راگرفتند، علی در اردوگاه خویش بود . قعقاع جزونخستین کسانی بودکه پیش عایشه آمدندکه‌گفت: «امروز دوکس را دیدم که پیش روی من پیکار می‌کردند وچنین‌وچنان رجز می‌خواندند ، می‌دانی که کدامشان کوفی بود؟»

گفت: «آری،آنکه می‌گفته بدرفتارترین مادری‌که شناخته‌ایم اما دروغ‌گفته که تونکوکارترین مادری هستی که شناخته‌ایم اما اطاعت تونکردند. »

عایشه‌گفت: «ای‌کاش بیست سال پیش از این‌مرده بودم»

گوید: قعقاع پیش علی رفت وگفت که عایشه دربارهٔ مردکوفی از اوپرسیده است.»

علی‌گفت: «این دومردکی بوده‌اند؟»

گفت: «ابوهاله بوده‌که می‌گفته برای‌آنکه یاروی، علی‌رانبینم»

علی‌گفت: «ای‌کاش بیست سال پیش مرده بودم» وسخنشان یکی بود.

محمدگوید: از جمله کشتگان ،آنهاکه نیروی برخاستن داشتند شبانه وارد بصره شدند. عایشه سراغ‌کسانی راگرفت‌که بعضیشان موافق وی بودند و بعضی مخالف. در خانهٔ عبدالله‌بن‌خلف،کسان دور وی راگرفته بودند وچون مرگ‌یکی‌از آنها را خبر می‌دادند می‌گفت: «خدایش بیامرزد. »

یکی از یاران عایشه‌گفت: «چگونه چنین باشد؟»

گفت: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌گفت: «فلانی در بهشت است‌وفلانی‌در بهشت است.»

گوید: علی‌بن‌ابی‌طالب نیز گفت: «امیدوارم هرکس‌از این‌جمع که‌قلبی پاك

داشته به بهشت رود.»

ابوایوب بنقل از علی گوید: پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از هیچ آیه ای که نزول یافت همانند این گفتار خداعزوجل خوشدل نشد که گوید:

«وما اصابکم من مصیبة فبما کسبت ایدیکم ویعفو عن کثیر»[1]

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

واو صلی‌الله علیه وسلم گفت: «هر مصیبتی که در دنیا برای مؤمن رخ دهد بسبب گناهی است وخدا از بیشتر آن درمی‌گذرد مصیبتی که در دنیا بدو می‌رسد کفاره و بخشش گناهان است که به روز رستاخیز به سبب آن عقوبت نمی‌بیند وگناهانی را که خداعزوجل در دنیا بخشیده خدا بزرگتر از آن است که عفو خویش را ندیده گیرد.»

غمخواری علی بر کشتگان جنگ و بخاک کردنشان وفراهم آوردن لوازم اردو وفرستادن آن سوی بصره

محمد گوید: علی سه روز در اردوگاه خویش بود و به بصره نرفت. کسان را سوی مردگانشان فرستاد که برفتند و بدفن آنها پرداختند. علی با آنها بر کشتگان گذر کرد و چون بنزد کعب بن سور رسید گفت: «شما می‌گفتید سفیهان قوم با آنها آمده‌اند ولی این که می‌بینید عالم است» وچون بر عبدالرحمان بن عتاب گذر کرد گفت: «این سرور قوم بود که بر او گرد می‌آمدند» مقصود این بود که جماعت دربارهٔ او همسخن شده بودند وپیشوای نمازش کرده بودند.

گوید: بدینسان علی برهر مرد شایسته‌ای می‌گذشت می‌گفت: «پنداشته‌اند که

۱ـ سوره شوری ۴۲ آیه ۲۹

جز غوغاییان کسی به مقابلهٔ مانیامد، اما این عابد کوشا بود.»

گوید: علی بر کشتگان جنگ از کوفی وبصری نماز کرد وهم بر کشتگان قریش از موالف ومخالف، از مردم مدینه ومکه، نماز کرد وهمه رادر گوری بزرگ به‌خاك کرد، سپس آنچه را در اردوگاه بود فراهم آورد وبه مسجد بصره فرستادو گفت: «هر که چیزی را می‌شناسد بردارد مگر سلاحی که از خزینه ها آمده ونشان حکومت دارد که‌باید چون چیزهای ناشناخته بجاماند. آنچه را از مال خدا بر ضد شما بکار انداخته‌اند بگیرید، چیزی از مال مسلمان درگذشته، بر مسلمان حلال نیست، این سلاح بی اجازهٔ حکومت بدست آنها بوده است.»

شمار کشتگان
جنگ جمل

محمدگوید: در جنگ‌جمل در اطراف جمل ده‌هزارکس کشته شد که یك نیمه از یاران علی بودند ویك نیمه از یاران عایشه، دوهزارکس از قبیلهٔ ازد و پانصدکس از دیگر قبایل یمنی، دوهزارکس از قوم مضر و پانصد کس از قبیلهٔ قیس وپانصدکس از قبیلهٔ تمیم وهزارکس از قبیلهٔ بنی‌ضبه وپانصدکس از قبیلهٔ بکربن‌وائل.

بقولی در نبرد اول از مردم بصره پنجهزارکس کشته شد و در نبرد دوم نیز از مردم بصره پنجهزارکس کشته شد که ده‌هزارکشته ازمردم بصره بود. از مردم کوفه نیز پنجهزارکشته بود.

محمدگوید: درآنروزهفتاد پیر از بنی‌عدی کشته شد که همگی قاری‌قرآن بودند، بجز جوانان وکسانی‌که قاری نبودند، عایشه‌گفته بود تا وقتی صدای مردم بنی‌عدی خاموش نشده بود امید فیروزی داشتم.

رفتن‌علی به نزد عایشه ودستور مجازات‌کسانی که به وی ناسزا گفته بودند.

محمدگوید: علی به روز دوشنبه سوی بصره‌آمد وبه مسجد رفت ونماز کرد ووارد بصره شد وکسان پیش وی‌آمدند. آنگاه براستر خویش سوی عایشه رفت و چون به خانهٔ عبدالله‌بن‌خلف رسید، کـه بزرگترین‌خانه بصره بود، زنان‌را دیدکه با عایشه برعبدالله وعثمان‌پسران خلف می‌گریستند. صفیه دختر حـارث نیز روسـری داشت ومی‌گریست وچون علی را بدیدگفت: «ای علی، ای قاتل دوستان ای‌متفرق کنندهٔ جمع، خدا فرزندانت را یتیم‌کند چنانکه فرزندان عبدالله را یتیم‌کردی.»

گوید: علی جوابی نداد وهمچنان‌آرام پیش عایشه رفت وبه اوسلام‌گفت و پیش وی نشست وگفت: «صفیه‌با ما درشتگویی کرد، به خدا از وقتی‌که دختربود دیگر اورا ندیده بودم.»

گوید: وچون علی بیرون‌آمد، صفیه پیش‌آمد و همان سخن را تکرار کرد، علی استر خویش را بداشت وبه‌درها که در خانه بود اشاره‌کرد وگفت: «قصـدآن دارم‌که این در را بگشایم وکسانی راکه‌آنجا هستند بکشم،سپس این در رابگشایم وکسانی راکه‌آنجا هستند بکشم، سپس این در را بگشایم وکسانی‌راکه‌آنجاهستند بکشم.»

وچنان بودکه‌کسانی از زخمیان به عایشه پناه برده بودند وعلی از بودنشان خبر یافته بود اما تغافل‌کرده بود. صفیه از شنیدن این سخنان خاموش شد وعـلی برون رفت.

گوید: یکی از ازدیان‌گفت: «به خدا نبـاید این زن جان از دست ما بدر برد.»

اما علی خشمگین شد و گفت: «خاموش!» پرده‌ای را پاره مکن و واردخانه‌ای مشووزنی را آزارمکن وگرچه به عرض شما بدگویند وامیران وپارسایانتانرا سفیه شمارند که زنان ضعیفند. ما دستور داشتیم از زنان مشرك نیز دست بداریم، مردی که زنی‌را مکافات دهد واورا بزند مایهٔ ننگ باقیماندگان خود شود. نشنوم که کسی متعرض زنی‌شده که اورا چون بدترین مردم عقوبت می کنم.»

گویدآنگاه علی برفت مردی بدورسیدوگفت: «ای امیرمؤمنان، دوتن رابردر دیدم که باکسی که سختتر از صفیه ناسزای تومی‌گفت، نارواگفتند.»

گفت: «وای برتوشایداین عایشه بود؟»

گفت: آری، دوتن بردرخانه بودند و یکیشان گفت: «مادر، سزای‌تونافرمانی است.»

ودیگری گفت: «مادر خطاکردی توبه‌کن»

علی، قعقاع را سوی در فرستاد وکسانی راکه‌آنجا بود بیاورد و دوتن را معلوم داشتند، علی گفت: «گردنشان را می‌زنم» سپس گفت: «عقوبتشان می کنم» و هرکدام راصدتازیانه زدکه لباسشان را درآورده بود.

ابی‌الکنودگوید: اینان دوتن از قبیلهٔ ازد بودند: عجل وسعد پسران عبدالله.

بیعت مردم بصره با علی و تقسیم موجودی بیت‌المال بر آنها

محمدگوید: همانشب احنف بیعت کرد. وی وقبیلهٔ بنی‌سعد بیرون‌بصره‌بودند وهمگی به‌بصره آمدند. مردم‌بصره نیزگروه‌گروه‌بیعت کردند، حتی‌زخمیان‌وکسانی که امان‌یافته بودند. وچون مروان بازآمدبه‌معاویه پیوست وبقولی تا خاتمهٔ جنگ‌صفین از مدینه بیرون نرفت.

گوید: وقتی علی از بیعت مردم بصره فراغت یافت در بیت‌المال نظر کرد که ششصد هزار وبیشتر درآن بود وهمه را بر کسانی که با وی در جنگ حضورداشته بودند تقسیم کرد که به هرکس پانصد رسید، گفت: «اگر خداعزوجل شما را بر شام ظفر داد همینقدر خواهید داشت بعلاوه مقرریهایتان» سبائیان در این باب سخن آوردند وپشت‌سرعلی خرده‌گیری کردند.

رفتار علی با جنگاوران جنگ جمل

محمدبن راشد بنقل از پدرش گوید: روش علی این بود که فراری را نکشد وزخمدار را بیجان‌نکنند وپرده‌ای را برندارندومالی‌نگیرند وکسانی گفتند: «چگونه خونشان حلال‌است ومالشان حرام؟»

علی گفت: «اینان نیز همانند شما بوده‌اند هرکه بما نپردازد از ماست وما از اوییم وهرکه اصرارکند تا کشته شود جنگ با وی رواست وخمس وی شما را بس است.»

گوید: از این موقع خوارج سخن‌آغاز کردند.

فرستادن اشتر، شتری را که برای عایشه خریده بود بنزد وی ورفتن عایشه از بصره سوی‌مکه

عاصم‌بن‌کلیب بنقل از پدرش گوید: وقتی ازکار جنگ فراغت‌یافتند اشترمرا فرستادکه از یکی از مردم مهره شتری به هفتصد خریدم وگفت: «شتر را پیش‌عایشه ببر وبگواشتر، مالك‌بن‌حارث، اینرا بجای شترت فرستاده.»

گوید: «شتر را پیش عایشه بردم وگفتم: «مالك سلامت می‌فرستد ومی‌گوید

این شتر به‌جای شترت.»

گفت: «خدایش سلام نگوید که سرور عرب، یعنی پسرطلحه، راکشت وبا خواهرزادهٔ من‌چنان کرد.»

گوید: شتر را پیش اشتر بردم وخبر را با وی بگفتم واو دودست پرموی خویش را بلندکرد وگفت: «می‌خواستند مرا بکشند، جز این‌چه می کردم.»

محمدگوید: عایشه از بصره حرکت کرد وآهنگ مکه‌داشت. مروان و اسود بن‌ابی‌البختری از راه سوی مدینه رفتند وعایشه تا وقت حج‌درمکه بماندپس ازآن سوی مدینه رفت.

آنچه علی دربارهٔ فتح به‌عامل‌کوفه نوشت

محمدگوید: علی خبر فتح را برای عامل‌کوفه نوشت‌که درآنوقت در مکه بود به این‌مضمون:

«از بندهٔ خدا علی، امیرمؤمنان

«اما بعد، در نیمهٔ جمادی‌الاخر در خریبه یکی از نواحی بیرون «بصره تلاقی کردیم وخدا روش‌مسلمانان‌را دربارهٔ آنها روان‌کرد وبسیار «کس ازماوآنها کشته شد، از جمله کشتگان ما ثمامةبن‌مثنی‌بود، باهند- «بن‌عمروو‌علباء‌بن‌هیثم وسیحان وزید پسران صوحان ومحدوج»

نامه را عبدالله‌بن‌رافع نوشت و زفربن‌قیس در ماه جمادی‌الاخر خبر خوش را به‌کوفه برد.

بیعت گرفتن علی از مردم و خبر زیادبن ابی‌سفیان وعبدالرحمان ابن ابی‌بکره

مضمون بیعت چنین بود که با پیمان و قرار خدا متعهدی که با هر که باما به‌صلح است به صلح باشی وبا هر که به‌باما جنگ است به‌جنگ باشی وزبان ودست خویش را از ما بداری.

زیادبن ابی‌سفیان از جمله کناره‌گیران بود که در جنگ حضور نیافته بود و بجای مانده بود ودر خانهٔ نافع‌بن‌حارث بود. وقتی علی از کار بیعت فراغت یافت عبدالرحمان‌بن ابی‌بکره جزو امانخواهان بیامد وسلام‌گفت. علی گفت: «عموی تو بجای نشست ومراقب ماند؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان اودوستدار تواست وبخوشدلیت علاقه دارد ولی شنیده‌ام که بیمار است، از اوخبر بگیرم وبیایم.»

عبدالرحمان‌محل زیاد را از علی مکتوم داشت تا از اورأی خواست. زیاد گفت که جای وی را با علی بگوید وبگفت.

علی گفت: «جلوبروومرا پیش وی ببر.»

عبدالرحمان چنان کرد وچون علی پیش وی رسید گفت: «بجای ماندی و مراقب بودی؟»

زیاد دست به‌سینه نهاد وگفت: «این درد مشخص است. آنگاه‌از علی عذر خواست که عذر وی را پذیرفت وبا اومشورت کرد. وی را برای بصره می‌خواست که گفت: «یکی از خاندان تو باید که مردم بدو آرام‌گیرند که بهتر اطمینان یابند و مطیع شوند من بااو کمك می‌کنم ومشورت می‌دهم.» دربارهٔ ابن‌عباس همسخن‌شدند وعلی به منزل خویش بازگشت.

امارت دادن ابن‌عباس بر بصره
وسپردن خراج به زیاد

علی، ابن‌عباس را امیر بصره کرد وزیاد را را برخراج وبیت‌المال گماشت وبه ابن‌عباس گفت به مشورت وی کار کند.

ابن‌عباس می‌گفت: دربارهٔ حادثه‌ای که پیش‌آمده بود با وی مشورت کردم گفت: «اگر دانی که توحقی ومخالف توبرباطل است، رأی چنان دهم که باید واگر ندانی رای چنان دهم که باید.»

گفتم: «من برحقم وآنها برباطلند»

گفت: «بکمك آنکه مطیع است نافرمان را در هم بکوب و اگرزدن‌گردنش مایه قوت وصلاح اسلام است‌گردنش را بزن.»

ابن‌عباس گوید: وی را به دبیری‌گرفتم وچون ولایتدار شد دیدم که چگونه عمل کرد وبدانستم که رای صمیمانه داده بود.

سبائیان شتاب کردند وبا علی نماندند وبی‌اجازهٔ وی حرکت کردند اماعلی‌از دنبالشان رفت تا اگر قصدی دارند جلوگیری کند. که‌هنوز مقرش انجام‌بود.

محمدگوید:مردم مدینه روز پنجشنبه پیش از غروب‌آفتاب ازجنگ‌جمل‌خبر یافتند بوسیلهٔ بازی که از حدود مدینه‌گذشت و چیزی‌آویخته داشت ومردم نیك نگریستند وچون بیفتاد دستی بودکه انگشتری داشت ونقش‌آن‌عبدالرحمان‌بن‌عتاب بود وکسانی که مابین‌مکه ومدینه وبصره بودند بیمناك‌شدند وحادثه را ازدست‌وپاها که بازها می‌آوردندبدانستند.

تدارك علی علیه‌السلام برای حرکت عایشه ازبصره

محمدگوید: علی برای عایشه هرچه بایسته‌بود از مرکب وتوشه ولوازم‌فراهم کرد وهمه‌کسانی راکه همراه وی آمده بودند و سالم مانده بودند همراهش فرستاد مگر آنهاکه می‌خواستند بمانند. چهل کس از زنان معتبر بصره رابرای همراهی‌وی برگزید وگفت: «ای محمد تدارك ببین‌واورا برسان.»

گوید: وچون روز حرکت عایشه رسید علی پیش وی‌آمد،کسان نیز حضور یافتند،عایشه برون شدکسان با وی وداع‌گفتند واونیز باکسان وداع‌گفت وافـزود: «پسرکان من!مابسبب توقع یا زیادت‌جویی از همدیگرگله‌ها داشتیم ، هرکه ازاین باب چیزی شنیده بدان اعتنا نکند. به‌خدا سابقا میان من وعلی‌چیزی نبوده جزآنچه میان زن و اقوام شوهرش رخ می‌دهد ولی او بنزد من، با وجودگله‌ام ، از نیـکان است.»

علی‌گفت: «ای مردم به‌خدا راست‌گفت ونکوگفت، مـیان من واوجز ایـن چیزی نبود، وی در دنیا وآخرت همسر پیمبر شما صلی‌الله‌علیه وسلم است.»

گوید: عایشه به روز شنبه غره‌رجب‌سال سی‌وششم حرکت‌کرد علی چندمیل اورا بدرقه‌کرد وفرزندان خویش را تایك منزل همراه اوفرستاد .

روایتهایی که از فزونی کشتگان جنگ‌آورده‌اند

سعید قطعی گوید: ماگفتگوداشتیم که‌کشتگان جنگ جمل‌از ششهزارکـس بیشتر بوده‌اند.

ابو لبید گوید: به مازة بن زیاد گفتم: «چرا دربارهٔ علی نا، زا می‌گویی؟»

گفت: «چرا دربارهٔ کسی که دوهزار و پانصد کس از ما را کشت‌وهنوز آفتاب آنجابود ناسزا نگویم؟»

جریر بن ابی‌حازم گوید: شنیدم که ابن‌ابی‌یعقوب می‌گفت: «علی‌بن‌ابیطالب‌در جنگ جمل دوهزار وپانصد کس‌رابکشت. هزارو سیصد وپنجاه کس از مردم ازد، هشتصد کس از بنی‌ضبه وسیصدوپنجاه کس از مردم دیگر.»

جریر گوید: معرض بن‌غلاط در جنگ‌جمل کشته شد وبرادرش حجاج‌شعری به این مضمون گفت:

«روزی ندیدم که بیشتر از آن
«دست چپ افتاده باشد
«که دست راست از آن جدا مانده باشد»

سخنانی که عمار پس از جنگ جمل با عایشه گفت

ابو یزید مدینی‌گوید: وقتی کسان از جنگ جمل فراغت یافتند عمار بن‌یاسر به عایشه‌گفت: «ای مادرمؤمنان، این راه سپردن ازآنچه پیمبر با تو‌گفته بود، بسیار بعید بود.»

عایشه‌گفت: «ابوالیقظان؟»

گفت: «آری»

گفت: «به خدا تاآنجاکه می‌دانم همه حق می‌گفته‌ای.»

گفت: «حمد خدای که به‌زبان توبنفع من‌حکم کرد.»

سخن از جنگ جمل به پایان رسید.

فرستادن علی بن ابیطالب
قیس بن سعد بن عباده
را به امارت مصر

در این سال، یعنی سال سی و یکم، محمد بن ابی حذیفه کشته شد. سبب کشته شدنش این بود که وقتی مصریان با محمد بن ابی بکر سوی عثمان روان شدند، وی در مصر بماند و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را از آنجا برون کرد و مصر را به تصرف آورد و همچنان آنجا ببود تا عثمان کشته شد و با علی بیعت کردند و معاویه مخالفت آشکار کرد و عمرو بن عاص با وی بیعت کرد، آنگاه معاویه و عمرو از آن بیش که قیس ابن سعد به مصر آید سوی محمد بن ابی حذیفه روان شدند و کوشیدند که وارد مصر شوند اما نتوانستند و با محمد بن ابی حذیفه چندان خدعه کردند که وی با هزار کس به عریش مصر آمد و آنجا حصاری شد و عمرو بن عاص بر ضد وی منجنیق به کار انداخت تا محمد با سی کس از یاران خود از حصار در آمد که همه را گرفتند، و کشتند خدا ایشان بیامرزاد.

عباس بن سهل ساعدی گوید: محمد پسر ابی حذیفة بن عتبة بن ربیعة بن عبد شمس ابن عبدمناف بود که مصریان را سوی عثمان روانه کرد و چون سوی عثمان رفتند و او را محاصره کردند، وی در مصر به عبدالله بن سعد بن ابی سرح تاخت که یکی از بنی‌عامر بن لوی قرشی بود و در آن هنگام از جانب عثمان عامل مصر بود و او را برون راند و پیشوای نماز مردم شد.

گوید: عبدالله بن سعد بن ابی سرح از مصر در آمد و در حدود سرزمین مصر، مجاور فلسطین، بماند و منتظر بود که کار عثمان چه می‌شود تا سواری بیامد که بدو گفت: «ای بندهٔ خدا، چه خبر؟ از اخبار کسان بگوی.»

گفت: «می‌گویم، مسلمانان عثمان را کشتند.»

عبدالله‌بن‌سعد، اناالله گفت و پرسید«که ای‌بندهٔ خدا! پس‌از آن چه کردند؟»

گفت: «پس از آن با پسرعم پیمبر خدا علی‌بن‌ابیطالب بیعت کردند.»

عبدالله بازاناالله گفت .

آن‌مرد بوی گفت: «خلافت علی بنظر توهمانند کشتن عثمان است؟»

گفت: «آری»

گوید: مرد در وی نظر کرد و بشناخت و گفت: «گویی عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح باشی؟»

گفت: «آری»

گفت: «اگر جانت‌را دوست داری فرار کن که امیرمؤمنان درباره تو و یارانت نظر بد دارد واگر به شما دست یابدمی کشدتان یا از قلمرومسلمانان برتان‌می کند، اینك امیر پشت سرمن است که سوی تومی آید.»

عبدالله گفت: «این امیر کیست؟»

گفت: «قیس‌بن‌سعدبن‌عباده انصاری »

عبدالله گفت: «خدا محمدبن‌ابی‌حذیفه را لعنت کند که یاغی پسرعم خویش شد که متکفل ومربی وی‌بوده بود ونکویی کرده بود ورعایت‌وی‌نکرد وبه‌عاملانش تاخت‌وکسان‌رابمخالفت وی‌آماده کرد و روانه کردتا کشته‌شد. آنگاه کسی به‌خلافت رسید که ار اوو‌عثمان دور بود ویکسال ویکماه حکومت ولایت باو نداد و اورا شایستهٔ این کار ندانست.»

آن مردگفت: «فرار کن که کشته نشوی »

پس عبدالله‌بن‌سعد فراری شد وبه دمشق پیش معاویةبن ابی‌سفیان رفت .

ابوجعفر گوید: این روایت معلوم می‌دارد که وقتی‌قیس‌بن‌سعد ولایتدارمصر شد هنوز محمدبن‌ابی‌حذیفه زنده بود.

سهل‌بن‌سعد گوید: وقتی عثمان کشته شد و علی‌بن‌ابیطالب به خلافت رسید

قیس‌بن‌سعد انصاری را پیش خواندو گفت: «سوی مصر روان شو که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام، بجای خویش رووِ معتمدان خویش را باکسانی که می‌خواهی همراه توباشند فراهم آر تا وقتی به مصر می‌رسی سپاهی داشته باشی که‌این، مایهٔ ترس دشمن ونیروگرفتن دوست می‌شود وچون ان‌شاءالله آنجا رسیدی بانیکوکار،نکویی کن و با مشکوك‌الحال، سختی کن. با عامه و خاصه مداراکن که مدارا مایهٔ شکوه است.»

قیس گفت: «ای امیرمؤمنان، خدایت رحمت آرد، آنچه راگفتی فهم کردم، اینکه‌گفتی با سپاهی سوی مصر روم، به خدا اگر باید سپاهی از مدینه ببرم هرگز آنجا نروم که این سپاه را برای توو‌امی‌گذارم که اگر به‌آنها حاجت یافتی نزدیك توباشند واگر خواستی بجایی فرستی کمك توباشند وخودم باخاندانم آنجامی‌روم، اینکه سفارش کردی مدارا ونیکی کنم از خداعزوجل براین کارکمك باید جست.»

گوید: قیس با هفت کس از یاران خویش روان شد تابه مصر رسید وبه منبر رفت وآنجا نشست وبگفت تا نامهٔ امیرمؤمنان راکه همراه داشت برای مردم مصر بخوانند:

«به‌نام‌خدای رحمان‌رحیم

«از بندهٔ خدا علی، امیرمؤمنان، به هرکس از مؤمنان‌ومسلمانان
«که این نامه بدو رسد، سلام برشما، حمد خدایی می‌کنم که
«خدایی جز اونیست.

«اما بعدخداعزوجل، به‌صنع‌وتقدیر وتدبیرنکو،اسلام‌رادین‌خود
«وفرشتگان‌وپیمبران‌کردوپیمبران‌راعلیهم‌السلام‌بدعوت‌اسلام‌سوی‌بندگان
«فرستاد وآنرا خاص مخلوق منتخب کرد،ازجمله کرامتها که خداعزوجل
«به این امت داد وفضیلتها که خاص آن‌کرد این بود که محمدصلی‌الله‌علیه
«وسلم را سوی آنها فرستاد که کتاب وحکمت وفرایض وسنت‌آموخت تا

«هدایت یابند وفراهمشان آورد تا پراکنده نباشند ومهذبشان کرد تاپاکیزه
«باشند وحرمتشان داد تا ستم نکنند، وچون تکلیف خویش را بسر برد
«خداعزوجل اورا، که با صلوات وبرکات خدا قرین باد، سوی خویش برد،
«آنگاه مسلمانان دو امیر شایسته را جانشین وی کردند که به کتاب وسنت
«عمل کردندورفتار نکوداشتندواز سنت تجاوزنکردند. آنگاه خداعزوجل،
«که ازآنها راضی باد، ببردشان. پس از آن یکی به خلافت رسید که کارهای
«بی سابقه کرد وامت برضد اومقالتی یافت که بگفتند واعتراض کردند و
«عیب گرفتند. آنگاه سوی من آمدند وبا من بیعت کردند اینك از خدا
عزوجل می‌خواهم که مرا قرین هدایت بدارد و درکار پرهیزکاری کمك
«کند. ما مکلفیم که دربارهٔ شما به کتاب خدا وسنت پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم
«عمل کنیم وحق وی را بپاداریم وسنت اورا روان کنیم ونیکخواه شما
«باشیم وکمك از خدا می‌جوییم وخدا مارا بس که تکیه‌گاهی نکوست.

«من قیس‌بن‌سعدبن‌عباده را به امارت سوی شمافرستادم، پشتیبان
«ومددکار وی باشیدودرکار حق یاریش کنید، بدو دستور داده‌ام بانیکو-
«کارتان نیکی کند وبا مشکوك الحالتان سختی کند وبا عامه وخاصهٔ شما
«مدارا کند وی از جمله کسانی است که رفتارش را می‌پسندم وبه صلاح و
«نیکخواهی اوامیدوارم. از خدای عزوجل برای خودمان وشما عمل
«پاکیزه وثواب بسیارورحمت گسترده می‌خواهم. سلام برشماباد بارحمت
«وبرکات خدای.

عبدالله‌بن‌رافع نوشت. در ماه صفرسال سی‌وششم.»

گوید: پس از آن قیس‌بن‌سعد به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای اوکرد
وبرمحمدصلوات فرستادوگفت:» حمدخدایی را که حق رابیاوردوباطل را محو کرد و
ستمکاران را در هم کوفت، ای مردم، با بهترین کسی که پس از محمد پیمبرتان

می‌شناختیم بیعت کردیم، شما نیز برخیزید و بر کتاب خداعزوجل‌وسنت پیمبر او صلی الله‌علیه وسلم بیعت کنید واگر بدان عمل نکردیم بیعتی به‌گردن شما نداریم.»

گوید: مردم برخاستند وبیعت کردند و کار مصر براواستوار شد و عاملان خویش را به همه جا فرستاد بجز یك دهکده که خربتا نام‌داشت و کسانی آنجابودند که کشته شدن عثمان را فجیع می‌شمردند ویکی از مردم مدلج بنی کنانه آنجا بود بنام یزید پسر حارث که از تیرهٔ بنی‌حارث مدلج بود این‌گروه کس پیش قیس‌بن سعد فرستادند که ما با توپیکار نمی کنیم، عامل خویش را بفرست که سرزمین، سرزمین تواست ولی مارا به حال خودمان واگذار تاببینیم سرانجام کار مردم چه می‌شود.

گوید: آنگاه مسلمةبن مخلد انصاری که از طایفهٔ قیس‌بن سعد، یعنی‌بنی ساعده، بود قیام کرد واز مرگ عثمان سخن راند وبه خونخواهی وی‌دعوت کرد.

گوید: قیس کس پیش اوفرستاد که وای برتو! برضد من‌قیام می کنی بخدا اگر حکومت شام را نیز با مصر به من دهند دوست ندارم که ترا بکشم.

مسلمه کس پیش اوفرستاد که تا وقتی ولایتدار مصر باشی کسان را از توباز می‌دارم.

گوید: قیس‌بن‌سعد مردی دور اندیش ومدبربود، کس پیش آن جمع فرستاد که درخربتا بودند و پیغام داد که به بیعت وادارتان نمی کنم و شما را می‌گذارم و دست ازشما می‌دارم، پس با آنها صلح کرد، با مسلمةبن‌مخلد نیزصلح کرد وبه جمع آوری خراج پرداخت و کس مخالف او نبود.

گوید: آنگاه‌امیرمؤمنان سوی‌یاران جمل‌رفت وقیس همچنان عامل مصر بود سپس‌علی‌ازبصره‌سوی کوفه‌رفت‌وقیس همچنان‌درجای خویش بود وبرای‌معاویةبن ابی‌سفیان ازهمه‌خلق‌خداناخوشتربود از آنرو که‌به‌شام‌نزدیك بود ومعاویه بیم داشت علی‌بامردم‌عراق‌سوی وی آید وقیس‌بن‌سعدنیزبامردم‌مصربیاید واودرمیان هردو قرار

گیرد.

به همین جهت معاویه به قیس بن سعد نامه نوشت، در آنوقت علی در کوفه بود وهنوز سوی صفین نرفته بود، نوشت:

«از معاویة بن ابی سفیان

«به قیس بن سعد

«درود بر تو باد. اما بعد، اگر اعتراضی برعثمان بن عفان داشتید «که تبعیضی کرده بود، یا تازیانه‌ای زده بود یا، ناسزایی به کسی گفته بود، «یاکسی را تبعید کرده بود، یا جوانان را به کار گماشته بود، اگربخواهید «بدانید می‌دانید که خونش به شما حلال نبود که کاری وحشت آور کردید و «عملی فجیع داشتید، بنابراین ای قیس! پسر سعد اگر در کار کشتن مؤمن، توبه «سودی داشته باشد، به خدای عزوجل توبه بر، که تو از جمله کسانی بوده‌ای «که برضد عثمان بن عفان تحریك کرده‌ای، بیقین می‌دانیم که یارتو مردم را «برضد او برانگیخت و به قتل وی ترغیب کرد تا اورا بکشتند وبیشتر قوم «تو از خون وی برکنار نماندند. ای قیس! اگر توانی از جملهٔ کسانی «باشی که خونخواهی عثمان می‌کنند، باش، وپیرو کار ماشو وچون غلبه یافتم «مادام که زنده‌ام حکومت عراقین از تو باشد وتاوقتی قدرتی دارم حاکم حجاز «یکی از خاندان تو باشد که خواهی. جز این هرچه می‌خواهی بخواه که هرچه «بخواهی می‌کنم، دربارهٔ آنچه نوشتم رای خویش را به من بنویس، والسلام.»

وچون نامهٔ معاویه به قیس رسید خواست تعلل کند وکار خویش را اظاهر نکند که معاویه به جنگ وی شتاب نیارد وبدو نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید وآنچه را دربارهٔ قتل عثمان نوشته «بودی بدانستم. من این کار را نکردم ونزدیك آن نشدم. نوشته بودی که «یار من مردم را برضد عثمان تحریك کرد وبرانگیختشان تا خونش بریختند

«من از این خبر نداشتم. نوشته بودی که بیشتر عشیرهٔ من از خون عثمان «برکنار نماندند، نخستین کسانی که در این مورد به‌پا خاستند عشیرهٔ من «بودند. خواسته بودی به نزد توشوم وپاداشی عرضه‌کرده بودی مرا در «این کار نظر واندیشه هست و این کار از آن چیزها نیست که دربارهٔ آن «شتاب توان کرد. من کسان را از تو بازمی‌دارم واز جانب من چیز «ناخوشایندی نخواهی دید تا بنگری وبنگریم، ان‌شاءالله،از خدا عزوجل «پناه باید جست. سلام برتوباد. رحمت و برکات خدای »

گوید:وچون معاویه نامهٔ وی را بخواند چنان دیدکه نزدیك می‌شود وفاصله می‌گیرد وبیم کردکه فاصله‌گیروحیله‌گر باشد وباز بدونامه نوشت:

«اما بعد، نامهٔ ترا خواندم، نه نزدیك شده‌ای که ترا بصلح دانم‌و «نه دوری‌گرفته‌ای که جنگت را سازم، در این کار همانند چانهٔ شتری «آویخته‌ای. کسی‌همانند من‌که‌گروهی‌مرد داردوعنان‌اسبان‌به‌دست اوست «با خدعه‌گر،تساهل نمی‌کند ودستخوش مکار نمی‌شود والسلام»

وچون قیس‌بن‌سعد نامهٔ معاویه را خواند وبدانست که تعلل‌وطفره‌نمی‌پذیرد، مافی‌الضمیر خویش را عیان‌کرد وبدونوشت:

«بنام خدای رحمن‌رحیم

«از قیس‌بن‌سعد

«به معاویةبن‌ابی‌سفیان

«اما بعد، عجیب است که می‌خواهی مرا بفریبی و در من طمع «آورده‌ای ورای‌مرا ناچیز دانسته‌ای. می‌خواهی‌مرا از اطاعت کسی که «بیشتر از همه شایستهٔ‌زمامداری‌است وحق راصریحتر از همه می‌گوید و «راهش روشنتر است وبه پیمبر خدا از همه نزدیکتر است برون کنی‌و «باطاعت خویش بری‌که از همه‌کسان از اینکار دورتری‌وسخن‌نادرست

«بیشتر می‌گویی وگمراه تری واز خداعزوجل و پیمبر اودورتری که
«فرزند دو گمراه‌گمراهی افکنی که از طغیانگران ابلیس بوده‌اند. اما
«اینکه‌گفته‌ای که مصر را از سوار وپیاده پرمی کنی بخدا اگر چنانت به
«خودمشغول‌نکنم که‌جزجان‌خویش‌چیزی‌نخواهی‌خوش‌اقبالی«والسلام.»

وچون نامهٔ قیس به معاویه رسید از اونومید شد وحضور وی را در مصر ناخوش داشت.

زهری‌گوید: از وقت خلافت علی‌قیس‌بن سعدبن‌عباده ولایتدار مصر بود. وی در ایام پیمبر خدا پرچمدار انصار بود ومردی دلیرومدبر بود. معاویة‌بن‌ابی‌سفیان و عمروبن‌عاص کوشش داشتند که وی را از مصر برون کنند وبر آنجا تسلط یابندولی وی خویشتن را به‌تدبیر وخدعه محفوظ می‌داشت که با وی برنیامدند ومصر را نتوانستندگشود، عاقبت معاویه از جانب علی با قیس خدعه کرد.

گوید: وچنان بود که معاویه باکسانی از مردم صاحب رای قریش‌سخن می کرد ومی گفت: «هرگز خدعه‌ای جالبتر از آن نکرده بودم که با قیس کردم، از جانب علی که در عراق بود. وقتی قیس تسلیم من نشد به مردم شام‌گفتم: «بد قیس ابن‌سعدمگویید وکسان را به غزای وی مخوانید که وی دوستدار ماست و نصایح خردمندانهٔ وی نهانی بما می‌رسد، مگر رفتار وی را با برادرانتان مردم خربتاکه پیش وی هستند نمی‌بینید که‌مقرریشان را می‌دهدوجمعشان را ایمن می‌دارد وهرکس از شما سوی وی رود با اونکویی می کند وآزردگی‌از اوندارند.»

معاویه‌گوید: می‌خواستم اینرا برای دوستداران خود در عراق بنویسم که جاسوسان علی در شام وعراق بشنوند.

گوید: خبر به علی رسید، محمد بن‌ابی‌بکر و محمد ابن جعفربن‌ابیطالب باوخبر دادند، و چون این بشنید از قیس بدگمان شد و بدو نوشت که با مردم خربتاجنگ کند. درآنوقت مردم خربتا ده‌هزار کس بودند، قیس از

جنگ آنها دریغ کرد و به علی نوشت که آنها سران واشراف ومعتبران مصرندو بدین خوشدلند که جمعشان در امان باشد ومقرریهاشان را بدهم، دانسته‌ام که دل با معاویه دارند، خدعه‌ای آسانتر از این نیست که با آنها می کنم، اگر بجنگشان روم همسنگ من باشند که سران عربند از جمله بسربن ارطاةومسلمةبن‌مخلد ومعاویةبن‌حدیج.مرا بگذار که بهتر می‌دانم چگونه باآنها مدارا کنم.

علی مصر شد که قیس باآنها بجنگد اما قیس جنگیـدن را نپذیرفت. قیس به علی نوشت اگر از من بـدگمانی مرا از کـار خویش بردار ودیگری را برای آن بفرست.

علی اشتر را به امارت مصر فرستاد وچون به قلزم رسید،شربت‌عسلی‌نوشید که مایهٔ مرگ وی شد وچون معاویه وعمرواز قضیه خبر یافتند عمروگفت : « خدا سپاهی از عسل دارد. »

وچون علی از درگذشت اشتر در قلزم خبر یافت محمدبن‌ابی‌بکررابه‌امارت مصر فرستاد.

ولی روایت هشام‌بن‌محمد چنین است که‌گوید ازآن پس که‌محمدبن‌ابی‌بکر در مصر هلاك شد علی اشتر را به امارت مصرفرستاد.

سهل‌بن‌سعدگوید: وقتی معاویه از پیروی قیس نومید شد سخت نـگران شد که دلیری ودوراندیشی وی را می‌دانست وبه اطرافیان خود چنان وانمود که‌قیـس پیروشما شده برای وی دعاکنید ونامه‌ای راکه قیـس ضمن‌آن نرمـش کرده بود و نزدیکی جسته بود برای‌آنها خواند.

گوید: معاویه نامه‌ای به نام قیس‌بن‌سعد ساخت وبرای مردم شام بخواند :

«به نام‌خدای رحمان‌رحیم.

«به امیرمعاویةبی‌ابی‌سفیان

«از قیس‌بن‌سعد

«درود برتو ومن حمدخدای می کنم که جز اوخدایی نیست. اما
«بعد، چون نیك نگریستم دانستم که پشتیبانی از قومی که امام مسلمان و
«محرم ونیکوکار وپرهیزکار خود را کشته‌اند میسرم نیست. ازخداعزوجل
«برای گناهان‌خویش بخشش می‌طلبم واز اومی‌خواهم که دین‌مارامحفوظ
«بدارد، بدان که من باشما به صلحم ودعوت ترا برای جنگ قاتلان‌عثمان،
«پیشوای هدایت که مظلوم بود، می‌پذیرم، از مال ومرد هرچه می‌خواهی
«از من‌بخواه که باشتاب بفرستم والسلام»

گوید: میان مردم شام شیوع یافت که قیس‌بن‌سعد با معاویةبن‌ابی‌سفیان‌بیعت کرده وخبرگیران علی‌بن‌ابی‌طالب این‌را بدوخبر دادند که‌حیرت‌آور شمردوشگفتی کرد وفرزندان خویش را پیش خواند، عبدالله‌بن‌جعفر را نیز پیش خواند وگفت: «رای شما چیست؟»

عبداللهبن‌جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان! مشکوك‌را بگذار ونامشکوك رابگیر، قیس را از مصر بردار.»

علی گفت: «به خدا این را در مورد قیس باور نمی کنم»

عبدالله گفت: «ای امیرمؤمنان وی را بردار، به‌خدا اگر این قضیه‌راست‌باشد ازکارکناره نمی کند.»

گوید: در این حال بودندکه نامه‌ای از قیس‌بن‌سعدآمد به این مضمون:

«اما بعد، به امیرمؤمنان که خدایش مکرم دارد خبر می‌دهم که
«اینجا مردانی هستند که‌گوشه‌گرفته‌اند واز من خواسته‌اند که‌دست از آنها
«بدارم وبه حال خودشان واگذارم، تاکار مردم استقامت‌گیرد و ما بنگریم
«وآنها بنگرند. رأی من اینست که دست از آنها بدارم و درکارجنگشان
«شتاب نکنم ودر این اثنا باآنها الفت اندازم شاید خداعزوجل دلهایشان
«را مقبل کند واز ضلالت بازشان‌آرد،ان‌شاءالله.»

عبداللهبن‌جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان بیم دارم که این به سبب رعایتی باشد که قیس از آنها می‌کند باودستور بده با اینان جنگ کند.»

گوید: علی بدونوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، سوی قومی که از آنها سخن‌آورده بودی حرکت کن،
« اگر به جماعت مسلمانان پیوستند که خوب و گرنه باآنها پیکارکن
«ان‌شاءالله.»

گوید: وچون نامه به قیس‌بن‌سعد رسید وآنرا بخواند خود داری نتوانست‌و به امیرمومنان چنین نوشت:

«اما بعد، ای امیرمومنان، از دستور تودر شگفتم، به‌من‌می‌گویی
«باکسانی که دست از توبداشته‌اند و برای جنگ دشمنان‌آزادت‌گذاشته‌اند
«پیکارکنم‌که وقتی باآنها پیکارکنی دشمنت را برضد تویاری‌کنند! ای
«امیرمومنان از من بشنوودست از آنها بدارکه رای درست اینست که‌آنها
«را به حال خودشان واگذاری والسلام.»

گوید: وچون این نامه به علی رسید عبداللهبن‌جعفر گفت:« ای امیرمومنان! محمدبن‌ابی‌بکر را به ولایتداری‌مصر فرست‌که‌کارآنرا کفایت‌کند،وقیس رامعزول کن، به‌خدا شنیده‌ام‌که قیس می‌گوید: حکومتی که جز با قتل مسلمة بن‌مخلدکامل نشود، حکومت بدی است. به‌خدا دوست ندارم‌که ملك شام تا مصر را داشته باشم واین مخلد راکشته باشم.»

گوید:عبداللهبن‌جعفر برادرمادری‌محمدبن‌ابی‌بکر بود،پس‌علی،محمدبن‌ابی بکر را به ولایتداری مصر فرستاد وقیس را از آنجا برداشت.

ولایتداری محمدبن ابی‌بکر درمصر

حارث‌بن کعب والبی ازدی به نقل از پدرش گوید: علی‌همراه‌محمدبن‌ابی‌بکر نامه‌ای برای مردم مصر نوشت وچون نامه را به قیس دادگفت: « امیرمؤمنان راچه می‌شود، چه چیز اورا تغییرداده، آیا کسی میان من واودخالت کرده؟»

گفت: « نه‌واین حکومت حکومت تواست.»

گفت: «نه به خدا یکساعت با تو نمی‌مانم» واز عزل خویش‌خشمگین شد واز مصر برون شد وراه مدینه‌گرفت وچون به‌آنجا رسید حسان‌بن‌ثابت به شماتت پیش وی‌آمد. حسان عثمانی بود، بدوگفت: «عثمان راکشتی وعلی معزولت کرد، گناه‌برتو بماند وحقشناسی ندیدی.»

قیس‌بن‌سعد بدوگفت: «ای‌کوردل ودیده! بخدا اگر بیم این نبودکه میان عشیرهٔ من وتوجنگ افتدگردنت را میزدم، از پیش من‌برو.»

گوید: آنگاه قیس باسهل‌بن‌حنیف پیش علی رفتند وقیس خبرها را بگفت و علی تصدیق وی کرد، پس از آن قیس وسهل با علی در صفین حضور یافتند.

زهری‌گوید: محمدبن‌ابی‌بکر سوی مصرآمد وقیس برون شد وسوی مدینه رفت. مروان واسودبن‌ابی‌البختری اورا بیم دادند وترسیدکه بگیرندش یا بکشندو برمرکب نشست وپیش علی رفت.

معاویه‌کس پیش مروان‌واسود فرستاد وابراز خشم‌کرد وپیغام داد: «قیس‌بن سعد ورأی واعتبار وی را به‌کمك علی فرستادید، به‌خدا اگر یکصد هزارجنگاور بکمك اوفرستاده بودید مرا چنین به خشم نمی‌آوردکه قیس‌بن‌سعد را پیش علی فرستادید.»

گوید: قیس پیش‌علی‌آمد وچون قضیه را با وی بگفت وخبر قتل محمدبن-

ابی‌بکر رسید بدانست که قیس با تدبیر به کارهای مهم پرداخته و کسی که وی را به عزل قیس واداشته نیکخواه نبوده ، از آن پس علی در همه کارها به رأی او کار می کرد.

کعب‌والبی به نقل از پدرش گوید: وقتی محمد بن‌ابی‌بکر به مصر آمد با وی بودم. چون بیامد دستور علی را برای مصریان بخواند.

«به نام خدای رحمان رحیم

«این دستور بندهٔ خدا علی امیرمؤمنان است به محمد بن‌ابی‌بکر «هنگامی که اورا ولایت‌دار مصر کرد. دستور می‌دهد که در نهان وعیان «پرهیزکار ومطیع خدا باشد ودر غیب‌وشهود ازخدا بترسد، با مسلمانان «مداراکند وبابدکار خشونت وبا اهل‌ذمه عدالت، با مظلوم انصاف کند «وبا ظالم سختی، وتاآنجاکه تواند با مردم گذشت ونیکی کند که‌خدا «نیکوکاران را پاداش می‌دهد وخطاکاران را عقوبت می کند.

«ونیزدستور می‌دهد که کسان قلمروخویش را به‌اطاعت وپیوستن «به جماعت دعوت کند که در این کار حسن عاقبت است وثواب‌بزرگ، «چندان که مقدار آن ندانند وکنه آن نشناسند.

«،دستور می‌دهد که‌خراج زمین را به همان مقدار گیرد که از «پیش می گرفته‌اند، چیزی نکاهد وچیزی نیفزاید. آنگاه خراج را میان «مستحقانش تقسیم کند بهمان ترتیب که از پیش تقسیم می کرده‌اندوباآنها «نرمی کند ودر مجلس وتوجه میان‌آنها برابری‌آرد چنانکه نزدیك ودور «درحق مساوی باشند.

«ودستورمی‌دهد که میان‌مردم مطابق حق‌داوری کند وعدالت کند «وپیرو هوس نشود ودر کار خداعزوجل ازملامت ملامتگری نهراسد که «خداجل‌ثنائه یار کسی است که پرهیزکاری کند واطاعت وفرمان وی را

«بردیگران مرجح دارد.

عبدالله‌بن‌ابی رافع آزاد شدهٔ پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم نوشته‌درغرهٔ‌ماه «رمضان.»

گوید: پس از آن محمدبن‌ابی‌بکر به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کردسپس گفت: «حمدخدایی‌را که‌ماوشمارا سوی‌حق که موردا‌ختلاف‌شده‌هدایت کرد وبسیار چیزها راکه جاهلان از دیدن‌آن کور مانده‌اند، به‌ما و شما نمود. بدانید که امیرمؤمنان کارهای شمارا به من سپرد، وبه من چنان دستور داد. که‌شنیدید وبسیاری سفارشهای شفاهی نیز کرده، ومن تابتوانم‌برای خیرشما می کوشم وتوفیق جزبوسیلهٔ خدامیسر نشود، براوتکیه‌می کنم‌وسوی اوباز می‌گردم، اگرامارت‌واعمال مرابرمبنای طاعت وپرهیزکاری خدا دیدید حمد خداعزوجل کنید که هدایت کننده اوست و اگر دیدیدکه یکی از عمال من کار ناحق می کند ومنحرف می‌شود به من‌خبر دهید وملامتم کنیدکه اینرا خوشتر دارم وشما شایستهٔ چنین کارید خدا به‌رحمت خویش ما وشما را توفیق اعمال نیك دهد.»

این بگفت وپایین آمد.

یزیدبن‌ظبیان‌همدانی گوید: محمدبن‌ابی‌بکر، وقتی‌ولایتدار مصرشد به‌معاویة‌بن‌ابی‌سفیان نامه نوشت.

راوی نامه‌هایی راکه میان دوطرف بوده نقل کرده‌که نقل آنرا خوش ندارم زیرا مطالبی درآن هست‌که عامه تحمل‌آن ندارند.

گوید: یکماه از اقامت محمدبن‌ابی‌بکر نگذشته بودکه کس پیش‌آن‌گروه کناره‌گرفتگان فرستادکه قیس باآنها مسالمت می‌کرده بود وگفت: «ای‌گروه یا به‌اطاعت ما درآیید یا ازدیارمابروید.»

آن‌گروه پاسخ دادندکه چنین نمی‌کنیم بگذارمان تاببینیم سرانجام‌کارهایمان چه می‌شود وبه‌کار جنگ ما شتاب مکن.

اما محمد نپذیرفت آنهانیز سرکشی کردند واحتیاط خویش بداشتند، وتاوقتی جنگ صفین پیش آمد همچنان از محمدبیمناك بودند و چون خبر آمدکه معـاویه و مردم شام در مقابل علی مقاومت کرده‌اند وعلی ومردم عراق از مقابلهٔ معاویه ومردم شام بازگشته‌اند وکارشان به حکمیت کشیده برضد محمدبن‌ابی‌بکرجرئت آوردندو جنگ آغاز کردند.

گوید:وچون محمدبن‌ابی‌بکراین بدید حارث بن‌جمهان جعفی راسوی مردم خربتا فرستادیزیدبن‌حارث کنانی‌نیزجزوسپاه وی‌بود. حارث باآنها بجنگید وکشته شد. محمدیکی از مردم کلب را به‌نام ابن‌مضاهم فـرستادکه اورا نیز بکشتند.

ابوجعفرگوید: در این سال چنانکه‌گفته‌اند ماهویه مرزبان مروپیش علی‌آمد وصلحی راکه میان اووابن‌عامر بوده بود تأیید کرد.

ابواسحاق‌گوید: ماهویه ابراز مرزبان مروپس از جنگ‌جمل پیش علی‌بن‌ابی‌طالب آمد وعلی برای وی مکتوبی نوشت.

به دهقانان مرو وچابکسواران وسپهسالاران ومردم مرونوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

«درود برهرکه پیروهدایت باشد، اما بعد ماهویه ابراز مرزبـان

«مروپیش من‌آمد واز اورضایت دارم

«به سال سی‌وششم نوشته شد.»

گوید: آنگاه آن جماعت کافر شدند وابرشهر رابستند.

فرستادن علی خلیدبن طریف را سوی خراسان

اصبع‌بن‌نباتهمجاشعی گوید: علی‌خلیدبن‌قره‌یربوعی،وبه‌قولی‌خلیدبن‌طریف، را سوی خراسان فرستاد.

سخن از عمرو بن‌عاص و بیعت کردن وی با معاویه

در این سال یعنی سال سی‌وششم عمروبن‌عاص با معاویه بیعت کـرد وبا وی بر پیکار علی همدل شد.

وسبب این، چنانکه در روایت ابوعثمان و دیگران آمده، چنین بود که وقتی عثمان را محاصره کـردند عمروبن‌عاص از مدینه به آهنـگ شام برون شد وگفت: «ای مردم مدینه«بخدا» هر که در مدینه باشد وعثمان کشته شود خداعزوجل او را به ذلت کسانی که توان یاری وی نداشته‌اند دچار کند، باید فرار کرد.»

گوید: عمرو برفت ودوپسرش عبدالله ومحمد نیزبا وی‌برفتند. پس‌از اوحسان ابن‌ثابت نیزراهی شد و کسان دیگر چـندان‌که خدا مـی‌خواست از پی آنها برون شدند.

ابوعثمان گوید: عمروبن‌عاص درعجـلان نشسته بود ودوپـسرش نیز با وی بودند که سواری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه»

عمروگفت: «نامت چیست؟»

گفت: «حصیره»

عمروگفت: «آن مرد را محصور کرده‌اند؟»

گفت: «خبرچه داری؟»

گفت: «آن مرد محصور بود»

عمروگفت: «کشته می‌شود»

گوید: چند روزگذشت وسواردیگری بر آنها گذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت : «از مدینه.»

عمرو گفت: « نامت چیست؟»

گفت: «قتال »

عمرو گفت: «آن مرد مقتول‌شد، خبرچه داری»

گفت: «آن مرد مقتول شد وتا وقتی که من در آمدم چیز دیگر نبود.»

گوید: چند روزدیگر گذشت وسواری بر آنهاگذشت.

گفتند: «از کجا می آیی؟»

گفت: «از مدینه. »

عمرو گفت: «نامت‌چیست؟»

گفت: «حرب»

عمرو گفت: «جنگ می‌شود،چه خبرداری؟»

گفت: « عثمان‌بن‌عفان کشته شد وبا علی‌بن‌ابیطالب بیعت کردند. »

گفت: «مرا ابوعبدالله می گویند، جنگی رخ دهد که در اثنای آن‌هر که دملی را دست زند سرباز کند، خدا عثمان‌را رحمت کند واز اوراضی شود وببخشدش.»

گوید: سلامة‌بن‌زنباع‌جذامی گفت: «ای‌گروه قرشیان بخدا مابین شما وعربان دری بود، اینك که درشکست در دیگر پیدا کنید.»

عمرو گفت: «همین را می‌خواهیم، اصلاح‌دررا متهای باید که حق راازورطهٔ جنگ درآرد ومردم در عدالت همانند باشند.»آنگاه شعـری به تمثیل خواند به‌این مضمون:

«ای‌دریغ از مالك

«مگر دریغ خوردن تقدیر را دیگر می کند

«مگر گرما نابودشان کرد که معذورشان دارم

«یا قوم من دچار مستی بودند. »

آنگاه پیاده راه افتاد وچون زن می‌گریست ومی‌گفت: «ای دریغ از عثمان، حیا ودین از میان رفت»وهمچنان برفت تا به دمشق رسید.

گوید: وچنان بود که از حوادث آینده دانشی بدست وی افتاده بودوطبق آن عمل کرد.

ابوعثمان‌گوید: پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم عمرورا سوی عمان‌فرستاده‌بود و آنجا از یکی از عالمان یهود چیزی شنید و تا آنجا بود صحت آنرا بدید و عالم یهودی‌پیش راخواند وگفت: «از درگذشت پیمبر با من‌سخن کن وبگوی که پس ازاو که خواهدبود؟»

گفت: «آنکه‌برای تونامه نوشت پس از اوخواهدبودومدت اوکوتاه‌خواهد بود.»

گفت: «پس از آن کی؟»

گفت: «یکی از قوم وی که بمنزلت همانند اوست»

گفت: «مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است وپس از آن کشته شود »

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری»

گفت: « پس ازاو کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قومش که مانند اوست»

گفت: « مدت وی چگونه است؟»

گفت: «دراز است وپس از آن کشته شود. »

گفت: « به غافلگیری با با اطلاع جماعت؟»

گفت: «با اطلاع جماعت.»

گفت: «این بدتر است، پس از او کی خواهد بود؟»

گفت: «یکی از قوم وی که مردم ازوی پراکنده شوند وبه دوران اوجنگی سخت میان‌مردم رخ می‌دهد وپیش ازآنکه جماعت براوفراهم آیند کشته شود.»

گفت: «به غافلگیری یا با اطلاع جماعت؟»

گفت: «به غافلگیری و پس ازآن کسی‌را همانند وی‌نخواهند داشت»

گفت: «پس ازاو کی خواهد بود؟»

گفت: «امیرسرزمین مقدس که ملکش دراز باشد ومردم پراکنده، به دور وی فراهم شوند، پس ازآن بمیرد.»

بگفتهٔ واقدی وقتی خبر قتل عثمان رضی‌الله‌عنه‌به‌عمرورسید گفت: «من که ابوعبداللهم‌دروادی السباع بودم واوراکشتم، کی پس از او بخلافت می‌رسد؟ اگر طلحه خلیفه شود به بخشش، جوانمردعرب است و اگر پسر ابوطالب خلیفه شود می‌بینمش که حق را پاکیزه می‌دارد، اما خلافت اورا ازهمه‌ناخوشتردارم.»

گوید: پس ازآن به عمروخبر رسید که با علی بیعت کرده‌اند واین برای وی ناگوار بود. روزی چند مراقب بود ببیند مردم چه می‌کنند. خبر یافت که طلحه و زبیر وعایشه راهی شده‌اند وبا خودگفت: «تأمل کنم ببینم چه می‌کنند؟»

آنگاه خبر آمد که طلحه وزبیر کشته شده‌اند ودر کار خویش فروماند. یکی بدوگفت: «معاویه در شام است ونمی‌خواهد با علی بیعت کند بهتر است همدست معاویه شوی.»

گوید: معاویه را بیش از علی‌بن‌ابی‌طالب دوست داشت بدوگفتند: «معاویه قضیهٔ قتل عثمان را سخت فجیع می‌شمارد وبخونخواهی وی دعوت می‌کند.»

عمروگفت: «محمد وعبدالله راپیش من آرید» وچون بیاوردندگفت: «شنیده‌اید که عثمان‌کشته شده ومردم با علی بیعت کرده‌اند و انتظار می‌رود که معاویه با علی مخالفت کند؟» آنگاه گفت: «رای شما چیست؟ ازعلی امیدی نیست مردی است که به

سابقهٔ خود می‌بالد ومرا در کاری شرکت نخواهدداد.»

عبدالله‌بن‌عمرو گفت: «پیمبرصلی‌الله علیه وسلم‌درگذشت وازتوخشنود بود، ابوبکر رضی‌الله‌عنه درگذشت وازتوخشود بود، عمررضی‌الله‌عنه درگذشت واز تو خشنود بود، رأی من اینست که دست بداری ودرخانهٔ خویش‌بنشینی تا مردم‌دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند وبا اوبیعت کنی.»

محمدبن‌عمرو گفت: «تویکی از سران عربی نباید این کار به اتفاق‌انجامد و تودر آن رأی واثری نداشته باشی.»

عمرو گفت: «ای عبدالله! آنچه گفتی برای آخرتم بهتراست وازلحاظ‌دین بسلامت نزدیکتر، اما ای‌محمد! آنچه گفتی برای دنیایم بهتر است‌و برای‌آخرتم بدتر.»

گوید: آنگاه عمروبن‌عاص با دوپسر خود حرکت کرد وپیش معاویه رفت و دید که مردم معاویه رابه خونخواهی عثمان ترغیب می‌کنند، عمروبن عاص گفت: «حق با شماست، انتقام خون خلیفهٔ ستمدیده را بگیرید.»

در این وقت معاویه به سخن عمروبن‌عاص توجه نداشت، دو پسرش بدو گفتند: «مگر نمی‌بینی که معاویه به سخن توتوجه ندارد پیش‌کسی دیگر رو»

گوید: عمروپیش معاویه رفت‌و گفت: «به خداشگفت‌آوراست که من‌بدینسان پیش تو آمده‌ام وبه من توجه نداری، به خدا اگر همراه توجنگ کنیم، خون خلیفه را می‌خواهیم، اما این دغدغه به خاطر هست که باید باکسی که سابقه و فضیلت و قرابت اورا می‌دانی بجنگیم‌منظور ما دنیاست.» پس معاویه با وی سازش کرد وبدو متمایل شد.

فرستادن علی بن ابیطالب جریر بن‌عبدالله بجلی را سوی معاویه ودعوت وی به‌اطاعت

در این سال علی هنگام بازگشت از بصره به‌کوفه وفراغت از جنگ جمل جریربن‌عبدالله بجلی را پیش معاویه فرستاد واورا به‌بیعت خویش خواند. چنان‌بود که وقتی علی برای جنگ با مخالفان سوی بصره می‌رفت جریر در قبیلهٔ همدان‌بود و عامل آن بود که عثمان وی را به این کار گماشته بود. اشعث‌بن‌قیس نیز عامل آذربیجان بود وعثمان وی‌را به‌آنجا گماشته بود وچون علی‌ازبصره‌به‌کوفه‌بازگشت به‌آنها نامه نوشت ودستور داد از مردم قلمرو خویش برای اوبیعت بگیرند و پیش وی‌آیند، آنها نیز چنین‌کردند وپیش علی‌آمدند وچون علی می‌خواست یکی‌راپیش معاویه فرستد جریربن‌عبدالله‌گفت: «مرا سوی اوفرست‌که دوست من است‌تابروم واورا به اطاعت تودعوت کنم.»

اشتر به علی‌گفت: «اورا نفرست‌که به پندار من دل وی با معاویه است.»

علی‌گفت: «بگذار برودببینیم حاصل‌کار وی چه می‌شود.» پس او را سوی معاویه فرستاد ونامه‌ای‌نوشت واز اتفاق مهاجران وانصار بربیعت خویش وپیمان‌شکنی طلحه وزبیر وجنگی که باآنها کرده بود سخن‌آورد ومعاویه را دعوت‌کرد که مانند مهاجران وانصار به اطاعت وی درآید.»

وقتی جریر پیش معاویه رسید طفره رفت وگفت منتظر بماند وعمرورا‌پیش خواند وبا وی مشورت‌کرد. عمروگفت‌کس پیش سران مردم شام فرستد وخون عثمان را به‌گردن علی نهد وبه‌کمك مردم شام با علی جنگ‌کند ومعاویه چنین‌کرد.

طبق روایت محمد، کارمردم شام چنان بود که نعمان‌بن‌بشیر پیراهن‌عثمان را که وقت‌کشته شدن به تن داشته بودوبه‌خون وی رنگین شده بود با انگشتان نائله

همسر وی- که دوانگشت‌باچیزی از کف دست ودوانگشت از بیخ وانگشت میانی از نیمه بریده بود- سوی شام برده‌بود ومعاویه‌پیراهن‌رابه‌منبر نهاد وخبررا به‌ولایتها نوشت وکسان سوی‌آن آمدند وسالی بگریستند و مردان شام سوگند خوردند که پیش زنان نروند وآب برای غسل به تن نزنند جز به‌سبب احتلام، وبربستر نخوابند تا قاتلان عثمان را با هر که به حمایت‌آنها برخیزد بکشندیا جان‌برسراین کار نهند. یکسال بدور پیراهن بودند که هرروز آنرا به منبر می‌نهادند، انگشتان نائله را نیز بر مچ آستین هـای‌آن جا داده بودندگاهی نیز پیراهن را نهان مـی‌کرد و پرده برآن می‌کشید.

عوانه گوید: جریربن‌عبدالله‌پیش علی‌بازگشت وخبرمعاویه را بااتفاق مردم‌شام برای‌جنگ باوی‌بگفت واینکه برعثمان‌می‌گریندومی‌گویندعلی اوراکشته وقاتلانش را پناه داده واز اودست برنمیدارند تا قاتلان عثمان را بکشد یا خود اورا بکشند.

اشتر به علی‌گفت: «به توگفتم که جریر را نفرستی ودشمنی‌ودغلی اورا به‌تو خبر دادم، اگر مرا فرستاده بودی بهتر از این شخص بودکه پیش معاویه بمانـد تا وقتی‌که هردری راکه امید خیری ازگشودن‌آن‌داشت‌گشود وهردری راکه ازآن‌بیم داشت ببست.»

جریر گفت: «اگر آنجا بودی ترا می‌کشتند، می‌گفتند تو هم از قاتـلان عثمانی.»

اشترگفت: «ای‌جریر! بخدا اگرپیش‌آنها رفته بودم از جوابشان‌بازنمی‌ماندم وچنان می‌کردم‌که معاویه فرصت تفکر نیابد، اگر امیرمؤمنان مـطابق رأی من کـار می‌کردترا وامثال ترا در محبسی می‌داشت‌که ازآنجا در نیایید تا این کارهاسامـان گیرد.»

پس جریربن‌عبدالله سوی قرقیسیا رفت و به معاویه نامه نوشت واو نیز بـه جریر نامه نوشت وگفت‌که پیش وی رود. امیرمؤمنان نیز حرکت‌کرد ودر نخیله

اردو زد وعبدالله‌بن‌عباس باآن‌گروه از مردم بصره که باوی به پا خاسته بودندپیش علی آمد.

رفتن‌علی بن‌ابیطالب سوی‌صفین

ابوبکر هذلی‌گوید: وقتی علی‌عبدالله‌بن‌عباس را در بصره جانشین‌خویش کرد ازآنجا به‌کوفه رفت وبرای حرکت سوی صفین‌آماده می‌شد،باکسان‌مشورت کردکه جمعی‌گفتند سپاه بفرستد وخود بماند جمعی دیگرگفتند که شخصاً برود واو رفتن را پذیرفت وکسان راآماده‌کرد.

گوید: خبر به معاویه رسید وعمروبن‌عاص را پیش خواند و با وی مشورت کرد.

عمروگفت: «اینک که خبر یافته‌ای‌که خود اوحرکت می‌کند تو نیز شخصاً برو وبا رأی‌وتدبیر خویش غایب مباش.»

معاویه‌گفت: «ای ابوعبدالله چنین می‌کنم»وبه‌آماده کردن مردم پرداخت. آنگاه عمروبرفت ومردم را ترغیب‌کرد وعلی و یاران وی را ناچیز وانمود وگفت که مردم عراق جمع خویش را پراکنده‌اند وشوکت خویش را سست‌کرده‌اند و نیروی خویش را متفرق‌کرده‌اند، مردم بصره نیز با علی مخالفندکه‌خونی آنهاامت وکسانشان راکشته است. در جنگ‌جمل سران مردم بصره وسران مردم‌کوفه نابود شده‌اند وعلی با اندک‌گروهی ازآنها حرکت‌کرده که بعضیشان قاتلان خلیفهٔشمایند، خدا را، خدا را، نگذارید حقتان ضایع شود وخونتان معوق ماند.

گوید: معاویه نامه به ولایات نوشت و پرچمی برای عمروبست وجزو پرچمها که می‌بست برای وردان غلام وی ودوپسرش عبدالله ومحمد نیز هرکدام پرچمی بست.

علی نیز برای غلام خویش قنبر پرچمی‌بسته بود.

عمروبن‌عاص شعری بدین مضمون‌گفت:

«وقتی دلیران سلاح پوشند

«وردان قنبر را از من باز تواند داشت؟

«وطایفهٔ سکون، قبیلهٔ حمیر را باز تواند داشت؟»

واین سخن به علی رسید وشعری به این مضمون‌گفت:

«با هفتادهزار مرد پیشانی بسته

«که اسبان را همراه شتر یدك می‌کشند

«وزره‌ها را از پشت‌آویخته‌اند.

«سوی عاصی پسرعاصی می‌روم»

وچون معاویه این بشنیدگفت: «پسر ابـوطالب حقت را ادا کـرد.»

معاویه‌روان شد وآهسته راه می‌پیمود وبه همه‌کسانی که‌می‌دانست ازعلی‌بیم دارند یا عیب اومی‌گویند وبه‌کسانی که از قتل‌عثمان‌آشفته‌بودند نامه نوشت وآنها را به‌کمك طلبید.

علی، زیادبن نضر حارثی را با هشت‌هزارکس پیش فرستادشریح‌بن‌هانی‌را نیز با چهار هزارکس همراه وی فرستاد، آنگاه با همراهان خویش‌از نخیله‌حرکت کرد وچون به مداین رسید جنگاورانی که‌آنجا بودند به وی پیوستـند. سعدبـن‌مسعود ثقفی عموی مختاربن‌ابی‌عبید را ولایتدار مداین کرد ومعقل‌بن‌قیس را با سه هزارکس ازآنجا فرستاد وگفت از راه موصل برود تا پیش وی رسد .

دستوری که علی‌بن‌ابی‌طالب برای پل زدن روی فراتداد

وچون علی به رقه رسید چنانکه در روایت عبدالله‌بن‌عمار بارقی‌آمده‌به‌مردم

رقه گفت: «برای من پلی بزنید که از اینجا سوی شام روم» اما آنها دریغ کردند، کشتیهاشان را نیز برده بودند، علی از آنجا حرکت کرد که از پل منبج عبور کند و اشتر را بررقه گماشت. وقتی علی با کسان برای عبور از پل منبج روان‌شد. اشتر به مردم رقه بانگ زد و گفت: «ای‌مردم قلعه! به خدا عزوجل قسم می‌خورم اگر امیرمؤمنان برود و به نزدیك شهرتان برای اوپل نزنید که عبور کند، شمشیر در شما می‌نهم و مردان را می‌کشم و سرزمین را ویران می‌کنم و اموالتان را می‌گیرم.»

گوید: مردم رقه با هم سخن کردند و گفتند: «مگر اشتر به قسم خویش وفا نمی‌کند؟»

گفتند: «چرا»

پس کس پیش وی فرستادند که برای شما پل می‌زنیم، بیایید. علی بازآمد و برای اوپل زدند که بابنه وسپاه از آن گذشت، به اشتر دستور داد که با سه هزارسوار آنجا توقف کرد تا وقتی که همه عبور کردند و کس نماند و علی پس از همه، پیاده عبور کرد.

گوید: وقتی سپاه عبور می‌کرد ازدحام شد و کلاه عبدالله‌بن‌ابی‌الحصین ازدی بیفتاد که‌پیاده‌شد و آنرا برگرفت ودوباره‌سوار شد و نیز کلاه عبدالله‌بن‌حجاج ازدی بیفتاد که پیاده شد و آنرا برگرفت ودوباره سوار شد و به یار خویش گفت: «اگر پندار فال بینان از روی حرکت پرندگان درست‌باشدبه‌زودی‌من کشته‌می‌شوم، تونیز کشته می‌شوی.»

عبدالله‌بن‌ابی‌الحصین گفت: «چیزی را بیشتر از این که‌گفتی دوست‌ندارم» وهردو در صفین کشته شدند.

خالدبن‌قطن‌حارثی گوید: «وقتی‌علی از فرات‌گذشت، زیادبن‌نضروشریح‌بن هانی را پیش‌خواند وبا همان‌گروه که‌ازکوفه‌برون شده بودندسوی‌معاویه‌روانه‌شان کرد،آنها از ساحل فرات که به سمت‌کوفه بود راهی شدند تابه عانات رسیدند و

خبر یافتند که علی راه جزیره گرفته و نیز خبر یافتند که معاویه با سپاه شام از دمشق بمقابلهٔ علی میآید و گفتند: «بخدا این رای درست نیست که پیش رویم و میان ما و مسلمانان وامیرمؤمنان این شط فاصله باشد، صلاح نیست که با این‌عدهٔ کم که همراه داریم، بدوراز کمك، با سپاه شام مقابل شویم.»

گوید: پس برفتند که از عانات عبور کنند، اما مردم عانات مانع عبورشان شدند و کشتی ندادند که بازگشتند وازهیث عبور کردندودر دهکده‌ای‌نزدیك‌قرقیسیا به علی رسیدند، آهنگ مردم عانات کرده بودند، اما آنهاقلعه‌گی شدند یا فرار کردند. وچون طلیعهٔ سپاه پیش علی رسید گفت: « طلیعهٔ سپاه من از پشت سرم می‌رسد!»

زیادبن نضرحارثی وشریح‌بن‌هانی پیش‌آمدند ونظری راکه به وقت خبر یافتن از حرکت معاویه پیداکرده بودند با وی بگفتند که‌گفت : «کار صواب کردید.»

گوید: آنگاه علی‌برفت وچون ازفرات‌گذشت زیاد و شریح راپیشاپیش‌سوی معاویه فرستاد. چون‌به سورالروم رسیدند ابوالاعور سلمی،عمروبن‌سفیان، باسپاهی از مردم شام به‌آنها برخورد، کسی پیش علی فرستادند که ما به ابوالاعور سلمی و سپاهی از مردم شام برخورده‌ایم وآنها را دعوت‌کرده‌ایم وهیچکس ازآنها دعوت ما را نپذیرفته ، فرمان خویش بگوی .

گوید:علی اشتر را پیش خواند وگفت: «ای مالك، زیاد وشریح کس پیش من فرستاده‌اند وخبرداده‌اندکه به ابوالاعور سلمی وگروهی از اهل‌شام‌برخورده‌اند وفرستاده به من خبرداد که‌آنها روبروبوده‌اند، زودتر به‌کمك‌یاران خویش برو و چون پیش‌آنها رسیدی سالار جمع‌تویی، باگروه شامیان‌پیش ازآنکه دعوتشان‌کنی وسخنشان بشنوی جنگ‌آغاز مکن مگرآنها آغاز کنند، دشمنی قوم سبب نشود که پیش از دعوتشان واتمام حجت مکرر باآنها جنگ‌کنی. پهلوی راست سپاه را به زیادسپار وپهلوی چپ را به شریح سپار وخود در میان سپاه بایست . به حریفان

چندان نزدیك مشو که گویی می‌خواهی جنگ آغاز کنی و چندان دور مشو که گویی از جنگ باك داری و بباش تا من پیش تو رسم که با شتاب از دنبال تو می‌آیم ان‌شاءالله.»

گوید: فرستاده، حارث‌بن‌جمهان جعفی بود.

گوید: علی به زیاد وشریح نوشت:

«اما بعد، من مالك را سالار شما کردم، شنوا ومطیع وی باشید «که به خدا اودر کاری که شتاب باید کندی و واماندگی نمی‌کند و آنجا «که کندی باید شتاب نمی‌کند، بدونیز چنانکه به شما دستور داده بودم، «دستور داده‌ام که پیش از آنکه حریفان را ببیند و دعوتشان کند و حجت «تمام کند جنگ آغاز نکند.»

گوید: اشتر برفت تا پیش جماعت رسید وبه پیروی از دستورعلی ازجنگ دست بداشت و همچنان مقابل هم بودند تاشبانگاهی ابوالاعور سلمی به آنها حمله برد که مقابله کردند واندك وقتی سلاح به کار افتاد، پس از آن مردم شام برفتند. روز دیگر هاشم‌بن‌عتبه زهری باگروهی سوار و پیادهٔ مجهز، سوی شامیان رفت و ابوالاعور به‌مقابلهٔ وی آمد وهمه روز را جنگ کردند، سواران به سواران حمله می‌بردند وپیادگان به پیادگان هجوم می‌کردند. دوگروه پایمردی کردند آنگاه از هم جدا شدند. اشتر نیز حمله کرده بود. آنروز عبدالله‌بن‌منذر تنوخی کشته شد قاتل وی ظبیان‌بن‌عمارهٔ تمیمی بودکه جوانی نوسال‌بود، در صورتی که تنوخی یکه‌سوار مردم شام بشمار بود.

اشتر به هنگام حمله می‌گفت: «وای شما، ابوالاعور را به من نشان بدهید.» اما ابوالاعور کسان را فراخواندکه سوی اورفتند و آنسوی جایی که نخستین بار ایستاده بود توقف کرد، اشتر نیز بیامد ویاران خویش را جایی که ابوالاعور بوده بود به‌صف کرد، آنگاه به سنان‌بن‌مالك نخعی گفت: «پیش ابوالاعور بروواورا به

هماوردی دعوت کن.»

گفت: «هماوردی من یاتو؟»

گفت: «اگر بگویم با او هماوردی کنی می کنی؟»

گفت: «آری بخدا اگر بگویی با شمشیر به صف آنها بزنم باز نمی گردم تا با شمشیر صفشان را بدرم.»

اشتر به او گفت: «برادر زاده، خدا عمرت را دراز کند، گفتم اورا به هماوردی من دعوت کنی، اگر آمدنی باشد جز به هماوردی مردم سالخورده وهمشأن ومحترم نمی آید، تو بحمدخدای همشأن ومحترمی ولی جوانی نوسالی واو بانوسالان هماوردی نمی کند، وی را به هماوردی من دعوت کن.»

پس سنان بن مالك برفت وبانگ زد: «امانم دهید که من فرستاده ام » و چون امانش دادند برفت تا پیش ابو الاعور رسید.

نضربن صالح به نقل از سنان گوید: بدو نزدیك شدم و گفتم: «اشتر ترا به هماوردی می خواند.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه گفت: «سبکسری وبی تدبیری اشتر بود که وادارش کرد که عاملان عثمان را ازعراق بیرون کند، قیام وی برضد عثمان خوبیهای وی را به زشتی می برد. ونیز سبکسری وبی تدبیری اشتر سبب شد که به خانه ومقر عثمان تاخت واورا باکسان دیگر بکشت وخون عثمان را به گردن دارد مرا به هماوردی وی حاجت نیست.»

گوید: گفتم «سخن کردی، اکنون بشنوتا جواب تو گویم.»

گفت: «حاجت به استماع تووجواب تو ندارم، از پیش من برو.»

گوید: پس یاران وی به من بانگ زدند ومن بیامدم، اگر گوش فرا داده بود عذر وحجت اشتر را به او گفته بودم. پیش اشتر آمدم و گفتم: «که ابو الاعور هماوردی را نپذیرفت.»

گفت، «جانش را دوست داشت»

گوید: وما همچنان ببودیم تاشب درآمدوشب رابه‌مراقبت گذراندیم صبحگاهان متوجه شدیم که حریفان هنگام شب رفته‌اند.

گوید: علی‌بن‌ابیطالب هنگام صبح بیامد واشتروهمراهانوی را پیش‌فرستاد که پیش معاویه رسید ومقابل اوجای‌گرفت. علی نیز از پی بیامد وبا شتاب به اشتر پیوست وتوقف کرد. دوگروه مدتی مقابل هم بودند، پس از آن علی برای اردوگاه خویش جایی جست وچون بیافت به مردم‌گفت تابارها را بنهادند پس از آن‌جوانان وغلامان برای‌آب‌گرفتن رفتند که مردم شام مانعشان شدند ودوگروه برسرآب بـه جنگ‌پرداختند. اشتر پیش ازآن به علی‌گفته بود که شامیان‌آبگاه وعرصهٔ هموار و فراخ راگرفته‌اند، اگرخواهی بەدهکده‌ای رویم که ازآنجادرآمده‌اند که از دنبال ما خواهندآمد وچون به ما پیوستند فرودآییم و جای ما وآنها همانند شود. امـا علی اینرا خوش نداشت وگفت: «همه مردم تاب رفتن ندارند» وهمانجا فرودآمد .

جنگ برسرآب

جندب‌بن‌عبدالله‌گوید: وقتی مقابل معاویه رسیدیم دیدیم که پیش از رسیـدن ما درجای هموار وفراخ پهلوی‌آبگاه فرات که درآن حوالی آبگاهی جزآن نبـود فرودآمده وآنجا را به تصرف‌گرفته وابوالاعور را فرستاده که‌آنجا راحفظ کند و ممنوع بـدارد.

ما برساحل فرات بالا رفتیم به این امید که‌آبگاهی جز آن بجوییم‌وازآبگاه آنها بی‌نیازشویم اما نیافتیم.

پیش علی‌آمدیم وگفتیم: مردم تشنه‌اند وجزآبگاه حریفان‌آبگاهی‌نیافته‌ایم.

گفت: «آبگاهشان را به جنگ بگیرید»

گوید: اشعث‌بن‌قیس کندی بیامد وگفت‌که به طرف‌آنها می‌روم.

علی گفت : «برو»

گوید: اوروان‌شد وما نیزهمراه‌وی‌برفتیم وچون‌نزدیك آب‌رسیدیم به ماتاختند وتیراندازی آغاز کردند. ما نیز مدتی تیراندازی کردیم ، آنـگاه با نیزه به جان هـم افتادیم، عاقبت ما وحریفان دست به شمشیر بردیم ولختی بجنگیدیم. آنگاه‌یزیدبن اسدبجلی با سوار وپیاده به‌کمك حریف آمدکه بسوی ما حمله‌آوردند ومن با خود گفتم: «امیرمؤمنان برای‌ما کمکی نمی‌فرستد» وچون پیش رفتم‌و نیك‌نگریستم‌بشمار حریفان یا بیشتر کس فرستاده بودکه ما را در مقابل یزیدبن اسد و یارانش کمـك کنند. سالار کمکیان‌شیث‌بن‌ربعی ریاحی بود. جنگ شدت‌گرفت وعمروبن‌عـاص با سپاهی فراوان از اردوگاه معاویه به‌کمك ابوالاعور و یزیدبن اسدآمد. اشتر نیز از جانب علی باجمعی بسیار بیامد وچون دیدکه عمروبن‌عاص به‌کمك‌ابوالاعور و یزیدبن‌اسدآمده با اشعث‌بـن‌قیس و شیـث‌بن‌ربعی کمك‌کرد وجنگ ما با حریفان سخت‌ترشد. هرگز شعر عبدالله بن‌عوف احـمرازدی را فراموش نمی‌کنم به ایـن مضمون:

«آب روان‌فرات‌را رها کنید

«یا در مقابل سپاهی فراوان مقاومت کنید

«در مقابل دلیران جانباز فداکار

«که با نیزه حمله می‌کنند

«وبه‌سرهای دشمن ضربت می‌زنند»

راوی‌گوید: مردی از آل خارجةبن‌تمیمی به من‌گفت‌که ظبیان‌بن‌عمار آنروز جنگ می‌کرد وشعری به این مضمون می‌خواند:

«ای ظبیان مگر می‌توانی

«در زمین بدون‌آب بمانی

«قسم به خدای زمین‌و آسمان، نه

«پس چهرهٔ دشمنان نامرد را
«در گرماگرم جنگ با شمشیر بزن
«تابه انصاف باز آیند.»

ظبیان گوید: به‌خدا چندان ضربتشان زدیم تا مارا باآبگاه واگذاشتند.

محمدبن‌مخنف گوید: آنروز با پدرم، ابومخنف‌بن‌سلیم‌بودم، هفده سال‌داشتم ومقرری‌نمی‌گرفتم. وقتی مردم را از آب بداشتند، پدرم گفت: «از پیش‌باردورمشو» اما چون دیدم که مسلمانان به طرف آب می‌روندخود داری نتوانستم‌وشمشیرخویش را برگرفتم وباکسان برفتم وجنگ کردم.

گوید: غلام یکی از عراقیان را دیدم که مشکی همراه داشت وچون دید که مردم شام سوی آبگاه راه دادند با شتاب برفت ومشك را پرآب کرد و بازگشت، یکی از شامیان سوی وی تاخت وضربتی زدکه ازپای درآمد ومشك از دست وی بیفتاد. من‌سوی شامی‌تاختم وضربتی باوزدم که از پای درآمدویارانش‌شتابان بیامدند ونجاتش دادند وشنیدم که می‌گفتند: «برتوایمن نیستیم.»

گوید: سوی غلام بازگشتم واو را برداشتم، با من سخن کرد، زخمی عمیق برداشته‌بود، مالك وی بیامد واورا ببرد ومن مشك راکه پرآب بود برداشتم وپیش ابومخنف بردم، گفت: «ازکجا آورده‌ای؟»

گفتم: «خریده‌ام» ونخواستم قصه را با وی بگویم که آزرده خاطرشود.

گفت: «آب را به‌کسان بنوشان»

گوید: ومن‌آب را به‌کسان نوشانیدم، دلم مرا سوی جنگ کشانید وبرفتم و به جنگاوران پیوستم ومدتی با حریفان بجنگیدیم، آنگاه‌آبگاه را رها کردند و شبانگاه‌آبگیران ما وآبگیران‌آنها برآبگاه ازدحام‌کرده بودند وکسی کسی راآزار نمی‌کرد. هنگام بازگشت صاحب غلام را دیدم وگفتم: «مشك توپیش ماست یکی را بفرست که‌آنرابگیردیا جایت‌رابگوتا برایت بفرستم.»

گفت: «خدایت رحمت کند به‌قدر کافی مشك داریم»

پس من برفتم واونیز برفت. روزبعد بر پدر من گذشت وایستاد وسلام گفت و مرا پهلوی وی دیدو گفت: «این جوان را با توچه نسبت است؟»

گفت: «پسر من است»

گفت: «خدا وی را مایهٔ خوشدلی‌تو کند. دیروز خداعزوجل غلام مرا بوسیلهٔ وی از کشته شدن نجات داد، جوانان طایفه به من گفته‌اند که دیروز از همه کس شجاعتر بود.»

پدرم نگاهی به‌من کرد که نشان خشم را درچهرهٔ اودیدم، خاموش ماند تا آن مرد برفت وگفت: «همینجور بدستور من‌عمل کردی؟» آنگاه مرا قسم داد که‌بی‌اجازهٔ او به‌جنگ نروم، و جز آنروز که از جنگهای سخت بود در جنگ شرکت نداشتم.

مهران غلام یزیدبن‌هانی گوید: به خدا مولای من برسر آب‌می‌جنگید ومشك بدست داشت وچون مردم شام ازآبگاه بگشتند، من رفتم که‌آب بنوشم در همان اثنا جنگ می‌کردم وتیر می‌انداختم.

عبدالله‌بن‌عوف‌بن‌احمر گوید: وقتی در صفین مقابل معاویه ومردم‌شام‌رسیدیم دیدیم که درجایگاهی هموار وگشاده فرود آمده‌اند وآبگاه راگرفته‌اند که درتصرف آنها بود وابوالاعور سلمی باسوار وپیاده‌آنجا صف بسته بود. تیراندازان، صف جلو بودند ونیزه وسپرداشتند وخودبه‌سرداشتند ومصمم‌بودند که مارا ازآب‌بدارند. سوی امیرمؤمنان رفتیم وقضیه را با وی بگفتم واوصعصعةبن‌صوحان را پیش‌خواند وگفت: «پیش معاویه بروو بگو: ما اینجا آمده‌ایم و با شما جنگ نخواهیم کرد تا حجت برشما تمام‌کنیم، توسوار وپیادهٔ خویش را فرستاده‌ای وپیش ازآنکه ما به جنگ‌آییم جنگ انداخته‌ای‌وجنگ آغازیده‌ای. ما می‌خواهیم دست از توبداریم‌تا ترا دعوت کنیم وحجت بیاریم، این خطای دیگراست که می‌کنید ومیان مردم و آب

[illegible]

که مردم را از آب بازندارند ودست بدارند تا در کاری که میان ما وشماهست وبرای آن آمده‌ایم بنگریم، اگر خواهی کاری را که برای آن آمده‌ایم رها کنیم وبگذاریم مردم برسر آب بجنگند تا هر که چیره شود آب بنوشد چنین کنیم»

گوید: معاویه به‌یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

ولیدبن‌عقبه گفت: «از آب منعشان می‌کنیم چنانکه عثمان را از آب ممنوع داشتند. چهل روز محاصره‌اش کردند و آب خنك وغذای نرم را از او بداشتند. از تشنگی می‌کشیمشان که خدا از تشنگی بکشدشان»

عمروبن‌عاص بدو گفت: «مانع آب مشو که این جماعت تشنه نخواهند ماند. و تو چیزی بجز آب بنوشی، ببین تفاوت تو و آنها چیست؟»

اما ولیدبن‌عقبه سخن خویش را تکرار کرد.

عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح گفت: «تا شب آنها را از آب بازمی‌دارم، اگر به آب دست نیافتند بازمی‌گردند و اگر بازگشتند این شکست آنهاست از آب منعشان می‌کنم، خدا روز رستاخیز از آب منعشان کند.»

صعصعه گفت: «روز رستاخیز خدا کافران وفاسقان وشرابخواران همانند تو واین فاسق-یعنی ولید- را از آب منع می‌کند.»

گوید: به طرف او جستند وناسزا می‌گفتند وتهدید می‌کردند.

معاویه گفت: «دست از این مرد بدارید که فرستاده است.»

عبدالله‌بن‌عوف‌احمر گوید: صعصعه پیش ما آمد و آنچه را با معاویه گفته بود با سخنان وی وجوابها که داده بود برایمان نقل کرد گفتیم: «چه جواب داد؟»

گفت: «وقتی خواستم از پیش وی بیایم گفتم: جوابم چه‌می‌دهی؟»

معاویه گفت: «از رای من خبر خواهید یافت» پس از آن دیدیم که سواران پیش ابوالاعور فرستاد که جماعت را از آب بازدارید.

گوید: علی مارا بمقابلهٔ آنها فرستاد که تیراندازی کردیم و نیزه بکار بردیم آنگاه شمشیرها به کار افتاد و بر آنها فیروز شدیم و آب به دست ما افتاد و گفتیم «به خدا آب به آنها نخواهیم داد.»

اما علی کس پیش ما فرستاد که به قدر احتیاجتان آب بگیرید و به اردوگاهتان بازگردید و مانع آنها مشوید که خداعزوجل شما را به سبب ستم و تعدیشان بر آنها فیروزی داد.

دعوت علی معاویه را به اطاعت و پیوستن به جماعت

عبدالملک بن ابی حره حنفی گوید: علی گفت: «امروز به سبب غیرت، فیروزی یافتید.»

آنگاه علی دوروز صبر کرد و کس سوی معاویه نفرستاد، معاویه نیز کس سوی او نفرستاد. پس از آن علی بشیر بن عمرو انصاری و سعید بن قیس همدانی و شبث ابن ربعی تمیمی را پیش خواند و گفت: «پیش این مرد روید و او را سوی خدا و اطاعت و پیوستن به جماعت دعوت کنید.»

شبث بن ربعی گفت: «ای امیرمؤمنان چرا تطمیعش نمی کنی که اگر با تو بیعت کرد حکومتی به او می دهی و منزلتی ممتاز پیش تو خواهد داشت.»

علی گفت: «بروید اورا ببینید و حجت بگویید و ببینید رای او چیست؟»

و این در اول ذی حجه بود.

گوید: «پس برفتند و به نزد وی واردشدند، بشر بن عمرو حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: «ای معاویه دنیا زوال می یابد و سوی آخرت میروی و خدا عزوجل ترا به سبب عملت به حساب می کشد و به آنچه کرده ای جزا می دهد، ترا به خدا قسم جماعت این امت را پراکنده مکن و مگذار خون همدیگر را بریزند.»

معاویه سخن اورا برید وگفت: «چرا این را به یارت نگفتی؟»

بشر گفت: «یارمن همانند تو نیست، یارمن به فضیلت و دین سابقه در اسلام وقرابت پیمبر خدا از همه‌کس به‌کارخلافت شایسته‌تر است.»

گفت: «چه می‌گوید؟»

گفت: «می‌گوید از خداعزوجل بترسی ودعوت پسر عموی خویش راکه سوی حق دعوتت می‌کند بپذیری که برای دنیایت بسلامت نزدیکتر استوبرای سرانجامت نکوتر.»

معاویه‌گفت: «وخون عثمان را معوق‌گذاریم؟ نه به خدا هرگز چنین کاری نمی‌کنم.»

سعیدبن‌قیس خواست سخن‌کند اما شبث‌بن‌ربعی پیشدستی کرد وسخن‌کرد حمد خداگفت وثنای اوبه زبان‌آورد وگفت: «ای معاویه! آنچه را به‌جواب ابن محصن‌گفتی فهمیدم. به‌خداآنچه می‌خواهی ومی‌طلبی برمانهان نیست. چیزی که مردم را بدان‌گمراه کنی وهوسهایشان‌را جلب کنی ومطیع‌خویش کنی نیافتی‌جزاینکه بگویی پیشوایتان به ستم‌کشته شد وما خونخواهی اومی‌کنیم وسفیهان‌بی‌سروپااین راپذیرفتند، دانسته‌ایم که درباری‌عثمان کند بودی که‌کشتن او را برای منزلتی که اکنون به‌طلب‌آن برخاسته‌ای خوش داشتی بسیارکس باشدکه چیزی راآرزوکند وطلب‌کند اما خدای‌عزوجل به‌قدرت خویش مانع‌آن شود. بسا باشدکه‌آرزومند آرزوی خویش رابیابد وبیشتر ازآرزونیزبیابد.به خدا هیچیك از ایندوبرای تونکو باشد، اگرآنچه را می‌جویی نیابی بدحال‌ترین عربان باشی واگرآرزوی خویش را بیابی بدان نرسی جز اینکه از جانب خدای مستحق جهنم شوی. ای معاویه از خدای بترس وازاین‌قصد درگذر ودرکار خلافت باکسی که شایستهٔ آنست مخالفت مکن.»

[illegible] آنگاه گفت: «اما بعد، [illegible]

دانستم سفاهت و سبك خردی تواست که سخن این مرد مکرم‌شریف را که‌سالارقوم است بریدی، آنگاه به چیزی پرداختی که‌از آن بی‌خبری ودروغ گفتی‌وپستی کردی، ای بدوی‌خشن که هرچه‌گفتی به خطا بود ازپیش من بروید که میان من وشما به‌جز شمشیر نیست» وسخت خشمگین شد و کسان برون شدند. شبث‌می‌گفت: «ما را از شمشیر می‌ترسانی، قسم به خدا زود باشد که شمشیر سوی‌تو آید.»

گوید: آنگاه پیش علی رفتند و سخنان معاویه را با وی بگفتند و این به‌ماه ذی‌حجه بود.

آنگاه علی هرروز یکی‌از مردان معتبررا روانه می‌کرد که باگروهی‌می‌رفت ویکی از یاران معاویه باگروهی به مقابلهٔ وی مـی‌آمد وبا سواره وپیـاده جنـگ می‌کردند سپس بازمی‌گشتند وخوش نداشتند که با همهٔ سپاه عراق‌بامردم‌شام‌روبرو شوند که بیم داشتند این‌کار سبب هلاك وفنای قوم‌شود، یکبار علی برون مـی‌شد یکبار اشتر، یك‌بار حجربن‌عدی‌کندی، یك بار شبث‌بـن ربعی ، یك‌بار خالدبـن معمر، یك بار زیادبن نضر حارثی، یك بار زیادبن خصفه تیمی ، یك بار سعیـدبن قیس، یك بار معقل‌بن‌قیس ریاحی، یك بار قیس‌بـن سعد، اما اشتر از همه بیشتر می‌رفت.

گوید: معاویه نیز یکبار عبدالرحمان‌بن‌خالدمخزومی یا ابوالاعور سلمی را سوی‌آنها می‌فرستاد، یك‌بار حبیب‌بن‌مسلمه فهری، یك‌بارمرة‌بن‌ذوالکلاع‌حمیری، یك‌بارعبیدالله‌بن‌عمربن‌خطاب،یك‌بارشرحبیل‌بن‌سمط‌کندی وباردیگرحمزة‌بن‌مالك همدانی را.

گوید: بدینگونه همه‌ماه‌ذی‌حجه‌راباجنگ‌سر کردندوگاه می‌شد که در یك‌روز دوبار، اول و آخر روز، جنگ بود.

عبدالله‌بن‌عامر فائشی به نقل از یکی از مردان طایفهٔ خویش‌گوید: یـك‌روز اشتر با دوصف که جمعی از قاریان قرآن بودند وجمعی از یکه‌سواران عرب برای

جنگ برون شد وجنگشان سخت شد آنگاه مردی که به‌خدا تنومندتر وبلندقامت‌تر از اوکس ندیده‌بودم‌سوی ما آمد وهماورد خواست وهیچکس جز اشتر به‌هماوردی اونرفت. دوضربت در میانه رد وبدل شد واشتر ضربتی بزد واورا بکشت. به‌خدا وقتی اشتر به هماوردی می‌رفت براو بیمناك بودم وچون حریف را بکشت، یکی از یاران وی ندا داد: قسم به خدا قاتل تورا می کشم یا مرا نیز بکشد، آنگاه بیامد وبه اشتر حمله برد، اشتربد وپرداخت وضربتی بزد که از اسب بیفتاد ویارانش هجوم آوردند واورا که زخمدار شده بود از میانه به دربردند. ابورفیقهٔ فهمی گفت: «این آتشی بود که با طوفان مقابل شد.»

گوید: همه ماه‌ذی حجه دوگروه بجنگ بودند وچون‌ذی‌حجه برفت سخن آوردند که در ماه‌محرم دست از همدیگر بدارند شاید خدا صلحی بیارد و جماعت را بهم پیوندد واز همدیگردست بداشتند.

در این سال چنانکه در روایت ابومعشر آمده عبدالله‌بن‌عباس‌بن‌عبدالمطلب‌به دستور علی سالار حج شد.

در همین سال بگفتهٔ واقدی‌قدامه‌بن‌مظعون درگذشت.

آنگاه سال سی‌وهفتم درآمد.

سخن از حوادث سال سی‌وهفتم
ومتارکهٔ جنگ میان علی ومعاویه

در نخستین ماه این سال، یعنی محرم، متارکهٔ جنگ میان علی ومعاویه رخ داد وتوافق کردند که تا آخر ماه جنگ نکنند که امید صلح می‌داشتند.

محل‌بن‌خلیفهٔ‌طایی گوید: وقتی در اثنای جنگ صفین علی و معاویه متارکه کردند، فرستادگان به امید صلح در میانه رفت وآمد کردند. علی‌عدی‌بن حاتم و یزیدبن‌قیس ارحبی وشبث‌بن‌ربعی و زیادبن خصفه را سوی معاویه فرستاد که چون

پیش وی رسیدند عدی‌بن‌حاتم حمد خدای کرد وسپس گفت: «ما پیش تو آمده‌ایم و به کاری دعوتت می کنیم که خداعزوجل به سبب آن امت ما وجماعتمان را فراهم آرد وخونها به‌وسیلهٔ آن محفوظ ماند وراهها امن شود وصلح در میان آید، پسر عموی توسرور مسلمانان است که سابقهٔ وی بیشتر است و آثار وی در مسلمانی نیکتر. مردم بر اوفراهم آمده‌اند وخدای عزوجل در این کارارشادشان کرده و کس جز تو ویارانت باقی نمانده. ای معاویه بس کن، مبادا خدا تو و یارانت را به جنگی همانند جنگ جمل دچار کند.»

معاویه گفت: «گویا به تهدید آمده‌ای، نه به‌صلح. ای عدی هرگز! به خدا من پسر حربم و با تهدید از جای نمی‌روم، به‌خدا تواز آن‌هایی که کسان را برضد پسر عفان کشانیده‌اند واز جمله قاتلان اویی وامیدوارم از جمله کسانی باشی که خدا عزوجل به‌عوض او میکشدشان، هرگز! ای عدی پسر حاتم، انتظار بیجا داری.»

شبث‌بن‌ربعی وزیادبن‌خصفه در سخن هم افتادند و یك جواب دادند که ما به قصد اصلاح فیمابین آمده‌ایم وتو برای ما سخنوری می کنی، گفتار و کرداربی‌حاصل را به یکسونه ودربارهٔ چیزی که نفع‌عام دارد پاسخ‌بگوی.»

یزیدبن‌قیس سخن کرد و گفت: «مابرای آن آمده‌ایم که پیغامی را که به‌ماداده‌اند به تو برسانیم و آنچه را از تومی‌شنویم از جانب توبگوییم، معذلك از اندرزگویی توباز نمی‌مانیم واز تذکار حجتی که پنداریم به‌وسیلهٔ آن به الفت وجماعت توانی آمد دریغ‌نمی کنیم. یار ما همانست که‌فضیلت اورا دانسته‌ای ومسلمانان نیزدانسته‌اند، گویا از تونهان نمانده که اهل دین‌وفضیلت کسی را با علی برابرنمی کنند. ومابین‌تو واومردد نمی‌مانند. ای معاویه از خدا بترس وبا علی مخالفت مکن که به خدا کسی را ندیده‌ایم که چون او پای‌بند پرهیز کاری وزاهد دنیا وجامع خصال نیك‌باشد.»

گوید: معاویه حمد خداگفت‌وثنای او کرد سپس گفت: «اما بعد مرا به‌اطاعت وپیوستن به جماعت می‌خوانید، جماعتی که مارا بدان می‌خوانید باماست، امااینکه

از یار شما اطاعت کنیم، ما اینرا نمی‌پسندیم که یار شما خلیفهٔ ما را کشته وجماعتمان راپراکنده وخونی‌ها وقاتلان ما را پناه داده. یار شما می‌گوید خلیفه را او نکشته، ما اینرا رد نمی‌کنیم، آیا قاتلان عثمان را دیده‌اید؟ مگر نمی‌دانید که آنها یاران یار شمایند؟ آنها را به‌ما بدهید تا به قصاص عثمان بکشیم، آنگاه دعوت شمارا به‌اطاعت وپیوستن به جماعت می‌پذیریم.»

شبث گفت: «ای معاویه آیا خرسند می‌شوی که به عمار دست یابی و او را بکشی؟»

معاویه گفت: «چه مانعی دارد، به خدا اگر به پسر سمیه دست یابم او را به قصاص عثمان نمی‌کشم بلکه به قصاص قاتل غلام عثمان می‌کشم.»

شبث گفت: «به خدای زمین وخدای آسمان قسم که انصاف نداری، نه، به‌خدایی که جز او خدایی نیست به عمار دست نخواهی یافت تا سرها از دوش گروهها بریزد وزمین با همه گشادگی برتو تنگ شود.»

معاویه گفت: «اگر چنین شود زمین برتو تنگتر شود»

آنگاه فرستادگان از معاویه جدا شدند وچون برفتند معاویه کس به‌طلب زیاد ابن‌خصفه تیمی فرستاد وبا اوخلوت کرد وحمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: «اما بعد، ای‌برادر ربیعی، علی رعایت خویشاوندی نکرد، وقاتلان یار مارا پناه داده، از تومی‌خواهم که با خاندان وعشیرهٔ خود برضد وی برخیزی وبه نام خداعزوجل تعهد می‌کنم که وقتی تسلط یافتم ترا ولایتدار هریك از دو ولایت کنم که دوست داری.»

محل بن خلیفه گوید: شنیدم که زیادبن خصفه این حدیث می‌گفت وگفت: «وقتی معاویه سخن به‌سر برد حمد خدای عزوجل گفتم وثنای او کردم آنگاه گفتم: اما بعد. من به پروردگار خویش ونعمتها که به من داده یقین دارم وپشتیبان مجرمان نمی‌شوم» آنگاه برخاستم ومعاویه به عمروبن‌عاص که پهلوی وی نشسته بود گفت: «...

ما با هیچیك از آنها سخن نمی‌کند که جوابی نیك شنود، چرا چنین‌اند، خدا دچار شرشان کند که دلهایشان همانند است.»

عبدالرحمان‌بن‌عبید، ابی‌الکنود، گوید: معاویه، حبیب‌بن‌مسلمه فهری‌وشرحبیل ابن‌سمط ومعن‌بن‌یزیدبن‌اخنس را پیش علی فرستاد، هنگامی که پیش وی آمدند من آنجا بودم. حبیب حمد خدای گفت وثنای او کرد سپس گفت: «امابعدعثمان بن‌عفان رضی‌الله‌عنه خلیفه‌ای بود هدایتگر که به‌کتاب خداعزوجل عمل می‌کرد ومطیع امر خدای تعالی بود، اما از زندگی اوبه تنگ‌آمدید، درکار مرگ وی عجله داشتید که براوتاختید وخونش بریختید، رضی‌الله‌عنه، اگر پنداری که قاتل وی‌نبودای‌قاتلانش را بما بده تا به‌قصاص اوبکشیم، آنگاه ازکار مردم کناره کن که کارشان به مشورت فیمابین باشد وخلافت خویش را به‌کسی دهند که براوهمسخن شوند.»

گوید: علی‌بن‌ابی‌طالب بدوگفت: «بی‌مادر، ترا با خلافت و کناره‌گیری چکار؟ ساکت شو که کوچکتر از اینی‌وحق این سخن نداری.»

گوید: حبیب برخاست وگفت: «مرا در وضعی خواهی دید که خوش‌نداشته باشی.»

علی‌گفت: «اگر همه سوار وپیادهٔ خویش را بیاری تازه چه خواهی بود، خدایت نابودکند اگر مرا نابود نکنی، حقارت وزشتی‌را ببین! بروهرچه می‌خواهی بکن.»

شرحبیل‌بن‌سمط گفت: «من نیز اگر با توسخن کنم، بجان خودم که سخنم همانند سخن یارم خواهد بود، آیا جوابی جز آنچه با وی گفتی‌داری؟»

علی‌گفت: «آری برای تویارت جوابی جز آنچه‌دادم‌هست» آنگاه‌حمدخدا گفت وثنای او کرد وگفت:

«اما بعد، خداجل ثنائه‌محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم را به‌حق فرستاد و «به وسیلهٔ او ازگمراهی رهایی‌آورد و از هلاکت خلاصی داد واز تفرقه

«به جماعت آورد وهنگامی که تکلیف خود را به‌سر بــرده بود اورا سوی
«خویش برد، صلی‌الله‌علیه وسلم، آنگاه‌مردم، ابوبکر راخلیفه کردندرضی‌
«الله‌عنه، بوبکر نیز عمر را خلیفه کرد رضی‌الله‌عنه که رفتار نکو داشتند و
«با امت عدالت کردند، ما از آنها آزرده بودیم که بر ما که‌خاندان‌پیمبر خدا
«بودیم خلافت کردند، اما اینرا بر آنها بخشیدیم، آنــگاه‌عثمان خلیفه شد
«رضی‌الله‌عنه وکارها کرد که مردم نپسندیدند وسوی‌وی‌تاختنـــد وخونش
«بریختند، آنگاه مردم سوی من آمدند که ازکارهایشان بر کنار بودم‌و گفتند:
«بیعت کن. که من نپذیرفتم باز گفتند: بیعت کن که‌امت جز به‌تورضاندهد
«وبیم داریم اگر نکنی تفرقه در مردم اوفتد. من نیز بیعت کردم‌ونگرانی
«نبود جز مخالفت دو کس که با من بیعت کرده بودند ومخالفت معاویه که
«خدای عزوجل در این دین سابقهٔ نکویش نداده وسلف شایسته دراسلام
«ندارد، رهاشده‌ای‌بودپسر رهاشده‌ای. دسته‌ای از دستگان‌ضدمسلمانی که
«پیوسته خودش و پدرش دشمن خداعزوجل‌و پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم
«ومسلمانان بودند تا به کراهت به مسلمانی گرایدند. عجب است که شما
«با مخالفت آنها انباز شده‌اید وبه اطاعت وی رفته‌اید و خــاندان پیمبــر
«خویش را واگذاشته‌اید که مخالفتشان روانیست و نباید هیچکس را بــا
«آنها برابر کنید. بدانید که من شما را به خدا عزوجل می‌خوانم وسنــت
«پیمبر خدا ومحو باطل واحیای آثار دین. این را می‌گویم وبرای خودم و
«شما وهرمرد وزن مؤمن وهر مردوزن مسلمان‌ازخدامغفرت می‌خواهم.»

گفتند: «شهادت بده که عثمان‌رضی‌الله‌عنه به ستم کشته شد.»

گفت: «نه می‌گویم که به ستم کشته شد و نه می‌گویم که ستمگــر بود و کشته شد.»

گفتند: «هر که عقیده ندارد که عثمان به ستم کشته شده ما ازوبیزاریم.»

آنگاه برخاستند و برفتند و علی این آیه را خواند: «انك لاتسمع الموتی ولا تسمع الصم الدعاء اذاولوا مدبرین و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم ان تسمع الامن یؤمن بآیاتنافهم مسلمون»[1]

یعنی: تومردگان را شنوا نکنی وندارا به کران، چون به‌فرارروی بگردانند، نتوانی شنواند. توکوران را از ضلالتشان هدایت نتوانی کرد وجزآن کسانی راکه به‌آیه‌های ما ایمان دارند ومسلمانند نمی‌شنوانی.»

آنگاه روبه یاران خویش کرد وگفت: «مبادا اینان در ضلالتشان از شمادرکار حقتان واطاعت پروردگارتان کوشاتر باشند.»

جعفربن‌حذیفه از خاندان‌عامربن‌جوین گوید: عایذبن‌قیس حزمری درصفین پرچم از عدی‌بن‌حاتم گرفت که جمع حزمر از بنی‌عدی، گروه حاتم، بیشتر بود. عبدالله‌بن‌خلیفه طایی بولانی بنزد علی باآنهامخالفت کرد وگفت: «ای‌بنی‌حزمر! به‌عدی می‌تازید! مگردرمیان شماکسی همانند عدی هست یا میان پدرانتان کسی همانند پدر عدی هست؟ مگر نگهبان‌مشك‌نبود وبروزآبگیری آب را حفاظت نکرد؟ مگرپدرش یك چهارم‌گیر نبود؟ مگر پدرش بخشندهٔ عرب نبود؟ مگر پدرش‌مال‌خود را بی‌دریغ نمی‌داد وهمسایهٔ خویش را حمایت نمی‌کرد؟ مگر کسی نبود که نامردی وبدکاری و جهالت وخست نکرد ومنت ننهاد وترسو نبود؟ از میان پدرانتان یکی چون پدر او بیارید، یا از میان خودتان یکی چون اوبیارید، مگر در اسلام ازهمه‌تان برترنیست؟ مگر فرستادهٔ شما سوی پیمبر خدا نبود؟،مگر در جنگ نخیله وروز قادسیه و جنگ مداین وجنگ جلولا وجنگ نهاوند وجنگ شوشتر سالار شما نبود؟ با اوچکار دارید! به خدا هیچکس از مؤمنان باآنچه شما می‌طلبید موافق نیست.»

علی‌بن‌ابیطالب گفت: «ای‌ابن‌خلیفه! بس‌است، ای‌قوم! پیش‌من آیید وجماعت طی را نیز بیارید.»

۱ــ نمل ۲۷ آیات ۸۱و۸۰

گوید: و چون همه بیامدند، علی گفت: «در این جنگها کی سالار شما بود؟»

مردم طی گفتند: «عدی»

ابن‌خلیفه گفت: «ای امیرمؤمنان! از آنها بپرس که آیا ازسالاری عدی خوشدل نیستید؟»

علی پرسش کرد وجواب دادند: «چرا»

گفت: «پرچم را به عدی بدهید که حق اوست»

بنی‌حزمر بنالیدند و علی گفت: «وی پیش از این سالارتان بوده همه قوم وی بجز شما به سالاریش تسلیم شده‌اند ومن از اکثریت پیروی می کنم.»

آنگاه عدی پرچم را بگرفت.

تشکیل گروهها و آرایش کسان برای جنگ

گوید: مردم انتظار بردند تا وقتی که آخر محرم نزدیك شد. علی به‌مرثدبن حارث جشمی دستور داد که هنگام غروب آفتاب میان مردم شام بانگ زد: «بدانید که امیرمومنان به شما می‌گوید مهلتتان دادم که سوی حق بازآیید و از کتاب خدا عزوجل برای شما حجت آوردم وسوی آن دعوتتان کردم اما از طغیان باز نیامدید و حق راناپذیرفتید، اینك منصفانه به‌شما اعلام‌جنگ‌می کنم که‌خدا خیانتکاران رادوست ندارد.»

گوید: مردم شام سوی‌امیران وسران خویش رویدند، معاویه وعمروبن‌عاص میان کسان رفتند وبه‌آرایش مردم پرداختند وآتش افروختند، علی نیز همه شب به آرایش کسان اشتغال داشت وگروهها تشکیل‌می‌داد ومیان مردم می‌گشت‌وترغیبشان می کرد.

عبدالرحمان‌بن‌جندب ازدی به نقل از پدرش‌گوید: در هرجنگی که همراه

علی با دشمنی روبرو می‌شدم به ما دستور می‌داد ومی‌گفت: «با این قوم جنگ میندازید تا با شما جنگ آغازند که شما به‌حمد خدای عزوجل حجت دارید واینکه بگذارید آنها جنگ آغاز کنند حجت دیگر است. وچون با آنها جنگیدید وهزیمتشان کردید فراری را مکشید، زخمی را بیجان مکنید عورتی را عیان مکنید، کشته‌ای را اعضاء نبرید. وچون به محل قوم رسیدید پرده‌ای را مدرید، بی‌اجازه وارد خانه‌ای مشوید وچیزی از اموال آنها برمگیرید، جز آنچه را که در اردوگاهشان یافته‌اید، اگر چه به‌عرضتان ناسزا گویند وبه امیران وصلحایتان بدگویند که جان و نیرویشان ضعیف است.»

حضرمی گوید: علی را شنیدم که در سه جنگ کسان را ترغیب می کرد: در جنگ صفین وجنگ جمل وجنگ نهروان کسان را ترغیب می کرد، می گفت: «ای بندگان خدا از خدا بترسید وچشمها را فروگذارید وصداها را آرام کنید وسخن کمتر کنید وبرای پیکار جویی وجولان وهماوردی و جنگ‌آزمایی وضربت زنی و درگیری وگازگیری ودر هم‌آویزی آماده باشید پایمردی کنید و یاد خدا بسیار کنید شاید توفیق یابید، اختلاف مکنید که ناکام شوید ونیرویتان برود، صبوری کنید که خدا با صابران‌است. خدایا صبرشان عطا کن وفیروزشان کن وپاداش بسیار ده.

گوید: صبحگاهان علی کسانی‌را بر پهلوی‌راست وپهلوی چپ‌سپاه وپیادگانو سواران گماشت.

فضیل‌بن‌خدیج کندی گوید: علی اشتر را به سواران کوفه گماشت وسهل‌بن حنیف را به سواران بصره گماشت، هاشم‌بن‌عتبه نیز با وی‌بود که‌پرچم اورامی‌برد، مسعربن‌فدکی تمیمی را برقاریان بصره گماشت وقاریان کوفه با عبدالله‌بن‌بدیل و عماربن‌یاسر بودند.

قاسم وابستهٔ یزیدبن‌معاویه گوید: معاویه، ابن‌ذی‌الکلاع حمیری را برپهلوی راست‌سپاه خود گماشت، حنیف‌بن‌مسلمه فهری را برپهلوی چپ‌گماشت‌وروزی که

از دمشق آمد ابوالاعور سلمی را که سالار سواران دمشق بود بر مقدمه گماشت، عمرو ابن‌عاص سالار همه سواران شام بود، مسلم‌بن‌عقبه‌مری سالار پیادگان دمشق بود، ضحاك‌بن‌قیس‌فهری سالار پیادگان بود، کسانی از مردم شام پیمان مرگ کردند و خویشتن را با عمامه‌ها بستند، بستگان پنج صف بودند و همگان ده صف می‌شدند، مردم عراق نیز یازده صف بودند.

گوید: در نخستین روز صفین دو گروه شدند و بجنگیدند.

در این روز سالار کوفیان اشتر بود و سالار شامیان حبیب‌بن‌مسلمه بود و این به‌روز چهارشنبه بود. بیشتر روز را جنگی سخت کردند آنگاه بازگشتند، و دو گروه بهمدیگر آسیب بسیار زده بودند.

پس از آن هاشم‌بن‌عتبه با جمعی سوار و پیاده نیکو به‌شمار و لوازم به‌نبردگاه رفت ابوالاعور بمقابله وی آمد، همه روز را جنگیدند، سواران به‌سواران حمله می‌بردند و پیادگان به‌پیادگان، آنگاه بازگشتند، دوگروه در مقابل همدیگر پایمردی کرده بودند.

روز سوم عماربن‌یاسر بیامد، عمروبن‌عاص بمقابلهٔ وی آمد و دو گروه به‌سختی جنگیدند، عمار می‌گفت: «ای مردم عراق می‌خواهید کسی را ببینید که با خدا و پیمبرش دشمنی کرد و با آنها بجنگید و برضد مسلمانان قیام کرد و بامشرکان همکاری کرد و چون دید که خداعزوجل دین خویش را نیرو می‌دهد و پیمبر خویش را غلبه می‌دهد، پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم آمد و از روی ترس نه به‌دلخواه، مسلمان شد، آنگاه خداعزوجل پیمبر خویش را ببرد. به خدا این کس پیوسته به دشمنی مسلمانان و تساهل با بدکار شهره بود، در مقابل وی پایمردی کنید و با وی بجنگید که می‌خواهد نور خدا را خاموش کند و دشمنان خداعزوجل را چیره کند.»

گوید: زیادبن‌نضر همراه عمار بود و سالار سواران بود، عمار بدو گفت با سواران حمله کند و او حمله برد و حریفان با وی بجنگیدند و پایمردی کردند، عمار نیز

با پیادگان حمله برد وعمروبن‌عاص را ازجای‌ببرد.

گوید: در آن روز زیادبن‌نضر با برادر مادری خود که‌عمرونام داشت، پسر معاویه‌بن‌منتفق، مقابل‌شد ،مادرشان زنی از بنی‌یزید بود وچون روبرو شدند نام و نسب خویش بگفتند وتوقفی کردند آنگاه از هم جدا شدند، کسان‌نیز بازگشتند.

روز بعد محمدبن‌علی و عبیدالله بن‌عمر هریك با جمعی انبوه به نبردگاه آمدند وجنگی سخت کردند، آنگاه عبیدالله کس پیش ابن‌حنفیه فرستاد که سوی من آی.

محمدبن‌حنفیه پذیرفت وسوی اوروان شد، علی اورا بدید وگفت: «این‌دو هماورد کیانند؟»

گفتند: «ابن‌حنفیه‌وعبیدالله‌بن‌عمر»

پس علی مرکوب خویش راهی کرد ومحمد را ندا داد که بایستادوبدو گفت: «مرکوب مرانگهدار.»

ابن‌حنفیه مرکوب وی را نگهداشت وعلی سوی عبیدالله روان شدوگفت: «به‌هماوردی تو آمده‌ام پیش‌بیا.»

عبیدالله گفت: «مرا به هماوردی توحاجت‌نیست»

گفت:«بیا»

گفت: «نه»

گوید: «ابن عمر بازگشت، ابن‌حنفیه به‌پدر خویش می‌گفت: «پدرجان چرا مرا از هماوردی وی بازداشتی؟ بخدا اگر گذاشته بودی امید داشتم اورا بکشم.»

گفت: «اگر با اوهماوردی کرده بودی امید داشتم که خونش بریزی اما می‌ترسیدم ترابکشد.»

گفت: «پدرجان به‌هماوردی این فاسق رفتی! به خدا اگر پدرش می‌خواست هماورد توباشد من این کار راشایسته تونمی‌دانستم.»

علی گفت: «پسر کم دربارهٔ پدر اوبجز نیکی مگوی»

گوید: آنگاه مردم از هم جدا شدند وبازگشتند.

گوید: بروزپنجم عبدالله‌بن‌عباس وولیدبن‌عقبه‌به نبردگاه آمدند و جنگی سخت کردند. ابن‌عباس نزدیك ولیدبن‌عقبه رفت، و لیدبنی‌عبدالمطلب را ناسزا گفتن گرفت، می‌گفت: «ای‌ابن‌عباس، رعایت‌خویشاوندی نکردید وپیشوایتان را کشتید. دیدید که خدا با شما چه‌کرد آنچه‌رامی‌خواستید بشما ندادند وبه آرزویتان‌نرسیدید ان‌شاءالله خدا هلاکتان می‌کند ودشمنتان را نصرت می‌دهد.»

گوید: ابن‌عباس کس پیش وی فرستاد که به هماوردی من آی امااو نپذیرفت.

گوید: «درآنروزابن‌عباس سخت بجنگید وشخصا به دشمنان حمله‌برد، پس از آن قیس‌بن‌سعد انصاری وابن‌ذی‌الکلاع‌حمیری به نبردگاه آمدند وجنگی‌سخت کردند آنگاه‌برفتند، واین به روز ششم‌بود.

پس از آن‌اشتر به نبردگاه آمدوحبیب‌بن‌مسلمه به مقابله‌وی آمد، این به‌روزهفتم بود، جنگی سخت کردند و به هنگام نیمروز بازگشتند وهیچکس غلبه نیافته‌بود واین به روز سه شنبه بود.

زیدبن‌وهب‌گوید: علی‌گفت: «تاکی با همه جمع خویش با این قوم‌جنگ نکنیم؟» شامگاه سه‌شنبه وشب‌چهارشنبه پس از پسینگاه میان مردم به سخن ایستاد و گفت: «حمد خدای راکه آنچه را بشکند استحکام نگیرد و هرچه را محکم کند شکنندگان نتوانند شکست، اگر می‌خواست دوکس از مخلوق اختلاف‌نمی‌کردند وامت دربارهٔ‌چیزی از امورخویش نزاع نمی‌کرد وبی‌فضیلت‌منکر فضیلت فضیلت پیشه نمی‌شد، تقدیر، ما واین قوم راکشانید ودر اینجا روبروکرد. اینك‌خدا بینا و شنوای ماست، اگر می‌خواست در کار عذاب شتاب می‌کرد ودگرگونی می‌آورد و ستمگررا تکذیب می‌کرد وسرانجام‌حق را عیان‌می‌کرد ولی خدا دنیا را خانهٔ‌اعمال کرده وآخرت را خانهٔ قرارکرده تا اعمال بدکاران را جزا دهد ونیکوکاران را

پاداش نیك. بدانید که فردا با این قوم مقابل می‌شوید، امشب نماز بسیار کنید وقرآن بسیار خوانید واز خداعزوجل نصرت وصبوری خواهید باکوشش و دقت با آنها مقابل شوید و راستکار باشید.»

گوید: آنگاه علی برفت ومردم به طرف شمشیرها ونیزه‌ها وتیرهای خویش دویدند و به اصلاح آن پرداختند، کعب‌بن‌جعیل تغلبی بر آنها گذشت وشعری می‌خواند به این مضمون :

«امت به کاری شگفت افتاده
«فردا ملك از آن کسی میشود که غلبه یابد
«سخنی راست می‌گویم که دروغ ندارد
«فردا سران عرب به هلاکت می‌رسند. »

گوید: چون شب درآمد علی برون شد وهمه شب به آرایش سپاه مشغول بود وچون صبح شد جماعت حمله آغاز کردند، معاویه نیز با مردم شام بیامد. علی می‌گفت: «این کدام قبیله است؟ این کدام قبیله است؟»

قبایل شام را برای وی بگفتند وچون آنها را بشناخت و محلشان را بدانست به ازدیان گفت با ازدیان مقابل شوید، به خثعمیان گفت باخثعمیان مقابل شوید وبهر قبیله از مردم عراق گفت تا بمردم همان قبیله از اهل شام حمله برند، مگر قبیله‌ای که از آنها کس در میان شامیان نبود که آنها را سوی قبیلهٔ دیگر می‌فرستاد که درعراق از آنها کس نبود، مانندبجیله که عدهٔ کمی از آنها در شام بود وسوی لخمیان شامشان فرستاد.

آنگاه روزچهارشنبه کسان حمله بردند وهمه روز جنگی سخت کردند وهنگام شب بازآمدند وغلبه با هیچکس نبود.

صبحگاه پنجشنبه علی هنگام تاریك و روشن نماز کرد.

عبدالرحمان‌بن‌جندب ازدی گوید: هرگز ندیده بودم که علی مانند آنشب در

تاریکی نماز کند. آنگاه با کسان سوی مردم شام رفت و به‌آنها حمله برد وچنان‌بود که جنگ آغاز می کرد و سوی آنها حمله می‌برد و چون او را می‌دیدند به مقابله می آمدند.

زیدبن‌وهب‌جهنی گوید: صبحگاه چهارشنبه علی بطرف شامیان رفت وچون مقابل آنها رسید گفت: «خدایا، پروردگار سقف‌بلند محفوظ مصون که آنرا گذرگاه شب وروز کرده‌ای ومعبر آفتاب وماه ومنزلگاه ستارگان را در آن نهاده‌ای وجمع فرشتگان را در آن جاداده‌ای که از عبادت‌خسته نمی‌شوند، وپروردگار این‌زمین که آنرا مقر کسان وحشرات وحیوانات بیشمار مرئی و نامرئی از مخلوق با عظمت خویش کرده‌ای، وپروردگار کشتی که به‌دریا بسود مردم‌روان است، وپروردگارابر که آنرا میان آسمان وزمین نگهداشته‌ای، وپروردگار دریای پر آب که برعالم احاطه دارد، پروردگار کوههای استوار که آنرا میخهای زمین و تمتع مخلوق کرده‌ای ما را بر دشمنان غلبه ده واز تعدی بدور دار و برحق استوار دار، اگر آنها را برما غلبه می‌دهی شهادت نصیب من کن وباقیماندهٔ یارانم را از فتنه محفوظدار.»

گوید: روز چهارشنبه کسان بیامدند وهمه روز تا شب بسختی جنگیدند که‌جز برای نماز از جنگ بازنمی‌ماندند وکشته از دوطرف بسیار شد، هنگام شب‌ازهم‌جدا شدند وغلبه با هیچکس نبود.

گوید: روز بعد علی نماز صبحگاه‌پنجشنبه رادر تاریکی باکسان خواند آنگاه سوی مردم شام رفت وچون آمدن وی را بدیدند با سران خویش به مقابله آمدند. عبدالله‌بن‌بدیل برپهلوی راست سپاه علی بود وعبدالله‌بن‌عباس برپهلوی چپ بود. قاریان عراق با سه کس بودند: عماربن‌یاسر وقیس‌بن‌سعد وعبدالله‌بن‌بدیل. کسان با پرچمهایشان بودند ودر جاهای خویش. علی با مردم‌مدینه در قلب، مابین مردم کوفه ومردم‌بصره‌جای داشت. بیشتر مردم مدینه که با وی بودند از انصار بودند، از مردم خزاعه وکنانه‌ومردم‌مدینه‌نیز، بجزانصار بسیار کس با وی بودند، آنگاه باجمع‌سوی

دشمن حمله برد.

معاویه سراپردهٔ بزرگی برافراشته بود و کرباس بر آن کشیده‌بود، بیشتر مردم شام با وی پیمان مرگ بسته بودند، سواران دمشق‌را اطراف‌سراپردهٔ خویش‌بداشته بود. عبدالله‌بن‌بدیل با پهلوی راست سپاه سوی حبیب‌بن‌مسلمه حمله برد و پیوسته باوی درگیر بود وسواران وی را از پهلوی چپ دور می‌کرد و هنگام‌نیمروز آنها را سوی سراپردهٔ معاویه راند.

زیدبن‌وهب‌جهنی‌گوید: ابن‌بدیل با یاران خود سخن کرد و گفت: «بدانید که معاویه دعوی چیزی دارد که شایستگی آن ندارد وبرسر این کار باکسی‌نزاع‌می‌کند که همسنگ وی نیست. بوسیلهٔ باطل مجادله می‌کند تا حق را از میان‌ببرد، بابدویان و احزاب برضد شما قیام‌کرده ضلالت را برای آنها آراسته وعلاقه به فتنه را در دلهاشان نشانده وکار را بر آنها مشتبه‌کرده و آلایش آنها را بیفزوده. شما پیرو نور پروردگار خویشتنید و برهان روشن دارید. با این یاغیان ستمگر بجنگید واز آنها بیم مکنید، چگونه از آنها بیم می‌کنید که کتاب خداعزوجل پاکیزه ونکو به دست شماست. از آنها بیم مدارید که اگر ایمان دارید باید از خدا بیم داشته باشید. باآنها بجنگید که خدا به دست شما عذابشان کند وخوارشان‌کند وشما را بر آنها فیروزی دهد ودلهای قومی راکه ایمان دارند خنک‌کند. یکبار همراه پیمبر باآنهاجنگیده‌ایم واینك بار دوم است. بخداآنها در این بار پرهیزکارتروهدایت یافته‌ترنیستند.سوی دشمن خویش روید که خدایتان برکت دهد.»

پس ازآن همراه یاران خود جنگی سخت کرد.

ابوعمره انصاری‌گوید: در جنگ صفین علی‌با ترغیب کسان پرداخت و گفت: «خدای عزوجل تجارتی‌را به‌شمانموده که ازعذاب رنج‌آورنجاتتان می‌دهد وشمارا به نیکی می‌رساند یعنی ایمان به‌خداعزوجل وپیمبروی صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌وجهاد در راه خداتعالی‌ذکره که ثواب آنرا بخشش‌گناهان‌کرده ومسکنهای پاکیزه در بهشتهای

عدن.

«خدا بشما گفته که مردمی را که در راه وی بصف می‌جنگند کـه گویی بنایی استوارند دوست دارد، صفهای خویش را چون بنایی استوار مـرتب کنید، زره‌دار را پیش فرستید و بی‌زره‌را مؤخر دارید. دندانها را بهم بفشارید که شمشیرها را بهتر از سرهـا می‌راند. دور نیزه‌ها را بپیچید که سر نیزه را بهتر حفظ می‌کند. چشمها را فرو بندید که دلها را محکمتر می‌کند و خاطرها را آرامش میدهد. صداها را فرو گذارید که به‌وقار نزدیکتر است و ناکامی را دور می‌کند. پرچمهایتان را کج مکنید و فرو منهید وجز بدست شجاعان مدهید که حافظ حرمت و صبور به هنگام وقوع حادثات، مدافعانند که دور پرچم خویش را بگیرند و از پیش و پس آن بـجنگند و آنرا وانـگذارند. خدایتان رحمت کند. تکلیف خویش را کسی ادا می‌کند که بمقابل خویش بپردازد و با مجاور خویش بجان همراهی کند و کار مقابل را به برادر مجاور وانگذارد، کـه این موجب ملامت است و مایهٔ دنائت وچرا چنین نباشد که یکی با دو کس بجنگد و آن دیگر دست بداشته ومقابل خویش را به برادر مجاور واگذاشته وازاو گریزان شده یا ایستاده باو می‌نگرد. هر که چنین کند خدای عزوجل او را مبغوض دارد. بمعرض بغض خدا سبحانه مروید که سرانجـام شما سوی خـداست خدای، گویندهٔ عزیز، بـه جماعتی گوید: لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت اوالقتل واذاًلاتمتعون الا قلیلا[1]

یعنی: اگر از مردن یا کشته شدن فرار کنید فرار کردن سودتان ندهد که دراین صورت جز مدت کمی برخوردار نخواهید شد.

«بخدا اگر از شمشیر حاضر سالم بمانیداز شمـشیر آخـرت سالم نخواهـید ماند. از راستکاری وصبوری کمك جویید که خدا ازپس صبوری نصرت می‌آورد.»

---

۱ - احزاب ۳۳ آیه ۱۶

تلاش در
کار جنگ

ابوروق همدانی گوید: یزیدبن‌قیس ارحبی مردم را ترغیب کرد و گفت: «مسلمان سالم آن‌کس است که دین‌و رای وی سالم ماند بخدا این قوم از آن روبسا ما جنگ نمی‌کنند که دینی را تباه‌کرده‌ایم یا حقی را از میان برده‌ایم، برسراین‌دنیا جنگ می‌کنند که ملوك جبار شوند، اگر بر شماغلبه یافتند، وخدا غلبه‌شان ندهد، و خوشدلشان نکند، امثال سعیدوولید وعبدالله‌بن‌عامر سفیه‌گمراه‌را بشماگمارند که‌در مجلس خویش معادل خونبهای خود وپدر وجدش را بیکی ببخشد وگوید این‌ازآن منت وخطایی نکرده‌ام، گویی ارث پدر ومادر خویش را بخشیده‌وندانند که این‌مال از آن خداست که بوسیلهٔ شمشیرها ونیزه‌هایمان غنیمت ما کرده ، ای بندگان خدا با قوم ستمگران که بخلاف آیات منزل خدا داوری می‌کنند بجنگید ودر کار جنگشان از ملامت ملامتگران بیم مکنید که‌آنها اگر غلبه‌یابند دین ودنیای شما را تباه‌کنند، آنها را شناخته‌اید وآزموده‌اید بخدا تاکنون شرشان بیشترشده.»

گوید: عبدالله‌بن‌بدیل همراه پهلوی‌راست، جنگی سخت کرد تا به سراپردهٔ معاویه رسیدند وآنها که با معاویه پیمان مرگ کرده بودندپیش وی‌آمدند وگفت: «با ابن‌بدیل وپهلوی راست مقاومت‌کنید.» وکس‌پیش‌حبیب‌بن‌مسلمه فرستاد که‌برپهلوی چپ بود که باگروه خود به‌پهلوی راست مردم‌عراق حمله آورد و هزیمتشان کرد ، پهلوی راست عراقیان عقب رفت واز جمعشان بجز ابن‌بدیل ودویست‌یا سیصد کس از قاریان بجای نماند که پشت به همدیگر داده بودند، دیگران فراری شدند، علی‌به سهل‌بن‌حنیف دستور داد که‌با همراهان خود که از مردم مدینه بودند پیش رفت که جمعی بزرگ از مردم شام بمقابلهٔ اوآمدند اماگروه خود را پیش برد تا به پهلوی راست پیوستند .

گوید: در پهلوی راست مجاور مقر علی که در قلب بود یمنیان بودند که چون عقب نشستند هزیمت تا پیش علی رسید واو پیاده سوی پهلوی چپ رفت که از آنجا نیز مضریان عقب نشستند اما قوم ربیعه بجای ماندند.

زیدبن‌وهب‌جهنی گوید: علی با فرزندان خود بطرف پهلوی چپ رفت ومن تیرها را میدیدم که برپشت وشانهٔ اومی‌گذشت وفرزندانش خودشان را سپر او می‌کردند وپیش می‌رفتند و میان او ومردم شام حایل می‌شدند اما علی دست آنها را می‌گرفت وپیش‌روی یا پشت سرخود می‌افکند.

احمر که غلام ابوسفیان یا عثمان یا یکی دیگر از بنی‌امیه بود او را بدید و گفت: «قسم بخدای کعبه، خدایم بکشد اگر ترا نکشم مگر آنکه مرا بکشی» آنگاه سوی علی آمد، کیسان غلام علی بمقابلهٔ اورفت وضربتی در میانه ردوبدل شد وغلام بنی‌امیه کیسان را بکشت، علی سوی وی رفت ودست درگریبان زره‌اش کرد وسوی خویش کشید وبرپشت خود بلند کرد گویی پاهای کوچك اورا می‌بینم که به‌گردن علی می‌خورد آنگاه وی را به زمین کوفت که شانه ودوبازویش بشکست. دوفرزند علی، حسین ومحمد، براوحمله بردند وبا شمشیر بزدند، گویی علی را می‌بینم که ایستاده بود ودوفرزندش را می‌بینم که آن مرد را ضربت می‌زدند تا اورابکشتند وپیش پدر خویش آمدند حسن ایستاده بود، علی گفت: «پسرکم چرا تونیز مانند دوبرادرت عمل نکردی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان عمل آنها بس بود»

گوید: آنگاه مردم‌شام نزدیك علی شدند، به‌خدا نزدیکی آنها شتاب وی را نیفزود، حسن گفت: «چه مانعی داشت اگر می‌دویدی وپیش این جماعت یاران خود می‌رسیدی که در مقابل دشمن پایمردی کرده‌اند؟»

گفت: «پسرکم، پدرت اجلی دارد که از آن نمی‌گذرد، دیرتر ازموقع نمی‌رسد وآهسته رفتن آنرا زودتر نمی‌آورد. بخدا پدرت اهمیت نمیدهد که برمرگ افتد یا

مرگ براو افتد.»

فضل‌بن‌خدیج کندی بنقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی پهلوی راست عراق هزیمت شد وعلی سوی پهلوی چپ رفت. اشتر براو گذشت که شتابان به محل تفرقه پهلوی‌راست می‌دوید.

علی بدو گفت: «مالك!»

گفت: «آمادهٔ فرمانم»

گفت: «پیش این قوم بروو بگو چرا از مرگ که از آن رهایی‌ندارید سوی زندگی می‌گریزید که پاینده‌نیست.»

گوید: مالك برفت وبا هزیمتیان روبروشد وسخنان علی را با آنها بگفت و افزود: «ای مردم، سوی من آیید، من‌مالك‌بن‌حارثم من‌مالك‌بن‌حارثم» آنگاه بیاد آورد که بنام اشتر درمیان کسان معروفتر است وگفت: «من اشترم، ای مردم سوی آیید.» گروهی سوی وی آمدندو گروهی‌برفتند واشتربانگ‌زد: «ای مردم فلان‌پدرتان راگازگرفته‌اند، امروز چه بدجنگیدید، ای مردم سوی من آیید.»

طایفهٔ مذحج سوی وی‌آمدند گفت: «سنگ‌سخت راگازگرفته‌اید. خدایتان‌را خشنود نکردید ودرکار دشمنان فرمانبراو نبودید، چرا چنین است، مگر شمافرزندان جنگ واهل هجوم وجوانان تاخت‌وتاز وسواران تعاقب‌ومرگ همگنان، و مذحجیان ضربت زن نیستید که انتقامشان تأخیر نمیشد وخونشان معوق‌نمی‌ماند ودر جنگ‌فرو نمی‌ماندند، بخدا شما نیروی دیارخویشید وآماده‌ترین تیرهٔ قبیله‌تان، هرچه امروز کنید از این پس نقل میشود، از سخنان منقول فردا بترسید ودر مقابلهٔ دشمن نیك بکوشید که خدا با راستکاران است. بخدایی که جان مالك‌بفرمان‌اوست‌این‌جماعت وبا دست خویش بمردم شام اشاره کرد- نسبت به محمدصلی‌الله‌علیه وسلم همانند بال مگسی نیستند خوب‌ضربت‌نزدید، تیره رویی مرا ببرید تا خون‌به‌چهره‌ام‌باز آید، باین‌گروه بزرگ حمله برید که اگر خدای عزوجل آنرا بشکندوپهلو بدنبال آن‌باشد

چنانکه آخر سیل به‌دنبال اول آنست.»

گفتند: «مارا به هر کجا می‌خواهی ببر.»

واو به مقابلهٔ گروه مجاور پهلوی راست رفت و حمله برد و آنهارا عقب زد. گروهی از جوانان همدان پیش‌روی وی آمدند که جمعشان هشتصد کس بود ودنبالهٔ حریفان را به هزیمت دادندودرپهلوی راست‌چندان پایمردی کردند که‌یکصدوهشتاد کس از آنها کشته‌شد، دوازده کس از سران قوم بودند که وقتی یکی کشته می‌شد دیگری پرچم را می‌گرفت. نخستینشان کریب‌بن‌شریح بود، آنگاه شرحبیل‌بن‌شریح، آنگاه مرثدبن شریح، آنگاه هبیرة بن شریح، آنگاه بریم‌بن شریح، آنگاه سمیربن شریح.

وقتی این شش برادر کشته شدند سفیان‌بن‌زیدپرچم راگرفت‌پس ازاوعبدبن زید، پس ازاوکریب‌بن‌زید. وچون این سه برادر کشته‌شدند عمیربن‌بشیر پرچم را گرفت، پس ازاوحارث‌بن‌بشیر که هردو کشته شدند آنگاه وهب‌بن کریب، برادر قلوص، پرچم راگرفت وخواست پیش بروديکی از قوم وی گفت: «خدایت رحمت کند با این پرچم برگرد که بزرگان قوم تو اطراف آن کشته شده‌اند خودت را و باقیماندهٔ قومت را بکشتن مده.»

آنها بازگشتندومی‌گفتند: «ای کاش بتعداد ما ازعربان بودند که‌باما پیمان‌مرگ می‌کردند وباهم پیش می‌رفتیم وباز نمی‌گشتیم تاکشته شویم یاظفر یابیم» در حالی که این سخن می‌گفتند به‌اشتر گذشتند.

اشتر گفت: «اینك من با شما پیمان می‌کنم وقرار می‌نهم که باز نگردیم‌تاظفر یابیم یا هلاك‌شویم.»

وجمع پیش وی رفتند وباوی ایستدند.

کعب‌بن‌جعیل‌تغلبی دربارهٔ این سخن مصرعی دارد به این مضمون :

«همدانیان جنگاور، هم‌پیمان می‌جستند»

اشتر سوی پهلوی راست رفت و گروهی از آنها که ثبات و شرم و وفاداشتند و از هزیمت باز آمده بودند بدوروی آمدند و با هر گروهی روبرو می‌شد آنرا عقب می‌زد در این حال بر زیادبن نضر گذشت که اورا به اردوگاه می‌بردند، گفت: «این کیست؟»

گفتند: «زیادبن نضر»

عبدالله بن بدیل و یارانش در پهلوی راست درگیر شده بودند. زیاد، پیش تاخته بود و پرچم خویش را در مقابل پهلوی راست برافراشته بود که پایمردی کردند و او نیز بجنگید تا از پای درآمد.

چیزی نگذشت که اشتر به یزیدبن قیس ارحبی گذشت که او را سوی اردوگاه می‌بردند.

گفت: «این کیست؟»

گفتند: «یزیدبن قیس که وقتی زیادبن نضر از پای درآمد پرچم خود را در مقابل پهلوداران راست برافراشت و جنگ کرد تا از پای درآمد.»

اشتر گفت: «بخدا پایمردی نکووکار مردانه اینست شرم آوراست که کسی بازگردد و کس رانکشد و کشته نشود یا به‌معرض کشته شدن نرود.»

حربن صیاح نخعی گوید: آنروز اشتر براسبی بود و یك شمشیر یمنی بدست داشت که وقتی آنرا می‌جنباند پنداشتی آب از آن می‌چکد و چون بالا می‌برد شعاع آن چشم را خیره می‌کرد، با شمشیر خویش ضربت می‌زد و می‌گفت: «سختی ای هست و می‌گذرد»

گوید: حارث بن جمهان جعفی اشتر را بدید اما اورا نشناخت که چهره‌اش به آهن پوشیده بود بوی نزدیك شدو گفت: «خدایت از جانب امیرمؤمنان ومسلمانان پاداش نیك دهد»

گوید: اشتر اورا بشناخت و گفت: «ای ابن جمهان کسی همانند تو از این عرصهٔ نبرد که من هستم عقب می‌ماند؟»

اشتر مردی بود تنومند و بلندقامت وریشی انبوه داشت ابن‌جمهان در او نگریست و وی رابشناخت و گفت: «فدایت‌شوم، به‌خدا جای ترا هم اکنون دانستم و از تو جدا نمی‌شوم تا جان بدهم.»

گوید: منقذ و حمیر، هردوان ناعطی، پسران قیس، اشتر را بدیدند منقذ به حمیر گفت: «اگر آنچه می‌بینم به پیکار جویی می‌کند در عرب نظیر ندارد.»

حمیر گفت: «مگر پنداری از آنچه می‌کند قصد دیگر دارد؟»

گفت: «بیم دارم که پادشاهی می‌خواهد.»

فضیل بن خدیج به‌نقل از یکی از غلامان اشتر گوید: وقتی بیشتر هزیمتیان پهلوی راست بر او فراهم آمدند ترغیبشان کرد و گفت: «دندانها را به هم فشار دهید و باسر سوی دشمن روید و چنان حمله برید که مردم پدر و برادر کشتهٔ مال‌الامال از کینه به‌دشمن حمله می‌برند ودل به مرگ داده‌اند که انتقامشان معوق نماند ودر دنیا ننگین نشوند قسم به‌خدا هیچ قومی بلیه‌ای سختتر از مصیبت دین ندیده . این قوم برسر دین می‌جنگند که سنت را محو کنند وبدعت را زنده کنند وشما را به‌ضلالتی که خدای عزوجل به‌سبب بصیرت‌نکو از آن بیرونتان آورده باز برند. بندگان خدا به‌خوشدلی در راه دینتان جان بدهید که پاداش شما بعهدهٔ خداست وخدا بهشتهای نعیم دارد. بدانید که فرار از نبردگاه مایهٔ زوال‌العزت است وحرمان از غنیمت ،وذلت درزندگی و مرگ، وننگ دنیا و آخرت.»

آنگاه بدشمنان حمله برد وعقبشان راند ومابین نماز عصر ومغرب آنها را تا نزدیك صف معاویه برد وبه‌عبدالله‌بن‌بدیل رسید که با جمعی از قاریان، دویست تا سیصد کس، چون جثه‌ها به زمین افتاده بودند، مردم شام از اطراف آنها عقب‌رفتند وعراقیان که نزدیك برادران خویش رسیده بودند آنها را بدیدند که پرسیدند : «امیرمومنان چه شد؟»

گفتند: «زنده ونیك حال در پهلوی چپ است وکسان پیش روی وی

بجنگند.»

گفتند: «حمد خدای، پنداشتیم هلاك شده وشما نیز هلاك شده‌اید.»

آنگاه عبدالله‌بن‌بدیل به یاران خویش گفت: «پیش برویم»

اشتر کس پیش اوفرستاد که چنین‌مکن با جمع‌خویش‌بمان‌وجنگ کن که‌این بهتراست وتوویارانت محفوظتر می‌مانید.»

گوید: اما نپذیرفت وباکسان‌خود سوی‌معاویه روان‌شدکه‌کسان دراطراف‌وی چون‌کوهها بودند، دوشمشیر بدست داشت وپیش صف یاران خویش ایستاده بود وهرکه بدونزدیك می‌شد ضربت میزد وخونش را میریخت وبدینسان هفت‌کس را بکشت.

عبدالله‌بن‌بدیل به معاویه نزدیك شد، کسان از هرسوتاختند واو وگروهی از یارانش را در میان‌گرفتند وبجنگید تاکشته شد، گروهی از یاران وی‌نیز کشته‌شدند وجمعی ازآنان نیز به‌هزیمت بازگشتند.

اشتر، ابن‌جمهان‌جعفی را فرستادکه به شامیانی که در تعقیب یاران فراری ابن‌بدیل بودند حمله برد وفشار دشمن راکاست‌که پیش اشتر رسیدندکه به‌آنها گفت: «رای من از رای خودتان بهتر نبود؟ مگرنگفتم‌که با جمع بمانید.»

معاویه‌وقتی‌ابن‌بدیل‌پیش می‌رفت وضربت می‌زدگفته بود: «پندارید این‌سالار گروه است؟» وچون‌کشته شدکس فرستادوگفت: «ببینید این‌کیست؟»

کسانی از مردم شام بدونگریستند وگفتند: «نمی‌شناسیم»

خود معاویه پیش‌آمد وبراوبایستاد وگفت: «بله این عبدالله‌بن‌بدیل‌است‌به‌خدا اگر زنان خزاعه نیز می‌توانستند با ما بجنگند می‌جنگیدند، بکشیدش» پس عبدالله‌را کشتند و معاویه‌گفت: «بخدا این چنانست‌که شاعر گوید:

«مردجنگ اگر جنگ‌دندانش زند

«او نیزجنگ را دندان زند»

«واگر روزی جنگ با اوسخت گیرد
«او نیز باجنگ سخت گیرد»
شعر ازحاتم‌طی است.

اشتر به طرف شامیان حمله برد، معاویه با قوم علك و اشعریان به مقابلهٔ وی آمد. اشتر به قوم مذحج گفت: «شما به‌علك پردازید» وبه جمع همدانیان پیوست وبه قوم کنده گفت: «شما به اشعریان پردازید» وسوی قوم خویش رفت و گفت: «اینان اشعریانند به‌آنها حمله برید» آنها باسواران در می‌آویختند ورجزی به این مضمون می‌خواندند:

«وای برمادر مذحجی از مردم‌علك
«این مادر مذحجی است که همی گرید»

تا شامگاه باآنها بجنگیدند، اشتر همراه بامردم همدانوجمعی از قبایل‌دیگر باآنها همی جنگید وپسشان راند تا به‌نزد پنج صف اطراف معاویه رسانیدکه با عمامه بهم بسته بودندوبر آن صفها حمله برد وچهار صف را از پای درآورد و چون به صف پنجم رسیدندمعاویه‌اسبی‌خواست وبرنشست می‌گفته بود: «قصدداشتم فرار کنم اما شعرابن‌اطنابه‌انصاری‌را بیادآوردم ـ ابن‌اطنابه‌ازشاعران جاهلیت‌بودواطنابه مادرش زنی ازطایفه بلقین‌بود ـ که‌گوید:

«عفتم وشرم خاطرم
«وآمادگیم برضد دلیر سخت کوش
«ومالم که برهایی از ناروایی داده می‌شد
«وستایش‌ها که بقیمت خوب می‌خریدم
«واین سخن که وقتی جانم دچار هیجان می‌شد
«می‌گفتم: ای‌جان بجای بمان

«که ستایش بینی یا خلاص شوی»

«نگذاشت بگریزم»

وتذکار این‌شعر مرا از فرار بازداشت.

زیدبن‌وهب گوید: وقتی‌علی دیدکه پهلوی راست سپاه وی به جای‌باز آمدو دشمنان مقابل خویش راعقب راند ودر محلشان باآنها درآویخت، بیامدو به جمع رسید وباآنهاگفت: «دیدمتان که ازصفهایتان عقب نشستید و یاغیان ستمگر وبدویان شامی پستان زدند شماکه معتبران وبرجستگان عربیدوشب زنده‌داران قرآن‌خوان‌و دعوتگر حق به هنگام ضلال‌خطاکاران، اگر از پس پشت‌گردن روی نیاورده‌بودید وازپی‌عقب رفتن حمله نکرده بودیدگناه فراری جنگ برشما بازمی‌شد و هلاکت یافته بودید ولی غم‌سبك شد و دلم خنك‌شدکه دیدمتان‌آنها راچنانکه شمارا‌عقب زده بودید عقب راندید و چنانکه‌شمارادور کرده‌بودنداز محلشان دورشان کردیدوبا شمشیرها بزدید وچون شتران مطرود درهمشان‌ریختید،اینك پایمردی کنید که‌سکون یافتید وخداعزوجل به‌برکت‌یقین، ثباتتان‌بخشید تا فراری بداندکه‌خدا را خشمگین می‌کند وخویشتن رابه‌گناه می‌افکند. فرارمایهٔ‌آزردگی‌خداست‌وذلت‌دایم‌وننگ‌ابدو ازکف دادن غنیمت و تباهی معاش، آنکه از جنگ می‌گریزد. عمر خویش را نمی‌افزاید واز رضای‌پروردگار بدور است. اگر انسان در راه حق‌بمیرد وباین‌رذایل مبتلا نشود بهتر ازآنکه‌باآن خوکند ودل برآن نهد.»

عبدالسلام احمسی‌گوید: در جنگ صفین پرچم بجیله بدست‌ابوشداد قیس ابن‌مکشوح بودکه از تیرهٔ احمس‌بن‌غوث بود، مردم‌بجیله باوگفته بردند: «پرچم ما را برگیر»

گفت: «دیگری ازمن‌بهتر است»

گفتند: «جزتو کسی را نمی‌خواهیم»

گفت: «اگرپرچم را بمن دهید شما را تابه‌نزد صاحب سپر طلایی‌می‌کشانم»

گفتند: «هرچه خواهی کن»

گوید: «پس او پرچم را بگرفت‌وحمله بردتا بنزدیك صاحب سپرطلایی‌رسید که با جمعی فراوان ازیاران معاویه بود. گفته‌اندکه وی عبدالرحمان‌بن‌خالدبن‌ولید مخزومی بود. دوگروه آنجا سخت بجنگیدند. ابوشداد با شمشیر سوی صاحب سپر حمله برد ویك رومی که غلام معاویه بود راه بروی‌بگرفت‌وضربتی‌زد وپای‌ابوشداد را قطع کرد. ابوشداد نیز ضربتی زد وغلام رومی را بکشت، نیزه‌ها را بطرف او گشودند تا کشته شد وعبدالله‌بن‌قلع احمسی پرچم را بگرفت ورجزی باین مضمون می‌خواند:

«خدا ابوشداد را رحمت کند
«که دعوت بانگزن را پذیرفت
«وبا شمشیر بدشمنان حمله برد
«چه نیکمردی بود هنگام جنگ
«وهنگام نبرد ومقابله با پیادگان»

وبجنگید تا کشته شد، برادرش عبدالرحمان‌بن‌قلع پرچم رابگرفت وبجنگید تا کشته شد. پس از آن‌عفیف‌بن‌ایاس پرچم را بگرفت وهمچنان بدست وی بودتادو جمع از هم‌جداشدند.

گوید: آنروز حازم‌بن‌ابی‌حازم احمسی برادر قیس‌بن‌ابی‌حازم کشته شد، نعیم ابن‌صهیب‌بجلی‌نیز کشته شد پسرعم وهم‌نام وی نعیم‌بن‌حارث‌که از یاران معاویه‌بود پیش وی رفت وگفت: «این مقتول پسر عموی من است، اورا بمن ده که به‌خاکش کنم.»

گفت: «خاکش مکن که شایستهٔ این‌کار نیستند، بخدا ما پسرعفان رانهانی به خاك کردیم.»

گفت: «اجازه بده که‌خاکش کنم وگرنه‌بآنها می‌پیوندم وترا رها می‌کنم.»

معاویه‌گفت: «پنداری که مشایخ عرب را به‌خاك نمی‌سپاریم که از من می‌خواهی پسر عمویت را به‌خاك کنی، اگر می‌خواهی خاکش کن،یابجای‌گذار» واو به‌خاکش کرد.

حارث‌بن‌حصیره‌ازدی‌به‌نقل‌از‌پیران‌طایفه‌نمرازدگوید: وقتی‌ازدیان‌را به‌مقابلهٔ ازدیان فرستادند مخنف‌بن‌سلیم حمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: «خطایی است بزرگ وبلایی‌عظیم‌که مارا بمقابله قوممان فرستادند وآنها را به‌مقابلهٔ ما واداشتند. به‌خدا این‌دستهای خودمان است‌که قطع می‌کنیم وبالهای خودمان است که با شمشیرهایمان می‌بریم اگرباگروه خودمان همدلی نکنیم‌ودر کاریارمان نکوشیم، کافر می‌شویم و اگر بکنیم نیروی خویش را به تلف داده‌ایم وآتش خودمان را خاموش کرده‌ایم.»

جندب‌بن‌زهیر‌بدو گفت: «به‌خدا اگر پدران‌آنها بودیم وفرزندان ما بودند، یا فرزندانشان بودیم وپدران ما بودند و از جماعت ما بریده بودند وعیب امام مامی‌گفتند واهل ملت وذمهٔ ما را به‌ستم منسوب می‌داشتند، اکنون‌که باهم روبرو شده‌ایم جدا نمی‌شدیم تا از رفتار خویش‌بگردند ودعوت ما را بپذیرند یابسیار کس از آنهاوما کشته شود.»

مخنف به‌او که پسر خاله‌اش بودگفت: «خدا بوسیلهٔ توهمت را قوت دهد، به‌خدامن در کوچکی وبزرگی پیوسته منحوس بوده‌ام به‌خداهمیشه در ایام جاهلیت وپس از آنکه مسلمان شده‌ایم هرگز میان دوچیز مردد نشده‌ایم‌که‌کدام را بگذاریم وکدام را بگیریم،جز اینکه‌سختتر وپرمحنت‌ترر‌ا برگزیده‌ام خدایا اگرسلامت‌دهی بهتر از آنست‌که مبتلا‌کنی بهرکدام از ما چیزی راکه می‌خواهد عطاکن»

ابوبریدةبن‌عوف‌گفت: «خدایا به ترتیبی‌که مورد رضای تواست میان ما داوری‌کن، ای‌قوم می‌بینیدکه این قوم‌چه می‌کنند، ما پیروجماعتیم، می‌دانیدکه‌ما حق داریم یاآنها راست‌می‌گویند. به‌خدا تاآنجاکه‌می‌دانیم پیروی شر، درزندگی و

مرگ مایهٔ خسران است.»

جندب‌بن‌زهیر پیش‌رفت وباسالار ازدیان شام‌در آویخت وشامی اورا بکشت. از طایفهٔ وی عجل وسعد پسران عبدالله از تیرهٔ‌بنی‌ثعلبه کشته شدند. مخنف نیز کشته شد، از طایفهٔ وی عبدالله وخالد پسران ناجد وعمرو وعامر پسران عویف وعبدالله ابن‌حجاج وجندب‌بن‌زهیروابوزینب‌بن‌عوف نیز کشته شدند. عبدالله‌بن‌ابی‌الحصین نیز همراه قاریانی که با عماربن‌یاسر بودند برون شد وباوی کشته شد.

حارث‌بن‌حصیره به‌نقل‌از مشایخ نمرگوید: عقبة‌بن‌حدید نمری در روز جنگ صفین گفت: «بدانید که چراگاه دنیا خشکیده ودرخت‌آن شکسته وتازهٔ آن کهنه شده وشیرین آن تلخ مزه‌شده، کار خویش‌را براستی باشما می‌گویم که‌ازدنیابه‌تنگ آمده‌ام وخویشتن را از آن منصرف کرده‌ام، در هرسپاه و جنگی که بوده‌ام آرزوی شهادت داشته‌ام اما خدا عزوجل نخواسته مگرآنکه امروز مرا بدان برساند بدانید که ازاین دم‌به‌معرض شهادت می‌روم وامیدوارم از آن محروم نمانم. بندگان خدا چرا ازترس مرگی که بناچار آمدنی است و جانهای شمارا گرفتنی‌است از جهاد با دشمنان خدا بازمانده‌اید؟چرا ازیك‌ضربت شمشیر که به‌سبب‌آن‌بجای دنیا، پیشگاه‌خداوهمنشینی پیمبران وصدیقان‌وشهیدان وصالحان‌دردار القرار نصیبتان می‌شود دریغ‌دارید؟ رای درست این نیست.»

گوید: آنگاه روان شد وگفت: «ای برادران، من این دنیا را به‌آخرت فروختم واینك روسوی‌آن دارم، راهتان‌دیگر نباشد وخدای عزوجل امیدتان را نبرد.»

گوید: برادرانش عبدالله وعوف‌ومالك بدنبال وی رفتند وگفتند:«ازپس تو روزی دنیا نمی‌جوییم که خدا زندگی پس از ترا زشت کند، خدایا جان‌های خویش را پیش‌توذخیره می‌نهیم.» آنگاه پیش رفتند و بجنگیدندتا کشته شدند.

ابومسلم‌بن‌عبدالله ضبابی: گوید: با طایفه‌ام در جنگ صفین حضورداشتم

شمربن‌ذی‌الجوشن نیز با ما بود، ادهم‌بن‌محرز باهلی باوی هماوردی کردو باشمشیر صورت شمررا بزد. شمر نیز ضربتی باوزد که زیانش‌نزد. پس‌شمر پیش یارخویش بازگشت و آبی بنوشید که تشنه بود، آنگاه نیزه برگرفت ورجز خوانان برفت و به ادهم حمله‌برد و گفت: «این به‌آن‌در.»

عمروبن‌عمروبن‌عوف‌جشمی‌گوید: بشربن عصمهٔ مزنی جزویاران معاویه‌بود وچون‌در صفین‌دوگروه به‌جنگ بودند، بشر، مالك‌بن‌عقدیه را دیدکه‌بوضعی‌شگفت آورصف شامیان رامی‌بریدکه مردی مسلمان وشجاع بود، بشر ازکار وی خشمگین شد وضربتی زد واورا ازپای درآوردآنگاه از ضربتی که زده بودبه‌نزد خدای جبار پشیمان شدوشعری‌گفت باین‌مضمون:

«از خدایم امیدگذشت دارم
«وازآنکه در خاطرم دغدغه می‌کند،
«زیرغبار، هنگامی‌که ضربتها بکار بود
«ضربتی‌باوزدم»

وچون سخن وی به ابن‌عقدیه‌رسید شعری‌گفت به این مضمون:

«به‌بشربن عصمه بگویید
«که من غافل بودم وبکار خویش مشغول
«که غافلگیرم کردی وضربتی‌زدی
«چنین است که دلیران می‌زنندو می‌خورند»

گوید: عبدالله‌بن‌طفیل‌بکائی به‌گروهی از شامیان حمله برد و چون باز آمد، یکی‌از بنی‌تمیم بنام‌قیس پسرقره از عراقیانی که به‌معاویه‌پیوسته‌بود بوی حمله بردو نیزه را میان دوشانه عبدالله نهاد. یزیدبن‌معاویه پسرعموی عبدالله بمیان‌آمد ونیزهٔ خویش رامیان دوشانهٔ تمیمی نهاد وگفت: «به‌خدا اگرفروبری فرومی‌برم.»

مردتمیمی‌گفت: «بنام خدا پیمان می‌کنی که اگرنیزه‌را از پشت‌یارت‌برداشتم

نیزه‌ات را از من برداری»

گفت: «آری، بنام خدا پیمان می‌کنم.»

پس نیزه از ابن‌طفیل برگرفت و یزید نیز نیزه‌را از تمیمی برگرفت. تمیمی گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از بنی‌عامرم»

گفت: «خدایم به‌فدای شما کند که هرکجا ببینمتان کریمانید. من یازدهمین مرد خاندان وعشیره‌ام که امروز کشته‌اید ومن آخرینشان هستم.»

گوید: وچون کسان به‌کوفه آمدند یزید بوسبیل گله که مرد به عموزاده‌اش می‌کند، شعری خطاب باو گفت به‌این مضمون:

«مگر ندیدی که درصفین

«وقتی که همه دوستانت رهایت کرده بودند

«با دلسوزی از تودفاع کردم

«ومرد حنظلی را

«که نیزه بکار انداخته بود

«از تو دور کردم»

فضیل‌بن‌خدیج‌گوید: یکی از سپاه شام بیامد و هماورد خواست عبدالرحمان ابن‌محرز کندی به مقابلهٔ وی‌رفت، ساعتی باهم درگیر بودند عبدالرحمان به شامی حمله برد وضربتی به‌گلوگاه وی زد که از پادرآمد آنگاه از اسب فرودآمد وزره و سلاح وی را برگرفت ودیدکه حبشی است‌وگفت: «اناالله، برای کی‌خودم‌را بخطر انداختم برای یك‌بندهٔ‌حبشی.»

یکی از مردم عك نیز بیامد وهماورد خواست، قیس بن‌فهدان کنانی بمقابلهٔ وی رفت. عکی حمله‌آورد، قیس‌ضربتی‌به حریف زدکه‌یارانش اورا برداشتندقیس

ابن‌فهدان شعری گفت باین‌مضمون:

«مردم علك درصفین‌می‌دانستند

«که وقتی دوسپاه روبرو شدند

«بسختی ضربتشان می‌زنیم

«وپرچمهای جنگ را چنانکه بایدبرمی‌داریم

«سپید می آریم وسرخ می‌بریم.»

و هم فضیل‌بن‌خدیج گوید: قیس‌بن‌فهدان یاران خودرا ترغیب می کرد و می گفت: «وقتی حمله می‌برید یکجا حمله برید وچون باز می گردید باهم‌بازگردید. چشم‌ها را فرونهید، سخن کمتر کنید، با همگنان درآویزید، عرب ازجانب‌شما آسیب‌نبیند.»

گوید: قیس‌بن‌یزید که از جانب علی‌سوی معاویه‌گریخته بود بیامد وهماورد خواست، برادرش ابوالعمرطة‌بن‌یزید بمقابلهٔ او رفت که همدیگر را شناختند ومقابل هم ایستادند، آنگاه سوی‌گروه خود بازگشتند وهریك از آنها می گفت که‌برادرش را را دیده است.

جعفربن‌حذیفه‌گوید: قبیلهٔ طی به‌روز صفین‌جنگی سخت کردند وجمع‌بسیار بمقابلهٔ آن فرستادند.»

گوید:حمزة‌بن‌مالك همدانی پیش‌آنها آمدو گفت: «شما از کدام قبیله‌اید؟ »

عبدالله‌بن‌خلیفهٔ بولانی که شیعه وشاعر وسخنور بودگفت: « ما طاییان دشتیم وطاییان ریگزار وطاییان‌کوهستان که نخلمان ممنوع‌است. ما مدافعان دو کوهیم تا مابین عذیب وعبس، ماطاییان نیزه‌ایم وطاییان جنگیم وطاییان هجوم.»

حمزه‌گفت: «به، به، چه خوب ستایش قوم خویش می کنی. »

گوید: آنگاه کسان سخت بجنگیدند و عبدالله بانگ می‌زد ومی گفت: «ای گروه طاییان، نوو کهنه‌ام بفدای شما باد، برای حرمت خویش بجنگید.»

ابوصلت تمیمی گوید: پیران طایفهٔ محارب بمن گفتند که یکی از آنها بنام خنثرة ابن عبید، مردی سخت دلیر بود ودر جنگ صفین وقتی دو گروه پیکار می کردند یاران خویش را دید که بفرار می‌رفتند وبانگ زد که ای گروه قیسیان مگر اطاعت شیطان به نزد شما از اطاعت رحمان بهتراست؟ قرار معصیت خدای سبحان است و موجب خشم وی، صبوری اطاعت خداعزوجل است ومایهٔ رضای او، چگونه خشم خدای تعالی را بررضای اومرجح می‌دارید، آسایش پس از مرگ خاص کسی است که بمیرد وجان بخدای سپارد.»

گوید: وهمچنان بجنگید تا زخمدار شد، سپس با پانصد کسی که همراه فروة ابن نوفل اشجعی از جنگ کناره کرده بودند برفت ودردسکره وبندینجین فرود آمدند در آن روز نخعیان سخت بجنگیدند و از جمع آنها بکربن هوزه وحیان بن هوزه و شعیب بن نعیم از بنی بکربن نخع وربیعة بن مالك وابی بن قیس برادر علقمة بن قیس فقیه کشته شدند. پای علقمه نیز قطع شد که می گفت: «دوست ندارم که پایم سالم مانده بود که به سبب آن از خدای عزوجل امید ثواب نیك دارم، دلم می‌خواست برادرم را با یکی از یارانم را در خواب ببینم، برادرم را به خواب دیدم و گفتم: برادر چه دیدید؟

«گفت: ما وقوم پیش خداعزوجل روبروشدیم وبه حجت مغلوبشان کردیم ومن از وقتی به عقل آمده‌ام هرگز از چیزی مانند این خواب خرسند نشده‌ام.»

حصین بن منذر گوید: پیش از جنگ کسانی پیش علی آمدند و گفتند: «خالدبن معمر به معاویه نامه نوشته وبیم داریم که پیرواوشود.»

گوید: علی اووکسانی از سران مارا پیش خواند وحمد خدا کردوثنای وی به زبان آورد و گفت: «اما بعد، ای گروه ربیعه شما یاران منید که دعوتم را پذیرفته‌اید وبه نزدمن مطمئن‌ترین قبیلهٔ عربید، شنیده‌ام که معاویه به یار شما خالدبن معمر نامه نوشته وی را بیاوردم وشما را فراهم آوردم تا براوشاهد کنم و شما نیز آنچه را

می‌گویم بشنوید» آنگاه رو به او کرد و گفت: «ای خالدبن معمر! اگر آنچه شنیده‌ام درست باشد خدارا با مسلمانان حاضر شاهد می‌گیرم که در امانی تا به سرزمین‌عراق یا حجاز برسی یا سرزمین‌دیگر که‌معاویه بر آن‌تسلط‌ندارد. واگر به‌تودروغ‌بسته‌اند، دلهایمان از تو اطمینان یابد.»

گوید: خالدقسم یادکرد که چنین نکرده وبسیاری از مردان ما گفتند: «اگر می‌دانستیم که این کار راکرده اعضایش را می‌بریدیم.»

گوید: شقیق‌بن‌ثورسدوسی گفت: «خالدبن‌معمر توفیق‌نیابداگرمعاویه ومردم‌شام را برضد علی ومردم ربیعه یاری داده باشد.»

گوید: زیادبن‌خصفه تمیمی‌گفت: «ای امیرمؤمنان به‌قید قسم‌از خالدبن‌معمر اطمینان بگیر که باتوخیانت نکند» علی اطمینان‌گرفت و ما بیامدیم.

گوید: وچون روز پنجشنبه شد مردم‌میمنه هزیمت شدند وعلی پیش ماآمد، پسرانش نیز همراهش بودند وبه‌صدای بلند رسا بی‌توجه بوضع‌کسان‌گفت: «این پرچمها ازکدام قبیله است؟»

گفتیم: «پرچمهای‌ربیعه‌است»

گفت: «نه این پرچمهای خداعزوجل است، خدا مردم‌آن رامصون دارد و صبوری دهد وقدمهایشان را ثابت‌کند» آنگاه بمن‌گفت: «ای جوان پرچم خود را یك‌ذراع پیش نمی‌بری؟»

گفتم: «چرا، بخدا ده ذراع هم» وپرچم را بالا بردم وپیش بردم تاگفت: «بس است. بجای خودباش» ومن‌آنجاکه دستور داده بود بماندم ویارانم فراهم آمدند.

ابوالصلت تیمی‌گوید: «از پیران طایفه تیم‌الله‌ثعلبه شنیدم که می‌گفتند: «پرچم کوفیان وبصریان ربیعه با خالدبن‌معمر بود که از مردم بصره‌بود.»

گوید: ونیز شنیدم که می‌گفتند: «خالدبن‌معمروسفیان‌بن‌ثور که دربارهٔ‌پرچم

هم چشمی داشتند به توافق، پرچم بکربن‌وائل را به‌حصین بن‌منذر ذهلی دادند که از مردم بصره بود گفتند: «این جوان از ماست و محترم است پرچم را به او می‌دهیم تا بعد بنگریم» پس از آن علی پرچم همه ربیعه را به خالدبن‌معمر داد.

گوید: معاویه برای قبیلهٔ حمیر برسه قبیله عراق که پرجمعیت‌تر از آن‌در قبایل عراقی نبود یعنی ربیعه وهمدان ومذحج قرعه زد وقرعه حمیر بنام ربیعه در آمد، ذوالکلاع گفت: «چه‌قرعهٔ زشتی»

پس از آن ذوالکلاع با مردم حمیر ووابستگان آن بیامد. عبیدالله بن‌عمر بن خطاب نیز باچهارهزار کس از قاریان اهل شام با آنها بود. ذوالکلاع پهلودار راست جمع بود که برجمع ربیعه حمله بردند که پهلوی چپ سپاه عراق بودند وعبدالله ابن‌عباس نیز با آنها بود وپهلودار سپاه بود. ذوالکلاع وعبیدالله‌بن‌عمر با سوار و پیاده بسختی به‌آنها حمله بردند وپرچمهای ربیعه از جای برفت مگر اندکی‌ازاخیار وابدال که بجای ماندند.

گوید: مردم‌شام باز رفتند وچیزی‌نگذشت که ازنوحمله آوردند.

عبیدالله‌بن‌عمر می‌گفت: «ای مردم شام این قبیلهٔ عراقی قاتلان‌عثمانند و یاران‌علی‌بن‌ابیطالب، اگر این قبیله را هزیمت‌کردید انتقام خون عثمان راگرفته‌اید وعلی‌بن‌ابیطالب ومردم عراق نابود می‌شوند.»

گوید: شامیان بسختی حمله‌آوردند و مردم ربیعه جز اندکی از ضعیفان‌و زبونان پایمردی‌کردند ومقاومت‌آوردند وپرچمها با مردم صبور ودلیربجای‌ماندکه عقب نرفتند وسخت بجنگیدند خالدبن‌معمر که دیده بودکسانی از قوم وی‌عقب رفته‌اند، عقب رفت اما چون ثبات پرچمداران وجمع قوم خویش‌رابدید بازگشت وبه هزیمتیان بانگ زدکه بازگردند وگفت‌که‌کسانی از قوم وی که می‌خواسته‌انداو را بدنام‌کنند قصد رفتن‌کرده بودند وچون ثبات وی را دیدند باز آمدند. و نیز گفت: «وقتی دیدم که کسانی از ما به هزیمت‌رفتند خواستم به‌آنها برسم وبازشان

گردانم و آنهایی راکه اطاعت من کردند پس آوردم» رفتار وی مبهم بود.

محرز بن عبدالرحمان عجلی گوید: آنروز خالد گفت: «ای گروه ربیعه خدای عزوجل هر کدامتان را اززادگاهش آورده ودر اینجا فراهم کرده که از وقتی درزمین روان شده‌اید چنین جمعی نداشته‌اید، اگر دست بدارید واز دشمن بازمانید واز نبردگاه پس روید خدا از کار شما خشنود نمی‌شود وهر که را ببینید از کوچك و بزرگ خواهند گفت که ربیعه حرمت خویش ببرد ودر جنگ نماند وعرب از ناحیهٔ وی آسیب دید. مباداعربان ومسلمانان شومتان شمارند، پیش روید وجان به خدای سپارید پیش رفتن عادت شماست وثبات خصلت شما، صبوری کنید به منظور اینکه پاداش یابید. ثواب آنکه خدا را منظور دارد شرف دنیاست وحرمت آخرت که خدا پاداش کسی راکه کار نیك کند تباه نمی کند.»

گوید: یکی به سخن ایستاد وگفت: «به خدا وقتی کارهای ربیعه بدست تو افتاد کارشان تباه شد، به ما می‌گویی پس نرویم وروی نگردانیم تاکشته شویم و خونمان بریزد، مگر نمی‌بینی که بیشتر کسان رفته‌اند.»

گوید: تنی چند از مردان قوم برضد وی برخاستند وبملامتش گرفتند وتندی کردند، خالد گفت: «اینرا از میان خودتان بیرون کنید که اگر با شما بماند زیانتان زند واگر برون شود شما را نکاهد. این کسی است که شما را نمی کاهد ودیار را پر نمی کند. ای سخنگوی ملعون قوم! چگونه از صواب بگشتی!»

گوید: جنگ میان ربیعه وحمیر وعبیدالله بن عمر شدت گرفت و کشته از دوسو بسیار شد، از جمله سمیر بن ریان بن حارث عجلی که مردی دلیر بود.

زید بن بدر عبدی گوید: زیاد بن خصفه بروز صفین پیش طایفهٔ عبدالقیس آمد قبایل حمیر باذی الکلاع وعبیدالله بن عمر با طایفهٔ بکر بن وایل مقابل شده بودند و بکریان سخت جنگیدند چنانکه در خطر هلاکت بودند، زیاد بن خصفه گفت: «ای مردم عبدالقیس دیگر بکری نماند» وما سوار اسبان شدیم و برفتیم و با آنها شدیم و

چیزی نگذشت که ذوالکلاع آسیب‌دید وعبیدالله‌بن‌عمر کشته شد، همدانیان گفتند: «هانی‌بن‌خطاب ارحبی اورا کشت» وحضرموتیان گفتند: «مالك‌بن‌عمرو تنعی اورا کشت» بکریان گفتند: «محرزبن‌صحصح بنی‌عایشی اورا کشت وشمشیرش ذوالوشاح را برگرفت.» معاویه درکوفه از بکریان مواخذه کرد که گفتند: «یکی از بصریان ما بنام محرزبن‌صحصح اورا کشت» ومعاویه کس به بصره فرستاد وشمشیر را بگرفت.

هشام‌بن‌محمد گوید: قاتل عبیدالله‌بن‌عمر، محرزبن‌صحصح بود که ذوالوشاح شمشیر اوراکه از آن عمر بوده بود بگرفت وکعب‌بن‌جعیل تغلبی در این‌باب شعری گفت به این مضمون:

«دیدگان برای سواری می‌گرید
«که در صفین بود ووقتی که
«سواران او برفتند
«همچنان ایستاده بود»

درآنروز از حمیریان بشربن‌مرة‌بن‌شرحبیل وحارث‌بن‌شرحبیل کشته شدند.
اسماءدختر عطاردبن‌حاجب تمیمی زن عبیدالله‌بن‌عمر بودکه حسن‌بن‌علی او را به زنی گرفت.

غیاث‌بن‌لقیط بکری گوید: وقتی علی پیش مردم ربیعه رفت به‌همدیگر گفتند: «اگر علی که به پرچم‌شما پناه آورده اینجا آسیب ببیند رسوا می‌شوید.» شقیق‌بن‌ثور گفت: «ای گروه ربیعه اگر یکی از شما زنده باشد ودشمن به علی دست یابد پیش عربان معذور نباشید و اگر اورا محفوظ دارید بزرگواری دایم یافته‌اید» و مردم ربیعه از آن پس که علی پیشثان آمده سخت بجنگیدند که مانند آن نجنگیده بودند.

علی در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«پرچم سیاه از آن کیست؟
«که سایه‌اش می‌لرزد

«وچون گویی حصین آنرا پیش ببر
«آنرا در دل مرگ پیش برد
«آنجا که گودالهای خطر
«پر از مرگ است وخون
«ضربات شمشیر را به پسر حرب چشانیدیم
«چندانکه پشت بکرد وبرفت
«خدا آن گروه راکه بهنگام تلاقی با مرگ
«پایمردی کردند پاداش دهد
«که چه پاکباز وبزرگوارند
«یعنی مردم ربیعه
«که درمقابل دشمنان دلیرانند»

کشته شدن
عمار یاسر

عبدالملك بن ابی حر حنفی گوید: عمار بن یاسر میان کسان آمدو گفت: «خدایا، تومی‌دانی که اگر می‌دانستم رضای تودر این است که خودم رادر این شط افکنم چنین می کردم. خدایاتومی‌دانی که اگرمی‌دانستم رضای تواینست که سرشمشیرم راروی سینه‌ام بگذارم وبرآن بیفتم تا ازپشتم درآید چنین‌می کردم، من‌اکنون کاری‌نمی‌دانم که بیشتر از جهاد بااین‌فاسقان مورد رضای توباشد اگر می‌دانستم کاری، بیشتر مورد رضای تواست به انجام آن می‌پرداختم.»

صعقب بن زهیر ازدی گوید: شنیدم که عمار می گفت: «به‌خدامی بینم کـه ایـن جماعت چنان ضربت به شما می‌زنند که مایهٔ بدگمانی باطل جویان است، به خدا اگر ما را بزنند وتا نخلستانهای هجر برانند دانیم که ما برحقیم و آنها برباطلند.»

حبة‌بن‌جوین‌عرنی گوید: من‌وابومسعوددرمداین‌پیش‌حذیفه‌رفتیم‌گفت:«خوش آمدید، از قبایل عرب هیچکس را بیشتر از شما دوست ندارم.»وی رابه‌ابن‌مسعود تکیه دادم و گفتم: «ای ابوعبدالله برای ما حدیث‌گوی که از فتنه‌هابیمناکیم.»گفت: «باگروهی باشید که‌پسر سمیه‌آنجاست که من از پیمبر خدا شنیدم که فرمود: گروه باغی‌منحرف از راه، اورا می‌کشند و آخرین غذای وی شیری‌آمیخته به‌آب‌خواهد بود.»

گوید: در جنگ صفین اورا دیدم که می‌گفت: «آخرین غذای این دنیای‌مرا بیارید» وشیری‌آمیخته به‌آب برای وی‌آوردند، در کاسه‌ای بزرگ که حلقه‌ای سرخ داشت، حذیفه باندازهٔ یك موخطا نکرده بود.»

پس عمار گفت: «امروزبا یارانم محمد وگروه وی دیدار می‌کنم،به‌خدا اگر ما را بزنند وتا نخلستانهای هجر برانند می‌دانیم ما برحقیم وآنها برباطلند» آنگاه گفت : «مرگ‌زیرنیزه‌هااست وبهشت زیرشمشیر.»

زیدبن‌وهب‌جهنی گوید:عمارياسر رحمه‌الله‌آنروز گفت: «کیست که رضای خدا می‌جوید ودل با مال وفرزند ندارد؟» جمعی پیش وی‌آمدند که‌گفت: «ای‌مردم سوی این‌کسان رویم که خونخواه پسر عفانند وپندارند که اورا به ستم‌کشته‌اند، به‌خدا خون عثمان را نمی‌خواهند، بلکه این قوم، دنیارا چشیده‌اند وآنرا دوست داشته‌اند وخوش داشته‌اند ومیدانند که اگر ملتزم حق شوند میان‌آنها ولوازم دنیاکه درآن غوطه می‌خورند حایل می‌شود وچون در اسلام سابقه‌ای ندارند که در خور اطاعت‌کسان وخلافت‌آنها باشند پیروان خویش را فریب داده‌اندوگفته‌اند پیشوای ما به ستم‌کشته شد تا بدینوسیله شاهان‌جبار شوند، بکمك این خدعه‌بجایی‌رسیده‌اند که می‌بینید واگر نبود دوکس پیروآنها نمی‌شد. خدایا اگر نصرتمان دهی بارها نصرت‌داده‌ای واگر کارها رابه‌آنهاسپاری به‌سبب حادثه‌ها که‌میان‌بندگانت‌آورده‌اند عذاب دردناك را برایشان ذخیره کن.»

گوید: آنگاه عمار برفت و آن گروه که دعوتش را پذیرفته بودند با وی برفتند تا نزدیك عمروبن‌عاص رسید و بدو گفت: «ای عمرودبن خود را در مقابل مصر فروخته‌ای، لعنت به تو که پیوسته دراسلام انحرافی می‌خواسته‌ای» به عبیدالله ابن‌عمر گفت: «خدایت ازپای درآرد، دینت را به دشمن اسلام وپسر دشمن اسلام فروخته‌ای.»

گفت: «نه، بلکه بخونخواهی عثمان‌بن‌عفان برخاسته‌ام»

گفت: «ترا می‌شناسم و شهادت‌میدهم که‌از عمل خویش‌خداعزوجل رامنظور نداری. اگرامروز کشته نشوی فردا خواهی مرد، بنگر که‌وقتی کسان‌را به‌قدر نیتشان عطا کنند، نیت توچیست؟»

ابوعبدالرحمان‌بن‌سلمی گوید: عماربن‌یاسر را شنیدم که درصفین‌به عمروبن عاص می‌گفت: «سه بار باصاحب این پرچم که همراه پیمبر خدابود جنگ کردی‌و این جنگ چهارم است که نه‌بهتر است ونه‌نکوتر»

ابوعبدالرحمان سلمی می‌گفت: «درصفین با علی بودیم، دو کس را به‌اسب وی‌گماشته بودیم که وی را حفظ کنند ونگذارند حمله کند وچون آنهاغافل‌می‌شدند حمله‌می‌برد وچون‌بازمی‌گشت شمشیرش خون‌آلود بود. یك‌روزحمله برد ووقتی‌باز گشت‌شمشیرش کج شده‌بود که‌پیش آنهاافکندو گفت: اگر کج‌نشده‌بودبازنمی‌گشتم.»

یکی بدو گفت: «ضربت مرد مصمم چنین است»

ابوعبدالرحمان گفت: «مردم چیزی شنیده‌اند که نقل می‌کنند ودروغ نمی‌گویند.»

گوید: عمار را دیدم که سوی هریك از دره‌های صفین می‌رفت یاران پیمبر که‌آنجا بودند به دنبالش می‌رفتند. دیدمش که سوی مرقال هاشم‌بن‌عتبه پرچمدار علی‌رفت‌و گفت: «هاشم‌یك‌چشمی وترسو، یك‌چشمی که دلیری‌ننمایدخوب‌نیست»در این وقت یکی میان دوصف نمودار شدوعمارگفت: «بخدا این خلاف امام خویش

می کند و ازسپاه خویش می‌ماند و کوشش او بی‌اثر می‌شود، هاشم سوارشو»

گوید: «هاشم برنشست ورجزی به این مضمون می‌خواند:

«یك چشمی که برای کسان خود جایی می‌جوید

«چندان زندگی کرده که به تنگ آمده

«ناچار می‌باید بشکند یاشکسته شود»

عمارمی گفت: «هاشم پیش‌برو بهشت زیر سایهٔ شمشیرهاست ومرگ برسرنیزه‌هاست، درهای آسمان راگشوده‌اند وحوران آرایش کرده‌اند، امروز دوستانم محمد ویارانش را می‌بینم»

گوید: باز نیامدند، کشته شدند.

گوید: یاران پیمبر خدا که آنجا بودند می‌گفتند که آنها می‌دانسته بودند.

وگوید: چون شب در آمد گفتم سوی حریفان روم وبدانم آیا آنها نیزدربارهٔ کشته شدن عمار مانند مانظر دارند؟ وچنان بود که وقتی ازجنگ می‌ماندیم، آنهاباماسخن می کردند وما نیز با آنهاسخن می کردیم، پس براسبم نشستم، کسان آرام گرفته بودند، واردشدم چهار کس را دیدم که با هم به راه بودند: معاویه وابوالاعور سلمی وعمرو بن عاص وعبدالله بن عمرو که از همه‌شان بهتر بود، اسبم را میان آنها راندم مبادا سخنی راکه یکیشان می گوید نشنوم»

عبدالله به پدرش گفت: «پدرجان، امروزاین مرد راکه پیمبر دربارهٔ او چنان گفته بود کشتند.»

گفت: «چه گفته بود؟»

گفت: «مگر با ما نبودی که مسجد را می‌ساختیم وکسان سنگها را یکی‌یکی وخشتها را یکی یکی می آوردند، اما عمار سنگها را دوتا دوتا وخشتها را دوتادوتا می آورد واز خود رفت وپیمبر خدا بیامد وخاك از چهرهٔ اوپاك می کرد ومی گفت: «وای تو، ابن‌سمیه! کسان سنگها را یکی‌یکی وخشتها رایکی یکی می آورند اماتو

بطلب ثواب دوتا دوتا میاری، وای که گروه یاغی ترا می کشند. »

عمرو اسب‌خویش‌را برجهانید ومعاویه راسوی‌خود کشانید وگفت: «معاویه! می‌شنوی عبدالله چه می‌گوید؟»

گفت: «چه می‌گوید؟»

عمروخبر را با وی بگفت.

معاویه گفت:«پیر احمقی شده‌ای، هنوز حدیث می‌گویی، امادر پیشاب خود می‌لغزی و عمار را ما نکشته‌ایم، عماررا کسی کشت که‌آوردش به‌جنگ» وکسان از خیمه‌ها و سراپرده ها برون‌آمدند و می‌گفتند: « عمار راکسی کشت که‌آوردش به جنگ. »

گوید: «نمی‌دانم کدامیك‌عجیبتر بودند، اویاآنها؟»

ابوجعفر گوید:آورده‌اند که وقتی عمار کشته شد، علی به قوم ربیعه وهمدان گفت: «شما زره ونیزهٔ منید»درحدود دوازده هزار کس ازآنهاآماده شدند، علی بر-استر خویش پیش رفت وحمله برد وآنها نیز بیکبار حمله بردند و صفهای شامیان را شکستند به هر که رسیدند بکشتند تابه‌نزد معاویه رسیدند و علی رجزی بـه این مضمون می‌خواند:

«ضربتشان می‌زنم
«اما معاویه چپ چشم‌شکم‌گنده را
«نمی‌بینم»

معاویه بانگ‌برآورد.

علی‌گفت: «ای معاویه برای چه مردم را به‌کشتن می‌دهی، بیا داوری به‌خدا افکنیم، هر که دیگری راکشت کارها براوراست شود.»

عمروگفت: «این مرد با توانصاف کرد»

معاویه‌گفت: «انصاف ندیدم، می‌دانی که کس به مقابلهٔ اونرفته که کشته نشده

باشد.»

عمرو گفت: «زیبنده نیست که بمقابلهٔ او نروی.»

معاویه گفت: «طمع داری که پس از مرگ من به خلافت رسی؟»

قصهٔ هاشم مرقال و سخن از لیلة الهریر

ابوسلمه گوید: هنگام شب هاشم بن عتبهٔ زهری کسان را خواند و گفت: «هر که خدا و آخرت را منظور دارد سوی من آید.» بسیار کس سوی وی آمدند و با گروهی از همراهان خود مکرر به مردم شام حمله برد و به هر سو حمله برد با مقاومت روبرو شد و جنگی سخت کرد. به یاران خویش گفت: «از مقاومت آنها بیمناک مشوید که این مقاومت و حمیتی است که عربان زیر پرچمهایشان دارند، اما آنها بر ضلالتند و شما بر حق، ای قوم صبوری کنید و پایمردی کنید و فراهم آیید که آرام سوی دشمن رویم و آنجا ثبات ورزید و همدیگر را مدد دهید و خدا را یاد کنید و کس از مجاور خود چیزی نپرسد و به اطراف بسیار ننگرید و مقاومت همانند دشمن کنید. بمنظور ثواب خدای پیکار کنید تا خدا میان ما و آنها داوری کند که خدا بهترین داوران است.»

گوید: آنگاه با گروهی از قاریان برفت و شبانگاه او و همراهانش جنگی سخت کردند تا توفیقی به دست آوردند.

در این حال بودند که نوجوانی سوی آنها آمد و رجزی می‌خواند به این مضمون:

«من فرزند غسانم که شاهان داشت
«و اینک پیرو دین عثمانم
«چیزی شنیدم و غمین شدم
«که علی پسر عفان را کشته است»

آنگاه حمله آورد وروی نگردانید، شمشیر می‌زد وناسزامی گفت ولعن می کرد وسخن بسیار می کرد.

هاشم‌بن‌عتبه گفت: «بندهٔ خدا پس از این سخن دشمنی‌ها هست وبس از این پیکار رستاخیز، از خدا بترس که پیش اومی‌روی واز این موقع می‌پرسد واینکه چه منظور داشته‌ای؟»

گفت: «من با شما جنگ می کنم از آنرو که یار شما چنانکه به من گفته‌اند نماز نمی کند، شما نیز نماز نمی کنید. با شما می‌جنگم برای اینکه یارتان خلیفهٔ‌مارا کشته وشما کشتن خلیفه را از اوخواسته‌اید.»

هاشم گفت: «ترا با پسر عفان چکار، یاران محمد وفرزندان یاران وی‌وقاریان قوم اورا کشتند که بدعتها آورده بود وخلاف حکم قرآن کرده بود، قاتلان وی اهل دین بودند واز تو ویارانت به‌اندیشیدن درکار مردم، شایسته‌تر. گمان ندارم کار این امت وکار این دین یك لحظه معوق مانده باشد»

گفت: «چرا، به خدا من دروغ نمی‌گویم که دروغ زیان می‌زند و سود نمی‌دهد.»

گفت: «اهل این کار بهتر وقوف دارند. اینرا با اهل‌وقوف بگذار.»

گفت: «پندارم که نیکخواه منی»

گفتم: «اینکه گفتی یارما نمازنمی کند، اونخستین کس است که نماز کرد و از همه خلق خدا بکار دین داناتر است وبه پیمبر خدا نزدیکتر، این کسان که با من می بینی‌همگان قاریان کتاب خدایند که همه شب بیدارند وبه نماز مشغول، این تیره روزان فریب خورده ترا ازدینت گمراه نکنند»

جوان گفت: «ای بندهٔ خدا ترا مردی پارسا می‌بینم، آیا مرا توبه‌هست؟»

گفت: «آری، ای بندهٔ خدا به‌پیشگاه خدا توبه برتاتوبهٔ ترا بپذیرد که او عزوجل توبهٔ بندگان را می‌پذیرد واز بدیها در می گذرد و پاکیزه کاران را دوست

دارد.»

گوید: به خدا جوان صف کسان را شکافت و بازگشت و یکی از مردم شام گفت: «عراقی فریبت داد، عراقی فریبت داد.»

گفت: «نه، بلکه مرا اندرز داد»

گوید: «آنگاه هاشم و یارانش سخت بجنگیدند، هاشم را مرقال می‌گفتند از آنرو که در کار جنگ سریع بود، وی و یارانش بجنگیدند تا برمقابلان خود فایق آمدند و نزدیك بود فیروز شوند. هنگام مغرب گروهی از مردم تنوح به‌مقابله آمدند و به‌آنها حمله بردند، هاشم رجزی به این مضمون می‌خواند:

«یك‌چشم برای کسان خود جایی می‌جوید
«چندان زیسته که از زندگی به تنگ آمده
«کسان را در ذی‌الکعوب از پای درمی‌آورد»

گوید: آنروز نه یاده کس را کشت. آنگاه حارث‌بن‌منذر تنوخی بدو حمله برد و ضربتی زد که از پای در آمد. علی کس پیش او فرستاده بود که پرچم خود را پیش ببرد. به فرستاده گفت: «به شکم من نگاه کن» وچون نگاه کرد شکمش دریده بود.

حجاج‌بن‌غزیهٔ انصاری شعری دارد به این مضمون :

«اگر از کشتن ابن‌بدیل وهاشم تفاخر می‌کنید
«ما نیز ذوالکلاع وحوشب را کشته‌ایم
«ما بودیم که از پس تلاقی وجنگ
«یارتان عبیدالله راگوشت پاره پاره کرده بودیم
«ما بودیم که شتر ویاران شتررا در میان‌گرفتیم
«ما بودیم که زهر به‌کامتان‌ریختیم»

زیدبن‌وهب‌جهنی گوید: علی به‌گروهی از مردم شام‌گذشت که ولیدبن عقبه

نیز در میانشان بود وبه اوناسزا می‌گفتند. علی به نزد یاران خویش که مقابل آنـها بودند ایستاد وگفت: «به آنها حمله کنید که شما سکون ووقار اسلام وسیمای پارسایان دارید بخدا سالار وبانگزنشان معاویه وروسپی‌زاده وابوالاعور سلمی ازهمه به‌جهالت نزدیکترند وابن ابی‌معیط که دراسلام حد خوردوتازیانه‌اش زدند، همینان بایدبایستند وعیب من گویند. پیش از این نیز با من به‌جنگ آمده بودند، من آنها را به اسـلام می‌خواندم و آنها مرا به پرستش بتان می‌خواندنـد، خـدا را سپاس کـه فاسقان از روزگار دیرین بامن ستیز داشتند، اماخدا مقهورشان کرد وظفرنیافتند. این بلیه‌ایست عظیم که فاسقان نابکار که برای اسلام ومسلمانان مایهٔ خطر بوده‌اند پاره‌ای از این امت را فریب داده‌اند وبه‌فتنه راغبشان کرده‌اند وبا دروغ و تهمت هـوسهایشان را تحریك کرده‌اند وبه جنگ ماآمده‌اند تانور خداعزوجل را خاموش کنند . خـدایا همدستانشان را از هم جدا کن وجمعشان را متفرق کن وگناهشان‌را کیفربده که هر که دوست‌توباشدزبون نشود وهر که‌دشمن توباشد نیرونگیرد.»

شعبی گوید: علی برجمعی از شامیان گذشت که از جای نمی‌رفتند ، کسان را برضدشان ترغیب کرد، بدو گفتنداینان از مردم غسانند. گفت: «اینان از جای نرونـد مگر با ضربات پیاپی که جانهاشان را بگیرد وسرهاشان را بشکافد واستخوانـها را پراکنده کند وساقها وکفها بریزد وپیشانیها باگرزهای آهنین بشکافد و ابروهـاشان برسینه‌ها وچانه‌هاشان افتد، اهل ثبات وطالبان ثواب کجایند؟»

گوید: جمعی از مسلمانان سوی وی آمـدند، علی، محمد فرزند خویش را پیش خواند وگفت: «آرام بطرف این گروه بروو چون نیزه‌ها را بطرف سینه‌هاشان بلند کردند دست بدار تا رای من به تورسد.»

گوید:محمد چنان کرد، علی نیزگروهی مانندآنرا آماده کرد وچون نزدیـك آنها رسید ونیزه‌ها را بطرفشان بلند کردند، علی همراهان خود را به‌حمله واداشت، محمدنیزباهمراهان‌خویش‌به آنهاحمله برد که ازجای برفتند وتنی چنداز آنها کشته‌شد،

پس از مغرب نیز جنگ سخت ادامه داشت و بیشتر کسان جز با اشاره نماز نکردند.

ابوبکر کندی گوید: در جنگ صفین عبدالله بن کعب مرادی از پای در آمد، اسودبن‌قیس مرادی بر او گذشت که گفت: «ای اسود»

اسود پاسخ داد و او را که رمقی داشت بشناخت و گفت: «به‌خدا غمینم که از پای در آمدی، بخدا اگر اینجا بودم یاریت می‌کردم واز تو دفاع می‌کردم، اگر قاتل ترا می‌شناختم نمی‌گذاشتم برود تا بکشمش یا بتوملحق شوم.»

آنگاه فرود آمد و گفت: «همسایه‌ات از تو بد نمی‌دید و یاد خدا بسیار می‌کردی خدایت بیامرزد، مرا نصیحتی گوی.»

گفت: «از خداعزوجل بترس و نیکخواه امیرمؤمنان باش و همراه وی با منحرفان جنگ کن تا غلبه یابد یا به خدا واصل شوی، از من باوسلام گوی و بگوی در این نبردگاه چندان بجنگ که آنرا پشت سر گذاری که فردا صبحگاهان هرکه نبردگاه را پشت سر نهاده باشد غلبه می‌یابد.» وچیزی نگذشت که بمرد.

گوید: اسود پیش علی رفت وخبررا با وی بگفت.

علی گفت: «خدایش رحمت کند، در زندگی با دشمن ما پیکار کرد وهنگام مرگ برای ما نیکخواهی کرد.»

محمدبن‌اسحاق وابستهٔ بنی‌المطلب گوید: عبدالرحمان‌بن‌حنبل جمحی بود که در جنگ صفین با علی چنین گفت.

عوانه گوید: ابن‌حنبل آنروز رجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر مرا بکشند من پسرحنبلم

«من همانم که گفتم نعثل میان شماست.»

ابومخنف گوید: آنشب کسان تاصبحگاه بجنگیدند که لیلةالهریر بود، چندان که نیزه‌ها بشکست وتیرها تمام شدو کسان دست به شمشیر بردند. علی میان‌پهلوی

راست وپهلوی چپ می‌رفت ودسته‌های قاریان را می گفت که به‌گروه مقابل‌خویش حمله برند وپیوسته در این‌کار بود و به دسته‌ها می‌پرداخت تا صبحگاه که همه نبردگاه را پشت سرداشت. اشتر برپهلوی راست بود وابن‌عباس برپهلوی چپ وعلی برقلب، وکسان از هرطرف به جنگ بودند واین شب جمعه بود.

گوید: اشتر با پهلوی راست حمله برد وهمراه‌آن می‌جنگید. شب پنجشنبه‌و جمعه‌تابرآمدن روز چنین‌کرده بود، در این وقت به یاران خود می‌گفت: «به‌مقدار این نیزه پیش روید» وآنهارا سوی شامیان پیش می‌برد وچون چنین می کردند می‌گفت:«به‌مقدار این کمان‌پیش روید»وچون چنین‌می کردند بازنظیر آن‌می‌خواست تا بیشتر کسان از پیش رفتن بماندند وچون اشتر این بدیدگفت: « پناه برخدا اگر بخواهید باقی روزگوسفند شیر بدهید»آنگاه اسب خویش را خواست و پرچم را به حیان‌بن‌هوذه نخعی‌داد ومیان دسته‌ها روان شد ومی‌گفت: «کی‌جان خود را به خدا عزوجل می‌فروشد وهمراه اشترمی‌جنگد تاغالب شود یا به‌خدااواصل‌شود؟» و هرکه با اووحیان‌بن‌هوذه رفته بود از جای نمی‌رفت.

عمارةبن‌ربیعهٔ جرمی‌گوید: بخدا اشتر برمن‌گذشت ومن‌با وی برفتم‌وبسیار کس براوفراهم شد وبرفت تا به‌پهلوی راست رسید وبا یاران خویش توقف‌کردو گفت: «عمووخالم بفدایتان، حمله‌کنید حمله‌ای‌که پروردگار را خشنودکنید واین دین را بدان‌نیرودهید، وقتی من حمله می کنم شما نیز حمله کنید»

گوید: آنگاه فرودآمد ومرکب خود را به‌کنارزد و به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»آنگاه حمله برد ویارانش با وی حمله بردندوشامیان را عقب‌راند تا به‌اردوگاهشان رساندکه‌آنجا با وی سخت بجنگیدند وپرچمدار اشترکشته شدو علی چون دیدکه‌گروه وی درکار فیروزی است‌کسان به‌کمکش فرستاد.

جویریه‌گوید: عمروبن‌عاص در جنگ صفین به‌وردان‌گفت: «میدانی مثال من ومثال تو چیست؟ مثال اسب سرخمویی که اگر پیش رودپی‌شودواگرعقب‌رود

کشته‌شود، بخدا اگرعقب روی گردنت را می‌زنم» آنگاه گفت: «قیدی پیش‌من آرید و آنرا به‌پاهای وی‌نهاد.»

وردان گفت: «به‌خدا ای ابوعبدالله ترا به‌حوزهٔ مرگ می‌برم، دست خویش را برشانهٔ من نه» آنگاه پیش می‌رفت وگاهی عمرورا می‌نگریست ومی‌گفت: «ترا به‌حوزهٔ مرگ می‌برم»

ابومخنف گوید: وقتی عمروبن‌عاص دید که کار مردم عراق بالاگرفت واز هلاکت بیمناك شد به معاویه گفت: «می‌خواهی کاری بگویم که‌جمع‌ما را استوارتر کندوجمع آنها را متفرق کند.»

گفت: «آری»

گفت: «مصحف‌ها را بالا می‌بریم ومی‌گوییم آنچه درقرآن هست میان ما و شما حکم کند، اگر بعضی از آنها نپذیرند کس باشد که‌گوید بپذیریم وتفرقه در میانشان افتد واگرگویند بله می‌پذیریم، این جنگ وکشتار تا مدتی از ما برداشته شود.»

گوید: پس قرآنهارا برنیزه‌ها بالابردندوگفتند: «این کتاب خداعزوجل میان ما وشما باشد، پس از مردم شام کی مرزهای شام را حفاظت می‌کند؟ پس از مردم عراق کی مرزهای عراق را حفاظت می‌کند؟»

وچون کسان دیدند که قرآنها را بالابرده‌اند گفتند: «می‌پذیریم وبدان باز‌ می‌گردیم.»

روایتها که دربارهٔ بالابردن قرآنها ودعوت به حکمیت آورده‌اند

جندب ازدی گوید: علی گفت: «بندگان خدا، جنگ با دشمن خویش‌را ادامه

دهید که معاویه وعمروبن‌عاص وابن‌ابی‌معیط وحبیب بن‌مسلمه‌وابن‌ابی‌سرح‌وضحاك ابن‌قیس اهل‌دین وقرآن‌نیستند، من‌آنها را بهتراز شما می‌شناسم، از کودکی آنهارا دیده‌ام در بزرگی نیز باآنها بوده‌ام،بدترین کودکان بوده‌اند وبدترین مـردان،وای شما! اینان که قرآن را بالابرده‌اند نمی‌دانند درآن چیست وآنرا به خدعه‌ونفاق و مکر بالابرده‌اند.»

گفتند: «وقتی ما را به‌کتاب خدا دعوت می‌کنند نمی‌توانیم نپذیریم.»

علی گفت: «من باآنهابه‌جنگ آمده‌ام که به حکم این کتاب گردن‌نهند که‌فرمان خداعزوجل را فراموش‌کرده بودند وپیمان اورا از یادبرده بودند وکـتاب اورا به کنار انداخته بودند.»

مسعربن فدکی تمیمی وزیدبن حصین‌طایی سنبسی باجماعتی از قاریان کـه همدلشان بودند وپس ازآن خوارج شدندگفتند: «ای‌علی! اکنون که ترا به‌کتـاب خداعزوجل می‌خوانند بپذیر وگرنه تراوکسانت را به‌آنها تسلیم می‌کنیم یا چـنان می‌کنیم که‌با پسر عفان‌کردیم. ما مکلفیم به‌آنچه در قرآن هست عمل‌کنـیم‌وآنـرا می‌پذیریم. به‌خدا اگر نپذیری با توچنان‌می‌کنیم»

علی گفت: «به‌یاد داشته باشید که منعتان‌کردم و همین سخن را نیز که به من گفتید به یاد داشته باشید، اگر اطاعت من می‌کنید، جنگ‌کنید واگرعصیان‌می‌کنید هرچه به نظرتان میرسد بکنید.»

گفتند: «نه،کس نزد اشتر فرست که‌پیش‌تو آید.»

یکی از مردم نخع‌ابراهیم‌بن‌اشتر را پیش مصعب‌بن‌زبیر دیده‌بودکه‌می‌گفته بود: «وقتی‌کسان‌علی را بقبول حکمیت وادار کردند وگفتندکس نزد اشتر فرست که پیش تو آید من‌آنجابودم.»

گوید: علی، یزیدبن‌هانی سبیعی را نزد اشتر فرستادکه‌پیش من‌آی‌واوبرفت وپیغام را بداد.

اشتر گفت: «بگو اینك وقت آن نیست که مرا از جایم ببری، امیدوارم که فتح کنم، درکار خواستن من شتاب مکن.»

گوید: یزیدبن‌هانی پیش علی بازگشت وباو خبر داد، همانوقت از جانب اشتر بانگ برخاست وصداها بلند شد و آن گروه گفتند: «چنان پنداریم که باو گفتی جنگ کند.»

گفت: «از کجا چنین چیزی می‌پندارید؟ مگر من با فرستاده آهسته سخن کردم؟ مگر آشکارا با وی سخن نکردم که شما نیز می‌شنیدید»

گفتند: «کس به نزد اوفرست که بیاید وگرنه ازتوجدا می‌شویم».

علی گفت: «ای‌یزید، وای‌تو! باو بگو پیش من آی که‌فتنه‌رخ داده»واین‌پیام‌را به اشتر رسانید که گفت: «به‌سبب بالابودن مصحفها؟»

گفت: «آری»

گفت: «به‌خدا وقتی‌قرآنها رابالابردند می‌دانستم که اختلاف و تفرقه پدید می‌آورد، این مشورت‌روسپی‌زاده‌است، مگرنمی‌بینی‌خدا برای ما چه پیش‌آورده، رواست که اینان را بگذارم وباز گردم.»

یزیدبن‌هانی گوید: بدوگفتم: «می‌خواهی اینجا ظفریابی اما امیرمومنان را آنجا که هست بکشند یا تسلیمش کنند؟»

گفت: «نه بخدا، سبحان‌الله»

گفتم: «آنها می‌گفتند: کس بفرست تا اشتر پیش تو آید وگرنه چنانکه پسر عثمان را کشتیم ترا نیزمی‌کشیم»

گوید: اشتر بیامد تا پیش آنها رسید وگفت: «ای مردم عراق، ای اهل‌ذلت‌و سستی، وقتی برقوم تفوق یافتید وبدانستند که برآنها چیره می‌شوید، مصحف‌هارا بالابردند وشما را به مندرجات آن دعوت کردند، در صورتیکه آنچه را خدا در قرآن فرمان داده با سنت پیمبر که قرآن براونازل شده رهاکرده بودند، گوش به

آنها مدهید باندازهٔ یك اسب دویدن به من مهلت دهید که امید فیروزی دارم»

گفتند: «در این صورت ما نیز باگناه توشریك می‌شویم»

گفت: «اینك که برجستگان شما کشته شده‌اند و اراذلتان‌مانده‌اند بمن‌بگویید، کی برحق بوده‌اید؟ وقتی که‌جنگ می‌کردید ونیکانتان کشته‌می‌شدند؟در این‌صورت اگر ازجنگ دست بدارید برباطل خواهید بود. یا اکنون برحقید و کشتگانتان که منکر فضلشان نیستید وبهتر از شما بوده‌اند درجهنمند؟»

گفتند:«ای اشتر! ولمان کن، به‌خاطرخداعزوجل باآنها جنگیده‌ایم، اکنون نیز به‌خاطرخدا سبحانه از جنگ آنها دست‌می‌داریم، ماکه مطیع توویاران تو نیستیم از ماحذر کن»

گفت: «بخدا با شمافریبکاری کردند وفریب خوردید، دعوتتان کردند که جنگ رارها کنید وپذیرفتید. ای پیشانی سیاهان، پنداشتم نماز شما ازبی‌رغبتی دنیا وشوق دیدار خداعزوجل بود. اما می‌بینم که از مرگ سوی دنیا می‌گریزید.لعنت برشما که به شتران کثافتخوارمی‌مانید. از این پس هرگز عزت نخواهید دید،ملعون باشید چنانکه قوم ستمگران به‌لعنت دچارند.»

گوید: آنها به اشترناسزاگفتند اونیز ناسزاشان گفت که با تازیانه به‌صورت مرکبش زدند، اونیز پیش رفت وباتازیانه به چهرهٔ مرکبهاشان زد، علی بانگشان‌زد که دست بداشتند،آنگاه به کسان‌گفت: «پذیرفتیم که قرآن را میان خودمان وآنها حکمیت دهیم.»

گوید: اشعث‌بن‌قیس پیش علی آمدوگفت: «چنانکه می‌بینم این قوم خرسند شده‌اند ورضایت داده‌اند که دعوت‌حریفان را به حکمیت قرآن بپذیرند اگرخواهی پیش معاویه روم وبپرسم چه می‌خواهد ودرآنچه می‌خواهد بنگری.»

علی‌گفت: «اگر می‌خواهی برواز اوبپرس»

پس‌اشعث پیش‌معاویه رفت وگفت: «ای معاویه برای چه این مصحف ها را

بر نیزه‌ها بالا برده‌اید؟»

گفت: «برای اینکه ما وشما به آنچه خدای عزوجل در کتاب خویش فرمان داده باز گردیم، شما یکی را که مورد رضایتتان باشد مـی‌فرستید، ما نیز یـکی را می‌فرستیم. از آنها تعهدمی‌گیریم که به آنچه در کتاب خدا هست کار کنند و از آن تجاوز نکنند، آنگاه برهرچه اتفاق کردند به همان عمل می کنیم.»

اشعث بن قیس گفت: «این حق است» وپیش علی بازگشت وسخنان معاویه را با وی بگفت.

کسان گفتند: «رضایت داریم ومی‌پذیریم»

گوید: آنگاه مردم شام گفتند: «ما عمروبن عاص را انتخاب می کنیم»

اشعث بن قیس و آن گروه که بعدا خوارج شدند گفتند: «مابه ابوموسی رضایت می‌دهیم.»

علی گفت: «در آغاز کار نافرمانی من کردید اینك دیگر نافرمانی نکنید. رأی من نیست که این کار را به ابوموسی واگذارم.»

اشعث وزید بن حصین ومسعر بن فدکی گفتند: «جز به اورضایت ندهیم که اوما را از آنچه در آن افتادیم برحذر میداشت»

علی گفت: « باو اعتماد ندارم که از من برید و کسان را از من بداشت آنگـاه از من گریخت تا پس از چندماه امانش دادم. این کار رابه ابن عباس می‌سپاریم »

گفتند: «چه تفاوت می کند که تو باشی یا ابن عباس؟ یکی را می‌خواهیم که نسبت به تو ومعاویه یکسان باشد وبه یکیتان نزدیکتر از دیگری نباشد.»

علی گفت: «پس اشتررا انتخاب می‌کنیم»

ابوجناب کلبی گوید: اشعث گفت: «مگر کسی جز اشتر زمین را به آتش کشید؟»

عبدالرحمان بن جندب بنقل از پدرش گوید: اشعث گفت مگر جز به حکم اشتر کار کرده‌ایم»

علی گفت: «حکم اشتر چیست؟»

گفت: «اینست که همدیگر را با شمشیر بزنیم تا آنچه تو می‌خواهی و او می‌خواهد انجام شود.»

گفت: «جز ابوموسی کسی را نمی‌خواهید؟»

گفتند: «نه»

گفت: «هرچه می‌خواهید بکنید»

گوید: «کس پیش ابوموسی فرستادند، وی از جنگ کناره کرده بود ودر عرض اقامت داشت، یکی پیش وی آمد و گفت: «مردم صلح کردند»

گفت: «الحمدلله رب العالمین»

گفت: «ترا حکم کرده‌اند»

گفت: «اناالله وانااليه راجعون»

آنگاه ابوموسی به اردوگاه آمد، اشتر پیش علی آمدو گفت: «مرا مقابل عمرو ابن عاص کن، به‌خدایی که جزاوخدایی نیست اگر ببینمش می کشمش»

احنف نیز پیش علی آمدو گفت: «ای امیرمؤمنان سنگی سوی تو انداخته‌اند با یك سنك بی‌خاصیت را بتو تحمیل کرده‌اند در مقابل یکی که به‌دوران اول اسلام با خداو پیمبرش جنگیده است، من این مردرا آزموده‌ام واورا کندکار و کم عمق یافته‌ام، برای همسنگی این قوم یکی باید که چندان به آنها نزدیك شود که در کفشان قرار گیرد وچندان دورشود که نسبت به آنها همانندستاره باشد، اگر نمی‌خواهی مرا حکم کنی مرا دوم ویاسوم کن که هر گره‌ای بزند بگشایم وهر گره‌ای بزنم وبگشاید گره‌ای دیگر محکمتر از آن بزنم»

اما مردم جزابوموسی را نپذیرفتند وبه حکم قرآن رضایت دادند.

احنف گفت: «اگر جز ابوموسی را نمی‌خواهید وی را با کسان دیگر پشت گرم کنید.»

آنگاه چنین نوشتند :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، این نامه حکمیت علی امیرمؤمنان‌است»

عمرو گفت: «نام وی ونام پدرش را بنویس ، اوامیر شماهست، اما امیر ما نیست.»

احنف به‌علی گفت: «عنوان امارت مؤمنان را محومکن که بیم دارم اگر محو کنی هرگز به توبازنگردد، آنرا محومکن اگر چه کسان همدیگر را بکشند.»

گوید:علی لختی از روزاین رانپذیرفت، آنگاه اشعث‌بن‌قیس گفت: «این نام را محو کن که خدایش دور کند.»

پس‌علی آنرا محو کرد وگفت: «الله‌اکبر، رفتاری‌از پی‌رفتاری ومثلی‌به دنبال مثلی. بخدا به روز حدیبیه در حضور پیمبر خدا می‌نوشتم که‌بدو گفتند: توپیمبرخدا نیستی ومابه این‌معترف نیستیم، نام‌خودت ونام پدرت را بنویس . و اوچنین کرد.»

عمروبن‌عاص گفت: «سبحان‌الله، این مثل چنانست که ما را که ایمان داریم با کافران همانند می کنند.»

علی گفت: «ای‌روسپی زاده! پیوسته یار فاسقان و دشمن مسلمانان بوده‌ای همانند مادرت هستی که ترازاد»

عمروبرخاست وگفت: «از این‌پس هرگز با توبه یك مجلس ننشینم»

علی گفت: «امیدوارم خدا مجلس مرا از تووامثال توپاك بدارد » و نامه را نوشتند.

احنف گوید:معاویه به علی نوشت که اگر می‌خواهی صلح شود این نام را محو کن. علی‌مشورت کرد. سراپرده‌ای‌داشت که بنی‌هاشم‌راآنجاراه می‌داد، مرانیز باآنها راه می‌داد گفت:«دربارهٔ آنچه معاویه نوشته که‌این‌نام‌رامحو کن‌چه‌رای‌دارید؟»

گوید: گفت «نام مبارك» یعنی‌امیرمومنان .

گفتند:«خدایش دور کند پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌نیز وقتی بامردم مکه‌صلح می کرد نوشته بود:»محمد پیمبرخدا. واین را نپذیرفتند. تا نوشت: این نامه صلح

محمد بن‌عبدالله است.»

بدوگفتم: «ای‌مرد! وضع‌تو با پیمبر خدافرق دارد، بخدا مااین‌بیعت‌رابخاطر تونکردیم، اگرکسی را شایسته‌تر از تومی‌دانستیم با اوبیعت‌کرده بودیم وبه جنگ تو آمده بودیم، بخدا سوگند، اگر این نام راکه من برآن بیعت کرده‌ام وبرسرآن جنگیده‌ام محو کنی‌هرگزبتوبازنمی‌گردد.»

راوی‌گوید: بخدا چنان شدکه اوگفته بود، کمتر ممکن بودکه رای اودر مقابل رای دیگری قرارگیرد وازآن برتر نباشد.

ابومخنف‌گوید: نامه را چنین نوشتند:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

«این نامهٔ حکمیت علی‌بن‌ابیطالب است‌ومعاویةبن‌ابی‌سفیان.

«علی از جانب‌اهل کوفه ویارانشان‌که مؤمنانند ومسلمانان، «حکمیت می‌خواهد. معاویه نیزازجانب اهل‌شام ویارانشان‌که‌مؤمنانند و «مسلمانان حکمیت می‌خواهد. ما به حکم خداعزوجل‌وکتاب‌اوتسلیم «می‌شویم وجزآن میان مانخواهد بود.

«کتاب خدا ازآغاز تا انجام‌میان ماست، آنچه را زنده کند، «زنده می‌داریم و آنچه را بمیراند مرده می‌داریم. هر چه را حکمان، «ابوموسی اشعری، عبدالله‌بن‌قیس، وعمروبن عاص قرشی در کتاب خدا «یافتند بدان عمل‌کنندوهرچه را درکتاب خدا نیافتند به‌سنت عادل‌وحدت «آور، نه‌تفرقه‌انداز، روکنند.

«حکمان از علی و معاویه ودوسپاه میثاق وپیمان‌واز مردم‌اطمینان «گرفته‌اندکه‌جانشان وکسانشان در امان‌است‌وامت‌درکار حکیمت یارشان «است. پیمان ومیثاق خدابرمومنان ومسلمانان هردوگروه مقرر است. ما «ملتزم این نامه‌ایم وحکم‌آنها بر مؤمنان نافذاست. هرکجا روندجانهاشان

«و کسانشان و اموالشان، حاضرشان و غایبشان قرین امن و استقامت باشدو
«سلاح در میان نیاید.

«عبدالله‌بن‌قیس وعمروبن‌عاص به پیمان ومیثاق خدا ملتزمند که
«میان این امت حکمیت کنند و آنرا به جنگ وتفرقه باز نبرند که عصیان
«کرده باشند.

«مدت حکمیت تا رمضان‌است.

«اگرخواهندآنرا عقب اندازندبرضایت عقب اندازند. اگریکی
«از دوحکم بمیرد، امیر آن‌گروه بجای وی برگزیند وبکوشد که اهل
«عدالت وانصاف باشد.

«محل حکمیت که درآنجا حکمیت کنند جایی فیمابین مردم
«کوفه ومردم شام باشد. اگر دو حکم مقرر کنند و بخواهند هیچکس در
«آنجا جزآنکه بخواهند حضور نیابد.

«دوحکم هر که را بخواهند شاهدگیرندوشهادت‌آنها را دربارهٔ
«مضمون این نامه بنویسند. شاهدان برضد کسی که مضمون این نامه
«را واگذارد وازآن‌بگردد وستم کندیاری کنند. خدایاازتو برضد کسی که
«مضمون این‌نامه را واگذارد یاری می‌جوییم.

«از یاران علی، اشعث‌بن‌قیس کندی وعبدالله‌بن‌عباس وسعیدبن
«قیس همدانی ووقاء بن‌سمی بجلی وعبدالله‌بن‌محل عجلی‌وحجربن‌عدی
«کندی وعبدالله‌بن‌طفیل عامری وعقبة‌بن‌زیاد حضرمی ویزیدبن‌حجیه‌تیمی
«ومالك‌بن کعب همدانی شاهد شدند.

«ازیاران معاویه‌نیزابوالاعور سلمی، عمروبن‌سفیان، وحبیب بن
«مسلمه فهری ومخارق‌بن‌حارث زبیدی وزمل‌بن‌عمروعذری و حمزة‌بن
«مالك همدانی وعبدالرحمان‌بن‌خالد مخزومی وسبیع‌بن‌یزید انصاری و

«علقمةبن‌یزید انصاری وعتبةبن‌ابی‌سفیان ویزیدبن حر عنسی»

عمارةبن‌ربیعه جرمی‌گوید: وقتی مکتوب را نوشتند، اشتر را به شهادت خواندند گفت: «دست راستم از من جدا شود و دست چپم سودم ندهد اگر در این مکتوب، خط صلح یا متارکه‌رقم زنم، مگر به حجت پروردگارم ازگمراهی دشمن یقین ندارم؟ مگر نزدیك ظفر نبودید که بناحق اتفاق کردید؟»

اشعث‌بن‌قیس بدو گفت: «به خدا نه نزدیك ظفر بودی نه ناحق دیدی‌بیا که از تو نمی‌بریم.»

اشتر گفت: بله بخدا در دنیا به سبب دنیا ودرآخرت به سبب‌آخرت از تو بریده‌ام، خداعزوجل به‌شمشیر من‌خون کسانی‌را ریخت که به‌نزدمن‌نه بهتر از آنهایی و نه خونت محترمتر است.»

عماره‌گوید:«آن‌مرد یعنی اشعث‌را دیدم که‌گویی بربینی او خاکستر ریخته بودند.»

ابوحباب‌گوید: اشعث‌مکتوب‌را ببرد وبرای‌کسان می‌خواند و به‌آنها نشان می‌داد که می‌خواندند تا برگروهی از بنی‌تمیم‌گذشت که عروةبن‌ادیه، برادربلال، با آنها بود ومکتوب را برایشان خواند.

عروةبن‌ادیه گفت: «چگونه مردان را درکار خداعزوجل حکم می‌کنید، حکمیت خاص خداست»آنگاه با شمشیر حمله برد وضربتی‌سبك‌به‌کفل اسب‌اشعث زد. یارانش بانگ زدند که دست نگهدار واوبازگشت وقوم اشعث وبسیار کسان از مردم یمن بخاطر اشعث‌خشم آوردند واحنف‌بن‌قیس سعدی ومعقل‌بن قیس ریاحی‌و مسعربن فدکی وبسیار کس ازبنی‌تمیم پیش اشعث رفتند وعذرخواهی کردند که پذیرفت وگذشت کرد.

عبدالله‌بن‌اودی‌گوید: «یکی ازطایفهٔ اود بنام عمرو،پسر اوس، در صفین‌همراه علی جنگ می‌کرد وجزواسیران بسیار به اسارت معاویه درآمد.

گوید: عمروبن‌عاص گفت: «اینان رابکش»

عمروبن اوس گفت: «توخال منی، مرا مکش» آنگاه بنی‌اود پیش وی‌رفتند و گفتند: «برادر مارا به مابیخش.»

معاویه گفت: «ولش کنید، بجان خودم اگر راستگو باشد از شفاعت شمابی‌نیاز است واگر دروغگو باشد شفاعت اوبکار نیاید.»

آنگاه به‌عمرو گفت: «از کجا من خال توشده‌ام بخدا میان ما و طایفهٔ اود خویشاوندی نبود.»

گفت: «اگر بگویم ودرست باشد در امانم؟»

گفت: «آری»

گفت: «می‌دانی که ام‌حبیبه‌دختر ابوسفیان همسر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود.»

گفت: «آری»

گفت: «من پسراویم وتوبرادر اویی‌پس توخال منی»

گفت: «پدرت خوب، در این جمع یکی جز تو نبود که متوجه این نکته شود.»

آنگاه به اودیان گفت: «وی از شفاعت شمابی نیاز است آزادش کنید.»

شعبی گوید: علی در جنگ صفین اسیر بسیار گرفته بود که آزادشان کرد وپیش معاویه آمدند، عمرو به‌او که‌اسیران‌بسیار گرفته‌بود می‌گفته بود اسیران رابکش. وقتی اسیرانشان آزاد شد به عمرو گفت: «اگر دربارهٔ اسیران به رای توکار کرده بودیم کارزشتی کرده بودیم، مگر نمی‌بینی که اسیران ما راآزاد کرده‌اند» وبگفت تا همه اسیرانی‌را که‌گرفته بود آزاد کنند.

جندب‌بن‌عبدالله گوید: در جنگ صفین‌علی به کسان گفت: «کاری کردید که نیرویی را متزلزل کرد وقدرتی را بیفکند وسستی و ذلت‌آورد وقتی شما تفوق‌یافته

بودید ودشمنتان از تسلط شما بیمناك بود وکشتار درآنها افتاد و رنج شکست را احساس کردند، از روی مکر وخدعه‌مصحف‌هارا برنیزه‌ها کردند وشما رابه‌مضمون آن خواندندکه از خویش بدارندتان و جنگ را قطع کنند ودر انتظار حوادث بمانند شما نیزنرمی واغماض کردید. بخداگمان‌ندارم پس از این توفیق یابیدوازدر مآل‌اندیشی درآیید.»

ابوجعفرگوید: مکتوب حکمیت میان علی ومعاویه، چنانکه‌گویند روزچهار شنبه، سیزده روزرفته از صفر سال‌سی‌وهفتم‌هجرت، نوشته شد وبناشد علی ومعاویه درماه رمضان به محل‌حکمان در دومةالجندل آیند وهر کدام چهارصد کس ازپیروان ویاران خویش را همراه داشته باشند.

زهری‌گوید: صعصعةبن‌صوحان در اثنای جنگ صفین وقتی اختلافات کسان را دیدگفت: «بشنوید وبدانید: به‌خدا اگر علی‌غلبه‌یابدچون ابوبکر وعمرخواهدبود واگر معاویه غلبه یابد به‌هیچ‌گفته‌حقی‌گردن ننهد.»

زهری‌گوید: مردم شام مصحفهای خویش راگشودند وکسان را به مندرجات آن خواندند ومردم دوعراق دچار مهابت شدند وکاررا به‌حکمان سپردند. مردم عراق ابوموسی اشعری را برگزیدند ومردم شام عمروبن‌عاص را برگزیدند وچون کاربرحکمان قرارگرفت مردم‌پراکنده شدندکه‌مقررشده بود هرچه راقرآن‌برداشته بردارند وهرچه را قرآن فرونهاده فرونهند وبرای امت محمد برگزینند ودر دومة-الجندل فراهم‌آیند واگر فراهم نشدند سال بعد دراذرح‌فراهم‌آیند.»

گوید: وچون علی روان شد حروریان مخالفت‌آوردند وقیام کردند و این نخستین مرحلهٔ ظهور این فرقه بودکه به‌علی اعلام جنگ‌کردند و معترض شدندکه چرا بنی‌آدم را درکارخداعزوجل حکمیت داده و گفتند که حکمیت خاص‌خداست سبحانه ، وجنگ انداختند.

گوید : وچون حکمان دراذرح فراهم‌آمدند مغیرةبن‌شعبه نیز جزوجمع

حاضران بود،حکمان کس پیش عبدالله‌بن عمربن خطاب وعبدالله‌بن‌زبیر فرستادند که با مردم بسیار بیامدند، معاویه نیز با مردم شام بیامد اما علی ومردم‌عراق‌از آمدن دریغ کردند. مغیرةبن‌شعبه با تنی چند از مردم صاحب رأی قریش گفت:«به‌نظر شما کسی می‌تواند بطریقی بداند که آیا حکمان همسخن شده‌اند یا اختلاف‌دارند؟»

گفتند: «گمان نداریم کسی این را بداند»

گفت: «بخدا اگر به‌خلوت با آنها سخن کنم اینرا خواهم‌دانست.»

گوید: آنگاه پیش عمروبن‌عاص رفت وسخن آغاز کردو گفت: «ای‌ابوعبدالله به این‌سؤال من پاسخ‌بده که‌رای تو درباره ماگروه کناره‌گرفتگان‌چیست که مادر کار جنگ که برای شما روشن بوده به‌تردید افتادیم وچنان دیدیم که تأمل کنیم و بجای باشیم تا امت فراهم‌آید.»

گفت: «به‌نظرمن شماگروه کناره‌گرفتگان پشت سرنیکان بوده‌اید وپیش‌روی بدکاران.»

مغیره‌بیش از این چیزی از اونپرسید وپیش ابوموسی رفت وسخنانی‌راکه‌با عمروگفته بود با اونیز بگفت.

ابوموسی گفت:«بنظر من رای شما از همه‌کسان روشنتربود وذخیره‌مسلمانان بودید.»

گوید: مغیره بیش از این چیزی از اونپرسید وبرفت وآن‌گروه صاحب‌رای قریش راکه باآنها چنان‌گفته بود بدید وگفت: « این دوکس بر یك چیز اتفاق نکنند.»

وچون‌حکمان‌فراهم‌آمدند وسخن‌کردند عمروبن‌عاص گفت: «ای‌ابوموسی به‌نظر من‌نخستین حکم حق اینست که دربارهٔ درست پیمانی مردم درست پیمان و نادرستی مردم نادرست حکم‌کنیم.»

ابوموسی گفت: «چگونه؟»

عمروبن‌عاص گفت: «مگر ندانی که معاویه و مردم شام به‌هنگام وعده‌ای که‌با آنها نهاده‌بودیم آمده‌اند؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «این‌را بنویس.»

وابوموسی این‌را نوشت.

عمروگفت: «ای ابوموسی اگرمی‌توانی یکی را نام ببری که‌کار این امت‌را عهده‌کند نام ببر که اگر پیروی تومیسر باشد پیروی‌تومی‌کنم‌وگرنه تو از من‌پیروی می کنی.»

ابوموسی گفت: «عبدالله‌بن‌عمر را نام می‌برم»

گوید: «عبدالله‌بن‌عمر از جمله کناره‌گرفتگان بود.»

عمروگفت: «من معاویه‌بن‌ابی‌سفیان را نام می‌برم.»

گوید: همچنان‌که در مجلس خویش بودند کار را به‌سربردند، آنگاه میان کسان آمدند. ابوموسی گفت: «من مثال عمرو را چون کسانی یافتم که خدای‌عزوجل گوید: «واتل‌علیهم نبأالذی آتیناه آیاتنا فانسلخ‌منها»[1]

یعنی: حکایت کسی را که‌آیه‌های خویش را بدو(تعلیم)دادیم واز آن‌بدرشد برای آنها بخوان

وچون ابوموسی‌ساکت‌شدعمروسخن کرد وگفت: «ای‌مردم‌من‌مثال‌ابوموسی رامانند کسی یافتم که خداعزوجل‌گوید: «مثل‌الذین حملواالتوریة‌ثم‌لم‌یحملوهاکمثل الحمار یحمل اسفارا»[2]

یعنی: حکایت آن‌کسان که به‌تورات مکلف شدند اما تحمل آن نکردند چون

۱ ــ سورهٔ اعراف ۷ آیه ۱۷۴

۲ ــ سورهٔ‌جمعه۶۲ آیه۵

خراست که کتابها بردارد.

آنگاه هر کدامشان مثلی را که برای یار خود گفته بود به ولایات نوشتند.

ابن‌شهاب گوید: شبانگاه معاویه میان کسان به سخن ایستاد و ثنای خدا جل ثناؤه گفت، چنانکه باید، آنگاه گفت: «هر که می‌خواهد سخن کند بیاید.»

عبدالله‌بن‌عمر گوید: آماده شدم و می‌خواستم بگویم کسانی در این‌باب سخن خواهند کرد که برسر اسلام با پدر تو جنگیده‌اند، آنگاه بیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقهٔ جماعت یا ریختن خون شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را خدا عزوجل در بهشت وعده داده خوشتر داشتم و چون به منزل خویش باز آمدم حبیب‌بن‌مسلمه پیش من آمد و گفت: «وقتی معاویه سخن کرد چرا سخن نکردی؟»

گفتم: «می‌خواستم سخن کنم اما بیم کردم سخنی گویم که موجب تفرقه جماعت شود یا سخنی ناصواب گویم و آنچه را که خدا در بهشت وعده داده بود خوشتر داشتم.»

حبیب‌بن‌مسلمه گفت: «مصون ماندی»

فضیل‌بن‌خدیج کندی گوید: از آن پس که مکتوب نوشته شد به علی گفتند که اشتر مضمون مکتوب را نمی‌پذیرد، رای وی اینست که با قوم مخالف جنگ باید کرد.

علی گفت: «به‌خدا من نیز راضی نبودم و خوش نداشتم که شما رضایت دهید وچون بدین کار اصرار کردید رضایت دادم، اینك که رضایت داده‌ام بازگشت‌ازپس رضایت وتغییر رای از پس قبول روانیست مگر آنکه عصیان خداعزوجل کنند واز کتاب وی تجاوز کنند که باید با هر که فرمان خدارا واگذارد جنگ کنید، اینکه گفتید اشتر دستور مرا واگذاشته واز خط من بدر رفته اوچنین کسی نیست ونگران نیستم که چنین کند، ای کاش میان شما یکی مانند او بود که دشمن را چنان می‌دید که من می‌بینم در این‌صورت‌زحمت شما برایم آسان بود وامیدداشتم که چیزی ازانحرافتان

به‌استقامت آید، از آنچه کردید منعتان کردم امانافرمانی کردید ومن وشماچنان بودیم که مرد هوازنی گوید:

«من ازگروه غزیه‌ام که اگر
«گمراه شود من نیزگمراه شوم
«واگر رشاد یابدمن نیز رشادیابم» .

گوید: جمعی از یاران وی گفتند: «ای امیرمؤمنان ما جز آنچه تو کردی نکردیم.»

گفت: «آری ولی چرا وقتی گفتند دست از جنگ بدارید پذیرفتید؟ دربارهٔ حکمیت پیمان محکم کرده‌ایم وامیدوارم ان‌شاءالله‌بضلالت نیفتید.»

گوید: مکتوب در ماه صفر بود و موعد در رمضان، به فاصلهٔ هشت‌ماه، که حکمان فراهم آیند، آنگاه مردم کشتگان خویش را به‌خاك سپردند وعلی، یك‌چشم‌را بگفت تا میان کسان ندای‌رحیل داد.

جندب گوید: وقتی از صفین بازگشتیم راه دیگرگرفتیم بجز راهی که آمده بودیم، برساحل‌فرات راه دشت گرفتیم تابه‌هیت رسیدیم، آنگاه براه صندودا رفتیم، طایفهٔ‌بنی‌سعدبن‌حزام انصار به استقبال علی آمدند وگفتند آنجا فرود آید که شب را آنجاگذرانید، روز بعد با وی برفتیم تا از نخیله‌گذشتیم‌وخانه‌های کوفه نمودارشد، پیرمردی رادیدیم که‌درسایهٔ خانه‌ای نشسته‌بود ونشان بیماری برچهره‌اش‌نمودار‌بود، علی پیش رفت، ما نیز همراه‌وی‌بودیم، وباوسلام گفت. مانیز سلامش گفتیم‌وجوابی نکوداد که دانستیم‌علی‌راشناخته‌است.

علی بدوگفت: «رنگ چهره‌ات را دگرگون می‌بینم از چیست؟ از بیماریست؟»

گفت: «آری»

گفت: «شاید از آن آزرده خاطری؟»

گفت: «نمی‌خواهم این بیماری به تن دیگری باشد.»

گفت: «به‌خاطر ثوابی که‌در مقابل آن انتظار داری؟»

گفت: «آری»

گفت: «از رحمت پروردگار و بخشش گناهان خویش خوشدل باش، کیستی؟»

گفت: «صالح پسر سلیم»

گفت: «از کدام قبیله؟»

گفت: «اصلم از طایفهٔ سلامان است از قبیلهٔ‌طی، اما وابستهٔ بنی سلیم بن منصورم.»

گفت: «سبحان‌الله‌نام‌خودت ونام‌پدرت‌وانتسابت و وابستگیت بسیارنیکوست آیا با ما در این جنگ حضور داشتی؟»

گفت: «بخدا نه، حضور نداشتم، می‌خواستم، اماضعف‌تب که‌نشان آنرابرمن می‌بینی بازم داشت.»

گفت: «برضعیفان وبیماران و کسانی که خرج راه ندارندسختی‌نیست‌به‌شرط آنکه نیکخواه خدا وپیمبر اوباشند، برای نیکوکاران زحمتی نیست‌وخداآمرزگار ورحیم است، به‌من‌بگو که مردم دربارهٔ آنچه میان ما ومردم‌شام‌بوده چه‌می‌گویند؟»

گفت: «بعضیشان ازآنچه‌میان‌تو و آنها رفته خوشدلند، اینان مردم بددلند، بعضی دیگر از آنچه رخ داده دلگیر وآزرده خاطرند واینان نیکخواهان تواند.»

گوید: علی رفتن آغاز کرد وگفت: «راست‌گفتی، خدا این بیماری‌راکفارهٔ گناهان تو کند که بیماری پاداش‌ندارد اماگناه بنده را پاك می‌کند که پاداش‌درگفتار است وعمل به‌دست وپای، وخداجل‌ثنائه به سبب‌نیت‌پاك وباطن‌خوب‌جمعی‌فراوان از بندگان خویش رابه‌بهشت می‌برد.»

گوید: آنگاه علی برفت وچندان دور نشده بود که عبدالله‌بن‌ودیعهٔ‌انصاری‌به

اوبرخورد ونزدیك آمد وسلام گفت وبا وی همراه‌شد علی گفت : «آنچه شنیده‌ای مردم دربارهٔ کار ما چه می‌گویند؟»

گفت: «بعضی آنرا پسندیده‌اند وبعضی دیگر آنرا خوش نداشته‌اند ، چنانکه خداعزوجل‌فرموده: «وپیوسته در اختلاف خواهند بود جز آنها که پروردگارت رحمتشان کرده باشد»

گفت: «گفتار مردم‌صاحب رای در این‌باب چیست؟»

گفت: «سخنشان اینست که می‌گویند: علی جمعی فراوان داشت که پراکنده کرد وقلعه‌ای استوار داشت که به ویرانی داد، تاکی آنچه را ویران کرده‌بنیان‌تواند کرد؟ وتاکی آنچه را به تفرقه‌داده فراهم تواندکرد؟ اگر وقتی که کسانی عصیان او کردند با جمع مطیعان خویش رفته‌بود وجنگیده بود تاظفریابد یاکشته شود کاری دوراندیشانه بود.»

علی گفت: «من ویران کردم یاآنها ویران کردند؟ من تفرقه‌آوردم یاآنهاتفرقه آوردند؟ اما اینکه گفته‌اند اگر وقتی کسان عصیان‌او کردند با جمع‌مطیعان خود رفته بود وجنگیده بود تا ظفر یابد ویا کشته شود کاری دوراندیشانه بود، به‌خدا از این غافل نبودم، به‌دنیا بی‌رغبت بودم وازمرگ‌باك‌نداشتم. می‌خواستم‌عمل‌کنم اما دیدم این دو، یعنی حسن وحسین، پیشدستی کردند واینددو یعنی عبدالله‌بن‌جعفر ومحمدبن علی از من پیش افتادند وبدانستم اگر حسن وحسین کشته شوند نسل محمدصلی - الله‌علیه‌وسلم منقطع می‌شود و دقت کردم و نخواستم کشته شوند و دانستم که اگر بخاطر من نبوداین دوکس، یعنی محمد بن‌علی وعبدالله‌بن‌جعفر، پیش‌نمی‌رفتند به‌خدا اگر پس از این باآنها دیدار کنم در اردوگاه یا در خانه‌نخواهد بود»

گوید: پس ازآن برفتیم واز محل‌بنی‌عوف گذشتیم و سمت راست خویش هفت یاهشت گوردیدیم.

علی گفت: «این گورها چیست ؟»

قدامة‌بن‌عجلان ازدی گفت: «ای امیرمؤمنان پس از رفتن تو خباب بن ارت درگذشت ووصیت کرد که در زمین‌باز، به‌گور شود که‌پیش از این کسان‌را درخانه‌ها به‌گور می‌کردند، پس اورا در زمین باز به‌گور کردند و کسان نیز در مجاورت او به‌گور شدند.»

علی گفت: «خدا خباب را رحمت کند که به‌رغبت مسلمان شد و به رضایت هجرت کرد ودر زندگی جهاد کرد ودر تن خویش بلیه‌ها دید، خدا پاداش کسی را که‌کار نیکو کرده باشد تباه نمی‌کند.»

گوید: آنگاه بیامد تا برگورها بایستاد وگفت: «سلام برشما ای مردان وزنان مومن ومسلمان که اهل دیار وحشتید وجایگاه خلوت، شما پیش از ما رفته‌اید و ما نیز بزودی به شما ملحق می‌شویم، خدایا ما و آنهارا بیامرز و به عفوخویش ازما درگذر.»

سپس گفت: «حمدخدای را که‌شمارا از خاك آفرید وبه‌آنجا بازتان می‌برد که ازآنجا برمی‌خیزید وبر آن محشور می‌شوید. خوشا آنکه معاد را به یاد داشته‌باشد و برای روزحساب عمل کند وبه‌مقدار کفاف قناعت کند واز خداعزوجل خشنود باشد.»

گوید: آنگاه برفت تا مقابل کوچهٔ ثوریان رسید وگفت: «میان این خانه‌هادر آیید.»

عبدالله‌بن‌عاصم فائشی گوید: علی برطایفهٔ ثوریان‌گذشت‌وصدای‌گریه شنید. گفت: «این صداها چیست؟»

گفتند: «بر کشتگان‌صفین می‌گریند»

گفت: «شهادت‌می‌دهم که‌آنها که‌پایمردی‌کرده‌اند وبمنظورخدا‌جنگیده‌اند وکشته شده‌اند مقام شهادت دارند.»

گوید: آنگاه به فائشیان‌گذشت وصدای‌گریه شنید وهمان سخن‌گفت، سپس

برفت تا به‌شبامیان گذشت وسروصدای بسیار شنید و آنجا توقف کرد، حرب‌بن شرحبیل شبامی پیش وی آمد، علی گفت:«زنانتان برشماچیره‌اندچرا از این گریستن بازشان نمی‌دارید؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان اگریك‌خانه یادوخانه‌یاسه‌خانه‌بوداین کارشدنی‌بود ولی از این طایفه یکصدوهشتاد کس کشته شده وخانه‌ای نیست که در آنجا گریه نباشد، ما مردان نمی گرییم وازسرانجام آنها خرسندیم وچرا خرسند نباشیم که به شهادت رسیده‌اند.»

علی گفت: «خدا کشتگان ومردگان شما را رحمت کند.»

گوید:شرحبیل به همراه علی‌می‌رفت واوسوار بود.

علی گفت:«بازگرد» وتوقف کرد. آنگاه گفت: «بازگرد که پیاده رفتن کسی مانند توباکسی همانند من مایهٔ فتنهٔ زمامدار است وذلت مؤمن»

آنگاه برفت تا به‌ناعطیان رسید که بیشترشان عثمانی بودند وشنید که‌یکی از آنها بنام عبدالرحمان پسر یزید از ناعطیان بنی‌عبید می گفت: «بخدا علی کاری نکرد. برفت وبی‌هیچ نتیجه بازآمد.» وچون علی را بدیدندآشفته شدند.

علی گفت: «جمعی را می‌بینم که همگی دچار شئامت نشده‌اند.»

آنگاه به یاران خودگفت: «کسانی که هم‌اکنون ازآنها جدا شدیم بهتر از اینان بودند»آنگاه شعری باین مضمون‌خواند:

«یارتو آنست که چون بلیه‌ای به تورسد

«پیوسته از غم توغمین باشد

«یارتو آن نیست که اگر کارت آشفته شد

«پیوسته ترا ملامت کند»

گوید:آنگاه برفت وپیوسته نام خداعزوجل می گفت‌تا وارد قصرشد.

عمارة‌بن‌ربیعه گوید: وقتی کسان با علی سوی صفین می‌رفتند، دوستان و

یاران بودند وچون بازگشتند دشمنان شده بودند. همینکه اردوگاه صفین راترک کردند، سخن حکمیت در میان افتاد، همه راه باهم مناقشه داشتند، به هم ناسزا می‌گفتند وتازیانه به یکدیگر می‌زدند. خوارج می‌گفتند:«ای دشمنان خدا! درکار خداعزوجل سستی کردید وبه حکمیت تن دادید». جمعی دیگر می‌گفتند: «از امام‌ما جدا شدید وجماعتمان را پراکنده کردید.»

گوید: وچون علی واردکوفه شد با وی نیامدند، به حرورا رفتند ودوازده هزارکس از آنها آنجا فرود آمدند ومنادیشان ندا داد که سالار جنگ شبث‌بن ربعی تمیمی است وپیشوای نماز عبدالله‌بن کوایشکری، پس از فیروزی کار به شوری خواهد بود وبیعت با خداعزوجل وامربه‌معروف ونهی‌ازمنکر.

فرستادن علی
جعدة‌بن‌هبیره را به‌خراسان

در همین سال‌چنانکه‌گویند علی‌بن‌ابیطالب جعدة بن‌هبیره را به‌خراسان فرستاد.

شعبی‌گوید: وقتی علی ازصفین بازگشت، جعدة بن‌هبیرهٔ مخزومی را سوی خراسان فرستادکه تا ابرشهر رفت‌که مردم‌کافر شده بودند ومقاومت‌کردند. جعده پیش علی بازآمدکه خلیدة‌بن‌قره‌یربوعی را فرستاد. خلیده‌مردم نیشابوررا محاصره کرد تا به صلح‌آمدند، مردم مرونیز با وی‌صلح‌کردند. دو دختر از شاهزادگان بدست وی افتادکه به امان تسلیم شده بودند و آنها را پیش علی فرستادکه گفت مسلمان شوند و شوهرشان دهد.

گفتند: «دوپسران خود را شوهران ماکن.»

اما علی نپذیرفت. یکی از دهقانان‌گفت: «آنها را به من‌ده که این‌حرمتی است‌که با من می‌کنی»

علی دودختر را بدوداد که پیش‌وی‌بودند ودیبا برایشان می‌گسترد ودرظرف طلا غذامی‌داد. پس از آن سوی خراسان بازگشتند .

کناره‌گیری‌خوارج از علی ویاران وی وباز آمدنشان

در این سال خوارج از علی ویاران وی کناره‌گرفتند، پس از آن علی باآنها سخن کرد که باز آمدند ووارد کوفه شدند.

عمارةبن‌ربیعه‌گوید: وقتی علی به‌کوفه‌آمد وخوارج از اوجدا شدندشیعیان پیش علی رفتند وگفتند: «بیعت‌دوم به‌گردن می‌گیریم. ما دوستان کسی هستیم که با وی دوست باشی ودشمنان کسی هستیم که با وی دشمن باشی.»

خوارج گفتند:«شما ومردم‌شام چون اسبان مسابقه در راه کفر می‌دوید: مردم شام با معاویه برخوشایند وناخوشایند بیعت‌کرده‌اند، وشما با علی بیعت می‌کنید که دوستان کسی هستید که با وی دوست باشد ودشمنان کسی هستید که باوی‌دشمن باشد.»

زیادبن‌نضر به‌آنهاگفت: «ما بر کتاب خداعزوجل وسنت پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم با علی بیعت‌کرده‌ایم ولی چون شما مخالفت وی کردید شیعیان وی بیامدندو گفتند ما دوستان‌کسی هستیم که با وی دوست باشی و دشمنان‌کسی هستیم که با وی دشمن باشی چنین کردیم‌ازانرو که وی‌قرین حق وهدایت است وهر که به‌خلاف اورود گمراه‌است وگمراه‌کننده.»

گوید:علی، ابن‌عباس را پیش خوارج فرستاد وگفت: «در کار جواب و مخاصمه باآنها شتاب‌مکن تا من بیایم.» ابن‌عباس سوی‌آنها رفت‌که پیش‌آمدند و با وی سخن‌کردند، صبر نکرد وبه‌گفتگو پرداخت وگفت: « بر کار حکمیت چه

اعتراضی دارید که خداعزوجل فرموده: «ان یریدا اصلاحا یوفق‌الله بینهما»[1]
یعنی: اگر خواهان صلح باشند خدا میانشان وفاق آرد درکار امت نیز چنین باید.

گفتند: «ما می‌گوییم چیزی که خدا حکم آنرا به عهدهٔ کسان نهاده وفرموده در آن نظر کنیدو به‌اصلاح آریدچنانکه خدا دستور داده مربوط به‌کسان است. اما آنچه حکم کرده ومقرر داشته‌بندگان حق نظر دربارهٔ آن‌ندارند. دربارهٔ زناکارحکم کرده که صدتازیانه بزنند ودربارهٔ دزد که‌دستش ببرند وبندگان حق نظر دربارهٔ آن ندارند.»

ابن‌عباس گفت: «خدای عزوجل گوید: دوعادل از شما دربارهٔ آن حکمیت کنند»[2]

گفتند: «حکمیت‌دربارهٔ شکار واختلاف‌میان زن وشوهر را باحکمیت‌دربارهٔ خون مسلمانان همانند می کنی؟»

خوارج می‌گفتند: به ابن عباس گفتیم: «این‌آیه میان ما وتو باشد اماعمرو بن عاص که تا دیروز باماجنگ می کرد وخونهای مان را می‌ریخت به‌نظر توعادل است؟ اگر اوعادل است‌پس ما عادل نیستیم که با اوجنگ می کرده‌ایم. شما درکار خدا مردان را حکمیت داده‌اید، حکم خداعزوجل دربارهٔ معاویه ویاران وی مقرر است که کشته شوند یا بازگردند. پیش از این ما بکتاب خداعزوجل‌دعوتشان کردیم که نپذیرفتند. سپس شمامیان خودتان واومکتوبی نوشتید وقرارمتارکه وگفتگو نهادید، اما از وقتی سورهٔ برائت نازل شده خداعزوجل گفتگو و متارکه میان مسلمانان و کافران پیکارجو را منع کرده مگر آنها که به جزیه دادن‌گردن نهاده باشند.»

گوید:علی زیادبن‌نضر را پیش خوارج فرستاد وگفت: «ببین‌پیش کدامیك‌از

۱ـ نساء ۴آیه ۳۵
۲ـ یحکم به‌ذواعدل منکم مائده۵آیه۹۵

سرانشان بیشتر جمع می‌شوند.» زیاد دید وباوخبرداد که بیشتر از همه پیش یزیدبن قیس می‌روند.

پس علی سوی خوارج رفت ووارد سراپردهٔ یزیدبن قیس شدوآنجا وضو کرد ودو رکعت نماز کرد واورا به امارت اصفهان‌وری گماشت. آنگاه‌پیش‌خوارج رفت که باابن‌عباس مناقشه‌داشتند وگفت: «گفتگو وباآنهارا بس کن،خدایت‌رحمت کند مگر ترا منع‌نکرده بودم؟»

گوید: آنگاه علی سخن کرد وحمدخداگفت وثنای وی را برزبان‌آورد و گفت: «خدایا هر که در اینجا پراکندگی‌آرد به‌روز رستاخیزپراکندهٔ توباشدوهر که اینجاسخن کند و آشفتگی آرد در آخرت کورتروگمراه‌ترباشد» آنگاه‌گفت: «پیشوای شما کیست؟»

گفتند: «ابن کوا.»

علی‌گفت: «چرا به مخالفت ما برخاسته‌اید؟»

گفت: «به‌سبب حکمیت صفین»

گفت: «شما را به‌خدا می‌دانید که وقتی مصحفها رابالا بردند وگفتید که دعوت به کتاب خدارا می‌پذیریم، گفتم که من این‌قوم‌را بهتر از شما می‌شناسم که در کودکی وبزرگی مصاحبشان بوده‌ام وآنها را شناخته‌ام که بدترین کودکان بوده‌اند وبدترین مردان، درکار حق ودرست‌خویش استوار باشید که این‌قوم مصحفها را از روی نفاق وخدعه‌بالابرده‌اند، امارأی مرانپذیرفتید وگفتید: نه، از آنها می‌پذیریم. گفتمتان که سخن مرا واینکه‌نافرمانی من‌می‌کنید، بیاد داشته باشید وچون‌برپذیرفتن کتاب اصرار کردید با حکمان شرط نهادیم که‌آنچه را قرآن زنده می‌دارد زنده بدارند وآنچه را قرآن ناچیز می‌کند. ناچیز بدارند وما نمی‌توانیم با حکمیتی که به حکم قرآن حکم می‌کند مخالفت کنیم، اگر جز این کنند از حکمشان بیزاریم.»

گفتند: «بما بگو آیااین‌عدالت‌است که مردان‌درکارخونها حکمیت‌کنند؟»

گفت: «ما مردان را حکم نکرده‌ایم قرآن را حکم کرده‌ایم، قرآن خطی است مکتوب میان دوجلد که سخن نمی‌کند و مردان از آن سخن می‌کنند»

گفتند: «بمابگو چرا میان خودت و آنها مدت نهادی؟»

گفت: «برای آنکه جاهل بداند وعالم تحقیق کند، شاید خداعزوجل در این متارکه‌کار این امت را به‌صلاح آرد، خدایتان رحمت کند به‌شهر خودتان بیایید.»

گوید: و آنها همگی به‌کوفه آمدند.

ابومخنف گوید: عبدالرحمان‌بن‌جندب ازدی نیز از پدر خود چنین آورده‌اما خوارج می‌گویند به علی گفتیم: «راست می‌گویی، ما چنان‌بودیم که‌گفتی وچنان کردیم که یادکردی، ولی ماکافر شدیم وبه پیشگاه خداعزوجل توبه‌آوردیم، تونیز مانند ما توبه‌کن تا با توبیعت کنیم وگرنه همچنان مخالفیم.» آنگاه با علی بیعت کردیم وبه ماگفت: «وارد شهر شوید، ششماه صبرمی کنیم که خراج گرفته شود و مرکبها چاق شود آنگاه سوی دشمن می‌رویم و بگفتهٔ آنها اعتنا نمی‌کنیم که دروغ گفته‌اند.»

گوید: معن بن‌یزید سلمی به سبب تأخیر در کار حکمیت، پیش علی آمد و گفت: «معاویه مطابق قرار عمل کرد، تو نیز عمل کن، بدویان بکر وتمیم رأی ترا نگردانند.» علی بگفت تاکارحکمیت انجام شود. زیرا وقتی‌صفین را ترک می‌کردند قرار شده‌بود که حکمان‌هرکدام باچهارصد کس سوی دومةالجندل روند.

بگفتهٔ واقدی، سعدباکسان دیگر به‌نزدحکمان حضور یافت به‌اصرارپسرش، عمر، به‌اذرح آمد، اما پشیمان شد واز بیت‌المقدس به‌آهنگ عمره احرام بست.

در این سال حکمان اجتماع کردند.

سخن از خبر
اجتماع حکمان

زیادبن‌نضر حارثی گوید: علی چهارصد کس را به سالاری شریح‌بن هانی حارثی روانه کرد، عبدالله‌بن عباس را نیز فرستاد که پیشوای نماز بود و کارهایشان را به عهده داشت، ابوموسی اشعری نیز با آنها بود. معاویه نیز عمروبن‌عاص را با چهار صد کس از مردم شام فرستاد که سوی دومةالجندل رفتند و در اذرح جای گرفتند.

گوید: و چنان بود که وقتی معاویه به عمرو نامه می‌نوشت، فرستاده می‌آمد و می‌رفت و کس نمی‌دانست چه آورده وچه برده ومردم شام چیزی ازاو نمی‌پرسیدند، اما وقتی فرستادهٔ علی می‌آمد، پیش ابن‌عباس می‌آمدند که امیرمؤمنان برای تو چه نوشته، واگر مکتوم می‌داشت حدس وتخمین می‌زدند ومی‌گفتند: «مسلما چنین و چنان نوشته است.»

ابن‌عباس می‌گفت: «چرا تعقل نمی‌کنید؟ مگر نمی‌بینید که فرستادهٔ معاویه می‌آید وکس نمی‌داند چه‌آورده ومی‌رود وکس نمی‌داند چه‌بود وصدا وسخنی از آنها شنیده نمی‌شود. اما شما هرروز پیش من حدس و تخمین می‌زنید.»

گوید: عبداللهبن عمروعبدالله بن‌زبیر وعبدالرحمان‌بن‌حارث‌بن‌هشام‌مخزومی وعبدالرحمان‌بن‌عبدیغوث زهری وابوجهم‌بن‌حذیفهٔ عدوی ومغیرةبن‌شعبه ثقفی جزو جماعت بودند.

گوید: عمربن‌سعد پیش پدرش رفت که در صحرا برسرآبی از بنی‌سلیم‌بودو گفت: «پدرجان خبرداری که درصفین چه‌گذشت؟ کسان ابوموسی اشعری‌وعمروبن عاص را حکم‌کرده‌اند وگروهی از قریش نیز به نزدآنها حضور یافته‌اند، تو نیز حاضر شو که یار پیمبرخدا وجزوشوری بوده‌ای‌وکاری نکرده‌ای که این امت‌خوش

نداشته باشد، حاضر شو که از همه کسان به‌خلافت شایسته‌تری »

گفت: « چنین نکنم، شنیدم که پیمبر خداصلی‌اللهعلیه‌وسلم می‌گفت: فتنه‌ای خواهدبود که دراثنای آن بهترین‌مردم کسی است که‌نهان‌باشد و پرهیزکار، به‌خدا هرگز دراین کارحضور نمی‌یابم.»

گوید: حکمان همدیگر را بدیدند، عمروبن‌عاص گفت: «ای ابوموسی‌میدانی که عثمان رضی‌اللهعنه به‌ستم کشته‌شد؟»

گفت: «بله»

گفت: «میدانی که معاویه وخاندان‌معاویه اولیای اوهستند؟ »

گفت: «بله»

گفت: خداعزوجل گفته: «ومن‌قتل مظلوما فقد جعلنالولیه سلطانا فلایسرف فی‌القتل انه‌کان منصورا»[1]

یعنی: هر که به ستم کشته شود ولی وی را تسلطی داده‌ایم، امادر کشتن‌زیاده روی نکند که اونصرت یافته است.

آنگاه گفت: «ای ابوموسی چه مانعی دارد که معاویه راکه ولی خون‌عثمان است بخلافت برداری که خاندان وی در میان‌قریش چنان است که می‌دانی. اگربیم داری کسان‌گویند که معاویه را خلیفه کرد که در اسلام سابقه‌ای‌ندارد حجت‌داری که بگویی: ولی‌خون خلیفهٔ مظلوم بود وخونخواه وی، سیاست‌نکووتدبیر نکوداشت، برادر ام‌حبیبه همسر پیمبر صلی‌اللهعلیه‌وسلم بود، صحبت پیمبر داشته بود ویکی‌از اصحاب بود.

آنگاه قدرت به اوعرضه کردوگفت: «اگر معاویه خلیفه شود ترا چنان معتبر کند که هیچ خلیفه دیگر نکرده باشد.»

ابوموسی گفت: « ای عمرو، از خداعزوجل بترس، آنچه دربارهٔ اعتبارمعاویه

۱ـ سوده بنی‌اسرائیل (۱۷) آیه ۳۵

گفتی، خلافت را به سبب اعتبار به کسی نمی‌دهند، اگر به مقیاس اعتبار بود از آن خاندان ابرهةالصباح می‌شد. خلافت از آن مردم دیندار وصاحب فضیلت است،اگر می‌خواستم آنرا به معتبرترین قرشی دهم به علی‌بن‌ابیطالب می‌دادم. اینکه گفتی چون معاویه ولی خون عثمان است این کار را به‌اوبده، من کسی نیستم که کاررا به‌معاویه دهم ومهاجران نخستین را واگذارم. اینکه دربارهٔ قدرت یافتن من سخن آوردی، به‌خدا اگر همه‌قدرت خویش را به من واگذارد خلافت را به اونمی‌دهم و دربارهٔ حکم خداعزوجل رشوه نمی‌گیرم. اگرخواهی نام عمربن‌خطاب‌را زنده کنیم.»

ابوخباب کلبی می‌گفته بود که‌ابوموسی گفت: «به‌خدا اگرمیتوانستم‌نام‌عمربن خطاب را زنده می‌کردم»

عمروبن‌عاص بدوگفت: «اگر می‌خواهی با ابن‌عمربیعت کنی چرا با پسرمن بیعت نمی‌کنی که‌فضیلت وصلاح وی را می‌دانی؟»

گفت: «پسر تومردی درست است ولی اورا به این‌فتنه‌آلوده‌ای»

نافع وابستهٔ عبدالله‌بن‌عمر گوید: عمروبن‌عاص گفت: «در خوراین کارمردی است‌دندان دار که بخورد وبخوراند.»

گوید: ابن‌عمر از گفتگوغافل بود، عبدالله‌بن‌زبیر بدوگفت: «توجه کن»

ابن‌عمر دقت کرد وگفت: «نه‌بخدا هرگز برای خلافت رشوه‌نمی‌دهم» آنگاه گفت: «ای ابن‌عاص مردم عرب از پس‌آنکه با شمشیرها همدیگر راکوفتند وبا نیزه‌ها جنگ کردند کار خویش را به توسپردند، آنها را به فتنه بازمبر.»

نضربن‌صالح عبسی گوید: درغزای سیستان با شریح‌بن‌هانی‌بودم، به‌من گفت که علی باوگفته بود که سخنانی با عمروبن‌عاص بگوید، گفته بود وقتی او را دیدی بگوعلی‌می‌گوید: «بهترین مردم به‌نزد خداعزوجل کسی است که عمل حق‌را اگرهم مایهٔ کاستی وغم اوشود از باطل بیشتر دوست دارد اگر چه بدان متمایل باشد ومایهٔ فزونی‌اوشود، ای عمروبه‌خدا تومیدانی که جای حق کجاست پس ندانستگی مکن

اگر اندک‌عوضی بدهندت به‌سبب آن دشمن خدا ودوستان خدا شوی وچنان شود که آنچه داده‌اندت ازدست‌برود. وای تو، پس‌طرفگیر خائنان و پشتیبان ستمگران‌مباش، به‌خدا میدانم چه‌روز پشیمان می‌شوی، بروزمرگ آرزومی نی که بامسلمانی‌دشمنی نکرده بودی وبرای حکمی رشوه نگرفته بودی»

شریح گوید: این سخنان راباوی بگفتم که چهره‌اش در هم رفت‌وگفت: «من کی مشورت علی را می‌پذیرفته‌ام یا پیرو دستور وی بوده‌ام یا به رای او اعتنا داشته‌ام؟»

گفتم: «ای روسپی‌زاده، چه مانعی داردکه نظر سرورت را که پس ازپیمبر پیشوای مسلمانان است بپذیری؟کسانی که بهتر از توبودندیعنی ابوبکر وعمر با او مشورت می کردند وبه رای وی کارمی کردند.»

گفت: «کسی همانند من باکسی همانند توسخن نمی کند.»

گفتم: «بخاطر کی از من عارداری، پدرسفله‌ات یا مادر روسپیت؟»

گوید: «از جای خویش برخاست،من نیزبرخاستم»

ابوجناب کلبی گوید: وقتی عمروو ابوموسی دردومة‌الجندل‌روبروشدندعمرو ابوموسی را در سخن کردن تقدم می‌داد، می‌گفت: « تویار پیمبر خدا بوده‌ای واز من بزرگتری، سخن کن تا من سخن کنم» واورا عادت داده بود که در همه چیز از عمروپیش‌گیرد. ازهمه این‌کارها مقصودش این‌بودکه وی را پیش اندازدکه علی را خلع کند.

گوید: درکار خویش وهدفی که برای آن فراهم آمده‌بودند، نگریستند،عمرو خواست او را با معاویه‌موافق‌کند که نپذیرفت، خواست با پسرش موافق کندکه نپذیرفت. ابوموسی خواست عمرورا با عبدالله‌بن‌عمرموافق کندکه‌نپذیرفت. آنگاه عمروبدو گفت: «بمن بگورای توچیست؟»

گفت: «رای‌من‌اینست که‌این‌دومرد را خلع کنیم وکار را در میان مسلمانان به

شوری واگذاریم وتا هر که را خواستند برای خودشان انتخاب کنند.»

عمرو گفت: «رای درست این است »

آنگاه میان مردم آمدند که فراهم شده بودند. عمرو گفت: « ای ابوموسی بـه کسان بگو که رای ما یکی شده وهمسخن شده‌ایم.»

ابوموسی سخن کرد و گفت: «رای من و رای عـمر بچیزی قرارگرفته کـه امیدوارم خداعزوجل بوسیلهٔ آن کار این امت را بصلاح آرد.»

عمرو گفت: «راست گفت ونکو گفت »

آنگاه گفت: «ای ابوموسی پیش آی وسخن کن»

گوید: ابوموسی پیش رفت که سخن کند، ابن‌عباس گفت: « وای تو، گمـان دارم فریبت‌داده. اگر دربارهٔ چیزی اتفاق کرده‌اید اورا پیش بینداز که پیش از تو دربارهٔ آن سخن کند وتو پس از اوسخن کن که عمرو مردی خیانتگر است وبیم دارم که میان خودتان با تو موافقتی کرده وچون در میان مردم سخن کنی مخالفت کند.»

گوید: ابوموسی مردی کودن بود وگفت: « ما اتفاق کرده‌ایم» آنگاه پیش آمد وحمد خداگفت وثنای او کرد وگفت: «ای‌مردم مادر کار این امت‌نظر کردیم‌وبرای اصلاح کار وجمع پراکندگی، کاری را مناسب دیده‌ایم که من و عـمرو دربارهٔ آن متفق شده‌ایم که علی ومعاویه را خلع کنیم وامت به این کار پردازد و هـر کس از خودشان راکه خواستند به‌خلافت بردارند، من علی و معاویه را خلع می کنم بکار خودتان بپردازید وهر که را شایسته می‌دانید بخلافت بردارید.» این بگفت وبیکسو رفت .

پس از آن عمروبیامد وحمد خداگفت‌وثنای او کرد وگفت: «این، چیزهایی گفت که شنیدید ویار خویش را خلع کرد، من نیز یار او را خلع می کنم چنانـکه خود اوخلع کرد، امایارم، معاویه را برقرارمی دارم که او ولی خون عثمان است و خونخواه اوست واز همه کس به مقام وی شایسته‌تر است. »

ابوموسی گفت: «خدایت توفیق ندهد چرا خیانت کردی، مثال‌تو‌چون سگ است که اگر بدوحمله کنی پارس کند واگرش واگذاری پارس کند.»

عمروگفت: «مثل توچون خراست که کتابها حمل کند»

شریح‌بن‌هانی به‌عمروحمله برد وبا تازیانه به سرش زد. یکی از پسران‌عمرو به شریح حمله برد وبا تازیانه اورا بزد، مردم برخاستند وآنها را از هم‌جدا کردند. بعدها شریح می‌گفته بود: «از هیچ چیز چندان پشیمان نیستم که چرا عمرورا با تازیانه زدم، با شمشیر نزدم که کارش را تمام کنم.»

گوید: «مردم شام به طلب ابوموسی برآمدند واوبرمرکب خویش‌نشست و سوی مکه رفت.»

ابن‌عباس گوید: خدا رای ابوموسی را ملعون بدارد، بیمش‌دادم ورای‌درست راگفتم، اما نفهمید.

ابوموسی می‌گفت: «ابن‌عباس مرا از خیانت این فاسق بیم‌داد ولی به او اطمینان کردم وپنداشتم که چیزی را برنیك‌خواهی امت‌مرجح‌نمی‌شمارد.»

گوید: آنگاه عمروومردم شام پیش معاویه رفتند و به‌عنوان خلافت به وی سلام‌گفتند، ابن‌عباس وشریح‌بن‌هانی پیش علی بازگشتند وچنان شدکه علی وقتی نماز صبح می‌کرد در قنوت می‌گفت: «خدایامعاویه وعمرو وابولاعور سلمی و حبیب و عبدالرحمان بن‌خالد وضحاك بن‌قیس و ولید را لعنت کن.» و چون خبر به معاویه رسید او نیز درقنوت نماز، علی وابن‌عباس واشتروحسن وحسین را لعن می‌کرد.

بگفتهٔ واقدی اجتماع حکمان در شعبان سال سی‌وهشتم هجرت بود.

سخن از خبر خوارج به هنگامی که علی حکم را برای حکمیت روانه کرد وخبر جنگ نهروان

عون‌بن‌ابی‌جحیفه گوید: وقتی علی می‌خواست ابوموسی را برای حکمیت بفرستد دو کس ازخوارج، زرعةبن‌برج‌طایی وحرقوص بن‌زهیر سعـدی، پیش‌وی آمدند و گفتند: «حکمیت‌خاص خداست»

علی نیز گفت: «حکمیت خاص خداست»

حرقوص به وی‌گفت: «ازگناه خویش توبه کن وازحکمیت چشم بپوش‌وما را سوی دشمنانمان برکه باآنها بجنگیم تا به‌پیشگاه خدا رویم.»

علی به‌آنهاگفت: «این را به شما گفته بودم اما عصیان‌من کردید.میان‌خودمان وآنها مکتوبی نوشته‌ایم وشرطها نهاده‌ایم وپیمان و قرار کرده‌ایم وخـداعـزوجل فرموده: واوفوا بعهدالله‌اذاعاهدتم ولاتنقضوا الایمان بعدتوکیدها و قدجعلتم‌الله ـ علیکم کفیلا ان‌الله یعلم ماتفعلون[1].

یعنی: به پیمان خدا وقتی که بستید وفا کنید وقسمها را ازپس‌محکم کردنش که خدا را ضامن آن کرده‌اید مشکنید که خدا می‌داندچه می کنید.

حرقوص گفت: «این‌گناه است وباید ازآن توبه کنی»

علی‌گفت: «این‌گناه نیست ولی رای خطاست وسستی درکار، من ازپیش‌بـه به شما گفتم واز این کار منعتان کردم.»

زرعه‌گفت: «ای‌علی‌به‌خدا اگر کسان را در موردکتاب خدا حکمیت دهی با تومی‌جنگم واز این‌کار رضا وتقرب خدا می‌جویم.»

علی گفت: «تیره روزشوی، چه‌بدبختی!گویی می‌بینمت که‌کشته شده‌ای وباد

۱ـ سوره نحل(۱۶)آیه۹۳

بر تو می‌وزد.»

گفت: «خوش دارم که چنین شود»

علی گفت: «اگر برحق بودی مرگ در راه حق آسودگی از دنیا بود، اما شیطان فریبتان داده، ازخداعزوجل بترسید که‌از این‌دنیا که برسر آن می‌جنگید خبری نمی‌برید.»

آنها از پیش وی برفتند وهمچنان حکمیت خاص خداست می‌گفتند.

عبدالملك بن‌ابی‌حره‌حنفی‌گوید: روزی علی سخن میکرد، دراثنای سخنش از اطراف مسجد بانگ حکمیت خاص خداست برآوردند.

علی گفت: «الله‌اکبر سخن حقی‌است که منظور باطل از آن‌دارند. اگرخاموش مانند جزوجماعت ما باشند، اگر سخن کنند باآنها حجت‌گوییم و اگر برضد ما قیام کنند بجنگشان رویم»

گوید: یزیدبن‌عاصم محاربی بپاخاست وگفت: «حمد خدایی راکه‌جدایی از اونتوانیم. پروردگار ماست واز اوبی‌نیاز نتوان‌بود. خدایا پناه برتواز اینکه درکار دین‌خویش زبونی کنیم‌که زبونی درکار دین،نفاق درکار خداعزوجل است و ذلتی است که مرتکب را به‌معرض خشم خدا می‌برد. ای علی‌ما را ازکشتن می‌ترسانی به‌خدا امیدوارم به‌همین زودی با شماجنگ‌اندازیم واز آن درنگذریم. آنگاه‌خواهی دید که‌کداممان جنگ‌آورتریم.»

پس از آن وی وسه برادرش قیام‌کردند که با خوارج در جنگ‌نهروان‌کشته شدند ویکیشان نیز پس‌از نهروان در نخیله‌کشته شد.

کثیربن‌بهزحضرمی‌گوید: روزی علی میان‌کسان به سخن ایستاده بود، یکی ازگوشهٔ مسجدگفت: «حکمیت خاص خداست» دیگری نیز برخاست وچنان‌گفت. آنگاه تنی چند پیاپی حکمیت خاص خداست‌گفتند.

علی گفت: «الله‌اکبر سخن حقی است که منظور باطل از آن دارند. سه‌چیزرا

دربارهٔ شمارعایت می کنیم: مادام که جزو ما باشید به‌مسجدهای خدا راهتان می‌دهیم که در آنجا ذکر خدا کنید، مادام که باما همدستی کنید غنیمت از شما بازنمی‌داریم، و با شما جنگ نمی کنیم تا خودتان آغاز کنید.»

آنگاه سخن خویش را از همانجا که بریده بود ازسر گرفت.

هاشم بن ولید گوید: عبدالرحمان بن سعید بکائی پیرورأی خوارج بود، یکروز وقتی که علی سخن می کرد پیش وی آمد و این آیه را خواند:

«ولقداوحی الیك والی الذین من قبلك لائن اشرکت لیحبطن عملك ولتکونن من الخاسرین»[1]

یعنی: بتوو کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرك بیاری عملت تباه می‌شود و اززیانکاران می‌شوی.

علی نیز این آیه را خواند:

«فاصبران وعدالله حق ولایستخفنك الذین لایوقنون»[2]

یعنی: صبر کن که وعدهٔ خدا درست است و آنکسان که یقین ندارند ترا به سبکسری واندارند.

ابورزین گوید: وقتی حکمیت به‌سر رفت وعلی ازصفین بازگشت دراثنای بازگشت، خوارج از اوجدا شدند وچون بەرود نهروان رسیدند آنجا بماندند و علی با کسان دیگر وارد کوفه شد. خوارج درحرورا جای گرفتند. علی، عبدالله بن عباس را پیش آنها فرستاد که بازآمد و کاری نساخته بود، علی برفت وبا آنها سخن کرد که در میانه وفاق آمد ووارد کوفه شدند. آنگاه یکی پیش علی آمد و گفت: «این کسان می گویند که به‌نزدایشان از کفر خویش بازگشته‌ای.»

گوید: علی هنگام نماز ظهر باکسان سخن کرد واز کار خوارج یاد کرد و از

۱ـ سورهٔ زمر (۳۹) آیهٔ ۶۵

۲ـ سوره روم (۳۰) آیهٔ آخر ۶۰

آن عیب گرفت که از اطراف مسجد برجستند و حکمیت خاص خداست گفتند. یکی از آنها پیش آمد و آیهٔ «ولقداوحی» را بخواند وعلی نیز آیه«فاصبران و عدالله» را بخواند.

عبدالملك‌بن‌ابی‌حره‌گوید: وقتی علی ابوموسی را برای انجام حکمیت روانه کرد خوارج همدیگر را بدیدند ودرخانه عبدالله‌بن‌وهب راسبی فراهم آمدند. عبدالله‌حمدخدا گفت‌وثنای او کردسپس گفت:«به‌خدا، کسانی که به‌رحمان ایمان‌دارند ومطیع حکم‌قرآنند نباید این دنیا راکه خشنودی ودلبستگی و برترشمردن‌آن‌مایهٔ رنج وهلاکت است از امربه معروف ونهی ازمنکر وگفتن حق برترشمارندکه‌هرکه در این دنیا وهن وزیان‌بیند به روز رستاخیز پاداش وی رضای خداعزوجل است و جاودانه بودن در بهشت‌های او. بیایید بعنوان اعتراض براین بدعتهای گمرهی زای از این دهکده‌که مردمش ستمگرانند بیکی از ولایات‌های جبال یا یکی از این شهرها رویم.»

حرقوص‌بن‌زهیرگفت: «بهره وری از این دنیا اندك است وجدایی از آن نزدیك. زینت ورونق دنیا شما را به‌زندگی علاقمند نکند واز طلب حق واعتراض به ستم باز نداردکه خدایار پرهیزکاران ونیکوکاران است.»

حمزة‌بن‌سنان اسدی‌گفت: «ای قوم رأی درست همین است که شما دارید، کار خویش را بدست یکی ازخودتان سپاریدکه می‌باید ستونی‌داشته باشیدوپرچمی که اطراف‌آن باشید وسوی‌آن روید.»

گوید: سالاری قوم را بهزیدبن‌حصین‌طایی عرضه‌کردندکه‌نپذیرفت.به‌حمزه ابن‌سنان وشریح‌بن اوفی عبسی عرضه‌کردندکه نپذیرفتند. به‌عبدالله‌بن‌وهب راسبی عرضه‌کردندکه‌گفت: «بیاریدا به‌خدا ازترس مرگ از سالاری نمی‌گذرم امابه‌سبب علاقه به‌دنیا نیست که‌آنرا می‌گیرم»

گوید: ده روز از شوال رفته بودکه با عبدالله بیعت کردند. او را

ذوالثفنات می‌گفتند[1].

گوید: پس از آن درخانهٔ شریح بن اوفی عبسی فراهم آمدند ابن وهب گفت: «به‌شهری رویم و آنجا برای اجرای حکم خدا فراهم شویم که شما اهل حقید.»

شریح گفت: «سوی مداین رویم واقامت گیریم ودروازه‌ها را بگیریم و مردمش را بیرون کنیم و کس پیش یاران خویش از مردم بصره فرستیم که پیش ما آیند.»

زیدبن حصین گفت: «اگر به‌جماعت برون شوید دنبالتان می‌کنند یك یك و نهانی برون شوید. در مداین کسی هست که‌مانعتان شود بروید وبه نزدیك پل نهروان اقامت گیرید وبا برادران خودتان از مردم بصره نامه‌نویسید.»

گفتند: «رای درست همین است.» عبدالله‌وهب به خوارج بصره نامه‌نوشت واتفاق جماعت را خبر داد وترغیب کرد که به‌آنها ملحق شوند.

وچون نامه به‌آنها رسید جواب دادند که به وی ملحق می‌شوند.

وچون خوارج کوفه آهنگ حرکت کردند همه شب را که شب‌جمعه بود تا روز جمعه به عبادت پرداختند و روز شنبه روان شدند. شریح بن اوفی عبسی وقتی روان می‌شد این آیه را می‌خواند: «فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین. ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء السبیل»[2]

یعنی: از آن شهر ترسان ونگران برون شد و گفت: «پروردگارا مرا ازگروه ستمگران نجات بخش» وچون روسوی مدین کرد گفت: «شاید پروردگارم مرا بمیانه راه هدایت کند.»

گوید: طرفة بن عدی بن حاتم طایی باآنها برون شد، پدرش از دنبالش آمد اما

۱ــ جمع ثفنه بمعنی پینه. باحتمال قوی این عنوان ازآنروداشت که برپیشانی اوپینه ها بود از بس که نماز کرده بود.

۲ــ سوره قصص (۲۸) آیه ۲۲، ۲۳

باو دست نیافت. تا مداین رفت و بازگشت وچون به ساباط رسید عبدالله بن وهب راسبی با حدود بیست سوار به او رسید ومی خواست بکشدش اما عمرو بن مالك نبهانی و بشر بن زید بولانی مانع شدند. پس از آن عدی کس پیش سعدبن مسعود فرستاد که عامل علی برمداین بود واورا ازکار خوارج خبر داد. وی نیز آماده شد و دروازه های مداین را ببست وباگروهی سوار برون شد وبرادر زاده خویش مختار بن ابی عبید را در مداین جانشین کرد وبه طلب خوارج روان شد. عبدالله بن وهب خبر یافت و راه خویش راکج کرد وسوی بغداد رفت. سعدبن مسعود شبانگاه در کرخ با پانصد سوار باورسید وعبدالله با سی سوار سوی وی آمدوساعتی بجنگیدند. آنگاه همراهان سعد دست از خوارج بداشتند وبا وی گفتند «از جنگیدن با اینان چه منظور داری که دربارهٔ آنها دستوری نداری؟ بگذار بروند وبه امیرمؤمنان بنویس اگر گفت بدنبالشان بروی برووا اگر کس دیگر را فرستاد، بسلامت مانده‌ای»

اما سعد نپذیرفت وچون شب درآمد عبدالله بن وهب حرکت کرد وبا عبور از دجله بسرزمین جوخی رسید واز آنجا سوی نهروان رفت وبه یاران خویش رسید که از او نومید شده بودند وگفته بودند: «اگر هلاك شده باشد زید بن حصین یا حرقوص بن زهیر را سالار می کنیم.»

گوید: جماعتی از مردم کوفه سوی خوارج حرکت کردند که با آنها باشند و کسانشان بباز گشت وادارشان کردند. قعقاع بن قیس طایی عموی طرماح بن حکیم و عبدالله بن حکیم بکائی ازآنجمله بودند.

علی خبر یافت که سالم بن ربیعه عبسی قصد خروج دارد، وی را پیش خواند و از این کار منع کرد که از رفتن خودداری کرد.

گوید: وچون خوارج ازکوفه برون شدند یاران و شیعیان علی پیش وی آمدند وبا وی بیعت کردند وگفتند: «باهر که دوستی کنی دوست اوییم وباهر که دشمنی کنی دشمن اوییم» علی پیروی از سنت پیمبر راشرط کرد.

گوید: ربیعةبن‌شداد خثعمی پیش علی آمد که بدو گفت: «بر کتاب‌خدا وسنت پیمبر خدا بیعت کن»

ربیعه گفت: «برسنت ابوبکر وعمر»

علی گفت: «وای تو، اگر ابوبکروعمر جز به کتاب خدا وسنت‌پیمبر خدابیعت کرده‌بودند برحق نبودند.» وربیعه با وی بیعت کرد.

آنگاه علی دراو نگریست و گفت:«گویی می‌بینمت که با این خوارج‌حرکت کرده‌ای وکشته شده‌ای واسبان لگدکوبت کرده.» وی در جنگ نهروان همراه خوارج بصره بود و کشته شد.

گوید: پانصدکس‌ازخوارج بصره‌فراهم آمدند ومسعربن‌فدکی تمیمی راسالار خویش کردند. ابن‌عباس خبر یافت وابوالاسود دئلی را به تعقیبشان فرستاد که نزد پل بزرگ به‌آنها رسید ومقابل هم بودند تاشب درآمد مسعر که اشرس‌بن‌عوف شیبانی برمقدمهٔ وی بود با یاران خویش در تاریکی از میان‌کسان گذشت و در نهروان به عبدالله‌بن‌وهب پیوست.

گوید: وچون خوارج‌قیام کردند و ابوموسی سوی مکه گریخت و علی، ابن‌عباس‌را به‌بصره بازفرستاد درکوفه به سخن ایستاد وگفت: «حمد خدای، اگرچه روزگار، بلیه سخت وحوادث بزرگ آرد، شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای‌یگانه نیست ومحمد پیمبرخداست. امابعد، عصیان، موجب حسرت است وسبب ندامت. دربارهٔ این دومرد واین حکمیت دستور خویش را با شماگفتم ورای خویش را وانمودم، اگر قصیر رارایی‌بود[1].

«ولی جزآنچه را خودتان می‌خواستید نپذیرفتید وکارمن وشما چنان‌شد که شاعر هوازنی‌گوید:

۱ــ اشاره به حادثهٔ زبا وقصیر که رای قصیر را درکار زبانپذیرفتند واین مثل شدکه لارای لقصیر

«دستورا خویش رادر انحنای دره باآنهابگفتم
«اما راه صواب را تا نیمروز بعد ندانستند»

«بدانید که این دومرد که به حکمیت انتخابشان کرده بودید حکم قرآن را پشت سرافکندند وچیزی راکه قرآن باطل کرده بود جان دادند وهر کدامشان برون از هدایت خدا تابع‌هوس خویش شدند وبی‌حجت روشن‌وسنت‌روان، حکم کردند ودرحکم خویش اختلاف کردند و هیچکدامشان به راه صواب نرفتند وخدا وپیمبر خدا ومؤمنان پارسا از آنها بیزارند، آماده شوید ومهیای حرکت سوی شام باشید و انشاءالله روز دوشنبه سوی اردوگاه خویش‌روید.»

گوید: و چون فرودآمد به خوارج که نزدیك رود نهروان بودند نامه‌ای نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم
«از بندهٔ‌خدا،علی، امیرمؤمنان به زیدبن‌حصین وعبدالله‌بن‌وهب «وکسانی که‌باآنهایند.
«اما بعد، این دومرد که بحکمشان رضایت دادیم مخالفت کتاب «خداکردند و بدون هدایت خدا تابع هوسهای خویش شدند ومطابق «سنت عمل نکردند وحکم قرآن را روان نکردند وخدا وپیمبرومؤمنان « ازآنها بیزارند. وقتی این نامهٔ من به شما رسید بیایید که ما سوی « دشمن خویش و دشمن شما می‌رویم و بر همان کاریم که نخستین بار «بوده‌ایم.»

در جواب وی نوشتند :

«اما بعد، توبه‌خاطر پروردگارت خشم نیاورده‌ای بلکه به‌خاطر «خودت‌خشم‌آورده‌ای. اگر به کفر خویشتن شهادت دهی و به‌توبه‌گرایی «درکارفیمابین خودمان وتوبنگریم‌وگرنه‌منصفانه‌بتواعلام‌جنگ‌می‌کنیم که

«خدا خیانتکاران‌رادوست ندارد.»

گوید: وقتی علی مکتوبشان را خواند از آنها مایوس شد وچنان دیدکه رهاشان‌کند وباکسان سوی مردم شام رود وباآنها روبروشود وبجنگد.

جبربن‌نوف همدانی‌گوید: وقتی علی در نخیله فرودآمد واز خوارج‌نومید شد بپا ایستاد وحمد خداگفت وثنای اوکرد، سپس‌گفت: «هرکه جهاد در راه خدا را واگذارد ودرکار وی نفاق‌کند برلب هلاکت باشد مگرآنکه خدابه‌کرم‌خویش وی را دریابد، از خدا بترسید وبادشمن خداکه می‌خواهد نور خدا را خاموش‌کند بجنگید تا خطاکاران‌گمراه ستمگر بدکارکه قرآن نخوانند وفقه دین ندانند وعلم تاویل ندارند وچندان‌سابقه در اسلام ندارندکه شایستهٔ این‌کارباشند بجنگید،به‌خدا اگر خلیفهٔ شما شوند با شما چون خسرو و هرقل عمل‌کنند،آماده شوید ومهیای حرکت سوی دشمنان مغربی خویش باشید،کس پیش برادران بصری فرستاده‌ایم که سوی‌شماآیند وچون‌بیامدند وفراهم‌شدند روان می‌شویم‌ان‌شاءالله‌که جزبه‌وسیلهٔ خدا توان ونیرویی‌نیست.»

گوید: علی به‌ابن‌عباس نامه نوشت وهمراه عتبةبن‌اخنس از مردم‌بنی‌سعدبن بکر فرستاد:

«اما بعد، ما به اردوگاهمان‌در نخیله‌آمده‌ایم وآهنگ‌رفتن‌سوی
«دشمنان مغربی داریم. مردم را روانه‌کن تا فرستادهٔ من پیش توآید و به
«جای باش‌تا دستور من به‌تورسد. والسلام»

وچون نامه به ابن‌عباس رسیدآنرا برای‌کسان خواند وگفت: «با احنف‌بن قیس روان شوند ویکهزار وپانصدکس ازآنها با وی روان شدند، عبدالله بن‌عباس این‌گروه را اندك دید ومیان مردم به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کرد، سپس‌گفت: «اما بعد، ای مردم بصره، دستور امیرمومنان سوی من آمده‌که شما را روانه‌کنم دستورتان دادم با احنف‌بن‌قیس حرکت‌کنید وبیشتر از یکهزار وپانصد

کس از شما با وی نرفتید اما شما بدون فرزندانتانوغلامانتان ووابستگانتان شصت هزار کسید. با جاریةبن‌قدامه سعدی حرکت کنید و کسی‌خویشتن رابه‌معرض‌مواخذه نیارد که هر که به‌جای ماند و نافرمانی‌امام خویش کنداز اومواخذه‌می کنم،ابوالاسود دئلی راگفته‌ام که‌شمارا بهراه اندازد، هر که موجب مواخذهٔ خویش شودجز خودش را ملامت‌نکند.»

گوید: جاریه برون شد واردو زد، ابوالاسود نیز مردم را به راه انداخت یکهزار وهفتصد کس به نزد جاریه فراهم‌آمدند و برفت تا درنخیله به علی رسید. وی در نخیله مانده بود تا این دوسپاه بصره که سه هزار ودویست کس بودند بدو رسیدند.

آنگاه علی سران کوفه وسران هفت‌ناحیه و سران قبایل و بزرگان قوم را فراهم‌آورد وحمد خداگفت وثنای او کرد،آنگاه گفت: «ای مردم کوفه شما در کار حق،برادران ویاران منید ودر کارجهاد با دشمنان منحرف، پشتیبانمنید که به‌وسیلهٔ شما مخالفرا سرکوب می کنم وموافق‌را باطاعت کامل‌می آرم.من کس سوی‌بصره فرستادم که سوی شما حرکت کنند وبیش از سه‌هزارودویست کس ازآنها سوی‌من نیامدند. مرا به مشورتی‌آشکار و صمیمانه یاری دهید. شما ... * هنگام رفتن سوی صفین. بلکه‌همگی‌فراهم‌آیید می‌خواهم که سالار هرقوم همه جنگاوران طایفه خویش را با فرزندانشان که‌به‌سن پیکار رسیده‌اند ووابستگان‌طایفه، بنویسد وبه ما دهد.

سعیدبن‌قیس همدانی‌برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان! از ما همه استماع است واطاعت ودوستی ونیکخواهی، من زودتر از همه‌آنچه را خواسته‌ای بیارم. معقل‌بن‌قیس ریاحی نیز بپاخاست وسخنانی ازاینگونه گفت.عدی بن‌حاتم و زیادبن خصفه وحجربن عدی و سران قوم وبزرگان قبایل برخاستند و سخنانی‌نظیر این

* در متن افتادگی دارد.

گفتند.

گوید: پس از آن سران قوم جنگاوران خویش را نوشتند و به علی دادند و فرزندان و غلامان و وابستگان خویش را گفتند که با آنها حرکت کنند و هیچ کس به جای نماند، چهل هزار جنگاور وهفده‌هزار از ابنای آنها که به‌سن پیکار رسیده‌بودند وهشت هزار از بستگان وغلامان را به علی صورت دادند و گفتند: «ای امیرمؤمنان از جنگاوران وفرزندانشان که به رشدرسیده‌اند و توان پیکار دارند، آنها را که قوت ودلیری دارند صورت داده‌ایم و گفته‌ایم با ماحرکت کنند. جمعی نیز ناتوانندکه در املاك مانده‌اند وبه‌کارهای لازم‌اشتغال دارند.»

گوید: وچنان بود که از عربان کوفه پنجاه‌وهفت هزارکس آمده بودند و هفت‌هزارکس از وابستگان وغلامانشان که‌همه مردم کوفه شصت وپنجهزارکس بودند. سه هزارودویست کس‌نیزاز مردم‌بصره بودند وهمه‌جمع‌وی‌شصت‌وپنج‌هزار ودویست کس بود.

ابوالصلت‌تمیمی‌گوید:علی به سعدبن‌مسعودثقفی که عامل وی‌برمداین بود نوشت: «من زیادبن‌خصفه را سوی توفرستادم، کسانی راکه از جنگاوران کوفه پیش توهستند سوی من فرست ودر این کارشتاب کن. ان‌شاءالله‌ونیرویی جزبه‌وسیله خدا نیست.»

گوید: علی خبریافت که‌کسان می‌گویند: «بهتر بودمارا به‌مقابله‌این‌حروریان می‌برد وازآنهاآغاز می‌کردیم وچون از کارشان فراغت می‌یافتیم از آنجا به‌سوی منحرفان می‌رفتیم» ومیان‌کسان به سخن ایستاد و حمد خداگفت وثنای اوکرد و گفت: « اما بعدشنیدم‌گفته‌اند بهتر بود امیرمؤمنان مارا به سوی این خوارج می‌برد که برضدوی قیام کرده‌اند وازآنهاآغاز می‌کردیم وچون از کارشان‌فراغت‌می‌یافتیم سوی منحرفان می‌رفتیم، اما به نظر ماگروه دیگر غیر از این خوارج مهمتراست. گفتگوی اینان را بگذارید وسوی جمعی روید که با شما می‌جنگندکه ملوك جبار

شوند وبندگان خدا را بندگان خویش کنند»وکسان از هرسوی بانگ‌زدند که‌ای توایم‌وامیرمؤمنان‌مارابه هرسوی که خواهی‌ببر.

گوید: صیفی‌بن‌فسیل شیبانی‌بپا خاست‌و گفت: «ای امیرمؤمنان! ما گروه یاران تو، باهر که دشمنی کنی دشمنی کنیم وبا هر که مطیع توباشد همدلی کنیم، ما را سوی دشمنان خود ببر،هر که باشند و هر کجاباشند که‌ان‌شاءالله‌زحمت کمی عده وسست همتی پیروان، نخواهی داشت.»

محرزبن‌شهاب تمیمی از طایفه بنی‌سعد، بپاخاست وگفت: « ای‌امیرمومنان! شیعیان توهمانند یك دل به یاری کردنت وکوشش در پیکار دشمنت اتفاق دارند. خوش دل باش که پیروزی از آن توست وما را سوی‌هرگروه که می‌خواهی‌ببر که‌ما شیعیان توییم که از اطاعت تووپیکار بامخالفانت امیدثواب نکوداریم‌وازواگذاشتن توو واماندن از دستورت بیم‌وبال سخت‌داریم.»

حمید بن‌هلال به‌نقل از یکی مردم عبدالقیس که از جملهٔ خوارج بوده بود سپس از آنها جدایی گرفته بودگوید: به‌دهکده‌ای درآمدند، عبدالله پسرخباب که یار پیمبر خدای بوده بود بیمناك درآمد وعبای خود را می‌کشید،گفتندش: «بیم مدار.»

گفت: «به‌خدا مرا ترسانیدید.»

گفتند: «توعبدالله‌پسر خبابی که یار پیمبر خدای بوده »

گفت: « آری»

گفتند: «شنیده‌ای که پدرت از پیمبرخدای حدیثی بگوید دربارهٔ فتنه‌ای که هرکه در اثنای آن نشسته باشد از ایستاده‌بهتر و هرکه ایستاده باشد از رونده بهتر و رونده از دونده‌بهتر وگوید که‌ای بندهٔ خدای اگر درآن وقت‌بودید ای‌بنده خدای تو مقتول باش.»

راوی‌گوید:«جز این ندانم که فرموده بودای بنده خدای قاتل مباش.»

عبدالله‌گفت: « آری»

گوید:وی را به‌کنار رود بردند وگردنش را بزدند وخونش روان شدکفنی بند پاپوشی بود، شکم کنیز وی را نیز دریدند وجنینش‌را درآوردند .

حمیدبن‌هلال‌گوید: «خارجه‌که از بصره روان شده بود بیامد تابرساحل‌رود نزدیك یاران خویش‌رسید. جمعی‌ازآنها برفتند وبه‌یکی برخوردندکه زنی‌را سوار برخر همراه داشت، سوی اورفتند وپیش خواندند و تهدیدکردنـد وبترسانیدند و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «من عبدالله‌پسر خبابم‌که یار پیمبرخدای‌بوده»آن‌گاه روی‌جامهٔ‌خویش افتادکه اززمین بردارد که وقتی وی را ترسانیده بودند افتاده بود .

گفتند: «ترا ترسانیدیم؟»

گفت: «آری»

گفتند: «بیم مدار، حدیثی از پدر خویش بیارکه از پیمبرخدای شنیده باشد شاید خدای ما را به‌وسیله‌آن سوددهد.»

گفت: «پدرم به نقل از پیمبر خدای حدیثی به من‌گفت‌که فتنه‌ای‌خواهدبود که در اثنای‌آن دل مرد نیز بمیرد چنانکه تنش می‌میـردکه به شب مؤمـن باشد و صبحگاه‌کافر شود وصبحگاه‌کافر باشد وبه شب مؤمن شود.»

گفتند: «همین حدیث را می‌پرسیدیم. دربارهٔ ابوبکر وعمرچه می‌گویی؟»

عبدالله ثنای‌آنهاگفت.

گفتند: «درباره عثمان دراول‌وآخر خلافتش چه‌می‌گویی؟»

گفت: «در اول وآخربرحق بود»

گفتند: «دربارهٔ علی پیش از حکمیت وپس ازآنچه می‌گویی؟ »

گفت: «اوخـدا را بهتر از شما مـی‌شناسد وورکـاردینش محتاط‌تراست و بصیرتش بیشتر.»

گفتند: «توپیروی هوس می کنی وکسان را به سبب نامهایشان دوست داری

نه اعمالشان. به خدا طوری بکشیمت که هیچ کس را نکشته باشیم.»

آنگاه وی را بگرفتند ودست ببستند وبازنش که آبستن نزدیك به وضع بود زیر نخلی باردار بردند که خرمایی از آن بیفتاد ویکیشان آنرا برگرفت وبه دهان نهاد، یکیشان گفت: «به ناروا خوردی وبی پرداخت بها» که آن را ازدهان بینداخت، آنگاه شمشیر خویش را برگرفت، خوکی از آن ذمیان براو گذشت که آن را با شمشیر خویش بزد، وگفتند: «این تباهی در زمین آورده است» پس اوپیش صاحب خوك رفت ورضایت اورا جلب کرد.

گوید: وچون ابن خباب این رفتارشان را بدید گفت: «اگر راست می گویید، از جانب شما نگرانی ندارم که مسلمانم وبدعتی در اسلام نیاورده ام ومرا امان داده اید وگفته اید: «مترس».

پس اورا بیاوردند وبنشانیدند وسرش را بریدند که خونش در آب ریخت. آنگاه به طرف زن رفتند که گفت: «من يك زنم، مگر از خدا نمی ترسید؟» پس شکمش را بدریدند، سه زن دیگر از قبیله طی را نیز کشتند. ام سنان صنداوی را نیز کشتند.

گوید: علی و مسلمانانی که با وی بودند از رفتار خوارج خبر یافتند که عبدالله بن خباب را کشته اند و متعرض کسان شده اند. علی حارث بن مره عبدی را فرستاد که برود وکار آنها را ببیند وواقع حال را برای وی بنویسد ومکتوم ندارد.

حارث برفت تا به نهروان رسید که از آنها پرسش کند، اما قوم سوی او رفتندو خونش بریختند. امیرمومنان وکسان خبر یافتند وکسان پیش او رفتند وگفتند: «ای امیرمومنان چرا این کسان را پشت سرما می گذاری که براموال وعیال ما مسلط شوند؟ ما را به طرف این قوم ببر و چون از کار آنها فراغت یافتیم، سوی دشمنان شام می رویم.»

گوید: اشعث بن قیس کندی برخاست وسخنانی نظیر این گفت. مردم پنداشته

بودندکه اشعث رأی خوارج دارد برای آنکه در حادثه صفین گفته بود: «جماعتی که ما را سوی کتاب خدا می‌خوانند با ما انصاف کرده‌اند» وچون به علی تأکید کرد که به طرف آنها حرکت کند، کسان بدانستندکه رای خوارج ندارد.

گوید: علی مصمم شد وبانگ رحیل داد وحرکت کرد واز پل گذشت ونزدیك آنجا دورکعت نماز کرد. آنگاه در دیر عبدالرحمان فرودآمد. پس از آن در دیر ابوموسی، پس از آن ازدهکده شاهی عبور کرد، سپس ازدباها وپس از آن ساحل فرات. در اثنای راه منجمی براوگذشت وگفت: «در وقتی معین از روز حرکت کنند» و گفت: «اگردر وقت دیگر حرکت کنی تو ویارانت سختی بسیار ببینید.» اما خلاف رای وی کرد ودروقتی که گفته بود حرکت نکند، حرکت کرد وچون از رود گذشت حمد خدا گفت وثنای وی کرد وگفت: «اگر به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرده بودیم، جاهلان بیخبر، می‌گفتند: به وقتی که منجم گفته بود حرکت کرد که ظفر یافت.»

عبدالله بن عوف گوید: وقتی علی می‌خواست از انبار سوی جمع نهروان حرکت کند قیس بن سعد بن عباده پیش وی آمد که بدو گفت سوی مداین رود و آنجا باشد تا دستور وی برسد، آنگاه سوی خوارج حرکت کرد.

قیس وسعد بن مسعود ثقفی نزدیك رود پیش وی آمدند. علی کس پیش خوارج فرستاد که قاتلان یاران ما را تسلیم کنید که به قصاص آنها بکشیمشان و کاری باشما نداریم ودست از شما می‌داریم، تا با مردم شام تلاقی کنیم، شاید خدا دلهای شما را بگرداند وبه وضعی ببرد بهتر ازآنچه اکنون دارید.

گوید: خوارج کس پیش اوفرستادند که همه ما قاتلان آنهاییم وهمگی خون آنهاوشمارا احلال می‌دانیم.

عبدالله بن ابی الکنود گوید: قیس بن سعد بن عباده به خوارج گفت: «بندگان خدا خونهای ما را بدهید و به راهی که از آن برون شده‌اید بازگردید

وبا ما به جنگ دشمن ما وخودتان بیایید که کاری شگفت کرده‌اید و به مشرك بودن ما شهادت داده‌اید وشرك ستمی بزرگ است، خون‌مسلمانان را ریخته‌اید ومشرکشان پنداشته‌اید .»

عبدالله‌بن‌شجره سلمی گفت: «حق برای ما روشن شده پیرو شما نمی‌شویم مگر یکی را چون عمر بیارید.»

سعد گفت: «درمیان خودمان جز علی کسی را همانند او نمی‌شناسیم، شمامیان خودتان کسی را می‌شناسید؟» سپس گفت: «شما را به خدا خودتان رابه هلاکت میندازید که می‌بینم‌فتنه برشما چیره شده.»

ابوایوب، خالدبن‌زید انصاری، نیز با آنها سخن کردو گفت: « بندگان خدا ما و شما به همان حالیم که بودیم و میان ما فاصله‌ای نیست . بر سر چه با ما می‌جنگید ؟»

گفتند: «اگر امروز با شما بیعت کنیم فردا به‌حکمیت تن می‌دهید.»

گفت: «شما را به خدا از بیم فتنه سال‌آینده، امسال فتنه مکنید.»

زیدبن‌وهب گوید :علی سوی خوارج نهروان آمد ونزدشان به سخن ایستاد وگفت: «ای جماعتی که از سرلجاجت به دشمنی آمده‌اید وهوس از راه حق‌بدرتان برده ودستخوش سبکسری شده‌اید وبه خطا وبلیهٔ‌عظیم افتاده‌اید، مبادا به‌خطر افتید وفردا امت شما را ببیند که‌برکنار این رود، ودل این دره از پای‌درآمده‌اید،بی آنکه از جانب پروردگارتان حجت ودلیل روشن داشته باشید ، مگر ندانسته‌اید که از حکمیت منعتان کردم وگفتم که دشمن از روی نفاق و خدعه حکمیت می‌خواهد و خبرتان دادم که این قوم اهل دین وقرآن نیستند ومن‌آنها را بهتر از شمامی‌شناسم ودرکودکی وبزرگی آنها را شناخته‌ام که اهل‌مکروخیانتند و شما اگر از رای من بگردید خلاف‌دوراندیشی کرده‌اید. اماعصیان‌من کردید تا تسلیم‌شدم وبه‌حکمیت‌تن دادم اما درکار حکمیت شرط‌نهادم وپیمان کردم وازحکمان تعهدگرفتم که‌آنچه را

قرآن‌زنده کرده زنده بدارند و آنچه‌را قرآن بمیرانیده بمیرانند، امامخالفت کردند و به‌خلاف حکم کتاب وسنت‌رفتند که کارشان را به یك سوافکندیم واکنون‌به کاراول خویش هستیم، شما را چه می‌شود ونگران چیستید؟ »

گفتند: «مابه‌حکمیت‌تن‌دادیم وچون‌تن‌دادیم گناه کردیم‌وبه‌سبب آن کافرشدیم، سپس توبه کردیم، اگر تونیز مانند ماتوبه کنی، از توایم وبا توایم واگر نکنی ازما کناره کن که منصفانه به‌تواعلام جنگ می کنیم که‌خدا خیانتکاران را دوست‌ندارد.»

علی گفت: «به‌بلا افتید و کس از شما نماند، از آن‌پس که به پیمبر خدا ایمان آورده‌ام وبا وی هجرت کرده‌ام ودر راه خدا جهاد کرده‌ام به کفرخویش‌اقرار کنم؟ در این صورت‌گمراه باشم واز جمله هدایت یافتگان نباشم.» آنگاه از پیش‌آنها برفت.

ابوسلمه زهری که مادرش دختر انس بن‌مالك بودگوید : علی به خوارج نهروان‌گفت: «ای کسان، نفسهایتان مخالفت با حکمیت را به شما خوش وانموده، اما شما آغاز کردید وخواهان‌آن شدید من‌مخالف بودم وبه شماگفتم که‌آن قوم از روی نفاق وخدعه خواهان حکمیت شده‌اند. اما نپذیرفتید ومخالفت کردید وبه نافرمانی ازمن بگشتید که من نیز رأی شماگرفتم، به‌خدا شما گروهی سبکسر وکسم خردید، بی‌پدرها، مرتکب‌حرامی نشده‌ام وشما را به‌غفلت نیفکنده‌ام وچیزی‌از این کار را از شما نهان نداشته‌ام، فریبتان نداده‌ام ومایه محنتتان نشده‌ام، کار ماکار مسلمانان‌بود، همسخن‌شدید که‌دوتن‌راانتخاب کنیدوماتعهدگرفتیم که‌مطابق‌مندرجات قرآن حکمیت کنند و ازآن تجاوز نکنند، اما از راه بدر شدند و حق راکه عیان می‌دیدند رها کردند ودل‌به‌خطا دادند، ازسؤتدبیر وقضاوت ناصواب. درصورتی که ما ازآنها پیمان‌گرفته بودیم که به عدالت حکم کنند ومدافع حق ما باشند وچون از راه‌حق‌بگشته‌اندومرتکب‌خطاشده‌اندحجت‌باماست.معلوم کنیدچراجنگ باماوجدایی از جماعتمان را روامی‌دارید از اینرو که‌کسان دوتن را انتخاب کرده‌اند؟ چرا

شمشیرهاتان را به دوش نهاده‌اید وراه‌کسان را می‌بندید وگردنشان را می‌زنید وخونشان رامی‌ریزید که این خسرانیست‌عیان؟ به خدا اگر برسراین کار مرغی را بکشید‌خدا کشتن آن‌راخوش‌ندارد، چه‌رسدبه‌انسانی که کشتنش‌به‌نزدخدا حرام باشد.»

خوارج بانگ برداشتند که با اینان سخن مکنید وبرای دیدار خداآماده شوید، به‌پیش،به‌پیش سوی بهشت!

گوید: علی برفت وسپاه بیاراست: حجربن عدی را به پهلوی راست نهاد، شبث‌بن‌ربعی یا معقل‌بن‌قیس ریاحی را به پهلوی چپ نهاد، ابوقتاده انصاری را به پیادگان‌گماشت، قیس‌بن‌سعدبن‌عباده را نیز بر مردم مدینه‌گماشت که هفتصدکس بودند.

گوید: خوارج نیز آرایش‌گرفتند: زیدبن‌حصین‌طایی را برپهلوی راست خویش نهادند. شریح‌بن‌اوفی‌عبسی را برپهلوی چپ نهادند، حمزة‌بن‌سنان‌اسدی را برسواران‌گماشتند وحرقوص‌بن‌زهیر سعدی را برپیادگان‌گماشتند.

گوید: علی اسودبن‌یزید مرادی را با دوهزارسوار سوی‌حمزه‌بن‌سنان‌اسدی فرستادکه سیصد سوار داشت. علی پرچم امانی به دست ابوایوب دادواوبه‌خوارج بانگ زدکه هرکس از شما سوی این پرچم‌آید و کس‌نکشته باشد و راه نبسته باشد. در امان است، هرکس از شماکه سوی‌کوفه یا مداین رود و از این‌جماعت برون شود در امان است،که ما ازآن پس‌که قاتلان برادران‌خویش‌را بکشیم نیازی به ریختن خون شما نداریم.»

قروة‌بن‌نوفل اشجعی‌گفت: «به خدا نمی‌دانم برای چه با علی‌جنگ‌می‌کنیم؟ رای حسن‌اینست‌که بروم تا درباره جنگ با اویا پیرویش بصیرت یابم» وباپانصد سوار برفت ودربند نیجین ودسکره جای گرفت. دسته دیگری به طور پراکنده برفتند ودرکوفه جای‌گرفتند. در حدود یکصدکس ازآنها نیز به علی‌پیوستند. همه جمعشان چهارهزارکس بود وآنهاکه با عبدالله‌بن‌وهب بجاماندند دو هزار و

هشتصد بودند که به طرف علی هجوم بردند، علی سواران را بدون پیادگان پیش فرستاد و کسان را پشت سر سواران بدو صف کرد، تیراندازان را جلو صف اول بداشت و به یاران خویش گفت: «دست از آنها بدارید تا جنگ آغاز کنند که بیشترشان پیاده‌اند. اگر سوی شما حمله آرند، وقتی به شما رسند خسته باشند، شما دفاع کنید و پسشان برانید.» خوارج بیامدند وچون نزدیك شدند یزیدبن قیس را ندا دادند. وی عامل اصفهان بود. گفتند: « ای یزید، حکمیت خاص خداست اگر چه عامل اصفهان نخواهد.»

عباس بن شریك و قبیصه بن ضبیعه، هردوان عبسی، بانگ زدند که ای دشمنان خدا مگر شریح بن ابی اوفی ستمگر خویشتن، در میان شما نیست؟ مگر شما نیز همانند او نیستید؟

گفتند: «برضد کسی که به فتنه افتاده و توبه کرده چه حجت دارید؟»

آنگاه بانگ زدند: «به پیش، به پیش سوی بهشت!» وحمله بردند. سواران پیش روی پیادگان بودند، سواران مسلمان مقاومت نیارستند که حمله خوارج سخت بود و به دو گروه شدند، گروهی به سمت راست و گروهی دیگر به سمت چپ رفتند. خوارج سوی پیادگان رفتند.

تیراندازان تیربه طرفشان انداختند وسواران از پهلوی راست وچپ به آنها تاختند وپیادگان با نیزه وشمشیر حمله بردند. به‌خدا، چیزی نگذشت که به‌خاکشان ریختند. حمزة بن سنان سالار سواران که هلاکت را معاینه دید به یاران خویش بانگ زد که فرود آیید وپیاده شدن آغاز کردند اما هنوز به زمین جا نگرفته بودند که اسود ابن قیس مرادی به آنها حمله کرد. ازجانب علی نیز سواران سویشان آمدند ودر مدتی کوتاه نابودشان کردند.

حکیم بن سعد گوید: با مردم بصره تلاقی کردیم و چیزی نگذشت که گویی به آنها گفته شد بمیرید وپیش از آنکه قوت نمایی کنند، ومغلوب کردنشان دشوار شود،

جان دادند.

ابوخباب گوید: ایوب پیش علی آمدو گفت: «ای امیرمؤمنان زیدبن‌حصین را کشتم.»

گفت: «به اوچه گفتی واو با توچه گفت؟»

گفت:«با نیزه به‌سینه‌اش زدم که‌از پشتش در آمدو گفتم: ای‌دشمن خدا به‌جهنم برو.»

گفت: «خواهی دید که کداممان جهنمی هستیم.»

گوید: علی خاموش ماند.

ابوجناب گوید: علی بدو گفت: «او سزاوار جهنم است.»

گوید: عایذبن‌حمله تمیمی بیامد وگفت: «ای امیرمؤمنان، کلاب را کشتم.»

گفت: «خوب کردی، توبرحقی وباطل‌گویی را کشته‌ای.»

گوید:هانی‌بن‌خطاب‌ارحبی‌وزیادبن‌خصفه بیامدند ودر بـاره کشتن‌عـبدالله‌بن وهب‌راسبی بگومگوداشتند.

علی گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «ای امیرمـؤمنان وقتی او را دیدیم شناختیمش وپیشدستی کـردیم وبـانیزه‌های خودمان اورا زدیم.»

علی گفت: «اختلاف‌مکنید، هردوتان کشته‌اید.»

گوید:جیش‌بن‌ربیعه، ابوالمعتمر کنانی به‌حرقوص‌بن‌زهـیر حـمله برد واورا بکشت. عبدالله‌بن‌زحرخولانی به‌عـبدالله‌بن‌شجره سلمی حمله بـرد واورا بکشت، شریح‌بن‌ابی‌اوفی پای دیواری جای گرفته بود واز رخنه‌ای که بردیوار بود مدتی از روز بجنگید وسه تن از مردم همدان را بکشت ورجزی به این مضمون می‌خواند:

«دخترك عبسی

«که میان کسان خود

«با نعمت وناز به سر می‌برد

«می‌داند که من امشب
«از رخنه‌ام دفاع می‌کنم.»

قیس‌بن معاویه دهنی به اوحمله برد وپایش را بینداخت‌واوهمچنان‌می‌جنگید ومی‌گفت:

«قوم از باقیمانده خویش دفاع می‌کند.»

بار دیگر قیس‌بن معاویه به اوحمله برد و خونش بریخت وشعری به این مضمون در دهانها افتاد:

«همدانیان روزی با یکی جنگ کردند
«واز صبحگاهان تا پسینگاه جنگ داشتند
«وخدا آن مرد را برای همدانیان فتح کرد!»

شریح رجزی به این مضمون می‌خواند:

«ضربتشان می‌زنم واگر ابوالحسن را ببینم
«به شمشیرمی‌زنمش تا بی‌حرکت شود.»

عبدالملک‌بن‌ابی‌حره گوید: علی به جستجوی پستاندار (ذوالثدیه) برون شد، سلیمان‌بن ثمامه حنفی وریان بن‌صبره نیز با وی بودند، ریان اورا برکنار رود، در گودالی میان چهل یاپنجاه کشته پیدا کرد.

گوید: وچون اورا بیرون‌آوردند به‌بازویش‌نگریست، پاره‌گوشتی برشانه‌اش بود همانند پستان که نوکی داشت با موهای سیاه و چون‌آن را می‌کشیدند دراز می‌شد، به اندازهٔ دست دیگر، وچون رها می‌شد به طرف شانه بازمی‌گشت وچون پستان می‌شد.

گوید: علی گفت: «الله‌اکبر، دروغ نگفتم وبه من دروغ نگفتند، به خدا اگر بیم نداشتم که از عمل بازمانید، می‌گفتمتان که خدا به زبان پیمبر خویش برای کسی که با اینان جنگ کند وحقی راکه ما پیروآنیم بشناسد، چه‌ها مقرر فرمود.»

گوید: آنگاه بر کشتگان قوم گذر کرد و گفت: « تیره روزها آنکه فریبتان داد، زیانتان زد.»

گفتند: «ای امیرمومنان کی فریبشان داد؟»

گفت: «شیطان ونفسهای بدفرمای، که به آرزوها فریبشان داد ومعاصی را زیبا نمود وخبرشان داد که غلبه خواهند یافت.»

گویند: کسانی را که رمقی داشتند، جستجو کردند وچهارصد کس را یافتند. علی بگفت تا آنها را به عشیره هاشان دادند وگفت: « ببریدشان وعلاجشان کنید و چون به شدند، به کوفه بیارید وآنچه را دراردوگاهشان هست برگیرید.»

گوید: سلاح و مرکب ولوازم جنگ را میان مسلمان تقسیم کرد. ودیگر لوازم وغلام وکنیز را به صاحبانش پس داد.

گوید: عدی بن‌حاتم، طرفه پسرخویش را جستجو کرد و بیافت و به خاك کرد وگفت: «باآنکه جای توخالیست حمد خدای که مرا به مرگت مبتلا کرد.» کسان دیگر به دفن کشتگان خوارج پرداختند، امیرمومنان وقتی خبر یافت گفت: «حرکت کنید، می کشیدشان وبعدخاکشان می کنید؟» وکسان حرکت کردند.

محل‌بن خلیفه گوید: یکی از مردم بنی‌سدوس به نام عیزاربن اخنس که عقیده خوارج داشت سوی آنها روان شد ونزدیك مداین عدی‌بن حاتم را دید که اسودبن قیس واسودبن‌یزید، هردوان مرادی، همراه وی بودند، عیزار وقتی عدی را دید گفت: «با سلامت وغنیمت آمدی یا با ستم‌وگناه؟»

عدی گفت: «با سلامت وغنیمت.»

دومرد مرادی بدوگفتند: «این سخن را از آن روگفتی که بدی به دل داری، ای عیزار ترا می‌شناسیم ومی‌دانیم که عقیده خوارج داری، با ما باش تا ترا پیش امیرمومنان ببریم وخبر ترا با وی بگوییم.»

گوید: «چیزی نگذشت که علی در رسید وحال عیزار را به او وا نمودند و

گفتند: «ای امیرمومنان وی برعقیده خوارج است.»

علی گفت: «خونش حلال نیست ولی اورا محبوس می‌داریم.»

عدی‌بن حاتم گفت: « ای امیرمومنان اورا به من بده وضامنم که از جانب وی چیزی ناخوشایند نبینی.» وعلی اورا به عدی داد.

عبدالرحمان‌بن‌جندب گوید: از یاران علی به جز هفت کس کشته نشده بود.

ابودرداگوید: وقتی علی ازکار خوارج نهروان فراغت یافت حمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: «خدا با شما نیکویی کرد وظفر نمایان داد، بی‌تأخیر سوی دشمن‌روان شوید.»

گفتند: «ای امیرمؤمنان، تیرهایمان تمام شده وشمشیرهایمان کند شده وسرنیزه‌هاافتاده، سوی شهرمان بازگردکه لوازم بهتر آماده کنیم، شاید امیرمومنان جای کشتگان ما را پرکندکه به‌کار دشمن بهتر توانیم پرداخت» کسی که این سخن می‌گفت اشعث‌بن‌قیس بود.

علی بیامد تا به نخیله رسید وکسان راگفت که در اردوگاه خویش بمانند و خویشتن را برای جهاد آماده کنند وپیش زنان وفرزندان خودکمتر روند، تا سوی دشمن حرکت کنند.

گوید: کسان چند روزی در اردوگاه ببودند، آنگاه نهانی برفتند و وارد شهر شدند. بجز تعدادی از سران قوم، واردوگاه خالی ماند و چون علی این بدید وارد کوفه شد ورأی وی دربارهٔ حرکت سوی دشمن بشکست.

زیدبن‌وهب گوید: علی باکسان سخن کرد واین نخستین بار بودکه پس از جنگ نهروان باآنها سخن می کردگفت:

«ای مردم! برای حرکت سوی دشمنی که پیکار با وی مایهٔتقرب «و راه یافتن بخداست، آماده شوید، کسانی که درکار حق سرگردانند «و ازکتاب بدور و از دین وامانده، در طغیان کورانه می‌روند ودر ورطهٔ

«ضلالت غوطه می‌خورند، هرچه می‌توانید از نیرو واسب بر ضدشان
«مهیا کنید و به خدا تکیه کنید که خدا بس تکیه‌گاهی است و بس
«یاوری.»

گوید: اما نه‌حرکت کردند ونه آماده شدند. روزی چندآنها را واگذاشت و چون از حرکت کردنشان نومید شد سران وبزرگان قوم را پیش خواند وپرسید چه رای دارند وموجب انتظارشان چیست؟

گروهی تعلل کردند، گروهی نارضا بودند وآمادگان اندك بودند. پس میان جمع به سخن ایستاد و گفت:

«بندگان خدا سبب چیست که وقتی می‌گویمتان حرکت کنید، به
«زمین می‌چسبید، مگر به جای آخرت به زندگی دنیا دل خوش کرده‌اید
«وبه جای عزت به ذلت و زبونی رضایت داده‌اید، چرا وقتی به جهاد
«دعوتتان می‌کنم، چشمانتان می‌گردد؟ گویی به‌حال مرگید! گویی دلهاتان
«آشفته است که نمی‌فهمید و چشمانتان بسته است که نمی‌بینید! خدا
«خوبتان کند که به هنگام فراغت شیران بیشه‌اید، اما وقتی به جنگ
«دعوت شوید روبهان‌گریزانید، شما معتمد من نیستید،خوشکامگان شبید،
«نه سوارانید که حمله را به‌کار آیید ونه دلیرانید که تکیه‌گاه باشید. چه
«بدجنگاورانید، با شما خدعه کنند اما نکنید، از دیارتان بکاهند و تعرض
«نکنید،کسان از شما غافل نمانند، اما شما غافل و بی‌خبرید، جنگاور،
«بیدار دل است وخردمند وهرکه بیحرکت ماند قرین ذلت شود، جدل
«کنان مغلوب شوند و مغلوب، پایمال شود وهستی باخته.»

«سپس گفت: اما بعد مرا برشما حقی‌هست وشما را برمن حقی‌هست، حق
«من برشما نیکخواهی است مادام که با شما باشم و تقسیم غنیمت، و
«تعلیمتان‌که نادان نمانید وادب‌آموختنتان که دانا شوید، حق من بر شما

«اینست که حق بیعت بگذارید ودر حضور وغیاب نیکخواه من باشید و
«چون دعوتتان کنم بپذیرید وچون دستورتان دهم اطاعت کنید. از آنچـه
«خوش ندارم برکنار مانید و به آنچه می‌خواهم بـازآیید تا به‌آنچـه
«می‌جویید برسید وآنچه راآرزودارید بیابید.»

به روایت دیگر جنگ میان علی و خوارج نهروان به سال سی وهشتم بـود. مؤید این گفتار روایت ابومریم است که گوید: «شبث بن ربعی وابن کوا ازکوفه‌سوی حرورا رفتند، علی به‌کسان دستور داد با سلاح‌بیایند، سوی مسجدآمدند چندانکه پر شد. کس‌پیش آنها فرستادکه بدکردید که با سلاح وارد مسجد شدید به‌گورستان مراد روید تا دستور من برسد.

گوید: به‌گورستان رفتیم ولختی از روزآنجا بودیم آنگاه شنیدیم که قـوم بازآمده‌اندوحمله آورده‌اند.

گوید: با خودم گفتم بروم به‌آنها بنگرم. برفتم وارد صفهایشان شدم وپیش شبث‌بن ربعی وابن کوا رسیدم که براسبان خود نشسته بودند، فرستادگان علی پیش آنها بودند و به خدا قسمشان می‌دادند که بازگردنـد. می‌گفتند: «از ترس فتنهٔ سال آینده، اینك فتنه میارید.» آنگاه یکی ازآنها سوی یکی از فرستادگان علی آمـد و مرکب اورا پی کرد. صاحب اسب پیاده شد وانالله‌گویان زین خویش را برداشت و برفت.

گوید: خوارج می‌گفتند ما بجز جدایی ازآنها نمی‌خواهیم و فرستادگان بـه خدا قسمشان می‌دادند. لختی‌صبرکردیم،آنگاه خوارج سوی کوفه آمدند،گفتی‌روز فطر یا قربان بود.

گوید: وچنان‌بودکه پیش ازآن علی با ما سخن می‌کرده بـودکه جمـاعتی هستندکه از اسلام بدر می‌شوید چنانکه تیر ازکمان بدر می‌شود. علامتشان اینست که دست یکی ازآنها ناقص است.

داد که وی عامل علی در آنجا بود. گفته‌ایم که چرا علی اورا عامل مصر کرد و قیس بن سعد را از آنجا برداشت. اینك سبب کشته شدنش را و اینکه کجا کشته شد و کارش چگونه بود بگوییم.

زهری گوید: وقتی قیس بن سعد از آمدن محمد بن ابوبکر خبر یافت و بدانست که به امارت می‌آید وی را بدید و با اوخلوت کرد و آهسته گویی کرد و گفت: «از پیش کسی آمده‌ای که رای صواب ندارد، اینکه مرا عزل کرده‌اید از اندرزگویی شما بازم نمی‌دارد که در این کارتان بصیرت دارم. رای من همانست که با معاویه و عمرو و مردم خربتا حیله می‌کردم، تو نیز با آنها چنان کن که اگر جز این کنی کشته می‌شوی.»

گوید: آنگاه قیس حیله‌ای را که با آنها می‌کرده بود بگفت، اما محمد بن ابی بکر، چنان نکرد و خلاف گفته وی عمل کرد. وقتی محمد بیامد و قیس سوی مدینه رفت محمد؛ مصریان را سوی خربتا فرستاد که جنگ کردند و محمد بن ابی بکر هزیمت شد.

معاویه و عمرو خبر یافتند و با مردم شام برفتند و مصر را بگشودند و محمد بن ابی‌بکر را بکشتند و شام همچنان زیر تسلط معاویه بود تا کار وی استقرار گرفت.

گوید: وقتی قیس بن سعد سوی مدینه آمد مروان و اسود بن ابی البختری او را بیم دادند چندان که ترسید بگیرند و بکشندش و برمرکب خویش نشست و پیش علی رفت پس از آن معاویه به مروان و اسود نامه نوشت و تعرض کرد که چرا قیس بن سعد و رای و تدبیر اورا به کمك علی فرستادید، به‌خدا اگر یکصد هزار مرد جنگاور بـه کمك او فرستاده بودید، چنین آزرده نمی‌شدم که قیس بن سعد را فرستادید.

گوید: قیس پیش علی آمد و چون قصه را برای وی بگفت و خبر کشته شدن

ابوجعفر گوید: از پیش قصه رفتن محمدبن ابی‌بکر را به مصر یاد کرده‌ایم اینك دنباله خبر اورا از روایت یزیدبن ظبیان همدانی یاد می کنیم.

گوید: وقتی مردم خربتا ابن‌مضاهم کلبی را که محمدبن ابی‌بکر به‌مقابله آنها فرستاده بود کشتند، معاویةبن حدیج کندی سکونی به پا خاست وبه دعوت خونخواهی عثمان پرداخت و کسانی دعوت اورا پذیرفتند و کار مصر آشفته شد و چون علی خبر یافت که مردم آنجا برضد محمدبن ابی‌بکر برخاسته‌اند گفت: «مصر را یکی از دومرد باید: یارمان که ازآنجا معزولش کردیم، یعنی قیس، یا مالك ابن‌حارث، یعنی اشتر.»

گوید: وقتی علی از صفین بازگشت اشتر را سوی جزیره که عامل آنجابوده بود پس‌فرستاد. به‌قیس‌بن سعد گفت: «با من باش وبه کار نگهبانان من پرداز تا از کار حکمیت فراغت یابیم آنگاه سوی آذربیجان رو.» قیس‌پیش علی بماندو کار نگهبانان وی را عهده‌کرد وچون کار حکمیت به سررسید علی به مالك‌بن اشتر که در نصیبین بود نوشت که تواز جمله کسانی که در کار اقامت دین بر آنها تکیه دارم وبه کمکشان‌غرور بدکار را سرکوب می کنم ومرز خطرناك را استوار می‌کنم، محمدبن ابوبکر را عامل مصر کرده بودم. جمعی از خوارج برضد وی برخاستند، وی‌جوانی نوکاربود وتجربهٔ جنگ نداشت وچیزها را نیازموده بود، پیش من‌آی تا در این کار بنگریم که چه باید کرد ویکی از یاران معتمد و نیکخواه را به‌کار خویش‌گمار والسلام.

گوید: مالك پیش علی آمد که قصه مصر وخبر مردم‌آنجا را باوی درمیان‌نهاد وگفت: «کسی جز تومرد این کار نیست. خدایت رحمت کند. حرکت کن که‌اگر دستور نمی‌دهم رای ترا بس می‌دانم، در مهمات امور خویش از خداکمك بخواه درشتی ونرمی را به هم‌درکن. آنجاکه نرمی باید، نرمی‌کن ووقتی جز به‌درشتی کار از پیش نرود، درشتی‌کن.»

گوید: اشتر از پیش علی برفت وبرای حرکت سوی مصر آماده شد، خبرگیران معاویه بدوخبر دادند که علی اشتر را به ولایت مصر گماشته واین را سخت اهمیت‌داد که در مصر طمع بسته بود ومیدانست که اگر اشتر بیاید از محمد ابن ابی‌بکردر کار مخالفت اوتواناتر است.

گوید: معاویه کس پیش جایستار فرستاد که یکی از خراجگیران بود وگفت: «اشترعامل‌مصر شد، اگر اورا از میان برداری تا وقتی که هستم از توخراج‌نخواهم. هرچه می‌توانی بکن». جایستار، سوی قلزم رفت وآنجا بماند. اشتر از عراق‌سوی مصر حرکت کرد وچون به قلزم رسید جایستار، به پیشواز وی رفت وگفت: «اینك منزل واینك غذا وعلوفه، من یکی از خراجگیرانم.» اشتر آنجافرودآمد. دهقان‌برای وی علوفه وغذا حاضر کرد وچون غذاخورد شربت عسل برایش‌آورد که زهر در آن کرده بود که از آن بنوشیدوبمرد. معاویه به مردم شام می‌گفته بود: «علی، اشتر را سوی مصر فرستاده از خدا بخواهید که اورا از میان بردارد.» وشامیان هر روز اشتر را نفرین می‌کردند.

گوید: و چون‌آن کس که به اشتر زهر خورانیده بود پیش معاویه‌آمد و هلاکت‌وی را خبر داد، معاویه به سخن ایستاد وحمد خدا کرد وثنای اوبرزبان‌راند وگفت:

«اما بعد، علی‌بن‌ابیطالب دودست داشت که یکی در جنگ صفین قطع‌شد، یعنی عماربن‌یاسر، ویکی‌دیگر اکنون قطع شد، یعنی‌اشتر.»

فضیل‌بن‌حدیج‌به‌نقل ازیکی از غلامان اشترگوید: «وقتی‌اشتربمرد، نامه‌علی راکه به‌مردم مصرنوشته بود جزو بنهٔ وی پیداکردیم که چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا، علی، امیرمؤمنان به‌آن‌گروه از مسلمانان که وقتی «عصیان خدا در زمین رواج یافت وستم برنکوکار وبدکار پرده زد ونه

«حقی بود که بدان پناه برند ونه‌منکری که از آن نهی کنند، به‌خاطر خدای
«خشم آوردند.

«درود برشما، ومن حمد خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.
«اما بعد یکی از بندگان خدا را سوی شما فرستادم که به هنگام ترس
«نمی‌خسبد واز بیم‌حادثه ازدشمن‌نمی گریزد وبرای کافران از شعله آتش
«سخت‌تراست، یعنی‌مالك‌بن‌حارث مدحجی، شنوا ومطیع او باشید که
«یکی از شمشیرهای خداست که ضربتش خطا نکند و کندی نگیرد، اگر
«گفتتان پیش روید، بروید واگر گفت پس آیید، پس آیید که جز به فرمان
«من پیش وپس نمی‌رود . من اوراکه حضورش به نزد خودم لازم بود،
«پیش شما فرستادم که نیکخواه شماست وبا دشمنتان سختگیر، خدایتان
«به‌هدایت‌محفوظدارد وبریقین ثابت بدارد. والسلام.»

گوید: وچون محمدبن ابی‌بکر خبر یافت که علی اشتر را فرستاده سخت آزرده شد، وچون اشتر به هلاکت رسید علی که از آزردگی محمد خبر یافته بود بدو چنین نوشت :

«به نام خدای رحمان‌رحیم .
«از بندهٔ خدا، علی، امیرمؤمنان، به محمدبن ابی‌بکر.
«درود برتو. اما بعد، شنیدم‌ازاینکه‌اشتر را به جای توفرستاده‌ام
«آزرده‌ای، این کار را برای‌آن نکردم که در کار جهاد کند بوده‌ای یا
«کوشش کافی‌نکرده‌ای. اگر ولایت از تو گرفته‌بودم ولایات‌دیگرمی‌دادم
«که کارش آسانتر باشد وبرای توپسندیده‌تر.

«مردی که ولایت مصر بدوداده بودم،نیکخواه‌ما بود وبادشمنان
«سختگیر که روزگارش به سر رسید ومرگش در رسید، ما از اورضایت
«داشتیم، خدا از اوراضی باد وپاداش مکرر دهاد وسرانجام نیك. در

«مقابل دشمن پایمردی کن و برای جنگ آماده باش و با حکمت و اندرز
«نیك به راه خدای خویش دعوت کن وذکر خدا بسیار گوی وازاو کمك
«جوی واز اوبترس تا مهمات تورا کفایت کند ودر کارها اعانت کند. خدا
«ما و ترا دربارهٔ چیزهایی که جز به‌رحمت وی بدست نیاید ، یاری کند
«وسلام برتو باد.»

گوید: محمدبن ابی‌بکر به جواب نامهٔ وی چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«به‌بندهٔ خدا، علی، امیرمؤمنان، از محمدبن ابی‌بکر.

«درود برتو باد ومن حمد خدائی می کنم که‌خدایی جزاو نیست،
«امابعد، نامهٔ امیرمؤمنان به من رسید که‌فهمیدم ومضمون‌آن را بدانستم .
«هیچ کس مانند من به رأی امیرمؤمنان رضا ندهد وبرضد دشمن وی
«نکوشد، وبا دوست وی رأفت نکند. حرکت‌کردم واردوزدم ومردم‌را
«امان دادم. جزآنها که به جنگ ماآیندیا مخالفت نمایند. من پیروفرمان
«امیرمؤمنانم ونگهدار آن. بدوپناه می‌برم وبدوتکیه دارم و در هرحال از
«خداکمك بایدجست. درود برتو باد.»

عبدالله‌بن‌خواله ازدی‌گوید: وقتی مردم شام از صفین برفتند، منتظر کار حکمان ماندند وچون حکمان‌برفتندمردم شام با معاویه بیعت خلافت‌کردند ونیروی اوبیفزود اما مردم عراق با علی اختلاف‌کردند ومعاویه جز مصر نگرانی نداشت.

گوید: مردم‌مصراز معاویه بیمناك بودند که نزدیك‌وی‌بودند وبا عثمان رفتاری سخت داشته بودند. معاویه می‌دانست که در مصر گروهی که از کشته شدن عثمان‌دل آزرده‌اند سرخلاف علی دارند وامید می‌داشت که اگر بر مصر تسلط یابد درجنگ علی فاتح شود که خراج مصر بسیار بود.

گوید: معاویه قرشیانی راکه با وی بودند، عمروبن‌عاص وحبیب‌بن مسلمه و

بسربن‌ابی ارطاة وضحاك‌بن قیس وعبدالرحمان‌بن خالد بن‌ولید واز غیـر قرشیـان ابوالاعور،عمربن‌سفیان سلمی، وحمزةبن‌مالك همدانی وشرحبیل‌بن سمط کندی را پیش خواند و گفت: «می‌دانید شما را برای چه پیش خوانده‌ام، برای کاری مهم که امیدوارم خدا دربارهٔ آن کمك کند.»

همگان یا بعضیشان گفتند: «خدا کسی را از غیب خبر نـداده ندانیم مقصود توچیست.»

عمروبن‌عاص گفت: «مـی‌دانم، به‌خـدا که کار این ولایت پرخراج پرلوازم و جمعیت است که ترا نگراندارد ومارا پیش‌خوانده‌ای که رأیمانرا دربارهٔ آن‌بپرسی. اگر برای این کار دعوتمان کرده‌ای وفراهممان‌آورده‌ای، مصمم شوواقدام کن کـه رای درست‌آورده‌ای که‌گشودن آن ولایت‌مایهٔ‌قوت تووقوت یاران وشکست‌دشمنان وذلت مخالفان است.»

معاویه به جواب وی گفت: «ای پسر عاص، منظور خویش را در نظرداری» این سخن از آن رومی‌گفت که وقتی عمروبن‌عاص با معاویه برجنگ علی‌بن‌ابـی‌- طالب بیعت کرده بود شرط کرده بود که تا وقتی هست مصر طعمهٔ وی باشد. »

آنگاه معاویه روبه یاران خویش کرد و گفت: «این، یعنی عمرو،گمانی برد و گمانش حقیقت است.»

گفتند: «ولی ما نمی‌دانیم»

معاویه گفت: «ابوعبدالله درست گفت»

عمرو گفت: «مرا ابوعبدالله می‌گویند»

معاویه گفت: «بهترین گمانها آنست که همانند یقین‌باشد.»

آنگاه معاویه حمد خداگفت وثنای او کرد و گفت: «اما بعد دیدید که خدادر کار جنگ با دشمنان چه کرد، آنها آمده بودند و پنداشتند که ریشهٔ شمارا می کنند که شما را در چنگ خویش می‌دانستند، امـا خدا خشمگیـن پسشان رانـد و از آنچه

می‌خواستند کاری نساختند وماحکمیت به‌نزد خدا بردیم که به‌نفع ما وضرر آنها حکم کرد، آنگاه جمع ما رافراهم کرد ومیانمان آشتی آورد و آنها را دشمنان پراکنده کرد که به کفر همدیگر شهادت دهند وخون یکدیگر را بریزند، به خدا امیدوارم که این کار برما قرار گیرد. رأی من این است که آهنگ مردم مصر کنیم، دربارهٔ رأی ما چه‌رأی دارید؟»

عمرو گفت: «جواب پرسش ترا دادم ورأی خویش را گفتم وشنیدی»

معاویه گفت: «عمرو تأیید کرد اما توضیح نداد که چگونه عمل باید کرد.»

عمرو گفت: «اینك می‌گویم که چگونه باید عمل کرد: رأی من این است که سپاهی انبوه به سالاری مردی مصمم ودوراندیش وامین ومعتمد بفرستی که سوی مصر تازد ووارد آنجا شود وکسانی از مردم آنجا که موافق ما هستند بیایند و وی را برضد کسانی که دشمن ما هستند کمك کنند وچون سپاه تو ویارانت که آنجا هستندبر ضد دشمنانی که به جنگ آمده‌اند فراهم شوند امیدوارم خدایت کمك کند وتراظفر دهد.»

معاویه گفت: «آیا جز این چیزی هست که باید میان ما و آنها انجام گیرد.»

عمرو گفت: «چیزی نمی‌دانم»

معاویه گفت: «من جز این کاری می‌دانم، رأی من این است که به‌یارانمان که در مصر هستند ونیز به دشمنانمان نامه نویسیم به یارانمان دستور دهیم که‌در کار خویش استوار باشند وامیدوارشان کنیم که آنجا می‌رویم. دشمنان را نیز به صلح دعوت کنیم و به حق شناسی خویش امیدوار کنیم واز جنگ خویش بترسانیم، اگر کسانی که آنجا هستند بی‌جنگ با ما به صلح آیند همانست که می‌خواهیم وگرنه از پس این کار به جنگشان رویم. توای پسر عاص کسی هستی که‌ازشتاب ثمر برده‌ای، اما من از تأمل ثمر برده‌ام.»

عمرو گفت: «به هرچه خدایت وانموده عمل کن که به نظرمن سرانجام کارتو و آنها جنگ است.»

گوید: در این موقع معاویه به مسلم‌بن‌مخلد انصاری و معاویة‌بن‌حدیج کندی که مخالفت علی کرده بودند نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«اما بعد، خدا شما را برای کاری بزرگ برانگیخت و پاداش «شما را به سبب آن بزرگ کرده ونامتان را والا کرده و در میان مسلمانان « رونقتان داده که به خونخواهی عثمان برخاسته‌اید وبه خاطر خدا خشم «آورده‌اید که حکم کتاب متروك مانده وبا اهل ستم وتعدی به جهاد «برخاسته‌اید. شمارا بشارت که از رضوان خدا ویاری نزدیك یاران خدا «وانبازی در امور دنیا در قلمروقدرت ما بهره‌ور می‌شوید تا رضای شما «حاصل شود وحقتان را اداکنیم وسرانجامتان معین شود، صبوری کنیدو «در مقابل دشمنان ثبات ورزید ومخالف را به هدایت وحفاظ خویش «بخوانید که سپاه‌شمارا‌ه‌نیابد. وآنچه‌راخوش‌ندارید‌ازمیان‌برخیزدو کارها «مطابق دلخواهتان می‌شود وسلام برشما باد.»

این نامه را با یکی از غلامان خویش به‌نام سبیع فرستاد، فرستاده برفت و در مصر پیش آنها رسید که محمدبن ابی‌بکر امیر آنجا به جنگشان برخاسته بود اما در کار جنگ سستی می کرد. نامهٔ معاویه را به مسلمة‌بن مخلد دادنامه‌ای راکه برای معاویة‌بن‌حدیج بود نیز بدوداد.

مسلمه گفت: « نامهٔ معاویة‌بن حدیج را پیش خود اوببر که بخواند وپیش من آرتا از طرف خودم واز طرف اوجواب دهم»

گوید: فرستاده نامه‌ای راکه به نام معاویة‌بن حدیج بود پیش وی برد وگفت بخواند وچون بخواند بدوگفت: «مسلمة‌بن‌مخلد به من‌گفته وقتی نامه راخواندی

پیش اوببرم که از طرف تو واز طرف خودش به معاویه جواب دهد.»

گفت: «به اوبگوچنین کند» ونامه را به اوداد که پیش مسلمه آورد ومسلمه از جانب خود ومعاویةبن حدیج چنین نوشت:

«اما بعد، این کار که جانهای خویش را در راه آن نهاده‌ایم ودر «مورد آن از فرمان خدا تبعیت کرده‌ایم کاری است که به سبب آن پاداش «پروردگار خویش را امیدمی‌داریم وظفر برمخالفان وسرکوب کسانی که «برضد پیشوای ما کوشیده‌اند وبه پیکار ما برخاسته‌اند. ما همه مردم «طغیانگر را از این سرزمین رانده‌ایم واهل انصاف وعدالت را به قیام «واداشته‌ایم. گفته بودی که ما را در قدرت ودنیای خویش انباز می کنی. «ما به این منظور قیام نکرده‌ایم وچنین هدفی نداشته‌ایم، اگرخدا منظور «ما را انجام دهد وآرزویمان برآورده شود دنیا وآخرت از آن خداست «که پروردگار جهانیان است که هردو را به گروهی از مخلوق خودمی‌دهد «چنانکه در کتاب خویش فرموده و وعدهٔ او خلاف ندارد که گوید: «خدایشان پاداش دنیا وپاداش نیک آخرت دهد که خدا نکوکاران را «دوست دارد.[1]

«سواران وپیادگان خویش را زودتر بفرست که دشمن به جنگ «ما آمد وما نسبت به آنها اندك بودیم، اما از ما بیمناك بودند وما همسنگ «آنها شدیم اگر خدای مددی از جانب توسوی ما آرد خدایمان ظفردهد «ونیرویی جز به وسیلهٔ خدا نیست و خدا ما را بس، که نیکو تکیه‌گاهی «است.[2]

«ودرود برتو باد»

۱ـ فآتاهم‌الله ثواب‌الدنیا وحسن ثواب‌الاخرة والله‌یحب‌المحسنین.

۲ـ حسبنا الله ونعم‌الوکیل.

گوید: معاویه در فلسطین بود که نامه به او رسید و کسانی را که در نامه از آنها نام برده بود پیش خواند و گفت: «رای شما چیست؟»

گفتند: «رای درست این است که سپاهی از جانب خویش بفرستی که به اذن خدا مصر را خواهی گشود.»

معاویه گفت: «ای ابوعبدالله ـ یعنی عمرو بن عاص ـ آماده شو»

گوید: عمرو بن عاص را با شش هزار کس فرستاد و برای وداع وی برون شد. هنگام وداع بدو گفت: «ای عمرو ترا به پرهیزکاری ومدارا سفارش می کنم که مایهٔ میمنت است و به تأمل که عجله کار شیطان است و اینکه به موافق اقبال کنی ومخالف را ببخشی اگر موافق شد که چه بهتر واگر نه قدرت نمایی از آن پس که بهانه نماند، بهتر است وخوش عاقبت‌تر، مردم را به صلح واتفاق بخوان و چون غلبه یافتی یارانت را از همه برتر بدار وبا همه کس نیکی کن.»

گوید: عمرو برفت تا وارد سرزمین مصر شد. عثمانیان بر او فراهم آمدند وبا آنها ببود. به محمد بن ابی بکر چنین نوشت:

«اما بعد، ای پسر ابوبکر جان خود را به‌در بر که من خوش ندارم ترا از
«میان بردارم. مردم این دیار بر مخالفت و نافرمانی تو اتفاق کرده‌اند و از پیروی
«دچار ندامت شده‌اند و به وقت خطر تسلیمت می کنند، از مصر برون شو
«که من خیرخواه توام والسلام.»

گوید: عمرو نامهٔ معاویه را نیز برای محمد فرستاد به این مضمون:

«اما بعد، ستمگری وطغیان، عواقب سخت دارد، هر که خون
«حرام بریزد از انتقام دنیا وعواقب خطرناك آخرت مصون نماند، کسی
«را نمی‌شناسیم که در کار سرکشی وعیبگویی ومخالفت عثمان از تو سخت‌تر
«بوده است، بامخالفانش برضد او کوشیدی همراه خونریزان، خونش را
«بریختی وپنداری من از تو غافلم یا فراموشت کرده‌ام که بیایی و در ولایتی

«امارت کنی که مجاور من باشی وبیشتر مردمش یاران من وهمرای من و
«منتظر گفتار من باشند وبرضد تو کمك‌طلبند. گروهی راسوی توفرستاده‌ام
«که کینه‌ات را به دل دارند ومی‌خواهند خونت بریزند واز پیکارتوتقرب
«خدا می‌جویند وبا خدا پیمان کرده‌اند که اعضایت ببرند. اگر جز ایـن
«نبود که‌خونت‌بریزنداعلام‌خطر نمی کردم که‌خوش‌داشتم‌ترابکشند که ستم
«کرده‌ای ورعایت خویشاوندی نکرده‌ای وبرعثمان تاخته‌ای که باتیرهای
«مابین‌پشت‌گوش‌ورگهای‌گردنوی‌ضربت‌زده‌اندااماخوش‌ندارم که‌اعضای
«یك قرشی را ببرم، ولی‌هرکجا باشی خدا ترا از قصاص مصون نمی‌داد
«والسلام.»

گوید: محمد هردو نامه را بپیچید و پیش علی فرستاد ونامه‌ای همراه‌آن‌کرد
باین‌مضمون:

«اما بعد، پسر عاص با سپاهی فراوان وویرانگر به سرزمین‌مصر
«فرودآمده وبسیاری از مردم ولایت‌که باآنها همدل بوده‌اند براو فراهم
«آمده‌اند، کسانی‌که پیش منند سستی می‌کنند، اگر به سرزمین مصرنیاز
«داری مرا به‌مرد ومال مدد رسان وسلام برتوباد»

علی بدونوشت:

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسید که گفته بودی پسرعاص با سپاهی
«فراوان وویرانگر به سرزمین مصر فرودآمده وهمدلان سوی وی‌رفته‌اند
«اینکه همدلان وی‌سوی اوروند بهتر ازآنست‌که با تو بمانند. گفته بودی
«بعضی‌کسان تو سستی می‌کنندتوسستی‌مکن، مـحل خویش را استـوار
«کن ویارانت را فراهم‌آر. کنانةبن‌بشر راکه به‌نیکخواهی ودلیری‌شهره
«است به‌مقابلهٔ آنها فرست که‌من نیز به‌هروسیله کسانرا سوی‌تومی‌فرستم.
«در مقابل دشمن پایمردی‌کن ومطابق بصیرت خویش کارکن و به همت

«باآنها پیکار کن وباثبات ونیت پاك باآنها مقابله کن اگر چه‌گرودتو اندك
«باشد که بسا باشد که خداگروه اندك را نیرو دهد وگروه بسیار را زبون
«کند. نامهٔفاجر پسرفاجر، معاویه، وفاجر پسر کافر، عمرورا خـواندم که
«در کار معصیت همدل‌شده‌اند و در کار حکمیت‌ساخت‌وپاخت و رشوه‌ـ
«کاری کرده‌اندو به‌انکارحق پرداخته‌اند، ازفرصت‌خویش بهره‌گرفته‌اند،
«چنانکه اسلافشان از فرصت خویش بهره‌گرفته بودند از تهدیدشان بیم
«مکن واگر جوابشان را چنانکه باید نداده‌ای‌گفتاری‌مناسب توانی‌یافت.
«والسلام.»

محمدبن‌یوسف انصاری‌گوید: محمدبن‌ابی بکر در پاسخ نـامهٔ معاویه‌بن ـ ابی‌سفیان نوشت:

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسید که در موضوع عثمان چیزهاگفته
«بودی که‌منکر آن نیستم،گفته بودی‌از تودورشوم‌گویی خیرخواه منی،از
«اعضاء بریدن بیمم داده بودی‌گویامشفق منی امیدوارم که غلبه ازآن من
«باشد ودر جنگ سرکوبتان کنم. اگر شما ظفر یافتید ودر این دنیاکاربا
«شما شد چه بارهاکه ستمگری را یاری کرده‌اید وچه بسیار مؤمنان کـه
«کشته‌ایدواعضاشان‌بریده‌اید که‌بازگشت شما وآنها به پیشگاه خداست و
«سرانجام همهٔکارها به نزد خداست که ارحم‌راحمان است ودربارهٔآنچه
«می‌گویید کمك از خدا باید جست.»

گوید: ونیز محمد به‌عمروبن‌عاص نوشت:

«اما بعد، ای پسر عاص‌آنچه را در نامهٔ خویش یادکرده بودی
«فهمیدم‌گفته بودی که خوش نداری به من ظفریابی ودروغ‌گفته‌ای. گفته
«بودی که خیرخواه منی، قسم می‌خورم که نادرست می‌گویی. گفته‌بودی

«که مردم ولایت از رأی و کار من بگشته‌اند و از پیروی من پشیمانی
«آورده‌اند، آنها طرفداران تو و شیطان ملعونند. خدا ما را بس که
«پروردگار جهانیان است. بخدا توکل می‌کنیم که پروردگار عرش عظیم
«است والسلام.»

گوید: وقتی عمرو بن عاص آهنگ مصر کرد محمد بن ابی‌بکر در میان کسان به سخن ایستاد و حمد خدای کرد و ثنای او بر زبان آورد و به پیمبر خدا صلوات گفت، آنگاه گفت:

«اما بعد، ای گروه مسلمانان و مؤمنان، این قوم که حرمت، می‌شکسته‌اند و ترویج ضلالت می‌کرده‌اند و آتش فتنه روشن می‌کرده‌اند و تسلط به زور می‌خواسته‌اند به دشمنی شما برخاسته‌اند و با سپاه سوی شما آمده‌اند. ای بندگان خدا هر که بهشت و مغفرت خدا می‌خواهد سوی این قوم رود و در راه خدا با آنها پیکار کند. خدایتان رحمت کند همراه کنانة بن بشر حرکت کنید.»

گوید: در حدود دو هزار کس با کنانه حرکت کردند. محمد نیز با دو هزار کس حرکت کرد. عمرو بن عاص با کنانة بن بشر که مقدمه‌دار محمد بود تلاقی کرد و دسته های سپاه را یکی پس از دیگری سوی او فرستاد و هر گروه که به کنانه نزدیک می‌شد بدان حمله می‌برد و به طرف عمرو بن عاص پس می‌راند.

این کار مکرر شد و چون عمرو بن عاص چنین دید کس به طلب معاویة بن حدیج سکونی فرستاد که با گروه فراوان بیامد و کنانه را در میان گرفت و چون کنانه چنین دید از اسب فرود آمد یاران وی نیز فرود آمدند. کنانه این آیهٔ قرآن را می‌خواند:

«وما کان لنفس ان تموت الا باذن‌الله کتابا مؤجلا ومن یرد ثواب الدنیا نؤته منها ومن یرد ثواب الاخرة نؤته منها وسنجزی الشاکرین»[1]

۱ـ سورهٔ آل عمران (۳) آیهٔ ۱۴۴

یعنی: هیچکس جز به اذن خدا نخواهد مرد، ثبتـی‌است مدت‌دار. هر کـه پاداش دنیا خواهد از آنش دهیم وهـر که پاداش آخـرت خـواهد از آنش دهیم و سپاسداران را پاداش خواهیم داد.

وبا شمشیر جنگید تاکشته شد. خدایش رحمت کناد.

پس از آن عمروبن‌عاص سوی محمد رفت. یاران محمدپس از اطـلاع از قتل کنانه ازدوروی‌پراکنده شده بودند وهیچکس با وی‌نمانده‌بود وچون چنین‌دید پیاده به راه افتاد تابه خرابه‌ای رسید که بر کنار راه بود وبدان پناه برد.

عمروبن‌عاص وارد فسطاط شد ومعاویةبن حدیج به طلب محمد برفت تا در راه به تنی چند از بومیان رسید واز آنها پرسید که‌آیا ناشناسی از این راه نگذشت؟

یکیشان‌گفت: «نه بخدا، اما وارد این خرابه‌شدم ویکی آنجا نشسته بود.»

ابن‌حدیج گفت: «به پروردگار کعبه خودش است»

گوید: دوان برفتند ووارد خرابه شدند ومحمدرا بیرون کشیدند که از تشنگی نزدیك مرگ بود واورا سوی‌فسطاط مصر بردند.

گوید: برادر محمد، عبدالرحمان‌بن ابی‌بکر که جزوسپاه عمروبن‌عاص بود برجست وگفت: «برادر مرا دست بسته می کشی! کس پیش‌معاویةبن‌حدیج بفرست واورا از این‌کار بازدار.»

گوید: عمروبن عاص کس پیش‌معاویةبن‌حدیج فرستاد ودستور داد محمد را پیش‌وی آرد.

معاویه‌گفت: «که اینطور؟ کنانةبن‌بشر راکشتید ومن‌م حمدبن‌ابی‌بکررا رها کنم.هرگز! واین آیهٔ قرآن را خواند:

أکفارکم خیرمن اولئکم أم‌لکم برآءة فی الزبر»[1]

یعنی: آیا کافران شما ازآنها بهترنـد یـا شما را در کتابهای‌آسمانی برائتی

۱ــ سورهٔ قمر ۵۴ آیه۴۳

هست؟»

محمد به آنها گفت: «آبم دهید»

معاویة بن حدیج گفت: «هر که ترا آب دهد خدا یك قطره آبش ندهد. شما نگذاشتید عثمان آب بنوشد تا اورا در حال روزه کشتید و خدا نوشیدنی مهرزده آخرت بدو داد. به خدا ای پسر ابوبکر می کشمت تا خدا آب جوشان و چرك به تو بنوشاند.»

محمد گفت: «ای زادهٔ زن یهودی پارچه باف، این به تو و کسانی که می گویی مربوط نیست مربوط به خداعزوجل است که دوستان خود را سیراب کند و دشمنان خود یعنی تو و امثال تو و دوستانتان را تشنه بدارد، به خدا اگر شمشیر به دستم بود به جنگ شما نمی افتادم.»

معاویه گفت: «می دانی با تو چه می کنم، ترا در شکم خری می کنم و آنرا با تو آتش می زنم.»

محمد گفت: «اگر چنین کنید، مکرر این گونه کارها با دوستان خدا بسیار کرده اند، امیدوارم خدای این آتش را برای من خنك و سلامت کند چنانکه برای دوست خود ابراهیم کرد. برای تو و دوستانت نیز چنان کند که برای نمرود و یاران او کرد. خدا ترا و یارانت را و پیشوایت معاویه را و این را او (به عمرو بن عاص اشاره کرد) به آتش سوزانی بسوزد که خاموشی ندارد و هروقت کاستی گیرد خدا شعلهٔ آنرا برافروزد.

معاویه گفت: «ترا به قصاص عثمان می کشم.»

محمد گفت: «ترا با عثمان چه کار؟ عثمان ستم پیشه کرد و از حکم قرآن بگشت و خدای فرموده:

«ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم الفاسقون»[1]

یعنی: هر که مطابق آنچه خدا فرستاده داوری نکند، آنها خودشان،

۱ـ سورة المائده (۵) آیهٔ ۴۷.

بدکارانند.

وما به عمل اواعتراض کردیم وخونش بریختیم وتووامثال تو این کارراپسند کردید وخدا اگر خواسته باشد ما را ازگناه آن بری کرده است اما تودرگناه عثمان وبیشتر خطای وی شریك بوده‌ای وخدا ترا همانند اومی‌کند.»

گوید: معاویةبن‌حدیج خشمگین شد واورا پیش آورد وخونش بریخت آنگاه در جثهٔ خری کرد وبه آتش بسوخت.

وچون این خبر به عایشه رسید سخت بنالید واز پس هر نماز معاویه وعمرو را نفرین می‌کرد وهم‌اونانخوران محمد راپیش خودبرد که قاسم‌بن محمدبن ابی‌بکر ازآن جمله بود.

به گفتهٔ واقدی عمروبن‌عاص با چهارهزارکس واز جمله معاویةبن‌حدیج و ابوالاعور سلمی برفت و بنزدیك بند با طرفداران محمد تلاقی کرد که جنگی سخت کردند وکنانةبن‌بشر بن‌عتاب تجیبی کشته شد وچون محمدبن ابی‌بکر بی‌یارماند فراری شد وپیش جبلةبن مسروق نهان شدکه به معاویةبن‌حدیج خبر دادند واورا در میان گرفت ومحمد برون شد وبجنگید تاکشته شد.

واقدی گوید: حادثهٔ بند در ماه صفرسال سی و هشتم بود و قصهٔ اذرح در شعبان همان سال بود، هردوبه یکسال.

ابومخنف گوید: وقتی عمرو بن‌عاص محمدبن ابی‌بکر وکنانة بن‌بشر را بکشت به معاویه نوشت:

«اما بعد با محمدبن ابی‌بکر وکنانةبن‌بشر وجمع بسیار ازمردم
«مصرتلاقی کردیم وآنهارابه‌هدایت‌وسنت‌وحکم کتاب‌خواندیم که حق‌را
«نپذیرفتند وبه‌گمراهی اصرار کردند. باآنها بجنگیدیم واز خدای بر-
«ضدشان ظفر خواستیم و خدا روی و پشت آنها را بزد و روی از ما
«بگردانیدند وخدا محمدبن ابی‌بکر وکنانةبن بشروسران قوم را بکشت

«وحمد خدای پروردگار جهانیان، وسلام بر تو.»

در همین سال محمدبن ابی حذیفة بن عتبة بن ربیعة بن عبدشمس کشته شد.

سخن از خبر قتل محمدبن ابی حذیفه

سیرت نویسان در وقت کشته شدن وی اختلاف کرده‌اند:

واقدی گوید: به سال سی‌وششم بود.

گوید: سبب قتل وی آن بود که معاویه وعمرو سوی وی رفتند که درمصربود و آنجا را به تصرف آورده بود، در عین شمس فرود آمدند وبرای ورود به مصر کوشیدند اما توفیق نیافتند. پس محمدبن ابی حذیفه را فریب دادند که با یکهزار کس سوی عریش آمد وحکم بن صلت را در مصرجانشین کرد. وچون محمد سوی عریش آمد آنجا حصاری شد وعمرومنجنیق‌ها نهاد واوبا سی کس از یاران خویش ازحصار درآمدند که همه کشته شدند.

گوید: و این حادثه پیش از آن بود که علی، قیس بن سعد را سوی مصر فرستد.

اما به گفتهٔ هشام بن محمد کلبی دستگیری محمد بن ابی حذیفه پس از آن بود که محمدبن ابی بکر کشته شد وعمروبن عاص وارد مصر شد وبرآنجا تسلط یافت.

گوید: وقتی عمروویاران وی وارد مصر شدند محمدبن ابی حذیفه راگرفتند واورا پیش معاویه فرستادند که در فلسطین بود واورا در زندانی که داشت بداشت ومدتی، نه چندان بسیار، درآنجا ببود، سپس از زندان گریخت. وی پسر دایی معاویه بود وچنان وانمود که از فرار وی راضی نیست وبه مردم شام گفت: «کی به طلب اومی‌رود؟»

گوید: وچنان بود که به نظر کسان معاویه می‌خواست وی جان به در برد اما

یکی از مردم خثعم بنام عبدالله پسر عمروبن ظلام که مردی‌شجاع‌بود و ازطرفداران عثمان بودگفت: «من‌به طلب اومی‌روم» ودردم حرکت کرد ودر سرزمین بلقای خوران به اورسید که در غاری بود. چند خر می‌رفته بودکه وارد غار شود و چون یکی را دیده بود رمیده بود وگریزان شده بود. دروگرانی که نزدیك غار بودند گفته بودند بخدا رم‌کردن خران از غار بی‌سببی نیست ورفتندکه بنگرند ومحمدرا دیدند وپس‌آمدند. در این وقت[1] عبداللهبن‌عمرو خثعمی در رسید وسراغ محمد را ازآنهاگرفت ووصف وی را بگفت.

گفتند: «اینك در همین غار است.»

گوید: مرد خثعمی بیامد واورا بیرون‌کشید ونخواست پیش معاویه ببردکه آزادش‌کند وگردنش را بزد.

هشام‌گوید: ... از طرف محمدبن ابی‌بکر به استغاثه پیش علی رفته بود که محمد امیرشان بود. علی ندای نماز داد،کسان فراهم‌آمدند و به سخن ایستاد و حمد خداکرد وثنای اوبرزبان راند و برمحمد صلوات‌گفت سپس‌گفت: «اینك استغاثهٔ محمدبن ابی‌بکر ویاران مصری شماست‌که روسپی زاده،دشمن‌خداودوست دشمنان خدا سوی آنها رفته . مبادا اهل ضلالت در کار باطلشان وطی راه طغیان از شما درکار حقتان یکدله‌تر باشند،آنها جنگ با شما وبرادرانتان راآغاز کرده‌اند برای همدلی ویاریشان بشتابید. بندگان خدا! مصر از شام بزرگتر است،برکات‌آن بیشتر است ومردمش فزونتر. مبادا مصر را از دست بدهید که بقای‌مصردرقلمرو شما مایهٔ قوت شما وضعف دشمن است. سوی جرعه مابین حیره و کوفه حرکت کنید وان‌شاءالله فرداآنجا پیش من باشید.»

گوید: روز بعد علی پیاده روان شد وصبحگاهان‌آنجا رسید وتانیمروز آنجا بود که‌هیچکس نیامد واوبازگشت وشبانگاه سران قوم را پیش خواندکه به قصر

۱ ـ متن افتاده دارد

آمدند واوکه غمین و افسرده بود گفت:

«حمد خدای براین کار که مقرر کرده واین عمل که مقدرفرموده
«و مرا دچار شما کرده. ای گروهی که وقتی دستور دهم اطاعت نکنید و
«چون دعوت کنم اجابت نیارید، مخالفتان بی‌پدرباد، چرا ازثبات وجهاد
«در راه حقتان بازمانده‌اید که در این دنیا به ناحق دستخوش مرگ وذلت
«شوید. به‌خدا اگرمرگ بیاید، وخواهد آمد، که‌مرا از شما جدا کنـد، از
«مصاحبتتان بیزارم وازدوریتان آزرده نیستم. چه مردمی هستید که وقتـی
«می‌شنوید که دشمن وارد دیارتان می‌شود وبه شما هجوم می‌برد، نـه به
«خاطر دین فراهم می‌شوید و نـه از سرحمیت می‌جنبند. عجیب است
«که معاویه ستمگران بی‌خردرابدون مقرری‌و کمک‌دعوت‌می کند وهرسال
«دوبار وسه بار به‌هرکجا بخواهد می‌روند ومن شما راکه خردمندان قوم
«وبقیه‌نیکانید با وجودکمک، وجمعیتان را با وجودمقرری، دعوت می کنم
«وبه جای می‌مانید ونافرمانی‌من می کنیدوبه راه خلاف می‌روید.»

مالك‌بن کعب همدانی، از جای برخاست وگفت: «ای‌امیرمؤمـنان، مردم را برای حرکت دعوت کن که پس از عروس عطر به‌کار نیاید * من خودم را بـرای چنین روزی ذخیره کرده‌ام پاداش بی عمل نمی‌دهند. ازخدا بترسیدوبه ندای‌امامتان پاسخ‌گویید وپشتیبان دعوت اوشویدوبا دشمنش بجنگید. ای‌امیرمؤمنان من‌حرکت می کنم.»

گوید: علی‌بگفت تاسعد، منادی‌او،ندا دادکه همراه مالك‌بن کعب سوی‌مصر روان شوید. پس ازآن مالك برون شد. علی نیز با وی بود ونظرکرد،وهمه کسانی که‌آمده بودند درحدود دوهزار کس بودند.

گفت: «حرکت کن، به خداگمان ندارم به موقع برسی.»

* مثل رایج عربی، همسنگ نوشداروپس از مرگ سهراب

گوید: «مالك با جمع برفت، پنج روز راه سپرد» در آن اثنا حجاج بن‌غزیه انصاری‌نجاری، از مصرپیش‌علی آمد عبدالرحمان‌بن‌شبیب فزاری نیز بیامد. فزاری، خبرگیرعلی در شام بود، انصاری همراه محمدبن‌ابی‌بکر در مصر بوده بود و آنچه را دیده بود بگفت وهلاکت محمد را خبر داد، فزاری نیزگفت که پیش ازآنکه از شام درآید مژده رسانان با خبر فتح مصر و کشته شدن محمدبن ابی‌بکر از جانب عمروبن‌عاص، پیاپی رسیده بود وقتل وی را برمنبر اعلام کرده بودند. گفت: «ای امیرمؤمنان، هرگز ندیده بودم کسانی خرسندتر ازآن باشندکه مردم شام از مرگ محمدبن ابی‌بکر، شده بودند.»

علی گفت: «غم ما بر مرگ محمد همانند خرسندی آنهاست بلکه به‌مراتب بیشتر.»

گوید: علی عبدالرحمان بن‌شریح یامی را سوی مالك‌بن کعب فرستادکه او را از راه بازگرداند.

گوید: علی از مرگ محمدبن ابی‌بکر جندان غمین شدکه‌اثر آن درچهره‌اش نمودار بود. در میان کسان به سخن ایستاد وحمد خداگفت وثنای او کرد وصلوات پیمبر گفت:

«بدانیدکه بدکاران ستمگرکه از راه خدا بگشته‌اند واسلام را
«منحرف خواسته‌اند، مصر راگشودند ومحمدبن ابی‌بکر به‌شهادت رسید
«خدایش رحمت کناد. اورا به حساب خدا می‌گذاریم. به خدا چنانکه
«می‌دانم کسی بودکه تسلیم قضا بود وبرای پاداش خدا عمل می‌کرد و
«بدکار را منفور می‌داشت ورفتار مؤمن را دوست داشت. خویشتن را
«به سبب قصور ملامت نمی‌کنم که به‌کار جنگ واقفم به کار اقدام
«می‌کنم وراه دور اندیشی را می‌دانم. رأی درست را می‌نمایم و آشکارا
«بانگ می‌زنم وکمك می‌جویم اما سخنم را نمی‌شنویدودستورم را

«اطاعت نمی‌کنید تاکارها به جای بد می‌کشد. با شما قوم انتقام نمی‌شود
«گرفت وتلافی نمی‌توان کرد. از پنجاه وچند روز پیش دعوتتان کردم که
«برادرانتان را نجات دهید اما چون شتران سروصدا کردید وهمانند
«کسانی که سر پیکار دشمن و کسب پاداش خدا ندارند به زمین چسبیدید
«آنگاه سپاهکی ازشما روان‌شد پراکنده وافسرده که‌گویی سوی‌مرگشان
«می‌کشیدند، چه‌بدمردمید!»

آنگاه از منبر به زیر آمد.

پس از آن به عبدالله‌بن‌عباس که در بصره بود نامه نوشت به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا، علی امیرمؤمنان، به بندهٔ خدا، عبدالله بن‌عباس.
«درود برتوباد. حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز اونیست. اما بعد ،
«مصر گشوده شد ومحمدبن ابی‌بکر به شهادت رسید، اورا به‌حساب‌خدا
«می‌گذاریم وبه نزد وی‌ذخیره می‌نهیم. درآغاز کار با مردم سخن کردم
«وگفتمشان که پیش از حادثه وی را نجات دهند، عیان ونهان، مکرر
«دعوتشان کردم، بعضی‌شان به نارضایی آمدند، بعضیشان به دروغ بهانه
«آوردند، بعضیشان به جای نشستند، از خدا می‌خواهم که مرا از آنها
«گشایش ومفری دهد وهرچه زودتر از دستشان‌آسوده کند ، به خدا اگر
«این امید نبود که هنگام تلاقی با دشمن به شهادت رسم، نمی‌خواستم که
«یك روز با اینان بمانم، خدا برای ما وتورشاد وتقوی وهدایت مقرر کند
«که برهمه چیز تواناست والسلام.»

ابن‌عباس بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«به بندهٔ خدا، علی‌بن ابیطالب امیرمؤمنان، از عبدالله‌بن‌عباس،

«ای امیرمومنان، درود ورحمت خدا وبرکات وی برتوباد، اما بعد، نامهٔ
«توبه من رسید که از سقوط مصر ومرگ محمدبن ابی‌بکر سخن کرده
«بودی، در هرحال کمك از خدا باید جست. خدا محمدبن ابی‌بکر را
«رحمت کند وترا ای امیرمؤمنان پاداش دهد. از خدا می‌خواهم که ترا
«از این رعیت که دچار آن شده‌ای گشایش و مفری دهد وهرچه زودتر به
«وسیله فرشتگان نیروونصرت دهد، که خدا چنین می کند وترا نیرو
«می‌دهد،دعایت‌را می‌پذیرد ودشمنت راسرکوب می کند.ای‌امیرمومنان!
«باشد که مردم سستی کنند آنگاه به‌کوشش آیند. ای امیرمؤمنان باآنها
«مدارا کن وملایمت. امیدوارشان کن واز خدا دربارهٔ آنها کمك بخواه که
«خدای رنجشان را از توبردارد.»

مالك‌بن‌حور گوید: علی گفت: « خدا محمد را رحمت کند، جوانی نوکار بود. به خدا سرآن داشتم که مرقال، هاشم‌بن‌عتبه، را به‌ولایت مصر گمارم. به خدا اگر اوولایت مصر داشت عرصه را برای عمروبن‌عاص ویاران بدکار وی خالی نمی‌کرد واگرکشته می‌شد شمشیر به‌کف داشت وچون محمدبی‌خونریزی نبود. خدا محمد را بیامرزادکه هرچه توانست کوشید وتکلیف خویش راانجام داد.»

درهمین سال، پس ازکشته شدن محمدبن ابی‌بکر، معاویه عبدالله‌بن‌عمروبن‌حضرمی را سوی بصره فرستادکه برای تسلیم به حکمیت عمروبن عاص دعوت کند.

ونیز در همین سال اعین بن‌ضبیعه مجاشعی که علی او را برای برون کردن ابن‌حضرمی به‌بصره فرستاده‌بود کشته‌شد.

سخن از کار ابن‌حضرمی وزیاد واعین وسبب قتل کسانی که کشته شدند

ابو نعامه گوید: وقتی محمدبن ابی‌بکر در مصر کشته شد ابن‌عباس در بصره پیش علی آمد که در کوفه بود وزیاد را در بصره جانشین کرد. ابن‌حضرمی ازطرف معاویه بیامد ومیان بنی‌تمیم جای گرفت. زیاد، حصین بن‌منذر ومالك‌بن‌مسمع را پیش خواندو گفت: «ای گروه‌بکربن‌وائل! شما از جمله یاران و معتمدان امیرمومنانید ابن‌حضرمی چنانکه می‌دانید آمده و کسانی پیش‌وی رفته‌اند. مرا حفاظت کنید تانظر امیرمومنان بیاید.»

حصین گفت: «خوب.»

اما مالك که دل با امویان داشت وپس از جنگ جمل‌مروان بدوپناه برده‌بود گفت: «در این کار شریکانی دارم که باید با آنها مشورت کنم وبنگرم.»

وچون زیاد سستی مالك را بدید از اختلاف قبیلهٔ ربیعه بیمناك شد ونافع را پیش خواند ورأی خواست.

نافع گفت از صبرةبن‌شیمان حدانی کمك بجوید.

گوید: زیاد صبره را پیش خواند وگفت: «مرا بابیت‌المال مسلمانان پناه بده که غنیمت شما است ومن امانت دار امیرمومنانم.»

گفت: «به شرط آنکه بیت‌المال را به نزد من آری و در خانهٔ من جای گیری.»

زیادگفت: «میارم» وآن را حمل کرد وسوی حدان رفت ودر خانه صبره‌بن شیمان جای گرفت وبیت‌المال ومنبررا در مسجد حدان جای داد. پنجاه کس با زیاد برفتند که پدر ابی‌حاضر ازآن جمله بود. زیاد نماز جمعه را درمسجدحدان‌می کرد

و به کسان طعام می‌داد.

گوید: زیاد به جابربن‌وهب راسبی گفت: «ای ابومحمد! ابن‌حضرمی‌دست‌بردار نیست وبا شما جنگ‌می کند. نمی‌دانم رأی یاران‌توچیست. باآنها سخن کن ببین چه رأی دارند؟»

گوید: وقتی زیاد نماز کرد در مسجد نشست ومردم براوفراهم شدند.جابر گفت :« ای‌گروه اردیان، تمیمیان پندارندکه خیلی مهمند و به هنگام جنگ ازشما ثابت قدمترند. شنیده‌ام که‌می‌خواهند سوی شماآیند وپناهیتان را بگیرند وبه‌زور از شهربیرون کنند. اگر چنین‌کنند شما که اورا با بیت‌المال مسلمانان پناه داده‌اید چه خواهید کرد؟»

صبرةبن‌شیمان که صدایی کلفت داشت گفت: «اگر احنف بیایدمن‌می آیم.اگر حتات بیاید من‌می آیم.اگر شبان بیاید ما نیز شبان داریم. »

زیاد می گفته بود: «مرا خنده‌گرفت وبرخاستم وهرگز تدبیری نکرده بودم که ماننداین روز به رسوایی انجامد ازآنروکه خنده برمن چیره‌شد.»

گوید: آنگاه زیاد به علی نوشت‌که ابن‌حضرمی از شام‌آمده ودر محل‌بنی‌تمیم جاگرفته واز مرگ عثمان سخن‌آورده و به جنگ دعوت‌کرده ومردم تمیم و بیشتر مردم بصره با وی بیعت‌کرده‌اند وکسی با من نمانده‌که به کمك‌آنها محفوظ مانم. از این روبرای خودم وبیت‌المال از صبرةبن‌شیمان پناه‌گرفتم وبرفتم وپیش آنها جای‌گرفتم. طرفداران عثمان پیش ابن‌حضرمی رفت وآمد دارند.

گوید: علی،اعین‌بن‌ضبیعهٔ مجاشعی را فرستادکه قوم خویش را از اطراف ابن‌حضرمی متفرق‌کند گفت: «ببین چه می کند، اگر جمع‌ابن‌حضرمی پراکنده شد همان‌است‌که می‌خواهی، اگرکارشان‌به‌لجاج‌ونافرمانی کشیدبه‌آنها حمله‌کن وجنگ بینداز. اگرکسان توسستی‌آوردند و بیم داشتی به مقصود نرسی باآنها مداراکن و به طفره بگذران‌آنگاه بشنو وبنگر، باشدکه سپاهیان خدا برای کشتن ستمگران‌بار

توشوند.»

اعین برفت و پیش زیاد منزل گرفت. آنگاه پیش قوم خویش رفت و گروهی فراهم آورد وسوی ابن‌حضرمی رفت و آنها را دعوت کرد که ناسزا گفتند و به مقابلهٔ وی برخاستند که از آنجا برفت و کسانی به محل وی رفتند وخونش بریختند.

گوید: وقتی اعین بن‌ضبیعه کشته شد زیاد آهنگ جنگ آنها کرد. تمیمیان کس پیش ازدیان فرستادند که ما متعرض پناهی شما و کسی از یاران وی نشده‌ایم، از تعرض به پناهی ما وجنگمان چه منظور دارید؟.

گوید: ازدیان جنگ را خوش نداشتند. گفتند: «اگر متعرض پناهی ما شدند دفاع می‌کنیم واگر از پناهی ما دست بداشتند ازپناهیشان دست می‌داریم» وآرام ماندند.

زیاد به علی نوشت: «اعین بن‌ضبیعه آمد واز عشیرهٔ خویش کسانی راکه اطاعت وی می‌کردند فراهم آورد ومصمم ویکدله سوی ابن‌حضرمی رفت و کسان را به اطاعت خواند وگفت: دست بدارند و از اختلاف بازآیند. بیشتر جماعت با آنها ازدر وفاق درآمدند واین مایهٔ ترس مخالفان شد و بسیار کسان که به نصرتشان امید داشتند از آنها جدایی گرفتند، زدوخوردی نیز درمیانه رفت، آنگاه اعین پیش کسان خویش بازگشت، اما به منزل اورفتند و به غافلگیری خونش‌را ریختند. خدا اعین را رحمت کناد، من می‌خواستم به جنگ قوم برخیزم اما جمعی که به کمک آنها بجنگم فراهم نیامد، فرستادگان، میان دوقبیله رفتند وآمدند ودست ازهمدیگر بداشتند.»

گوید: وقتی علی نامهٔ زیاد را بخواند جاریة بن‌قدامهٔ سعدی را پیش خواندو با پنجاه کس از بنی‌تمیم روانه کرد، شریک بن‌اعور را نیز باوی همراه کرد، به‌قولی، جاریه را با پانصد کس فرستاد وبه زیاد نامه‌نوشت واعمال وی‌را تأیید کرد ودستور داد با جاریه کمک کند ومشورت دهد.

گوید: جاریه وارد بصره شد و پیش زیاد رفت که بدو گفت: «محتاط باش، مبادا به تو همان رسد که به یارت رسید، به هیچکس از این قوم اعتماد مکن.»

گوید: جاریه پیش قوم خویش رفت و نامهٔ علی را برای آنها خواند و وعدهٔ خوب داد که بیشترشان دعوت او را پذیرفتند و سوی ابن‌حضرمی رفت و او را در خانه سنبیل محاصره کرد. پس از آن خانه را به‌آتش کشید و اورا با همه یارانش بسوخت. هفتاد کس و به قولی چهل کس با وی درخانه بودند، آنگاه کسان متفرق شدند و زیاد به‌دارالاماره بازگشت و همراه ظبیان‌بن‌عماره که با جاریه آمده بود به علی نامه نوشت:

* جاریه پیش ما آمد و سوی ابن حضرمی رفت و با وی درآویخت و باعده‌ای از یارانش به یکی از خانه‌های تمیم راند، اتمام‌حجت کرد و تهدید کرد و به اطاعت خواند اما نپذیرفتند و باز نیامدند. خانه را به‌آتش کشید و آنها را بسوخت و خانه را برسرشان ریخت، لعنت به مردم طغیانگر و نافرمان.»

از جمله حوادث این سال، یعنی سال سی‌وهشتم، این بود که خریت بن‌راشد با مردم بنی‌ناحیه به خلاف علی برخاست و از اوجدایی گرفت.

سخن از خبر خریت

عبدالله‌بن‌فقیم گوید: خریت بن‌راشد سوی علی آمد، سیصد کس از مردم بنی‌ناحیه نیز با وی بودند که با علی در کوفه اقامت داشتند و پس از جنگ جمل از بصره همراه وی آمده بودند و در جنگ صفین و نهروان حضور داشته بودند.

خریت با سی سوار از یاران خویش به جانب علی آمد و پیش روی وی ایستاد و گفت: «به‌خدا ای علی دستور ترا اطاعت نمی‌کنم و پشت سرت نماز نمی‌کنم

* متن افتاده دارد

وفردا از توجدا می‌شوم.»

گوید: این حادثه از پس آن بود که حکمان حکم داده بودند.

علی گفت: «مادرت عزادارت شود، در این صورت عصیان پروردگارخویش کرده‌ای و پیمان شکسته‌ای وجز خویشتن را زیان نرسانی، بگوچرا چنین می کنی؟»

گفت: «به سبب آنکه در کار قرآن حکمیت آورده‌ای و به هنگام حادثه در کار حق سستی کرده‌ای وبه کسانی که ستمگر خویش بوده‌اند اعتماد کرده‌ای، من با تو مخالفم وبا آنها کینه توز واز همه‌تان جدایی می گیرم.»

علی گفت: «بیا تا قرآن را برای توبخوانم ودربارهٔ سنت با توسخن کنم و چیزهایی از مطالب حق را که بهتر از تومی‌دانم با توبگویم، شایدآنچه را اکنون نمی‌دانی بدانی.»

گفت: «پیش توباز می گردم»

علی گفت: «شیطان تر اگمراه نکند، ونادانی به سبکسریت نکشاند، به خدا اگر از من هدایت جویی واندرز خواهی وبپذیری به راه رشادت می‌برم.»

گوید: خریت از پیش علی برون شد و سوی کسان خود رفت، من با شتاب از دنبال وی برفتم که یکی از عموزادگان وی دوست من بود، می‌خواستم پسر عمویش را ببینم و قصهٔ وی را بگویم و بخواهم که اورا به اطاعت ونیکخواهی امیرمؤمنان دعوت کند وبگوید که این کار در این دنیا وهم درآخرت برای او بهتر است.

گوید: برفتم تا به منزل خریت رسیدم، او زودتر از من رسیده بود، بر در خانه‌اش ایستادم، کسانی از یارانش که هنگام رفتنش پیش علی، حضور نداشته‌بودند آنجا بودند.

گوید: بخدا چیزی از سخنانی را که با علی گفته بود و جواب وی را نگفته نگذاشت. پس از آن گفت: «ای کسان، سر آن دارم که از این مرد جدا شوم، آمده‌ام

که فردا باز پیش او روم اما چنان می‌بینم که فردا از او جدا می‌شوم»

بیشتر یارانش گفتند: «چنین مکن تا پیش اوروی اگر چیزی گفت که موافق آن بودی می‌پذیری وگرنه جدایی از اودشوار نیست»

گفت: «رای درست همین است»

گوید: من اجازه خواستم که دادند وپیش وی رفتم وگفتم: «ترا به خدا از امیرمؤمنان وجمع مسلمانان جدا مشو وخود را به خطر مینداز واین کسان راکه از عشیره‌ات با توهستند به‌کشتن مده که علی برحق است »

گفت: «فردا می‌روم وحجت‌او را می‌شنوم ببینم چه می‌گوید، اگر حق و درست بود می‌پذیرم واگر گمراهی ونادرست بود جدا می‌شوم.»

گوید: باعموزادهٔ وی‌خلوت کردم که از خاصانش بود، نامش مدرك بن‌ریان بود واز مردان به نام عرب بود، بدوگفتم: «ترا به‌سبب یاری ودوستی حقی برمن هست واین بعلاوهٔ حقی است که مسلمان برمسلمان دارد، پسر عمویت چنان کرد که با توگفت، بکوش ورأی اورا بگردان وعمل او را زشت شمار که بیم‌دارم اگر از امیرمؤمنان جدا شود خودش را وعشیره‌اش را به‌کشتن دهد»

گفت: «خدایت پاداش نیك دهادکه نیکویاوری، ونیکخواهی و رأفت آورده‌ای، اگرخریت بخواهد از امیرمؤمنان جدا شود از اوجدا می‌شوم‌ومخالفت می‌کنم ومی‌گویم از اطاعت ونیکخواهی امیرمؤمنان نگردد وبا وی بماندکه بخت وهدایت‌وی در اینست.»

گوید: از پیش وی برخاستم و خواستم پیش امیرمؤمنان بازگردم وقصه را با وی بگویم که ازگفتهٔ یار خویش اطمینان یافته بودم. بەمنزل خویش بازگشتم و شب را به سر بردم وروز بعد وقتی لختی از روزگذشت پیش امیرمؤمنان رفتم و مدتی در حضور وی نشستم، می‌خواستم گفته‌ها را در خلوت با وی بگویم. نشستنم طول کشید وپیوسته مردم بیشتر می‌شدند. نزدیك رفتم وپشت سرش نشستم ،گوش

به من فرا داد که آنچه را از خریت شنیده بودم وباوی گفته بودم با سخنانی که میان من وعموزاده‌اش رفته بود با وی بگفتم.

گفت: «ولش کن، اگر به حق تسلیم شد و بدان رو کرد این را رعایت کنیم واگر اصرار کرد رهایش نکنیم»

گفتم: «ای امیرمومنان چرا هم اکنون اورا نمی‌گیری که پیمان بگیری یا بداری»

گفت: «اگر با همهٔ کسانی که‌ازآنها بدگمانیم چنین کنیم زندانهایمان ازآنها پرشود. رأی من‌اینست که دستگیری وحبس و کیفرشان وقتی باید که مخالفت ما را علنی کنند»

گوید: خاموش ماندم و کنار نشستم وبا قوم ببودم، مدتی چندان که خدا می‌خواست گذشت، به من گفت: «نزدیك من آی»

گوید: بدونزدیك شدم‌آهسته به من‌گفت: «به خانهٔ‌این مرد برو‌ببین‌چه‌می کند که هرروز پیش از این وقت به نزد من آمده بود.»

گوید: سوی خانهٔ‌خریت رفتم، در خانهٔ وی ازجماعت کس نبود. بردرخانه‌های دیگر که یاران وی منزل داشتند بانگ زدم،هیچکس نبود. بازگشتم‌وچون‌علی مرا دید گفت: «مانده‌اند وایمنند یاترسیده‌اند ورفته‌اند؟»

گفتم: «رفته‌اند ومخالفت آشکار کرده‌اند»

گفت: «چنین کرده‌اند! خدا لعنتشان کند چنانکه‌قوم ثمود را لعنت کرد ، اگر نیزه‌ها را به طرف‌آنها بالابرم وشمشیرها را به سرهایشان ریزم پشیمان می‌شوند ، اکنون شیطان به هوسشان انداخته وگمراهشان کرده، فردا ازآنها بیزاری می کند و رهاشان می کند.»

گوید: زیادبن‌خصفه برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، اگر زیان‌فقط‌جدایی آنان‌بود چندان مهم نبود که تأسف خوریم که اگر با ما بودند جمع ما را چندان

نمی‌افزودند، از رفتنشان نیز شمار ما کاستی بسیار نمی‌گیرد. اما بیم آن هست که جمع بسیار از مردم مطیع تراکه پیش وی می‌روند به تباهی کشاند، به من اجازه بده که دنبالشان کنم و ان‌شاءالله آنها را سوی تو بازگردانم.»

علی گفت: «می‌دانی کجا رفته‌اند؟»

گفت: «نه، می‌روم و می‌پرسم و به دنبالشان می‌روم.»

گفت: «خدایت رحمت کند، برو و نزدیک دیر ابوموسی فرود آی از آنجا مرو تا دستور من بیاید، که اگر آنها آشکارا و به جمع رفته باشند، عاملان من برایم خواهند نوشت و اگر پراکنده و نهانی رفته باشند یافتنشان آسان نیست، دربارهٔ آنها به عاملانم می‌نویسم» آنگاه متنی نوشت و برای همهٔ عاملان فرستاد:

«اما بعد، کسانی به فرار برون شده‌اند و پنداریم که سوی بصره
«رفته‌اند از مردم دیار خویش دربارهٔ آنها بپرس و به هرناحیه از سرزمین
«خود خبرگیران گمار و هرخبری از آنها به تورسید برای من بنویس،
«والسلام»

گوید: زیادبن‌خصفه سوی خانه رفت و یاران خویش را فراهم آورد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای گروه بکربن‌وائل، امیرمومنان مرا به کاری فرستاده
«که برای وی مهم است و گفته بدان پردازم، شما پیروان و یاران اویید
«که بیش از همهٔ قبایل به شما اعتماد دارد، همیندم با من حرکت کنید و
«شتاب کنید»

گوید: چیزی نگذشت که از آن قوم یکصدوبیست یا سی کس بر او فراهم آمد که گفت: «بس است، بیش از این نمی‌خواهیم» و برفتند تا از پل گذشتند و به دیر ابوموسی رسیدند که آنجا فرود آمد و باقی روز را به‌سر برد و منتظر دستور امیرمؤمنان بود.

عبدالله‌بن‌وال تیمی گوید: به نزد امیرمؤمنان بودم که پیك آمد و نامه‌ای از طرف قرظة‌بن کعب انصاری به دست داشت که چنین بود:

«به نام خدای رحمان‌رحیم

«اما بعد، امیرمومنان را خبر می‌دهم که گروهی سوار از اینجا گذشت که از کوفه می‌آمد وسوی نفر می‌رفت، یکی از دهقانان پایین فرات که مسلمان بوده به نام زاذان فروخ از پیش دایبان خود از ناحیهٔ نفرمی آمده که‌راه‌بر او گرفته‌اند و گفته‌اند «مسلمانی یا کافر؟» که گفته «مسلمانم»

گفته‌اند: «دربارهٔ علی چه می‌گویی؟»

گفته: «نیك می‌گویم، می‌گویم که اوامیرمؤمنان است وسرور آدمیان»

بدو گفته‌اند: «دشمن‌خدا، کفرآوردی» آنگاه گروهی از آنها بدو هجوم برده و پاره پاره‌اش کرده‌اند. مرد دیگری از اهل ذمه همراه او بوده که‌گفته‌اند: «کیستی؟»

گفته: «یکی از اهل‌ذمه‌ام»

گفته‌اند: «با این کاری نمی‌شود کرد»

نوشته بود: این ذمی‌پیش ما آمد واین خبر را با ما بگفت.من‌دربارهٔ‌این‌جمع پرسش کردم و کسی چیزی ازآنها نگفت، امیرمؤمنان رای خویش را دربارهٔ آنها بنویسد تاکاربندم، والسلام.»

علی بدونوشت:

«اما بعد، آنچه را دربارهٔ آن‌گروه یادکرده بودی که از آنجا «گذشته‌اند ونکوکار مسلمان راکشته‌اند ومخالف‌کافررا محفوظ‌داشته‌اند، «بدانستم. اینان جماعتی هستند که شیطان به هوسشان افکنده و گمراه «شده‌اند و همانند آن‌کسان شده‌اند که پنداشته‌اند فتنه نخواهد بود وکور «وکرشده‌اند. شنوا وبینای اعمالشان باش وبه‌کار خویش باش‌وبه‌گرفتن

«خراج پرداز که چنانکه گفته‌ای مطیع و نیکخواهی والسلام»

عبدالله‌بن‌وال گوید: علی همراه من نامه‌ای بـه زیادبن‌خصفه نوشت، آنوقت جوانی نوسال بودم، نامه چنین بود:

«اما بعد، من به تو گفته بودم که در دیر ابـوموسی فرودآیی تـا «دستور من برسد زیرا نمی‌دانستم که این قوم به‌کدام طرف رفته‌اند، اما «خبر رسید که آنهاسوی دهکده‌ای رفته‌اند که نفرنام‌دارد. به دنبالشان برو «وسراغشان را بگیر که یکی از مردم سواد راکه مسلمان بوده کشته‌اند. «اگر به‌آنها رسیدی سوی من بازشان‌گردان واگر نپذیرفتند باآنها جنگ «کن واز خدای برضدآنهاکمك بخواه که از حق جدایی‌گرفته‌اند وخون حرام را ریخته‌اند وراهها را ناامن کرده‌اند، والسلام»

گوید: نامه را از اوگرفتم ومقداری‌راه، نه چندان دور، برفتم، آنگاه با نامه بازگشتم وگفتم: « ای امیرمؤمنان وقتی نامهٔ ترا به زیاد بن خصفه دادم با وی بـه طرف دشمنان توبروم؟»

گفت: «برادر زاده! برو، به خدا امیدوارم که درکار حق از جمله یارانمـن باشی وبرضد قوم ستمگران کمکم کنی»

گفتم: «به خدا ای امیرمـؤمنان چنینـم و از جملهٔ یـاران توام وچنانم کـه می‌خواهی.»

ابن‌وال گوید: به‌خدا نمی‌خواهم بجای این گفته علی‌شتران سرخموی داشته باشم.

گوید: پس ازآن با نامهٔ علی پیش زیادبن‌خصفه رفتم، براسبی خوبـواصیل بودم وسلاح داشتم، زیاد به من گفت: « برادرزاده! به خدا از توصرفنظر نمی‌توانم کرد، می‌خواهم در این سفر همراه من باشی.»

گفتم: «برای این کار از امیرمؤمنان‌اجازه‌خواسته‌ام واجازه داده .»

گوید: پس از آن حرکت کردیم تا به نفر رسیدیم و سراغ آن جمع را گرفتیم. گفتند که سوی جرجرایا رفته‌اند. به دنبالشان رفتیم، گفتند: راه مذار گرفته‌اند. در مذار بودند که به آنها رسیدیم. یك روز وشب آنجا بوده بودند، استراحت کرده بودند وعلف داده بودند وتازه نفس بودند. وقتی به آنها رسیدیم خسته و کوفته وواماندہ بودیم وچون مارا دیدند به طرف اسبان خویش جستند و بر آن نشستند و چون باآنها مقابل شدیم سالارشان خریت‌بن راشد به ما بانگ زد که ای کوردل و دیدگان! شما با خدا و کتاب وی وسنت پیمبرش هستید، یا با ستمگرانید؟

زیادبن‌خصفه گفت: «ای کور دیدگان و کردلان و گوشان! ما با خداییم‌واز جملهٔ آن کسانیم که خداوکتاب وی وپیمبرش را برهمهٔ دنیا از هنگام خلقت تا به روز فنا ترجیح می‌دهیم.»

خریت گفت: «به ما بگویید چه می‌خواهید؟»

زیاد که مردی مجرب وملایم بود گفت: «می‌بینی که ما خسته‌ایم ودربارهٔ مقصود ما آشکارا در میان یاران من ویاران توسخن‌نمی‌توان گفت. فرودآی، مانیز فرود می‌آییم و خلوت می‌کنیم ودرکار فیمابین‌سخن می‌کنیم. اگر مقصود ما را موافق میل خویش دیدی می‌پذیری، اگر در سخنان توچیزی یافتیم که برای ما وتو از آن امید عافیت توان داشت رد نمی‌کنیم.»

گفت: «پس فرودآییم»

گوید: زیاد به طرف ماآمد و گفت: «برلب این‌آب فرودآییم»

گوید: برفتیم وچون نزدیك آب رسیدیم فرودآمدیم ومتفرق شدیم‌وحلقه‌های ده ونه وهشت وهفت نفری شدیم که غذای خویش را در میان نهاده بودند و می‌خوردند، آنگاه سوی آب می‌رفتند ومی‌نوشیدند.

زیادبه ماگفت: «اسبان خودرا لگام بزنید.» که لگام زدیم. وی میان ما وآن قوم بایستاد، آن قوم برفتند ودر جانب دیگر فرودآمدند.

زیاد سوی ما آمد وچون پراکندگی وحلقه زدن ما را بدید گفت: «سبحان‌الله، شما را می‌گویند مردم جنگی! به خدا اگر اینان در این وقت که شما براین حالید بیایند چیزی بهتر از این نمی‌خواهند. بشتابید و به طرف اسبان خویش روید»

گوید: وما شتابان برخاستیم، بعضی‌ها لباس خود را تکان می‌دادند و وضو می‌گرفتند، بعضی‌ها آب می‌نوشیدند، بعضی‌ها اسب خویش را آب می‌دادند وچون همهٔ این کارها را به سر بردیم زیاد بیامد، استخوانی به دست داشت که گاز می‌زد. دویا سه گاز بدان زد وقمقمه‌ای آوردند که آب داشت از آن بنوشید آنگاه استخوان را بینداخت و گفت: «ای گروه، ما با این قوم تلاقی کرده‌ایم، به خدا عدهٔ آنها همانند عدهٔ شماست. شما را با آنها سنجیده‌ام به خدا هیچ یك از دوگروه با دیگری بیشتر از پنج کس تفاوت ندارد، به خدا کار ما و آنها به جنگ می‌کشد اگر سرانجام کار چنین شد، گروه ناتوان مباشید.»

آنگاه به ما گفت: «هر کدامتان عنان اسبتان را بگیرید تا من به آنها نزدیك شوم وسالارشان را پیش من بخوانید تا با اوسخن کنم اگر با من بر آنچه‌می‌خواهم بیعت کرد که بهتر وگرنه وقتی شما را خواندم براسبان نشینید وهمگان‌سوی‌من آیید ومتفرق مباشید.»

گوید: زیاد پیش روی ما رفت، من با وی بودم وشنیدم که یکی از آن قوم می‌گفت: «این جمع وقتی نزدیك شما آمدند خسته ووامانده بودند وشما تازه نفس بودید، گذاشتیدشان تا فرود آمدند وخوردند ونوشیدند واستراحت کردند، به خدا این درست نبود، به خدا سرانجام کار شما و آنها جنگ است.»

آنگاه خاموش شدند وما به آنها نزدیك شدیم. زیادبن‌خصفه، سالارشانرا پیش خواندوگفت: «بیابه‌گوشه‌ای رویم ودر کار خویش بنگریم.» آنها پنج کس بودند که سوی زیاد آمدند، من‌به زیاد گفتم: «سه تن از یارانمان را می‌خوانم که ما نیز به شمار آنها باشیم.»

گفت: «هر که را می‌خواهی بخوان»

گوید: من سه کس از یارانمان را خواندم که ما نیز پنج کس شدیم، درمقابل پنج کس »

آنگاه زیاد بدو گفت: «به امیرمؤمنان وبه ما چه اعتراض داری که از ما جدا شده‌ای؟»

گفت: «یارتان را به امامت نپسندیدم ورفتارتان را نپسندیدم وچنین دیدم که کناره‌گیرم وباکسی باشم که به شوری می‌خواند، وچون کسان بریکی همسخن شدند که مورد رضایت همهٔ امت بود من نیز باکسان باشم.»

زیادگفت: «وای تو، آیاکسان بریکی همسخن توانند شد که در معرفت خدا وعلم سنت و کتاب خدا وقرابت پیمبر وسابقه در اسلام همسنگ کسی باشد که از اوجدا شده‌ای ؟»

گفت: «همین بود که گفتم.»

زیادگفت: « برای چه این مرد مسلمان راکشتی؟»

گفت: «من اورا نکشتم گروهی از یاران من اوراکشتند»

گفت: «آنها را به ما بده»

گفت: «این کار نشدنی است»

گفت: «که اینطور می کنی؟»

گفت: «همانست که شنیدی»

گوید: ما یاران خویش را خواندیم اونیز یاران خویش را خواند وروبه رو شدیم. به خدا از وقتی که خدایم آفریده بود چنین جنگی‌ندیده بودم.

گوید: نخست با نیزه ها جنگیدیم چندان که نیزه به دستهایمان نماند، سپس با شمشیرها ضربت زدیم چندان که کج شد وبیشتر اسبان ما وآنها پی‌شد و بسیار کس از ما وآنها زخمدار شدند. دو کس نیز از ماکشته شدند، غلام زیاد که پرچم

وی را به‌دست داشت به‌نام سوید و یکی ازابناء به‌نام وافد پسر بکر. از آنها نیزپنج کس‌را کشته بودیم. شب‌در آمد واز هم‌جدا شدیم، به‌خدا آنهاازمانفرت کرده‌بودند، ما نیزازآنها نفرت کرده‌بودیم. زیاد زخمی شده بود. من نیز زخمی شده بودم.

گوید: آن قوم به یکسو رفتند ما نیز به یکسو بیارامیدیم، لختی از شب گذشته بود که روان شدند وما ازپی آنها برفتیم تا به‌بصره رسیدیم وشنیدیم که سوی اهواز رفته‌اند ودر یکی از نواحی آنجا فرودآمده‌اند و در حدود دویست تن از یارانشان که درکوفه مانده بودند ونتوانسته بودند باآنها حرکت‌کنند به ایشان پیوسته بودند وهمگی به سرزمین اهواز اقامت‌گرفته بودند.

گوید: زیادبن‌خصفه به‌علی نوشت :

«اما بعد، با دشمن خدا ناجی در مذارتلاقی کردیم وآنها را به هدایت وحق وکلمهٔ انصاف دعوت کردیم، اما به حق تسلیم نشدند ودستخوش غرورگناه شدند وشیطان اعمالشان را در نظرشان بیاراست وآهنگ ماکردند، ما نیز به مقابله برخاستیم واز نیمروز تا غروب‌آفتاب جنگی سخت‌کردیم، دومرد پارسا از ما شهید شد وپنج‌کس ازآنها کشته شد ونبردگاه را به‌ما واگذاشتند. بسیار کس از ماو آنها زخمی شده بود وچون شب درآمدآن قوم سوی‌سرزمین اهواز رفتند وخبریافتیم که در یکی‌از نواحی آنجا فرودآمده‌اند. ما در بصره زخمیان خودمان را مداوامی‌کنیم ودر انتظار دستور توایم خدایت رحمت‌کناد ودرود بر توباد»

گوید: چون نامهٔ وی را پیش علی بردم آنرا برای مردم بخواند، معقل‌بن قیس به پا خاست وگفت: «ای امیرمؤمنان خداترا قرین‌صلاح‌بدارد. می‌باید همراه کسی‌که به تعقیب این قوم می‌رود در مقابل هریك ازآنها ده‌کس از مسلمانان‌باشد که چون به‌آنجا رسیدند نابودشان‌کنندکه اگر جمعی برابر، باآنها تلاقی کنند مقاومت‌آرندکه مردمی بادیه‌نشینندکه با جمع برابر خویش مقاومت‌کنند وآسیب زنند.»

گفت: «ای معقل برای حرکت سوی آنها آماده‌شو.» دوهزار کس‌ازمردم‌کوفه راهمراه وی کرد که یزیدبن‌مغفل ازدی‌از آن جمله‌بود. به ابن‌عباس نوشت:

«اما بعد، مردی سرسخت ودلیر ومعروف به پارسایی را با دو ـ
«هزار کس بفرست که از پی‌معقل برود و چون از ولایت بصره عبور
«می‌کند سالار همراهان خود باشد تا به معقل رسد وچون بدورسید معقل
«سالار هردوگروه باشد واو مطیع معقل شود ومخالفت وی نکند. به‌زیاد
«ابن‌خصفه‌دستور بده بیاید که زیاد مردی نکوست و مقتول وی مقتولی
«نکو بوده است.»

ابوسعید عقیلی‌گوید: علی به‌زیادبن‌خصفه نوشت:

«اما بعد، نامهٔ تو به من رسید و آنچه را دربارهٔ ناجی ویارانش که
«خدا بردلهاشان مهرزده وشیطان اعمالشان را در نظرشان زینت داده بود
«و به خطا پنداشته بودند که رفتاری نکو دارند نوشته بودی باآنچه از
«ماجرای فیمابین یادکرده بودی بدانستم. کوشش توویارانت در راه‌خدا
«بوده وپاداششان به‌عهدهٔ خدای‌تعالی است. شما را به ثواب‌خدای‌بشارت
«که از دنیایی که جاهلان برسر آن خودشان را به‌کشتن‌می‌دهند بهتراست
«که آنچه پیش شماست فنا می‌شود و آنچه به نزد خداست باقی می‌ماند
«و اوفرمود که اهل ثبات را پاداشی بهتر از عملشان می‌دهیم. اما دشمنی
«که با وی تلاقی کرده‌اید، همین بسشان که از هدایت به ضلالت رفته‌اند
«و بدان پرداخته‌اند واز حق بگشته‌اند ولجوجانه به فتنه افتاده‌اند. با
«دروغشان بگذارشان که در طغیان فرووروند وتوشنوا وبیناباش. به زودی
«خواهی دید که اسیر می‌شوند یا مقتول. تو و یارانت پیش‌ما آیید که
«مأجورید که اطاعت کرده‌اید و فرمانبر بوده‌اید و سخت کوشیده‌اید،
«والسلام.»

گوید: ناجی در ناحیه‌ای از اهواز مقر گرفت و بسیاری از مردم کافر آنجا که می‌خواستند خراج را بشکنند با بسیاری از دزدان و گروهی از عربان که عقیده خوارج داشتند بروی فراهم آمدند.

شعبی گوید: وقتی علی علیه‌السلام نهروانیان را بکشت بسیار کسان با وی مخالف شدند وولایت آشفته شد و بنی‌ناجیه به مخالفت وی برخاستند. ابن حضرمی به بصره آمد، مردم اهواز بشوریدند وخراج پردازان طمع آوردند که خراج را بشکنند. پس از آن سهل بن‌حنیف عامل علی را از فارس بیرون کردند. ابن‌عباس به علی گفت: «کارفارس رابه وسیلهٔ زیاد سامان می‌دهم.» علی دستورداد که زیادرا آنجا فرستند. ابن‌عباس به بصره رفت وزیاد را با جمعی بسیار به فارس فرستاد که مردم فارس را سر کوب کرد وخراج دادند.

عبدالله‌بن فقیم ازدی گوید: من‌وبرادرم، کعب، درسپاه با معقل‌بن‌قیس بودیم و چون می‌خواست حرکت کند پیش علی رفت که با وی وداع کرد وگفت: «ای معقل، چندان که توانی از خدا بترس که خدا به مؤمنان چنین سفارش کرده است، به مسلمانان‌تعدی مکن، به ذمیان ستم مکن،گردنفرازی مکن که خداگردنفرازان را دوست ندارد.»

معقل گفت: «یاری از خدا باید جست»

گفت: «نکویاوریست»

گوید: معقل روان‌شد، ما نیز با وی روان شدیم تابه اهواز رسیدیم وآنجادر انتظار مردم بصره بماندیم که تأخیر کرده بودند.

گوید: معقل میان ما به‌سخن ایستاد وگفت: «ای مردم! ما در انتظار مردم بصره‌ایم که تأخیر کرده‌اند. به حمدخدای جمع ما کم نیست و از کس باك نداریم سوی این دشمنان کم وزبون حرکت کنیم که امیدوارم خدا ظفرتان دهد وآنها را هلاك کند.»

گوید: برادر من کعب پسر فقیم به سخن ایستاد و گفت: «درست‌گفتی، خدا رای تورا قرین صواب بدارد، به خدا، امیدوارم که خدا ما را بر آنها ظفردهد و اگر نه، مرگ در راه حق مایهٔ آسودگی از دنیاست.»

گفت: «به‌برکت خدا حرکت کنید»

گوید: روان شدیم، به خدا معقل مرا محترم می‌داشت وهیچکس از سپاه‌را با من برابر نمی‌کرد و پیوسته می‌گفت: «چه خوش گفتی که مرگ در راه حق‌مایهٔ آسایش از دنیاست، به خدا راست‌گفتی ونکوگفتی وتوفیق داشتی.»

گوید: به خدا هنوز یك منزل نرفته بودیم که پیك به ما رسید که شتابان راه می‌سپرد ونامه‌ای از عبدالله‌بن‌عباس به دست داشت که چنین بود:

«اما بعد، اگر فرستادهٔ من در جایی که هستی به تورسید یا وقتی رسید که از آنجا حرکت‌کرده‌ای، ازآنجا که فرستادهٔ من به تومی‌رسد حرکت مکن تاگروهی که سوی توفرستاده‌ایم برسد که من خالدبن‌معدان طایی راکه مرد اصلاح است ودین ودلیری و شجاعت، سوی تو فرستاده‌ام، حرف اورا بشنو وقدر او را بدان والسلام.»

گوید: معقل نامه را برای مردم خواند وحمد خدا کرد که از این سفر بیمناك بودند.

گوید: پس بماندیم تاطایی بیامد وپیش معقل رسید وبه‌او سلام امارت گفت وهردو در یك اردوگاه فراهم شدند. پس از آن حرکت‌کردیم وسوی آن قوم رفتیم وآنها سوی کوهستان رامهرمز بالا رفتن‌گرفتند که می‌خواستند به قلعهٔ استواری که آنجا بود برسند، مردم ولایت بیامدند وقصه را به‌ما بگفتند وما از پی قوم‌حرکت کردیم، نزدیك‌کوه رسیده بودند که به‌آنها رسیدیم وصف بستیم وباآنها روبه‌رو شدیم.

گوید: معقل، یزیدبن‌مغفل را بر پهلوی راست خویش نهاد، منجاب‌بن راشد

ضبی را که از مردم بصره بود بر پهلوی چپ نهاد. خریت بن‌راشد ناجی عربان خویش را به‌صف کرد که پهلوی راست وی بودند. مردم ولایت و کافران و کسانی که می‌خواستند خراج را بشکنند و کردان همدستشان به پهلوی چپ بودند.

گوید: معقل میان ما روان شد، ترغیبمان می کرد و می‌گفت: «بندگان خدا! چشم به این قوم مدوزید، چشم فرونهید وسخن کمتر کنید ودل به جنگیدن دهید و خوشدل باشید که در کار جنگ با این قوم پاداش بزرگ دارید . باکسی می‌جنگید که از دین برون شده و کافران و کسانی که خراج نداده‌اند و کردان، به من بنگرید، وقتی حمله بردم حمله کنید.»

گوید: معقل برهمهٔ صف گذشت واین سخن باکسان می‌گفت وچون برهمهٔ کسان گذشت بیامد ووسط صف در قلب ایستاد. ما بدو می‌نگریستیم که چه می کند. پرچم خویش را دوبار حرکت داد. به خدا حریفان اندکی مقاومت کردند. آنگاه پشت بکردند وهفتاد عرب از مردم بنی ناجیه ودیگر عربان همراهشان وسیصد کس ازکافران و کردان بکشتیم.

کعب‌بن‌فقیم گوید: در میان کشتگان عرب نظر کردم ودوستم مدرك‌بن‌ریان را کشته دیدم. خریت‌بن‌راشد فراری برفت تا به سواحل دریا رسید که گروه بسیار از قبیلهٔ وی آنجا بودند، پیوسته میان آنها می‌گشت و به مخالفت علی دعوتشان‌می کرد و می‌گفت که از اوجدا شده رهدایت در جنگ با علی است تا بسیار کس از آنها به پیروی او آمدند.

معقل در سرزمین اهواز بماند وهمراه من خبر فتح را برای علی نوشت و من بودم که پیش وی رفتم. چنین نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم.

« به بندهٔ خدا علی‌امیرمومنان، از معقل بن‌قیس، درود بر تو
« باد، حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست. اما بعد،

«با بی‌دینان تلاقی کردیم که از مشرکان برضد ما کمك گرفته بودند «و آنها را چون قوم عاد و ارم بکشتیم. در صورتی که در مورد آنها از «روش تو تجاوز نکردیم و از بیدینان، فراری و اسیر نکشتیم و زخمی را بیجان «نکردیم. خدا تو و مسلمانان را ظفر داد و حمد خدا پروردگار «جهانیان را.»

گوید: این نامه را پیش علی بردم که آن را برای یاران خود بخواند و با آنها مشورت کرد و رأی همگان یکی بود که گفتند به معقل بن قیس بنویس که به دنبال این فاسق برود و پیوسته به طلب او باشد تا خونش بریزد یا از ولایت برون کند که بیم داریم مردم را برضد تو برانگیزد.

گوید: علی مرا پس فرستاد و همراه من نامه‌ای نوشت به این مضمون:

«اما بعد، حمد خدای که دوستان خویش را کمك کرد و دشمنان «خویش را زبون. خدا تو و مسلمانان را پاداش نیك دهد که خوب کوشیدید «و تکلیفتان را انجام دادید، سراغ ناجی را بگیر اگر خبر یافتی که در «یکی از شهرها مقر گرفته سوی او برو و خونش بریز یا از ولایت برونش «کن که وی تا وقتی زنده باشد همچنان دشمن مسلمانان و دوست ستمگران «خواهد بود و سلام بر تو باد.»

گوید: معقل از جایگاه ناجی پرسش کرد که گفتند در سواحل است و قوم خویش را از اطاعت علی بگردانیده و مردم عبدالقیس و دیگر عربان مجاورشان را به تباهی کشانیده است. و چنان بود که قوم ناجی به سال صفین زکات نداده بودند در این سال نیز ندادند و دو زکات دادنی بودند. معقل بن قیس با همان سپاه که از مردم کوفه و مردم بصره بود روان شد و راه فارس گرفت تا به سواحل دریا رسید و چون خریت بن راشد از آمدن وی خبر یافت به آن گروه از همراهان خود که عقیده خوارج داشتند پرداخت

ونهانی باآنها گفت که عقیدهٔ شمادارم و علی نمی‌باید مردان‌را درکار خدا حکمیت دهد وبه‌گروهی‌دیگر برای آنکه سرسختشان کند گفت: «علی حکمی معین کرد و بدان رضایت داد وحکمش که به رضایت تعیین کرده بود خلعش کرد من نیز به قضاوت وحکمیتی که بدان رضایت داده بود رضایت دادم.» وی با همین نظر از کوفه برون‌آمده بود وباآن‌گروه‌که طرفدار عثمان بودندگفت: «به خدا من پیرو عقیدهٔ شما هستم. به خدا عثمان به ستم کشته شد.»

گوید: بدین‌سان هرگروه را راضی کرد وچنان وانمود که هم‌عقیده آنهاست. به کسانی که زکات نداده بودندگفت: «زکات خود را محکم نگاهدارید وبه وسیلهٔ آن به خویشاوندانتان کمك کنید یا اگر می‌خواهید به‌فقیرانتان دهید.»

گوید: در میان جماعت‌گروهی بسیار از نصاری بودند که مسلمان‌شده بودند وچون میان مسلمانان اختلاف افتاده بودگفته بودند: «به‌خدا، دین ماکه ازآن برون شده‌ایم بهتر است واز دین اینان به هدایت نزدیکتر که دینشان ازخونریزی و راه‌بندی ومصادره اموال بازشان نمی‌دارد.» وبدین خویش باز رفتند.

گوید: خریت اینان را بدید وگفت: «وای شما، می‌دانید حکم علی دربارهٔ نصارایی که مسلمان شده‌اند وسپس به نصرانیت بازگشته‌اند چیست؟ به خدا سخنی ازآنها نمی‌شنود وعذری نمی‌پذیرد وتوبه‌شان را قبول نمی‌کند وبه توبه دعوت نمی‌کند. حکم وی دربارهٔ آنها چنان است که وقتی برآنها تسلط یافت گردنشان را بزند.» وهمچنان کوشید تاآنها را فراهم‌آورد وفریبشان داد وهمهٔ مردم بنی‌ناجیه و دیگرکسانی که درآن ناحیه بودند بیامدند ومردم بسیار برآنها فراهم شدند.

ابوالطفیل گوید: من جزوسپاهی بودم که علی‌بن‌ابیطالب سوی‌بنی‌ناجیه فرستاد.

گوید: پیش‌آنها رسیدیم ودیدیم که سه‌گروهند سالار ما به‌گروهی ازآنها گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «ما نصاراییم ودینی را بهتر از دین خویش ندیده‌ایم وبر آن ثابت مانده‌ایم.»

به‌آنها گفت: «به‌یك سو روید.»

سپس به‌گروه دیگر گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «ما نصرانی بوده‌ایم که مسلمان شده‌ایم و بر اسلام خویش باقی مانده‌ایم.»

گفت: «به یك سوروید.»

آنگاه به‌گروه دیگر گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «ما نصرانیانیم که مسلمان شده بودیم امادینی را بهتر از دین‌خودمان ندیده‌ایم.»

به‌آنها گفت: «مسلمان شوید.» اما نپذیرفتند.

به یاران خود گفت: «وقتی سه‌بار دست به سر خود کشیدم به‌آنها حمله برید وجنگاوران‌را بکشید وزن وفرزند را به اسیری گیرید.»

گوید: اسیران را پیش علی‌آوردند. مصقلة‌بن‌هبیره شیبانی بیامد وآنها رابه دویست هزار درم خرید ویك‌صدهزار درم پیش علی‌آورد که نپذیرفت و بادرهمها برفت واسیران راآزاد کرد وبه معاویه پیوست. به علی‌گفتند: «اسیران را نمی‌گیری.»

گفت: «نه»ومتعرض آنها نشد.

حارث‌بن‌کعب‌گوید: وقتی معقل‌بن قیس پیش ماآمد نامه‌ای از علی برایمان خواند به این مضمون:

«به نام خدای رحمان رحیم

«از بندهٔ خدا، علی‌امیرمؤمنان، به هر کس از مؤمنان ومسلمانان

«ونصرانیان ومرتدان که این نامه برآنها خوانده شود. درود برشما و

«هر که پیروی هدایت کرده وبه خدا وپیمبر و کتاب وی وزندگی پس از «مرگ ایمان آورده وبه پیمان خدا وفا کرده واز خیانتگران نبوده.

« اما بعد، من شما را به کتاب خدا و روش پیمبر وی وعمل به «حق که خدا در قرآن بدان فرمان داده دعوت می کنم . هر کس از شما «که سوی کسان خویش بازگردد ودست بدارد واز این ملعون حربی که «به جنگ خدا وپیمبر و مسلمانان آمده ودر زمین به تباهی کوشیده کناره «کند جان ومالش در امان است وهر که در کار جنگ ونافرمانی پیرو او «شود برضد وی از خدا کمك می‌جوییم و خدا را میان خودمان واو قرار «می‌دهیم که خدا یاوری نکوست.»

گوید: معقل پرچم امانی برافراشت وگفت: «هر که سوی آن رود در امان است مگر خریت ویارانش که به‌جنگ ما آمده‌اند وبا ما جنگ آغازیده‌اند.» و بیشتر کسانی که با خریت بودند واز قوم وی نبودند از اطرافش پراکنده شدند.

گوید: آنگاه معقل سپاه بیاراست. یزیدبن مغفل ازدی را برپهلوی راست گماشت، منجاب‌بن‌راشد ضبی را برپهلوی چپ گماشت وسوی خریت حمله برد که مردم قبیله‌اش از مسلمان ونصاری وزکات ندادگان با وی بودند.

ابوالصدیق ناجی گوید: آنروز خریت به قوم خویش می‌گفت: «از حریم خویش دفاع کنید وبرای حفظ زنان وفرزندان خویش بجنگید. به خدا اگر برشما غالب شوند می کشندتان واسیر می‌گیرند.»

یکی از مردان قومش بدو گفت: «به خدا این بلیه را دست وزبان تو پدید آورد.»

گفت: «خدا خوب کرده‌ها، بجنگید که کار از این گفتگوها گذشته. به‌خدا قوم من عقلشان را از دست داده‌اند.»

عبدالله‌بن‌فقیم گوید: معقل میان ما آمد واز میمنه تا میسره به ترغیب کسان

پرداخت. می‌گفت:«ای مردم مسلمان! از پاداش بزرگی که در این جنگ به دست می‌آورید بیشتر چه می‌خواهید؟ خدا شما را سوی قومی روان کرده که از سرظلم و تعدی زکات نداده‌اند و از اسلام بگشته‌اند و بیعت شکسته‌اند. شهادت می‌دهم که هر کس از شما کشته شود بهشتی است. و هر که بماند خدا دیده اورا به فتح و غنیمت روشن کند.»

گوید: چنین کرد تا به همه کسان گذشت آنگاه بیامد و با پرچم خویش درقلب بایستاد. پس از آن کس پیش یزیدبن‌مغفل ریاحی فرستاد که در پهلوی راست بودو گفت: «سوی آنها حمله بر.»

یزید حمله برد که ثبات ورزیدند وسخت بجنگیدندآنگاه یزید بازگشت‌ودر پهلوی راست به جای‌خویش بایستاد. پس از آن معقل کسی سوی پهلوی راست و پهلوی چپ فرستاد که وقتی من حمله بردم همگی‌حمله برید. آنگاه پرچم خویش‌را بجنبانید وحمله برد. یارانش نیز حمله بردند که مدتی در مقابلشان ثبات ورزیدند پس از آن نعمان‌بن‌صهبان راسبی جرمی، خریت‌بن راشد را بدید وبدوحمله‌برد و ضربتی بزد که از مرکب بیفتاد، اونیز از مرکب پیاده شد. خریت زخمی شده بود، ضربتی در میانه رد وبدل‌شد ونعمان اورا بکشت، یکصد وهفتادکس از یاران وی نیز در نبردگاه کشته شدند ودیگران از راست وچپ گریختند.

گوید:آنگاه معقل‌بن قیس سواران را به اردوگاهشان فرستاد و هر که را به دست‌آورد اسیر گرفت، از مرد وزن وکودك.اسیر بسیار بود.آنگاه در اسیران نگریست، هر که مسلمان‌بودآزاد شد واز اوبیعت‌گرفت وزن‌وفرزندش را بداد،آنها که مرتد شده بودند، اسلام بر آنها عرضه‌کردکه بازآمدند وآزادشان کرد، زن و فرزندشان را نیزآزادکرد ، مگر یك پیر نصرانی به نام رماجس پسر منصورکه گفت: «به خدا در عمر خویش خطایی نکرده‌ام جز اینکه از دین پاك خویش به‌دین بد شماآمدم، نه، به‌خدا تا زنده باشم دین خودم را رها نمی‌کنم، وبدین شما نزدیك

نمی‌شوم.» و معقل گردنش را بزد.

گوید: آنگاه معقل کسان را فراهم آورد و گفت: «زکاتی را که بابت این سالها به عهده دارید بدهید.» و دوزکات از آنها گرفت. پس از آن نصرانیان را با زن و فرزند همراه برد. مسلمانان به بدرقهٔ آنها آمده بودند و معقل بگفت که پسشان فرستادند وقتی می‌خواستند رفت به همدیگر دست دادند و بگریستند: مردان با مردان و زنان با زنان می‌گریستند.

گوید: چنان نسبت به آنها رقت کردم که هرگز دربارهٔ کسی چنان رقت نکرده‌ام.

گوید: معقل بن قیس به علی نوشت:

«امابعد، امیرمؤمنان را از کار سپاهش و دشمنش خبر می‌دهم: سوی دشمن رفتم که در سواحل بود. آنجا با قبایلی انبوه و دلیر و کوشا روبه‌رو شدیم که برضد ما فراهم آمده بودند و آماده مخالفت ما بودند. آنها را به اطاعت و جماعت و حکم کتاب و سنت دعوت کردیم و نامهٔ امیرمومنان را برای آنها خواندیم و پرچم امان برایشان برافراشتیم. گروهی از آنها سوی ما متمایل شدند و گروه دیگر به دشمنی باقی ماندند. از آنها که آمده بودند پذیرفتیم و با مخالفان جنگیدیم که خدا زبونشان کرد و ما را بر آنها ظفر داد. هر که مسلمان بود آزادش کردیم و برای امیرمومنان از او بیعت گرفتیم و زکاتی را که به عهده داشتند از او گرفتیم، هر که مرتد بود گفتیم به مسلمانی بازآید وگرنه او را خواهیم کشت، همه بازآمدند مگر یکی که او را کشتیم. نصرانیان را به اسیری گرفتیم و همراه می‌اریم که مایهٔ عبرت دیگر اهل ذمه شود و این مردم حقیر و زبون از جزیه دادن سرباز نزنند و جرئت جنگ مسلمانان نکنند. ای امیرمومنان، خدایت رحمت کند و جنات نعیم را بر تو واجب کند و سلام بر تو باد.»

گوید: آنگاه اسیران را بیاورد تا بر مصقله بن هبیره شیبانی گذر کرد که عامل

اردشیر خره بود. اسیران پانصد کس بودند. زنان و کودکان بگریستند و مردان بانگ بر آوردند که ای ابوالفضل! ای حمایتگر مردان ورهاکننده رنجوران! بر ما منت گذار ما را بخرو آزادکن.

مصقله گفت: «به خدا سوگند که آنها را تصدق می کنم که خداوند تصدق کنان را دوست دارد.»

این سخن به معقل رسید و گفت: «به خدا اگر می‌دانستم این را به همدردی آنها و تحقیر شما گفته گردنش را می‌زدم، گرچه این کار مایه فنای قبیلهٔ تمیم و بکربن وائل شود.»

پس از آن مصقله، ذهل‌بن‌حارث ذهلی را پیش معقل‌بن‌قیس فرستاد و گفت: «بنی‌ناجیه را به من بفروش.»

گفت: «خوب، آنها رابه‌یك هزار هزاربه‌تو می‌فروشم» آنگاه‌واسیران رابدو داد و گفت: «زودتر مال را برای امیرمومنان بفرست.»

گفت: «اکنون قسمتی را می‌فرستم، پس از آن قسمت دیگر را می‌فرستم تا چیزی از آن‌نماند. انشاءالله‌تعالی.»

گوید: معقل‌بن قیس پیش امیرمؤمنان‌آمد و کاری راکه درمورد اسیران‌کرده بود با وی بگفت.

علی گفت: «نکوکردی وبجاکردی.» وهمچنان در انتظار بودکه مصقله مال را بفرستد. آنگاه خبر یافت که مصقله اسیران راآزادکرده و از آنها نخواسته که در کارآزادی خویش با وی کمك کنند و گفت: «به نظرم مصقله تعهدی کرده که خواهید دید از انجام‌آن عاجز می‌ماند.»

آنگاه بدونوشت:

«امابعد. بزرگترین‌خیانت، خیانت باامت‌است وبزرگترین دغلی

«با مردم شهر، دغلی با امام است، پانصدهزار حق مسلمانان به عهدهٔ تو

«است، وقتی فرستادهٔ من پیش تومی‌رسدآن را بفرست وگرنه همینکه‌نامه
«مرا دیدی بیاکه به فرستاده‌ام‌گفته‌ام ازآن پس که پیش تومی‌رسد
«نگذاردت بجای مانی مگرآنکه مالرا بفرستی وسلام برتوباد.»

گوید: فرستاده ابوجرهٔ حنفی بود. ابوجره به مصقله‌گفت‌که هماندم مال را بفرستد وگرنه سوی امیرمومنان‌آید. وچون مصقله نامه را بخواند بیامد تابه بصره رسید وروزی چندآنجا بماند. پس ازآن ابن‌عباس مال را از او مطالبه‌کرد وچنان بودکه عاملان بصره از ولایات بصره پیش ابن‌عباس می‌فرستادند و اوبودکه پیش علی می‌فرستاد.

گوید: مصقله به ابن‌عباس‌گفت: «خوب، چند روزی مهلتم بده» پس ازآن پیش علی رفت که‌چندروزی فرصت‌داد وسپس‌مال را ازاوخواست که دویست‌هزار بداد واز پرداخت عاجزماند.

ابوالصلت اعور به نقل از ذهل‌بن‌حارث‌گوید: «مصقله مرا به محل خویش خواند. شام وی را بیاوردند وازآن بخوردیم. آنگاه‌گفت: امیرمومنان این‌مال را از من می‌خواهدکه قدرت پرداخت ندارم.»

گفتم: «اگر بخواهی یك جمعه نمی‌گذردکه همه مال را فراهم توانی کرد.»

گفت: «به خدا کسی نیستم که‌آن را برقوم خویش بارکنم و یا ازکسی بخواهم.»

پس ازآن‌گفت: «به خدا اگر پسر هند این را از من می‌خواست یاپسرعفان، این را به من می‌بخشید، مگر ندیدی‌که پسر عفان هرسال از خراج آذربیجان یك ـ صدهزار به اشعث می‌خورانید؟»

گفتم: «این، چنین نمی‌کند، به خدا، چیزی راکه‌گرفته‌ای نمی‌بخشد.»

گوید: وی لختی خاموش ماند. من نیز خاموش ماندم. به خدایك‌روز پس‌از

این گفتگو سوی معاویه رفت وچون خبر به علی رسید گفت: «خدا لعنتش کند، چرا همانندآقا عمل کرد وهمانند بنده فرار کرد وهمانند بدکار، خیانت کرد. به خدا اگر مانده بود وتوان دادن نداشت، بیش از حبس وی کاری نمی کردیم، اگر چیزی از مال وی به دست می آمد می گرفتیم واگر مالی به دست نمی آوردیم رهایش می کردیم.»

گوید: آنگاه علی سوی خانه وی رفت و آن را بگشود ودرهم کوفت. برادر مصقله، نعیم‌بن‌هبیره شیعه ونیکخواه علی‌بود. مصقله از شام همراه یکی از نصارای بنی‌تغلب به نام حلوان برای اونامه نوشت به این مضمون:

«اما بعد. من‌درباره تو با معاویه سخن کردم وعده امارت و امید حرمت داد. هماندم که فرستاده من پیش تو آمد بیاوالسلام.»

گوید: مالك‌بن کعب ارحبی فرستاده را بگرفت وپیش علی آورد که نامه را گرفت وبخواند ودست نصرانی را ببرید که بمرد. نعیم به مصقله برادرخویش نامه‌ای نوشت که شعری دراز است وچون نامه بدو رسید بدانست که فرستاده‌اش هلاك شده وچیزی نگذشت که مردم تغلب از مرگ حلوان خبر یافتند وپیش مصقله آمدند وگفتند: «تویار ما را فرستادی واورا به هلاکت دادی، یا او را زنده کن، یا خونبهایش را بده.»

گفت: «زنده‌اش نمی‌توانم کرد اما خونبهایش را می‌دهم.» وبداد.

عبدالرحمان بن‌جندب به نقل از پدرش گوید: وقتی خبر شکست بنی‌ناجیه وکشته شدن خریت به علی رسید گفت: «مادرش بیفتد، چه کم خرد بود وچه با پروردگار خویش جسور. یك بار یکی پیش من‌آمد وگفت: در میان یاران تو کسانی هستند که بیم دارم از توجدایی گیرند دربارهٔ آنها چه رای داری؟»

گفتم: «به سبب تهمت مواخذه نمی کنم و به موجب‌گمان عقوبت نمی کنم وجز با کسی که به مخالفت ودشمنی من برخاسته باشد وآشکارا دشمنی کرده باشد

جنگ نمی‌کنم آنهم پس از آنکه دعوتش کنم و اتمام حجت کنم، اگر توبه کرد و به سوی ما بازگشت از او می‌پذیریم که برادر ماست و اگر نپذیرفت و به جنگ ما مصمم بود از خدا برضد وی کمك خواهیم و با او جنگ کنیم.» و آنکس چندان که خدا خواست از من بازماند. پس از آن بار دیگر پیش من آمد و گفت: «بیم دارم که عبدالله‌بن‌وهب راسبی وزیدبن حصین به تباهی روند. شنیدمشان که دربارهٔ توچیزها می‌گفتند که اگر می‌شنیدی رهاشان نمی‌کردی تا بکشیشان یا عقوبتشان کنی. مگذارشان که بیرون حبس باشند.»

گفتم: «با تومشورت می‌کنم، می‌گویی چه کنم؟»

گفت: «می‌گویم آنها را پیش خوانی وگردنشان را بزنی.»

گوید: و من بدانستم که اونه پرهیزکار است ونه خردمند. گفتمش: «به‌خدا نه پرهیزکاری نه خردمند کاردان. به خدا اگر من قصد کشتن آنها را داشتم، می‌باید به من می‌گفتی از خدا بترس، چرا کشتن آنها را روا می‌داری که کسی را نکشته‌اند واز توجدا نشده‌اند واز اطاعتت بیرون نرفته‌اند.»

دراین سال، قثم‌بن‌عباس از جانب علی علیه‌السلام سالار حج‌شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند. درآنهنگام قثم عامل علی برمکه‌بود، عامل یمن عبیدالله‌بن عباس‌بود عامل بصره نیز عبدالله‌بن‌عباس‌بود. دربارهٔ عامل علی برخراسان اختلاف‌هست. گویند خلیدبن‌قره یربوعی بود و به قولی ابن‌ابزی بود. شام و مصر در تصرف معاویه وعاملان وی بود.

پس از آن سال سی‌ونهم درآمد.

سخن از حوادث
سال سی‌ونهم

از جمله حوادث مهم سال این بود که معاویه سپاهیان خویش را به قلمرو علی فرستاد. نعمان‌بن بشیر را چنانکه از عوانه روایت کرده‌اند با دو هزارکس به عین‌التمر فرستاد که مالك‌بن کعب با هزارکس درآنجا پادگان علی بود واجازه‌داده بود که سوی کوفه آمده بودند وچون نعمان‌آنجا رسید بیش از یکصد مرد با وی نبود. مالك خبر نعمان وهمراهان وی‌را برای‌علی‌نوشت. علی باکسان سخن کرد و دستور حرکت داد، اما سستی کردند. مالك با نعمان‌که دو هزارکس داشت مقابله کرد. وی یکصد مرد داشت به یاران خویش‌گفت‌که دیوارهای دهکده را پشت سرنهند وجنگ‌کنند و به مخنف‌بن سلیم که نزدیك وی بود نوشت و از او کمك خواست.

گوید: مالك وگروه وی سخت بجنگیدند، مخنف پسر خویش عبدالرحمان را با پنجاه‌کس سوی اوفرستاد ووقتی رسیدند‌که مالك ویاران وی نیام شمشیرهای خویش را شکسته بودند ودل به مرگ داده بودند. وقتی مردم شام، عبدالرحمان و همراهان وی را بدیدند، واین به هنگام شب بود، پنداشتند کمك‌کافی برای‌مالك رسیده وهزیمت شدند. مالك به تعقیبشان رفت وسه‌کس ازآنها را بکشت وبقیه به راه خویش رفتند.

عمربن‌حسان به نقل از پیران بنی فزاره‌گوید: معاویه نعمان‌بن بشیر را با دوهزارکس فرستاد‌که سوی عین‌التمر رفتند وبه‌آنجا حمله بردند. عامل علی به نام ابن‌فلان ارحبی با سیصدکس‌آنجا بودکه به علی نامه نوشت واز اوکمك‌خواست. علی به‌کسان‌گفت‌که سوی اوحرکت کنند اما سستی کردند.

گوید: علی به منبر رفت. من وقتی رسیدم‌که تشهد‌گفته‌بود ومی‌گفت:

«ای مردم کوفه وقتی بشنوید که گروهی از شامیان نزدیک شما
«آمده‌اند هر کدامتان به خانه خویش رود و در ببندد چنانکه سوسمار به
«سوراخ می‌رود و کفتار به لانه. فریب خورده کسی است که شما فریبش
«داده باشید.»

«هر که شما را داشته باشد تیر نارسا به دست دارد. نه به هنگام
«بلا آزادگانید و نه هنگام کمك معتمدان. اناللهوانااليه‌راجعون! چه بلیه‌ها از
«شما می‌بینم! کورانید که نمی‌بینید، گنگانید که سخن نمی‌کنید، کرانید که
«نمی‌شنوید، اناللهوانااليه‌راجعون.»

عوانه گوید: در همین سال معاویه سفیان‌بن‌عوف را با شش‌هزار کس فرستاد وگفت سوی هیت رود وبه‌آنجا حمله برد سپس تا انبار ومداین برود وباجمع آنجا بجنگد. سفیان تا هیت برفت و کس راآنجا نیافت. آنگاه سوی انبار رفت که علی یك پادگان پانصد نفری آنجا داشته بود که متفرق شده بودند وبیشتر ازیکصد کس آنجا نمانده بود که باآنها بجنگید، یاران علی اندکی مقاومت کردند اما سوار و پیاده برآنها حمله‌بردند وسالار پیادگان، اشرس‌بن‌حسان بکری را باسی کس‌بکشتند واموالی راکه در انبار بود با اموال مردم‌آنجا ببردند و پیش معاویه بازگشتند. خبر به علی رسید که برون شد وتا نخیله رفت. کسان گفتند: «این کار را به عهدهٔ ما واگذار.»

گفت: «نه برای من کاری می‌سازید نه برای خودتان.»

گوید: سعیدبن‌قیس را به دنبال قوم فرستاد که برفت تا از هیت‌گذشت وبه آنها نرسید وبازگشت.

گوید: در همین سال معاویه عبدالله‌بن‌مسعدهٔ فزاری را با یکهزار وهفتصد کس سوی‌تیماء فرستاد وگفت که به هر کس از مردم بادیه می‌گذرد زکات او را بگیرد وهر که از دادن‌زکات مال خویش امتناع ورزید خونش بریزد، آنگاه سوی

مکه ومدینه وحجاز رود وچنین کند. وبسیارکس از قوم عبدالله براو فراهم آمد.

گوید: وچون خبر به علی رسید مسیب‌بن‌نجبه فزاری را فرستادکه برفت تا تا در تیماء به‌ابن‌مسعده رسید وآن روز تا نیمروز سخت بجنگیدند. مسیب به‌ابن مسعده حمله برد وسه ضربت به اوزدکه قصدکشتن اونداشت ومی‌گفت: «فرار! فرار!» پس ازآن ابن‌مسعده با بیشتر همراهان خود وارد قلعه شد وبقیه سوی شام گریختند وبدویان، شتران‌زکات راکه همراه ابن‌مسعده بود غارت‌کردند. مسیب او وهمراهانش را سه روز در محاصره داشت. پس ازآن هیزم پای در ریخت وآتش زدکه مشتعل شد وچون خطر هلاکت را بدیدند از بالا نمودار شدند وگفتند: «ای مسیب ما قوم توایم» واورقت آورد وهلاکشان را خوش نداشت وبگفت تا آتش را خاموش‌کردند وبه‌یاران خویش‌گفت: خبرگیرانی پیش من آمده‌اند وگفته‌اندکه سپاهی از شام سوی‌شمامی‌آید، وآنگاه‌همه به یکجا فراهم‌شدندشبانگاه‌ابن‌مسعده با یاران‌خویش‌شبانگاه‌حرکت‌کردوسوی شام رفت. عبدالرحمان‌شبیب‌گفت: «برای تعقیب آنها حرکت‌کنیم.» اما مسیب نپذیرفت.

عبدالرحمان‌گفت: «به امیرمؤمنان خیانت‌کردی ودرکارآنها نفاق‌آوردی.»

گوید: وهم در این سال، معاویه، ضحاك بن‌قیس را روانه‌کرد وگفت از پایین واقصه عبورکند وبه بدویان مطیع علی حمله برد وسه‌هزارکس همراه وی کرد. ضحاك برفت ومال‌کسان بگرفت وبه هرکس از بدویان برخورد خونش بریخت. از ثعلبیه‌گذشت وبه پادگانهای علی هجوم برد ولوازم‌آنها را بگرفت و برفت تا به قطقطانه رسید. عمروبن‌عمیس‌بن مسعود باگروهی از سواران علی از آنجا می‌گذشت وکسان خود را نیز همراه داشت‌که به‌آهنگ حج می‌رفت.ضحاك به همراهان وی حمله برد واز رفتن بازشان داشت وچون خبر به‌علی رسیدحجربن عدی‌کندی را با چهار هزارکس روانه‌کرد وبه هریك پنجاه بداد. حجر درتدمر به ضحاك رسید ونوزده‌کس از یاران وی را بکشت دوکس از یاران خود اونیزکشته

شد. عاقبت شب در میانشان حایل شد وضحاك با یاران خویش بگریخت.حجر نیز با همراهان خویش بازگشت.

در همین سال معاویه شخصا سوی دجله رفت وبه آنجا رسید وبازگشت. این را از ابوملیکه روایت کرده‌اند که به سال سی‌ونهم معاویه شخصاً تا دجله رفت.

دربارهٔ کسی که در این سال سالارحج بود اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند در این سال عبیدالله‌بن عباس از جانب علی سالار حج بود. بعضی دیگر گفته‌اند، عبدالله‌بن‌عباس سالار حج بود.

ابوزید عمربن‌شبه‌گوید: چنانکه می‌گویند به سال سی‌ونهم علی، ابن‌عباس را فرستادکه در مراسم حج حاضر باشدوباکسان نمازکند، معاویه نیز یزیدبن‌شجره رهاوی را فرستاد.

گوید: اما به‌گفته ابوالحسن این درست نیست و ابن عباس تا وقتی علی‌ـ علیه‌السلام کشته‌شد، درمراسم‌حج‌سمتی‌نداشت. به‌گفتهٔاو کسی که‌یزیدبن‌شجره‌باوی منازعه کرد قثم‌بن عباس بودو عاقبت‌توافق کردندکه‌شیبة‌بن‌عثمان با مردم‌نمازکند.

ابومعشر نیز روایتی چنین داردکه علی به سال سی‌ونهم عبیدالله بن‌عباس را به سالاری حج فرستاد. معاویه‌نیز یزیدبن‌شجره رهاوی را فرستاد که سالار حج باشد وچون در مکه فراهم‌آمدند منازعه کردند وهیچ کس ازآنها تسلیم دیگری‌نشد ودرباره شیبة‌بن عثمان بن‌ابی‌طلحه توافق کردند.

در این سال عاملان علی برولایات همانها بودندکه به سال سی‌وهشتم بوده بودند. بجز ابن‌عباس که در این سال در بصره نبود و زیاد راکه عنوان زیاد پسر پدرش به اوداده بودندجانشین کرده بود، اورا برخراج گماشته بود وکار قضارا به‌ابوالاسود دئلی داده‌بود.

در همین سال ابن‌عباس ازآن پس که ازکوفه به بصره بازگشت به دستور علی، زیاد را سوی فارس وکرمان فرستاد.

سخن از اینکه چرا زیاد به فارس فرستاده شد؟

عمرو گوید: وقتی ابن‌حضرمی کشته شد و مردم دربارهٔ علی اختلاف کردند مردم فارس و کرمان به طمع افتادند که خراج‌را بشکنند و مردم‌ناجیه‌بر عامل خویش بشوریدند وعاملان خویش را برون کردند.

علی‌بن کثیر گوید: وقتی مردم فارس از دادن خراج ابا ورزیدند علی درباره کسی که ولایتدار فارس شود باکسان مشورت کرد، جاریه‌بن قدامه گفت: «ای امیرمؤمنان! می‌خواهی‌مردی سخت‌سروسیاستدان°-وباکفایت را به تو نشان دهم؟»

گفت: «کی؟»

گفت: «زیاد»

گفت: «این کار از او ساخته است.» و او را ولایتدار فارس و کرمان کرد وبا چهار هزار کس آنجا فرستاد که بر ولایت تسلط یافت و به استقامت آمدند.

شعبی گوید: وقتی مردم جبال بشوریدند وخراج دهان طمع آوردند که‌خراج را بشکنند وسهل‌بن‌حنیف راکه عامل علی بود از فارس برون‌کردند، ابن‌عباس بدو گفت: «کار فارس راکفایت می‌کنم.» آنگاه سوی بصره رفت و زیاد را باگروهی بسیار سوی فارس‌فرستاد که به‌کمک آنها برفارس تسلط یافت وخراج دادند.

پیری از مردم استخر گوید: پدرم می‌گفت: «زیاد را دیدم که سالار فارس بود وولایت یك پارچه آتش بود، زیاد چندان مداراکرد که مانند پیش به اطاعت و استقامت آمدند و به جنگ نپرداخت. مردم فارس می‌گفتند: رفتار این عرب همانند رفتار خسروانوشیروان بود که نرمش ومدارا می‌کرد ومی‌دانست چه کند.»

گوید: وقتی زیاد به فارس آمد کس پیش سران ولایت فرستاد و کسانی‌راکه

به یاری وی آمدند وعده داد و آرزومند کرد، جمعی‌را نیز بیم‌داد وتهدید کرد، بعضی را به جان بعضی‌دیگر انداخت، بعضی‌ها خطرگاه‌دیگران راگفتند، گروهی گریختند، گروه دیگر به جای ماندند. بعضی‌شان بعضی دیگر را بکشتند وفارس براوراست شد، امابا گروهی‌مقابل‌نشد وجنگی نکرد. در کرمان نیز چنین کرد. آنگاه به فارس بازگشت ودر ولایتهای آنجا بگشت وبکسان وعده‌های خوب داد تا مردم آرام‌شدند وولایت به‌استقامت آمد. سپس‌سوی استخررفت وآنجافرودآمد ومیان‌بیضا واستخر قلعه‌ای استوارکرد که قلعه زیاد نام‌گرفت واموال‌را آنجا برد. بعدها منصوریشکری آنجا قلعه گی شد و اکنون قلعه منصور نام دارد.

پس از آن سال چهلم درآمد.

سخن از حوادث
سال چهلم

از جمله حوادث سال این بود که معاویه بسربن ابی‌ارطاه را با سه هزارمرد جنگاور سوی حجاز فرستاد.

عوانه‌گوید: معاویةبن ابی‌سفیان از پس حکمیت، بسربن ابی‌ارطاة راکه یکی از بنی‌عامربن‌لوی بود با سپاهی روانه‌کرد که از شام حرکت کردند وتامدینه رفتند. درآنوقت عامل علی در مدینه ابوایوب انصاری بود که ازمقابل آنهاگریخت وپیش علی به‌کوفه رفت وبسر وارد مدینه شد.

گوید: بسر در مدینه به منبر رفت، کس درآنجا به جنگ وی نیامده بود و بانگ‌زد: «ای دیناز، ای‌نجار، ای زریق! پیرم! پیرم! دیروز بود، امروز کجاست؟» مقصودش عثمان بود.

پس از آن گفت: «ای مردم مدینه، به خدا اگر دستور معاویه نبود بالغی را در مدینه زنده نمی گذاشتم.» پس از آن با مردم مدینه بیعت کرد وکس پیش بنی‌سلمه

فرستاد و گفت: « پیش من نه امان دارید، نه بیعت تا جابربن عبدالله را پیش من آرید.»

گوید: جابر پیش ام سلمه همسر پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفت وبدو گفت: «رأی توچیست؟ بیم دارم کشته شوم که این بیعت ضلالت است.»

گفت: «رای من اینست. بیعت کنی، به پسرم عمربن ابن‌سلمه نیزگفته‌ام بیعت کند، به دامادم عبدالله‌بن‌زموه نیزگفته‌ام بیعت کند.» دختر وی زینب ، دختر ابی‌سلمه، زن‌عبدالله‌بن زمعه بود. پس جابر پیش بسر رفت وبا او بیعت کرد. بسر چند خانه را در مدینه ویران کرد، پس از آن سوی مکه رفت. ابوموسی ترسید که اورا بکشد. بسر بدو گفت: « من کسی نیستم که با یار پیمبر خدا چنین کنم.»و آزاداش گذاشت .

ابوموسی پیش از آن به یمن نوشته بود که معاویه سپاهی فرستاده که مردم را می کشد، هر کس‌را که به‌حکمیت‌معترف نباشد می کشد.

پس از آن بسر سوی یمن رفت که عبیدالله بن‌عباس از طرف علی عامل آنجا بود وچون ازآمدن وی خبر یافت فراری شد و به کوفه پیش علی رفت و عبدالله‌بن عبدالمدان حارثی را جانشین کرد که چون بسر آنجا رسید اورا با پسرش بکشت. و هم بسر، به‌بنه‌عبیدالله بن‌عباس برخورد که دوپسر خردسالش آنجا بودند وهردو را سر برید. بعضیها گفته‌اند دوپسر عبیدالله پیش یکی از مردم بنی کنانه بودند که بادیه نشین بود وچون می‌خواست آنها را بکشد مرد کنانی گفت: « چرا اینها را که گناه ندارندمی کشی؟ اگر می‌خواهی بکشیشان، مرا نیز بکش.»

گفت: «چنین می کنم.» وازمرد کنانی آغاز کرد واورا کشت، پس‌از آن دو کودك را کشت، آنگاه سوی شام بازگشت.

گویند: مردکنانی برسر دو کودك جنگید تا کشته شد. نام یکی از دو کودك عبدالرحمان بود ونام دیگری قثم . بسر در مسیر خود در یمن جمعی بسیار از

شیعیان علی را کشت. وقتی علی خبر وی را شنید جاریةبن‌قدامه را با دو هزار کس ووهب‌بن مسعود را با دوهزار کس فرستاد. جاریه تانجران برفت و آتش افروخت و کسانی از طرفداران عثمان‌را بگرفت وبکشت. بسر ویارانش از اوبگریختند که‌به دنبالشان تا مکه رفت وبه مردم‌گفت: «با ما بیعت‌کنید.»

گفتند: «امیرمومنان کشته شد باکی بیعت کنیم؟»

گفت: «باهر که یاران علی بیعت کرده باشند.» که سستی کردند و پس از آن بیعت کردند.

پس از آن جاریه سوی مدینه رفت که ابوهریره پیشوای نماز بود و از آنجا گریخت جاریه‌گفت: «به خدا اگر این ابوگربه را بگیرم‌گردنش رامی‌زنم.» آنگاه به مردم مدینه‌گفت: «با حسن بن‌علی بیعت‌کنید » که بیعت کردند ویك روز آنجا بماند و سوی‌کوفه بازگشت. پس از آن ابوهریره بازگشت و باز پیشوای نماز شد.

درهمین سال، چنانکه‌گفته‌اند، مابین علی و معاویه از پس نامه‌ها که‌در میانه رفت، وکتاب‌از نقل‌آن دراز می‌شود، صلح‌افتاد که جنگ در میانه نباشد، عراق از علی باشد وشام از معاویه باشد وهیچ یك به قلمرودیگری سپاه نفرستد و حمله نبرد وجنگ نیندازد.

زیادبن عبدالله گوید: وقتی هیچ یك از دوگروه به اطاعت دیگری نیامد معاویه به علی نوشت: «اگر مایلی عراق ازآن توباشد و شام ازآن من، وشمشیر از این امت بداری وخون مسلمانان را نریزی. علی چنان‌کرد وبراین،رضایت دادند. معاویه با سپاهیان خود در شام بود وخراج‌آنجا واطراف را می‌گرفت. علی نیز در عراق بود، خراج‌آنجا را می‌گرفت وبرسپاهیان خود تقسیم می‌کرد.

در این سال عبدالله‌بن‌عباس از بصره برون شد وسوی مکه رفت ، بیشتر سیرت نویسان چنین‌گفته‌اند. بعضیها نیز منکر آن شده‌اند وپنداشته‌اند همچنان در

بصره عامل امیرمومنان علی علیه‌السلام بود تا وقتی که کشته شد. پس از کشته شدن علی نیز عامل حسن بود تا وقتی که با معاویه صلح کرد آنگاه سوی مکه رفت.

سخن از سبب رفتن ابن‌عباس به مکه و ترك عراق

ابی‌الکنود، عبدالرحمان بن‌عبید، گوید: عبدالله بن‌عباس برابوالاسود دئلی گذشت، که بدو گفت: «اگر از چهار پایان بودی بار بردار نبودی اگر چوپان‌بودی به چراگاه نمی‌رسیدی‌وراهبردن‌چهارپا نمی‌دانستی.»

گوید: آنگاه ابوالاسود به علی نوشت:

«اما بعد، خداجل وعلاترا ولایتداری امین وچوپانی پرتسلط «کرد. ترا آزموده‌ایم که سخت امینی ونیکخواه رعیت، غنیمتشان راتمام «می‌دهی وخویشتن را از دنیای آنها برکنار می‌داری. اموالشان را «نمی‌خوری ودر قضاوتشان به رشوه نمی‌گرایی، اماعموزاده‌ات بی‌خبر «توهرچه را زیر دستش بوده خورده ومن کتمان آن‌نتوانستم کرد. خدایت « رحمت کند در کار آنجا بنگر و رأی خویش را به من بنویس که چه «می‌خواهی تا چنان کنم.»

علی بدو نوشت:

«امابعد: کسی همانند تو، خیرخواه امام وامت باشد وامانتگزار «وراهبر حق، به یارت دربارهٔ آنچه در موردکارش نوشته‌بودی نامه‌نوشتم « اما نگفتم که تونوشته بودی. مرا از آنچه آنجا می‌گذرد و نظر در آن «موجب صلاح امت است مطلع کن که شایسته این کاری و این تکلیف «واجب تو است، والسلام»

وهم علی به ابن‌عباس در این باب نامه نوشت وابن‌عباس بدونوشت:

«اما بعد: آنچه به تو رسیده درست نیست من آنچه را زیر دست «دارم مضبوط داشته‌ام و مراقب و حافظ آنم، پندارها را راست مگیر «والسلام.»

گوید: علی به اونوشت:

«اما بعد: به من بگوچه مقدار جزیه گرفته‌ای و ازکجاگرفته‌ای «وبه چه مصرف رسانیده‌ای؟»

ابن‌عباس به جواب اونوشت:

«دانستم‌که به مسموعات خود دربارهٔ اینکه من از مال مردم این «ولایت چیزی برگرفته‌ام اعتبار داده‌ای، هرکه را می‌خواهی برای‌عمل «خویش بفرست‌که‌من‌می‌روم. والسلام.»

گوید: آنگاه ابن‌عباس داییان خود، بنی هلال بن‌عامر را پیش خواند و ضحاك‌بن عباس وعبدالله‌بن‌رزین،هردوان هلالی، بیامدندآنگاه همه مردم‌قیس‌براو فراهم شدند ومالی همراه برد.

ابوعبیده‌گوید: مقرریهایی بودکه پیش وی فراهم‌آمده بود و آنچه را پیش وی فراهم‌آمده بود همراه برد، پنج ناحیه بصره‌کسان فرستادندکه در طف به وی رسیدند وموضع‌گرفتند ومی‌خواستند مال را بگیرند.

قیس‌گفت: «به خدا تا یکی از ما زنده باشدکس بدان دست نخواهد یافت.

صبرةبن شیمان‌حدانی‌گفت: «ای‌گروه ازدیان، به‌خدا قیسیان برادران‌مسلمان ما هستند، همسایگانند ودر مقابل‌دشمنان، یاران مایند. اگر این مال را پس دهند اندك چیزی به هرکدام می‌رسد، آنها در آینده برای شما بهتر از این مال خواهند بود.

گفتند: «رأی توچیست؟»

گفت: «بروید وآنها را واگذارید.»

گوید: قوم اطاعت وی کردند وبرفتند، مردم بکر و عبدالقیس گفتند، رأی صبره برای قومش نیك بود وآنها نیز کناره گرفتند.

مردم بنی‌تمیم گفتند: «رهاشان نمی‌کنیم وبرسر مال باآنها می‌جنگیم.»

احنف گفت: «کسانی که خویشاوندیشان باآنها دورتر بود از جنگشان صرفنظر کردند.»

گفتند: «به خدا باآنها جنگ می‌کنیم.»

گفت: «پس من با شما همراهی نمی‌کنم.» واز آنها کناره کرد.

گوید: تمیمیان، ابن‌مجاعه تمیمی را سالار خویش کردند و جنگ انداختند. ضحاك به ابن‌مجاعه حمله برد وضربتی به اوزد. عبدالله به‌گردن وی آویخت که‌هردو به زمین غلطیدند وهمچنان درهم‌آویخته بودند، در دوگروه زخمی بسیار شد اما کس کشته نشد.

فرستادگان پنج ناحیه گفتند: «کاری‌نکردیم. کناره‌گرفتیم‌وآنها را واگذاشتیم که بجنگند» وبه جدا کردنشان پرداختند وبه مردم بنی‌تمیم گفتند: «ما از شما گشاده دست‌تریم که این مال را به عموزادگان شما واگذاشتیم وشما برسر آن‌می‌جنگید. این قوم مال را آورده‌اند و به حمیت افتاده‌اند، اگر هم بدان دلبسته‌اید رهاشان کنید.»

گوید: پس تمیمیان برفتند. ابن‌عباس روان شد، در حدود بیست کس با وی بود، وسوی مکه‌رفت.

ابوعبیده‌گوید: ابن‌عباس از بصره برون نشد تا وقتی که علی کشته شد وپیش حسن رفت وهنگام صلح میان او ومعاویه حضور داشت، آنگاه به بصره بازگشت که بنهٔ وی‌آنجا بود وآن را با اندك مالی از بیت‌المال همراه برد.

راوی گوید: این را برای ابوالحسن گفتم که انکار کرد و گفت: «وقتی علی کشته شد ابن‌عباس در مکه بود و آنکه هنگام صلح میان حسن و معاویه حضور داشت عبیدالله‌بن‌عباس بود.»

در این سال علی‌بن‌ابیطالب علیه‌السلام کشته شد. درباره وقت کشته شدن وی اختلاف کرده‌اند.

ابومعشر گوید: علی در ماه رمضان، به روز جمعه هفدهم ماه به سال چهلم، کشته شد. واقدی نیز چنین گفته اما علی‌بن‌محمد گوید: علی بن‌ابیطالب در کوفه به روز جمعه یازدهم ماه و به قولی سیزدهم ماه رمضان سال چهلم کشته شد.

سخن از کشته شدن علی و سبب آن

اسماعیل‌بن راشد گوید: قصهٔ ابن‌ملجم و یاران وی چنان بود که ابن‌ملجم و برك ابن‌عبدالله و عمرو بن بکر تمیمی فراهم آمدند و از کار مردم سخن آوردند و عیب زمامداران قوم گفتند و از کشتگان نهروان سخن کردند و بر آنها رحمت فرستادند و گفتند: «از پس آنها با زندگی چه خواهیم کرد که برادران ما بودند و مردم را به پرستش پروردگار می‌خواندند و در کار خدا از ملامت ملامتگر باك نداشتند. چه شود اگر جانبازی کنیم و سوی پیشوایان ضلال رویم و در کار کشتنشان بکوشیم و ولایتها را از آنها آسوده کنیم و انتقام برادران خویش را بگیریم.»

ابن ملجم گفت: «من به کار علی‌بن ابیطالب می‌پردازم» وی از مردم مصر بود.

برك بن‌عبدالله گفت: «من به کار معاویه می‌پردازم.»

عمرو بن بکر گفت: «من به کار عمرو‌بن‌عاص می‌پردازم.»

گوید: پس پیمان کردند و قسم خدا خوردند که هیچ کدامشان از کسی که‌سوی

اومی‌رود باز نماند تا اورا بکشد یا در این راه کشته شود. آنگاه شمشیرهای خویش را برگرفتند وزهر آگین کردند وهفدهم رمضان را وعده کردند که هریك از آنها به طرف کسی که سوی اورفته حمله کند وهر کدام سوی شهری که هدفشان آنجا بود حرکت کردند.

ابن‌ملجم مرادی از قبیله کنده بود، به کوفه رفت ویاران خود را بدید اما کار خویش را مکتوم داشت مبادا راز وی را فاش کنند. یك روز باکسانی از طایفه تیم‌الرباب دیدار کرد که علی در جنگ نهروان دوازده کس ازآنها را کشته بود و از کشتگان خویش سخن کردند. همان روز زنی از طایفهٔ تیم‌الرباب را دید به نام قطام دختر شجنه که پدر وبرادرش در جنگ نهروان کشته شده بودند. زنی بوددر اوج زیبائی وچون ابن‌ملجم اورا بدید عقلش خیره شدوکاری راکه برای آن آمده بود از یاد ببرد واز اوخواستگاری کرد.

قطام گفت: «زنت‌نمی‌شوم مگر آرزوهای مرا برآری.»

گفت: «آرزوهای توچیست؟»

گفت: «سه هزار، یك غلام ویك کنیز وکشتن علی‌بن‌ابیطالب.»

گفت: «مهر توچنین باشد. اما کشتن علی‌بن‌ابیطالب را به من گفتی‌اماپندارم که مرا منظور نداری.»

گفت: «چرا، باید اورا غافلگیر کنی. اگر اوراکشتی آرزوی خویش و مرا برآورده‌ای وعیش با من ترا خوش باد. اگر کشته شدی آنچه پیش خدا هست از دنیا وزیور دنیا ومردم دنیا بهتر وپاینده‌تر است.»

گفت: «به خدا برای کشتن علی به این شهر آمده‌ام و منظور ترا انجام می‌دهم.»

گفت: «کسی را پیدا می‌کنم که پشتیبان توباشد ودر این کار کمکت کند.»

آنگاه کس پیش یکی از مردم قوم خویش، تیم‌الرباب، فرستاد به نام وردان

وبا وی سخن کرد که پذیرفت. یکی ازمردم اشجع نیز به نام شبیب پسربجره‌پیش ابن ملجم‌آمد که بدوگفت: «می‌خواهی درکاری دخالت‌کنی که مایهٔ شرف دنیا و آخرت باشد؟»

گفت: «چه‌کاری؟»

گفت: «کشتن علی‌بن‌ابیطالب.»

گفت: «مادرت عزادارت شود! چیزی وحشت‌آور می‌گویی، چگونه باعلی مقابله توانی کرد؟»

گفت: «در مسجدکمین می‌کنم وچون برای نماز صبحگاه درآید براوحمله می‌بریم‌وخونش‌را می‌ریزیم اگر نجات‌یافتیم به‌آرزوی خویش رسیده‌ایم وانتقاممان را گرفته‌ایم واگر کشته شدیم‌آنچه پیش خداهست از دنیا وهرچه درآن هست بهتر وپاینده‌تر است.»

گفت: «وای تو، اگر بجز علی بود، برای من‌آسان بود، که‌کوشش وی را در راه اسلام وسابقهٔ اورا با پیمبر دانسته‌ای ودل به‌کشتن وی نمی‌توانم داد.»

گفت: «مگر نمی‌دانی که اوجنگاوران نهروان راکه بندگان صالح خدای بودند بکشت؟»

گفت: «چرا»

گفت: «اورا به عوض برادران مقتول خویش می‌کشیم.»

شبیب دعوت اورا پذیرفت وپیش قطام رفتند که در مسجد اعظم‌معتکف‌بود. بدوگفتند: «برای کشتن علی هم سخن شده‌ایم.»

گفت: «وقتی مصمم شدید پیش من‌آیید.»

گوید: پس ازآن ابن‌ملجم شب جمعه‌ای که صبحگاه‌آن علی کشته شد، به سال چهلم، پیش قطام رفت وگفت: «اینك شبی است که با دویارم وعده کرده‌ام که هریك از ما یکی از سه کس را بکشد» پس قطام حریر خواست و سرآنها را ببست

وشمشیرهای خویش را برگرفتند ومقابل دری که‌علی ازآنجا بیرون می‌شد نشستند وچون بیامد شبیب با شمشیر ضربتی به قصد اوزدکه به بازوی در یابه طاق خورد. ابن‌ملجم با شمشیر به پیشانی وی زد، وردان فراری برفت تا واردخانهٔخویش شد ویکی از پسران پدرش پیش‌آمد ودیدکه حریر را از سینه می‌گشود. گفت: «این حریرواین شمشیر چیست؟»

وردان ما وقع را برای اوگفت‌که برفت وبا شمشیر بیامد و وردان را بزد و بکشت.

شبیب در تاریکی سوی کوچه های کنده رفت. مردم بانگ زدندویکی‌ازمردم حضرموت بنام عویمر بدو رسید. شمشیر بدست شبیب‌بود که‌آنرا بگرفت و روی وی افتاد وچون دیدکه مردم به تعقیب‌آمدند وشمشیر شبیب را به دست داشت بر جان خویش بیمناك شد واورا رهاکرد وشبیب در انبوه مردم جان ببرد.

به ابن‌ملجم نیز حمله بردند واورا بگرفتند، اما یکی از مردم همدان به نام ابوادما، شمشیر وی‌را بگرفت وضربتی‌به‌پایش زدکه از پای بیفتاد، علی عقب‌رفت وجعدةبن‌هبیرة بن‌ابی وهب را پیش فرستادکه نمازصبح‌رابامردم‌بکرد. آنگاه علی گفت: «این مردرا پیش من‌آرید» وچون اورا بیاوردندگفت: « ای دشمن خدا مگر با تونیکی نکرده بودم؟»

گفت: «چرا»

گفت: « پس چرا چنین کردی؟»

گفت: « شمشیرم را چهل صبحگاه تیزکردم و از خدا خواستم‌که بدترین مخلوق خویش را باآن بکشد.»

اوعلیه‌السلام‌گفت: «خودت باآن کشته می‌شوی‌که بدترین مخلوق خدایی.»

گویند: یك روزابن‌ملجم ازآن پیش‌که علی را ضربت زند، در محلهٔبنی‌بکر وائل نشسته بودکه جنازهٔ ابجربن جابر عجلی، پدر حجار را ازآنجاعبور دادند.

ابجر نصرانی بود و نصاری اطراف جنازهٔ وی بودند کسانی نیز از (مسلمانان) همراه حجار بودند که پیش آنها منزلتی داشت و به یکسو می‌رفتند، شقیق بن ثور نیز میانشان بود. ابن ملجم گفت: «اینان کیستند؟» قصه را با وی بگفتند و شعری به این مضمون بگفت:

«اگر حجار بن ابجر مسلمان است
«جنازهٔ ابجر از او دور می‌باید بود
«و اگر حجار بن ابجر کافر است
«چنین کاری از کافر نامنتظر نیست
«چگونه رضایت می‌دهید که کشیش و مسلمان
«همگی به نزد یك نعش باشند
«که منظری بسیار زشت است
«اگر آن مقصود که داریم نبود
«جمعشان را با شمشیر پراکنده می‌کردم
«اما با مقصود خویش تقرب خدا می‌جویم.»

محمد بن حنفیه گوید: به خدا آن شب که علی ضربت خورد در مسجد اعظم نماز می‌کردم، با مردم بسیار از اهل شهر که نزدیك در به نماز بودند، از آغاز تا انجام شب به قیام و رکوع یا سجود بودند و خسته نمی‌شدند، تا وقتی که علی برای نماز صبحگاه برون شد و می‌گفت: «ای مردم! نماز، نماز» نمی‌دانم از در برون آمده بود و این سخنان را می‌گفت یا نه، برقی دیدم و شنیدم یکی می‌گفت: «ای علی حکمیت خاص خداست نه تو و یارانت.» شمشیری دیدم، آنگاه شمشیری دیگر. و شنیدم که علی می‌گفت: «این مرد را بگیرید» و کسان از هر سو هجوم بردند.

گوید: هنوز از جای نرفته بودم که ابن ملجم را گرفتند و پیش علی بردند، من نیز با کسان وارد شدم و شنیدم که علی می‌گفت: «کس به عوض کس» اگر من

بمردم اورا بکشید همانطور که مرا کشته است، واگر زنده‌ماندم‌رای‌خویش‌رادرباره وی بگویم.»

گویند: مردم پیش‌حسن رفتند واز حادثه‌ای‌که برای علی رخ‌داده بودوحشت زده بودند ، هنگامی‌که پیش وی بودند و ابن ملجم دست بسته مقابل وی بود، ام‌کلثوم دخترعلی‌که می‌گریست به‌اوبانگ زد: «دشمن خدا! پدرم چیزیش نیست و خدا ترا زبون می‌کند.»

گفت: «پس برای کی‌گریه می‌کنی؟ شمشیرم را به هزار خریده‌ام وبه هزار زهرآگین‌کرده‌ام، اگر این ضربت برهمهٔ مردم شهر فرود آمده بود هیچیك ازآنها زنده نمی‌ماند.»

گویند: جندب بن‌عبدالله پیش علی رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان اگر ترا از دست دادیم، و امیداست ندهیم، با حسن‌بیعت کنیم؟»

گفت: «نه دستورمی‌دهم ونه منع می‌کنم، شمابهتردانید» آنگاه حسن‌وحسین را پیش خواند وگفت:

«سفارشتان‌می‌کنم که ازخدابترسید وبه‌دنیا رومکنیداگرچه‌به شما
«روکند. به‌چیزی که ازدست رفته‌مگریید. جزحق‌مگویید، به‌یتیم‌رحم کنید،
«درمانده‌راکمك کنید. بااحمق‌مداراکنید. دشمن‌ستمکارباشیدویاورستمکش.
«به‌مندرجات‌قرآن‌عمل کنیدودرکارخدا ازملامت‌ملامتگربیم‌مکنید.»

آنگاه به محمدبن حنفیه نگریست وگفت :

«آنچه را به دوبرادرت سفارش کردم به خاطر سپردی؟»

«گفت: «آری»

«گفت: «ترا نیزچنان سفارش می‌کنم واینکه حق دوبرادربزرگ
«خود را ادا کنی. دستورشان را اطاعت کن وکاری را بی مشورت آنها
«به سرمبر»

آنگاه گفت:

«سفارش اورا به شما می کنم که برادرتان است وفرزندپدرتان،
«می‌دانید که پدرتان اورا دوست داشت.»

آنگاه به حسن گفت:

«پسر کم‌اسفارشت می کنم که از خدا بترسی ونماز به‌وقت کنی
«وزکات به موقع دهی ووضورا کامل کنی که نماز جز با طهارت‌صورت
«نگیرد ونماز کسی که زکات ندهد پذیرفته نشود . سفارش می کنم که از
«خطا درگذری وخشم خویش را فروخوری و رعایت خویشاوند کنی و
«با نادان برد باری کنی، فقه‌دین آموزی، تحقیق نکرده کاری نکنی،قرآن
«بسیار خوانی، با همسایه نیکی کنی امر به معروف کنی و نهی ازمنکر و
«پرهیز از ناروایی‌ها»

وچون مرگش در رسید وصیت کرد ووصیت وی چنین‌بود:

«این وصیت علی‌بن ابی‌طالب است: شهادت می‌دهد که خدایی
«جز خدای یگانهٔ بی‌شریك نیست و اینکه محمد بنده و پیمبر اوست که
«وی را با هدایت ودین حق فرستاد که برهمهٔ دین‌ها غلبه دهد و گرچه
« مشرکان خوش ندارند . و نیز نماز وعبادت و حیات و ممات من برای
«خدای بی‌شریك، پروردگار جهانیان است، چنین فرمانم داده‌اند ومن از
«تسلیم شدگانم. آنگاه به تو ای حسن وبه همهٔ فرزندانم سفارش می کنم
«که ازخدا، پروردگارتان، بترسید وبرمسلمانی بمیرید وهمگی به‌ریسمان
«خداچنگ زنید وپراکنده مشوید که شنیدم ابوالقاسم،صلی‌الله‌علیه‌وسلم،
«می گفت: اصلاح میان کسان از نماز وروزه بهتر است . خویشاوندانتان
«را بنگرید ورعایتشان کنیدتاحساب رستاخیزتان آسان شود. خدا را، خدا
«را در مورد یتیمان منظور دارید،گرسنه‌شان مدارید و پیش شما به رنج

«درنباشند. خدا را، خدارا در مورد همسایگان منظور دارید که سفارش
«شدگان پیمبرتان هستند. پیوسته سفارششان می کرد چندان که پنداشتیم
« برای همسایه ارث مقرر خواهد شد. خدا را ، خدا را، درمورد قرآن
«منظور دارید ودیگران درکار عمل بدان از شما پیشی‌نگیرند. خدا را،
«خدا را، در موردنماز منظور داریدکه ستون‌دین شماست. خدا را، خدا
«را، در مورد خانه‌خدایتان منظورداريد وتا زنده‌ایدآنرا رهامکنیدکه‌اگر
« متروك ماند چیزی جای‌آنرا نگیرد. خدا را، خدا را، در موردجهاد در
«راه خدا با مالها وجانهاتان‌منظور دارید. خدا را، خدا را، درموردزکات
«منظور داریدکه خشم پروردگار را خاموش می‌کند. خدا را،خدا را،در
« مورد ذمیان پیمبرتان منظور دارید که پیمبر خدا سفارش آنها راکرده .
«خدارا، خدا را،درموردمستمندان وبینوایان منظورداريد ودرروزی‌های
«خویش‌شرکتشان‌دهید.خدا را، خدا را،دربارهٔ،مملوکان‌خویش‌منظوری
«دارید. نماز، نماز. درکار خدا از ملامت ملامتگر هراس مکنید تا خدا
«شرکسانی راکه قصد شما می‌کنند وبه شما ستم می‌کنند کفایت کند . با
«مردم سخن‌نیك‌گوییدچنانکه خدایتان دستور داده، امر به‌معروف‌ونهی‌از
«منکر را ترك مکنید تا اشرارتان کارها را به‌دست نگیرند که دعاکنید و
« اجابت نبینید. دوستی کنید و بخشندگی ! از اختلاف و جدایی و
«پراکندگی بپرهیزید. درکار نیکی وپرهیزکاری همدلی کنید و درکارگناه
«ودشمنی همدلی مکنید. از خدا بترسیدکه خدا سخت مجازات است .
«خدا شما خاندان را حفظ کند و پیمبر را در شما باقی بدارد. شما را به
«خدا می‌سپارم وسلام ورحمت خدا را بر شما می‌خوانم»

آنگاه دیگر سخنی جز لااله‌الاالله نگفت تا درگذشت، رضی‌الله عنه.

واین به ماه رمضان سال چهلم بود. دو پسرش حسن وحسین وعبدالله‌بن‌جعفر

اورا غسل دادند و درسه‌جامه کفنش کردند که پیراهن جزو آن نبود. حسن نه تکبیر براو گفت.

آنگاه حسن شش ماه خلافت کرد.

و چنان بود که علی از اعضاء بریدن منع کـرده بود، گفته بود: « ای بنی‌عبدالمطلب نبینمتان کـه در خون مسلمانان غوطه زنید وگـویید : امیرمؤمنان را کشته‌اند، امیرمؤمنان را کشته‌اند، هیچکس بجز قاتل من کشته نشود، ای‌حسن‌بنگر اگر من از این ضربت جان‌دادم، ضربتی در مقابل این ضربت بزن. اعضای این‌مرد را مبر که از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌شنیدم که می‌گفت: از اعضا بریدن‌بپرهیزید وگرچه در مورد سگ گزنده باشد»

وچون درگذشت، علیه‌السلام، حسن، ابن‌ملجم را پیش‌آورد که باوی‌گفت: « یك کار می‌کنی؟ به‌خدا هرگزبا خدا پیمانی نکرده‌ام که‌وفا نکنم. به‌نزد خطیم با خدا پیمان‌کرده بودم که علی ومعاویه را بکشم، یا در این راه جان بدهم. اگرمایلی مرا با معاویه واگذار و به نام خدا تعهد می‌کنم که اگر نکشمش یا کشتمش وزنده ماندم پیش تو آیم ودست در دست تونهم »

حسن گفت:«به‌خدا نه، تا جهنم را معاینه‌بینی»پس اورا پیش‌آورد وبکشت و کسان جثهٔ اورا بگرفتند ودر حصیرها پیچیدند وبه‌آتش سوختند.

برك بن‌عبدالله درآن شب که علی ضربت خـورد در کمین معاویه نشست و چون بیامد که نماز صبحگاه کند با شمشیر بدوحمله برد، شمشیر به ران وی خورد، برك دستگیر شد وگفت: «خبری به نزد من هست که ترا خرسند می‌کند اگر باتو بگویم سودم می‌دهد؟»

گفت: «آری»

گفت: «یکی از یاران من در همین وقت علی را کشته»

گفت: «شاید به اودست نیافته»

گوید: ابن‌عباس مرادی دربارهٔ کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«ای که نیکی بینی ما بودیم، که
«حیدرابوحسن را
«وقتی پیشوای نماز بود
«ضربت زدیم که در هم شکافت
«ما بودیم که وقتی
«گردنفرازی وجباری کرد
«با یك ضربت شمشیر
«نظام ملك وی را به هم زدیم
« صبحگاهان وقتی که مرگ
«جامهٔ مرگ پوشیده بود
«ما بزرگان ونیرومندان بودیم.»

وهم اوشعری بدین مضمون گفت:

«هرگز مهری که بخشنده‌ای
«ازگویاوگنگ به‌کسی داده بود
«همانند مهر قطام ندیدم
«سه‌هزار وغلامی و کنیزی
«وضربت زدن علی با شمشیر کاربر
«هیچ مهری هرچه‌گران بود
«گرانتر از علی نبود
«وهر کشتنی از کشتنی که ابن‌ملجم کرد
«کم اهمیت‌تربود»

ابوالاسود دئلی نیز دربارهٔ کشته شدن علی شعری بدین مضمون گفت:

«به معاویةبن حرب بگویید
«وهرگز چشم شماتتگران روشن مباد
«آیا در ماه رمضان
«ما را به مصیبت بهترین کسان
«دچار کردید
«بهتر از همه کسانی راکه برمرکب نشسته‌اند
«وبار نهاده‌اند و به کشتی نشسته‌اند
«وپاپوش داشته‌اند
«وسوره های قرآن خوانده‌اند
«به‌خون کشیدید
«وقتی چهرهٔ ابوحسین را می‌دیدی
«ماه تمام بود که بیننده را خیره‌می کرد
«قرشیان هرکجا باشند
«می‌دانند که توای علی
«به حرمت ودین
«از همه‌شان بهتر بودی(*)

دربارهٔ سن وی به وقت ضربت خوردن اختلاف کرده‌اند : بعضی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه‌ونه سال داشت. مصعب‌بن عبدالله گوید: حسن‌بن‌علی می گفت: «وقتی پدرم کشته شد پنجاه وهشت‌سال داشت.» از جعفربن محمد روایت کرده‌انـد

* شعر ابوالاسود از جمله آثار معدودی است که از سانسور دقیق‌ومستمر صدسالهٔ امویان عبور کرده واحساس آن روزگار را نشان می‌دهد که قضیه توطئهٔ خوارج پرده‌ای بوده که بر توطئهٔ اموی کشیده‌اند ومعاویه، ماکیاول عرب، با شمشیر یك خشکه مقدس نماز خوان‌قرآن‌خوان‌احمق، مانع ومزاحم رویای خلافت خویش را از میان برداشته است .م

که وقتی علی کشته شد شصت‌وسه سال داشت .

راوی‌گوید: واین از همه سخنان دیگر درستتراست.

هشام‌گوید: وقتی علی‌علیه‌السلام به خلافت رسید پنجاه وهشت سال وچند ماه داشت. مدت خلافت وی پنج سال چندماه‌کم بود . پس از آن ابن‌ملجم که نامش عبدالله‌بن‌عمرو بود در هفدهم رمضان وی را بکشت که مدت خلافتش چهارسال ونه ماه بود، به سال چهلم کشته شد ودرآن وقت شصت وسه سال‌داشت.

محمدبن‌عمر گوید: علی‌علیه‌السلام درسن شصت وسه سالگی صبحگاه‌جمعه هفدهم رمضان سال چهلم کشته شد و نزدیك مسجد جماعت در قصر امارت مدفون شد.

وهم از محمدبن‌عمر آورده‌اند که علی‌علیه‌السلام شب جمعه ضربت خورد وروزجمعه وشب شنبه زنده بود وشب یکشنبه یازده روز‌مانده از ماه رمضان سال چهلم در سن شصت وسه‌سالگی‌درگذشت.

عبدالله‌بن محمدبن عقیل‌گوید: شنیدم که محمدبن‌حنفیه در سال جحاف می‌گفت: «سال هشتاد ویکم درآمد ، من شصت وپنج سال‌دارم ، از سن پدرم گذشته‌ام.»

بدو گفتند: «وقتی کشته شد سن اوچقدر بود؟»

گفت: «وقتی کشته شد شصت وسه ساله بود.»

محمدبن‌عمر گوید:واین به نزد ما معتبراست.

سخن از مدت خلافت علی

ابومعشر گوید: مدت خلافت علی پنج سال سه ماه کم‌بود.

محمدبن‌عمر نیز روایتی‌چنین دارد.

ابوزید به‌نقل از ابوالحسن گوید: خلافت‌علی چهار سال و نه‌ماه ویك‌روز بود یاچند روز.

سخن از وصف علی بن ابی طالب

اسحاق بن عبدالله گوید: از ابو جعفر محمدبن علی پرسیدم: وصف علی علیه السلام چگونه بود؟

گفت: «مردی بود تیره و پررنگ، با چشمان درشت وشکم بر آمده، وسر طاس، مایل به کوتاهی.»

سخن از نسب علی علیه السلام

وی علی پسر ابوطالب بود. نام ابیطالب عبدمناف بود، پسر عبدالمطلب بن هاشم ابن عبدمناف.

مادر علی علیه السلام فاطمه دختر اسدبن هاشم بن عبدمناف بود.

سخن از همسران وفرزندان علی

نخستین زنی که گرفت فاطمه دختر پیمبر خداصلی الله علیه وسلم بود که جز اوزنی نگرفت تا درگذشت. از فاطمه حسن وحسین راداشت. گویند فرزند دیگری از اوداشت به‌نام محسن که در خردسالی درگذشت، با زینب کبری و ام کلثوم کبری.

پس از فاطمه ام‌البنین دختر حزام را به زنی گرفت که عباس وجعفر وعبدالله

وعثمان را برای وی‌آورد که با حسین علیه‌السلام درکربلا کشته‌شدند وبه‌جز عباس دیگران دنباله نداشتند .

لیلی دختر مسعودبن‌خالد را نیز به زنی‌گرفت وعبیدالله و ابـوبکر را برای وی‌آورد که به‌گفتهٔ هشام بن‌محمد در طف با حسین کشته شدند.

اما به‌گفتهٔ‌محمدبن‌عمر، عبیدالله بن‌علی به دست مختار بن‌ابی‌عبید در مـذار کشته شد وهم به‌گفتهٔ اوعبیدالله وابوبکر پسران علی‌علیه‌السلام دنباله نداشتند.

و نیز اسمای‌خثعمی‌دخترعمیس‌رابه زنی‌گرفت که‌به‌گفتهٔ‌هشام بن‌محمد،یحیی‌و محمداصغر رابرای وی‌آورد،چنانکه هم‌او گویددنباله‌نداشتند امابه‌گفته واقدی اسما یحیی وعون را برای علی‌آورد. بعضیهاگفته‌اند محمد اصغر از کـنیزی زاده بود. واقدی‌نیز چنین‌گفته است، به‌گفته‌وی محمد اصغر با حسین‌کشته شد .

وهم علی‌بن‌ابیطالب، از صهبا، ام حبیب دختر ربیعه‌بن بجیربن‌عبد که‌ازجمله اسیران خالدبن‌ولید در اثنای حمله به‌عین‌التمر بود عمرو رقیه راآورد. عمرچندان بزیست‌که به سن هشتاد وپنج سالگی رسید ویك نیمه میراث علی علیه‌السلام ازآن وی شد وبه‌ینبع درگذشت.

وهم اوعلیه‌السلام امامه دختر ابوالعاص بن‌ربیع راکه مادرش زینب دختـر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود به زنی‌گرفت‌که محمد اوسط راآورد.

محمد اکبر که اورا محمدبن حنفیه‌گویند نیز فرزند علی بود از خوله دختر جعفربن قیس از بنی‌حنیفه. محمدبن حنفیه به طایف درگذشت و ابن‌عباس براو نماز کرد.

وهم اوعلیه‌السلام ام سعید دختر عروةبن‌مسعود ثقفی را به زنی گرفت که ام‌حسن ورمله‌کبری را از اوآورد، هم او از زنـان مختلف دخـترانی داشت‌که نام مادرانشان را نگفته‌اند. از جمله ام هانی ومیمونه و زیبب صغری و رمله صغری و ام‌کلثوم‌صغری وفاطمه وامامه وخدیجه وام‌کرام وام‌سلمه وام‌جعفر وجمانه ونـفیسه

که همگی دختران علی علیه‌السلام بودند ومادرانشان کنیزان مختلف بودند.

وهم اوعلیه‌السلام محیاه دختر امروالقیس بن‌عدی بن‌اوس کلبی را به زنی گرفت که دختری برای وی آورد که به خردسالی درگذشت.

واقدی گوید: دخترك به مسجدمی آمد بدومی گفتند داییهایت کیانند؟می گفت: وه وه یعنی کلب(سگ).

همه فرزندان علی از پشت وی چهارده ذکور بردند وهفده زن.

واقدی گوید: پنج کس از فرزندان علی دنباله داشتند حسن وحسین و محمد ابن‌حنفیه‌وعباس پسر زن کلابی وعمر پسر زن تغلبی.

سخن از ولایتداران علی علیه‌السلام

در این سال ولایتدار علی بربصره عبدالله‌بن عباس بود که اختلاف کسان را در مورد وی از پیش گفتیم، ابن‌عباس در همه ایام ولایتداری کار زکات وسپاه و کمکها را داشت ووقتی از بصره می آمدکسی را بر آن می‌گماشت چنانکه از پیش آورده‌ایم. کار قضای بصره از جانب علی با ابوالاسود دئلی بود. از پیش گفتیم که زیاد را بربصره گماشت. پس از آن وی را به فارس فرستاد و بر جنگ و خراج گماشت ووقتی کشته شد زیاد در فارس و نواحی دیگر بود که به وی سپرده بود. عامل علی بربحرین ونواحی مجاور ویمن وولایتهای آن عبیدالله‌بن‌عباس‌بود تاوقتی که کار وی وبسربن ابی‌ارطاه چنان شد که از پیش گذشت. عامل وی برطایف ومکه وتوابع قثم‌بن‌عباس بود.

عامل وی برمدینه ابوایوب انصاری وبه قولی سهل‌بن‌حنیف بود تا وقتی که هنگام آمدن بسربن‌ابی‌ارطاة کار وی چنان شدکه از پیش گفتیم.

سخن از بعضی سیر تهای اوعلیه‌السلام

ابورافع خزانه‌دار علی بربیت‌المال‌گوید: روزی علی به خانه رفت،دخترش زیورگرفته بود ومرواریدی از بیت‌المال را براودیدکـه از پیش می‌شناختـه بود. گفت: «این را ازکجاآورده‌ای؟ به خدا می‌باید دست اورا ببرم.»

گوید: چون اصرار وی را بدیدم‌گفتم: «ای امیرمومنان به خدا من ایـن را زیور برادر زاده‌ام‌کرده‌ام، اگر من نداده بودمش چگونه بدان دست می‌یافت.»پس اوعلیه‌السلام خاموش شد.

یزیدبن‌عدی بن‌عثمان‌گوید: علی علیه‌السلام را دیدم‌که از محل طایفه‌همدان برون می‌شد دوگروه را در حال جنگ دیدکه‌آنها را از هم جداکرد وبرفت،آنگاه صدایی شنیدکه خدا را،کمك! وعلی شتابان بیامد چنانکه صدای‌پاپوش اوراشنیدم ومی‌گفت: «کمك‌آمد،» ویکی را دیدکـه در دیـگری‌آویـخته بود وگفـت: «ای امیرمومنان جامه‌ای به نه درم به این‌فروختم وشرط‌کردم‌که درم سبك وبریده‌ندهد- شرط را همان روزکرده بودند - اینك‌این درمها راآورده‌ام‌که عوض‌کند،امانکرد، گریبانش راگرفتم، مرا سیلی‌زد.»

علی‌گفت: «درمها را عوض‌کن.»

گفت: «شاهد سیلی‌کو؟»

گوید: وی شاهدآورد، وعلی‌آن‌کس را بنشانید وگفت: «بیا قصاص‌کن.»

گفت: «ای امیرمومنان بخشیدم.»

گفت: «می‌خواستم درکار حق تودقت‌کرده باشم»آنگاه‌آن مرد را نه تازیانه زد وگفت: «این حق حکومت است.»

ناجیه به نقل از پدرش‌گوید : بر در قصر نشسته بودیم‌که عـلی برون‌آمد و

چون اورا دیدیم از مهابت وی از مقابلش به یکسورفتیم وچون گذشت از دنبالش رفتیم، درآن اثنا یکی بانگ زد خدارا کمك ودوکس را دیدیم که در هم‌آویـخته بودند که مشتی به سینه این زد ومشتی به سینه‌آن دیگر زد وگفت: «دورشوید.»

گوید: یکیشان‌گفت: «ای امیرمومنان این از من بزی خریده و شرط کرده‌ام که درم ناقص وبریده ندهد ودرمی ناقص به من داده که‌پس‌آوردم وسیلیم زد.»

علی به‌آن دیگری‌گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیرمومنان راست می‌گوید.»

گفت: «به شرطِ اوعمل کن.»

آنگاه به سیلی‌زننده‌گفت: «بنشین.» وبه سیلی‌خورده‌گفت: «قصاص بگیر.»

گفت: «ای امیرمومنان یا ببخشم.»

گفت: «این مربوط به تواست.»

گوید: وقتی آن‌کس‌برفت‌علی‌گفت: «ای‌گروه‌مسلمانان بگیریدش.» پس اورا بگرفتند واورا برپشت یکی بارکرد، چنانکه شاگردان مکتب را بارمی‌کند. آنگاه پانزده تازیانه به اوزد وگفت: «این عقوبت تواست به سبب‌حرمتی که ازآن شخص ببردی.»

ابوخالدبن جابرگوید: شنیدم که حسن وقتی علی‌علیه‌السلام‌کشته شده بود به سخن ایستاده بود ومی‌گفت: «امشب، شبی که قرآن نازل شد وعیسی‌بن مریم‌عروج کرد ویوشع بن‌نون یارموسی علیه‌السلام‌کشته شد. مردی را کشتید که هیچ‌کس از اسلافش ازاوپیشی نگرفت وهیچ‌کس از اخلافش به پایهٔ اونرسد. به خداکه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم اورا با دسته‌ای می‌فرستاد و جبریل به سمت‌راست وی بود ومیکائیل به سمتِ چپ. به خدا زرد وسفیدی به جا ننهاد مگر هشتصد یا هفتصدکه برای خرید خادمه‌ای نگهداشته بود.

پایان جلد ششم



انتشارات اساطیر

